Supplément Persan 1334



1

Volume de 251 Feuillets
1er Février 1900





حضرت کریم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او که و ان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان جمیع
موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید موائد آلاء و نعمای او بقاعده مستمره و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در
اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و باری **قطعه** شناسای دل و جان خردمند :: رموز آموز عقل اندیشه پرور
جواهر بخش حکمتهای باریک :: برافروزنده شبهای تاریک :: در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التعظیم و التکریم
با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته و ان علیک ما لم تکن تعلم روشن بیان و انا افصح العرب
والعجم محمد صلی الله علیه و آله و سلم **قطعه** محمد کازل تا ابد هر چه هست :: به آرایش نام او نقش بست :: چراغی که انوار
بینش ازوست :: فروغ همه آفرینش ازوست :: صلوات الله و سلامه علیه و آله و صحبه المقربین لدیه و علی
من تابعه و والاه الیه جهة هدایت طالبان ارادت رحمانیت و قاصران مطالب استفادت بدین نوع
خطاب فرخنده و ان دانش افروز عظمه شدید القوی راه طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و
تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بمنوال نهج که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق
این کلام سعادت فرجام آن است که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عواید صلاح و سداد و ارشاد

اولین

ادیان بمناهج و مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت بر کار است دعوت کن و پرستندگان
مرا بموعظت نیکو راه نمای و بر روضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان
کرد و طباع خودپسند را جز بموعظهٔ حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
قطعه هر آن رایض که توسن را کند رام ٭ کند آهستگی با کرهٔ خام ٭ به تندی توسن از سر شیده گردد ٭ و گر
کند نرمی بدان رام گردد ٭ چنانچه رام ساختن توسنان نفوس بی ملاحظهٔ دقایق ملایمت متعذر است
و منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که تواریهای بدعتی بر طبایع ایشان غالب گشته و در مرعی درهم
بکلوا و تمتعوا ایمانی دو اقبر چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف نپذیرای استماع سخنهٔ حکمت
آن هم متعذر خواهد بود ٭ فرد ٭ به حکمت صید هر شخصی توان کرد ٭ به حکمت کام هر جنسی توان کرد ٭ و من یؤت
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا قطعه حکمت طلب و زیرکی آموز ٭ تا بگذرد روزنت اندر ز ٭ بلفظ حسنه که در دعوت
مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که از محض نصیحت و عین شفقت و رحمت است و گفته اند
موعظهٔ حسنه کلامیست جامع که هر یک از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده
تواند گرفت چون موعظهٔ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی است و اسرار درر
دو تو و هر یک از قاریی و مستمع در مرتبهٔ خود از آن فایده تواند گرفت و الیه الاشاره و القائل از الفاظ
و معانی بهره مند گردد بیت بهار عارض حسنش بهر دو جان تازه میدارد ٭ زبر که صحبت صورت را
بوی ارباب معنی را ٭ و این نوع کلام از هیچ یک از انبیا عظام فایض نگشته بلکه خواص خاصه و رسان حضرت
خاتمیه است بواسطه آنکه صدق متابعت بحوت خوال خصوصیت و منهج تصحیح نسب باشد هر یک از طبایع
جمعی از خواص از امت زر لوا رش که بسمت خیر امة اخرجت للناس موسوم شدند در مطرح اشعهٔ انوار
جامعیت که اقتباس آن هم از مشکات نبوت کریم آن حضرت تواند واقع شد و بدین سبب کلام
شیرین کرده اند که در ظاهر بینان مشابه حال معانی مشعا را شعاع لمعهٔ آن کلماتش منور و مشام
اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان ایشان بهره مند

گردد مصرع مصرع هیچ جوینده ازین در نرود بی مقصود ؛ و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال
تزیین نشود و عذار هر موعظه که بگلگونهٔ جامعیت آراسته نه دل عاشقان صادق را بآنها جلوه‌ای ندهد ادیب بصیر

بیت هرکه زیبا نیست از خوبان ز سوی او میل بشر باشد ؛ و از جملهٔ کتبی که قواعد لطیفش مبنی باشد
بر اساس حکمت و از مجموع رسایلی که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر سیامین نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای
هند آن را بطرز خاص ساخته‌اند و در همه حکمت شعار اوضاع جامعیت ادراک نموده مخصوص که نکته‌ها از
حکمت لهو و لعب و هزل را بهم امتزاج داده‌اند و بنای صورت سخن بر آنجمله نهاده که طبایع مردان بر
آن مایل گشته‌اند و از زبان وحوش و بهایم و طیور و اصناف حکایات و روایات تقریر کرده‌اند و در ضمن آن
انواع فواید حکمت و مواعظ اندراج نموده‌اند تا والیان رای استفاده مطالعهٔ آن نمایند و نادانان را
بتشبیه و فسانه نموده آن شد و درس آن بمعلم و حفظ آن بمتعلم آسان باشد و فی الامر آن کتاب حکمت
انتساب حدیقه‌ایست که اشجار اسرارش و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش
بنفحات ما لا عین رأت ولا اذن سمعت مطیب و معطر قطعه هر گلی از آن شکفته باغی ؛ افروخته بزرگ
چراغی ؛ لطفش چو طراوت جوانی ؛ بخشش چو آب زندگانی ؛ و انصاف آنست که این مجموع حدایق دقایق
معانی بمرتبه‌ایست که اگر از مبدع ظهور تا این زمان بهر زمان مستعدان مجلس ارادت و مستفیضان محفل
سعادت را فایده رسانیده و گرد تاریخ این ابیات رایق بر ملا لالی آن کتاب حکمت رسیده
دلایق بیت صورت آن جامه زیبا و در اطراز ؛ معنی او خاتم اقبال دولت را نگین ؛ از کلام کاملش انوار
دانش شعله زن ؛ راست چون اسرار غیبی سینهٔ اهل یقین ؛ عارض رنگین اشعارش همی خنجر و فریب ؛ طرهٔ
مشکین الفاظش بر آسته تاب چین ؛ بدان کتاب را حکیم روشن روان را ای بیدپای برهمن بنام جهان
آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف کرده و جملهٔ مواد
بنای سخن را بر اساس موعظه نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل در اثبات
ترتیب و تقویت و دفع اعدای مملکت را بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته مفتاح مطالب

این ملوک

آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جواهر قیمتی در زمان از دیده هر
کس چون گوهر شاهوار در خلوت خانه صدف پنهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان خبر بهر از چون
چهره ننمودی و بعد از آن چهره هر یک و اخفا داد که بجائی رسید که بر سریر سلطنت نشستی بر آن طریق که از فرزند دیگر
در اخفای آن میکوشیدندی و با این همه مبالغه چنانکه اوصاف فضائل این کتاب را جهان چون خوابی نکهت گلستان
معطر ساخته بود و نافه مشک افشان نفحاتش مشام مستعدان روایح اخبار را معطر و معنبر کرده
بیت هر آنچه مشک بود مشک کی نهان ماند * ز فیض رایحه او مشام را خبر است * نشنوده که بی آلوده چشمه
خورشید * زمان زمان اثر نور او زیادتر است * تا در زمان انوشیروان عادل این خبر اشتهار یافت
که در خزاین ملوک هندوستان کتابی است که از زبان بهایم و وحوش و طیور جمع کرده اند و هر چه
سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در قواعد پادشاهی بکار آید بطی اوراق
او درج نموده اند و آن را سرمایه هر موعظه و وسیله هر منفعت می شناسند انوشیروان را که اشجار جویبار
معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت میفزود
قطعه جهان گشته از عدلش آراسته * در آن رسم بیداد برخاسته * ز رغبت تمام و میل بالا
کلام بمطالعه آن کتاب برآمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای فارس بود توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود
و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی به لغت پهلوی که در آن
زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت انوشیروان رسانید و موقع قبول در شرف
استحسان یافته رتبه او در حضرت شاه قبولی رواج رسید و بنای کار انوشیروان از اظهار آثار عدل و
احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد در مطالعه این کتاب بود و بعد از انوشیروان ملوک عجم
بر در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس خبر این کتاب شنیده بر تحصیل آن شوق تمام بظهور رسانیده و بلطایف الحیل نسخه پهلوی
بدست آورده امام عبد الله ابو الحسن بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی

بنا بر ترجمه کرده دوام در مطالعه داشت اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بدان نصایح و وصایا
وضع میفرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر الدین احمد شاه سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی
بفارسی نقل نمود و شاعر بموجب فرموده سلطان آن را در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام
شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغا و
ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم
از نسخه ابن المقفع ترجمه فرموده این کتاب را حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانا مشار الیه است
والحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین و الفاظش چون عروسان
کرشمه سنج لبان شورانگیز و معانی جان فزایش چون طره مه جبینان دل آویز بیت حرف حرفش چو زلف سیمتنان حسن
همه جای جان است ماوای دل بیت معنیش در زیر حرف سیاه * درخشنده چون مهر در دست چو ماه * سوادش سر
کحل الجواهر معانی عبارت از آن است بریاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی
اشارت بدان است بر سواد چشم جهان بین توان نهاد فرد سزد که کاتب دیوان سرای خلد نشد * سواد
نسخه او بر بیاض دیده حور * و با آنکه سخن نشینان بارگاه انشا در تعریف فصاحت کلمات و تحسین بلاغت
تراکیب متفق الکلمه شده اند و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب اطالت در الفاظ و عبارات
متعلقه خاطر مجتمع از التذاذ تعرض کتاب و ادراک خلاصه مافی الباب باز میدارد طبع قاری بر از عهده ربط مطالع
بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و استماع هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده
و کوشنده و شنونده خواهد بود خصوصا در این زمان لطایف نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده
که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد ندارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب
لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از این جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست سر در
مهجور کرده و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنا بر آن در این وقت جناب ارادت
مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کلمات را جامع است و صفحه صفاتش از طوالع فیض می

دبها

و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران السلطان ابن السلطان و ولات و آفتاب
برج خلافت و تاجداری رخشندهٔ برج سلطنت و شهریاری **نظم** قرة العین سلاطین شهریار حقیقی ❊ شاه ابو الغازی
معز ملک و دین سلطان حسین ❊ خلد الله ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت بوده و از علو همت
از غبار زخارف منقشانه دو صحیفه دل را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور **قطعه** به زیرکی این بحر دیده خیال ❊
که نادان نهد نام او ملک و مال ❊ مرقوم می‌سازد و بمضمون این کلام سعادت انجام انکه **بیت** چو بر چهره عمر
از هر طرف زند ❊ صنعت عشق بعقد کامکاری خوشتر است ❊ نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب
مطلوبان و انجاح مارب محرومان را وسیله بقا و ذخیره آخرت می‌شناسد و از فحوای این مذکره بهره که
بیت ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ❊ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ❊ حظ وافر تمتعی موفور میدارد
و هو الامیر الاعظم مستجمع الصفات و المعالی بعلو الهمم المخصوص بمواهب الملک الاحد نظام الملة و الدین امیر شیخ
احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم المسالمی و کمال الکلیمی که بلطف سهیل سعادت از یمن تابان
و خورشید شیری از مطلع وفا درخشان **بیت** تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی ❊ نور تو بر هر که می‌تابد نشان دولت است ❊
نظر بتعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و فقیر اندک
بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله باللطف الخفی حجرات نسخه کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده
و بیارقان معانی از ابتغی الفاظ معلقه و حجب کلمات مشکله متوارانند بمناظر عبارت روشن و غرفات استعارات
لطیفه جلوه تحشی که دیده هر بیننده از نظر تحقیق و تعمیق نظر تواند و از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن
و هر دل اسیری کلفت تحقی و تجلی کلفت میسر شود از اتصال آن نازنین پرده کان حجره ضمیر رخ نمودن **نظم**
حسنی لطیف مردی مخدران بمن ❊ کای باغبان ریاض سخن ❊ درین روضه‌ای آن مهوشان ❊ درخت معانی
بنوعی نشان ❊ که هر کو خورد میوه زان درخت ❊ نشیند بسر کوب اسب بخت ❊ درین باغ حصنش بنوی ارایست ❊
بر بالای از بلند ... خوشتر است ❊ و چون از امتثال لازم الامتثال عدیم المثال بحکم الحکمة الیمانیه از مطلع انوار
سهیلی روی نمود **بیت** چو حکمت است یمانی لقب شاه عرب ❊ اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب ❊ لعبد از استخاره

بدین معنی اشارت رفته و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم در زبان جاری می شد ثبت یافت و بنا بر آنست

که اساس کتاب کلیله بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال

طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی

که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم بر دو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی بانفراد و روشی که

دیگری بدو در آن باب مقصود باشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی را که راجع است باجماعتی بمشارکت باز

بر دو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل خانه باشد از آن تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت

در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آن را سیاست گویند و آن مشتملست از اقسام ثلاثه مذکوره

ببعضی فواید از نوعین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد و در وی مذکور نیست که بر سبیل استطراد پس هرچند ایراد

برخی از مکارم اخلاق بس مجال بود ما نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی

ابواب نا شده و بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نموده‌ایم و دو باب اول که بران زیاده فایده متصور

نبود در اصل کتاب هم نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارتی روشن و آسان حسبتم

و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود و قبل از ایراد ابواب

بقیه کتاب در تقدیم افتتاح بحکایتی که منشاء نصحان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارت

کتاب مذکور بجهت اصلاح الفاظ است که در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان بنهج

ابداع منشیان صاحب کمال معطوف باشد عذر واضح حال او **قطعه** من که این در بعبارت نسفته ام * آنچه نگفتنم بتوان

گفته ام * دیگر آنکه در اثناء حکایات از اقتباس کلمات عربیه و ایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر

و الآثار را اشتمال گونه اختصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نگردد و چون بعضی سخن بحلیه اشعار فارسی که چون

زلیب زر و لوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد **شعر** سخنها سزد بدستور خرد سنج * بنظم و نثر بازداد

همچو نیر * که گاهی طبع ازین آرام یابد * زمانی دیگر ازوی کام یابد * دیگر اثبات ابواب هر حکایه ایراد حکایتی

مناسب حال بنا بران ملاحظه که **مصرع** رود سته من بر سیه بند بدلکش * عبارت بر سبیل تصرف اقتضا فرموده

رفت و این فقیر اگر چه در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما زبان نیاز بنکتهٔ المأمور معذور
در می‌خواند بیت ای به انصاف چو پیدا بود ٭ در شمرد گرچه که بینا بود ٭ در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای حضرت
شعار و فصحای فصاحت دثار میرساند و در مقابله لازم الاهتمام من صنف فقد استهدف فرو میخواند قطعه من خجلم از
عیب خام خویش ٭ تو بملامت مکن آزرده ریش ٭ در روش نغز ارادگان ٭ هست روا طعنه بر افتادگان ٭
چشم هنربین بود از عیب پاک ٭ پا هنر از عیب کند زود پاک ٭ و عین الرضا عن کل عیب کلیلة وفقنا الله
لما یحب و یرضاه و ختم احوالنا و اموالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده
ده باب است برین وجه که تفصیل میشود باب اول در احتساب نمودن از قول ساعی باب دوم در سزا
یافتن بدکاران و وخامت عاقبت باب سیم در منافع موافقت دوستان یکدل و فواید مواصلت ایشان
با یکدیگر باب چهارم در بیان ملاحظه کردن از مکر و حیله دشمنان و ایمن نبودن باب پنجم در مضرت غافل
شدن از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی
در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا باب هشتم در احتراز کردن از ارباب
حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است باب
دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن از کار
خود و باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون خصوصا پادشاهان باب سیزدهم
در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول اهل خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و
بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب حکایتی که منشأ سخنان آن خواهد بود شروع رود
و التوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رسته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره
گشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جریدهٔ اخبار را بدین
گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحیفهٔ اسرار بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک
پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و کوکب عظمت و شهریاری

او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر و سلاطین نامدار حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان
رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش می کشند قطعه فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ بلند رتبه گیتی دار اسلام
پناهی ٭ ز عدلش چون رخ خوبان مه وش ٭ بیکجا جمع گشته آب و آتش ٭ بر حاشیه بساط دولت روز
افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتگاری بسته و در پایه تخت آسمان پایه اش همواره
فضلای بزرگوار و حکمای فصیح شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه با انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و
لشکر جرار نامدار از حد حساب بیرون شجاعت با سخاوت قرین و سلطنت با سیاست هم نشین بیت
داغ نه ناصیه سرکشان ٭ تیغ زن تارک گردنکشان ٭ معدلتش قاهر خونخوارگان ٭ مرحمتش چاره
بیچارگان ٭ و آن پادشاه را اهالی مآل کشندی که بعدالتش مالک رعایا را احوالی بود و به لطف
کاملش حال عجزه و مساکین از فراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنه عدل ضبط احوال رعیت
اهتمام ننماید در و دشت به بسیاری ستم و مار از رنج خاص و عام بر آید و اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک
دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون روز ستمکاران تیره
دارد قطعه شهنشاه را چو پی از داد اوست ٭ پناه خدا ایمن آباد اوست ٭ شه ار داد خود را پریشان کند
ولایت ز بیداد ویران کند ٭ و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع
شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شهباز همتش
گیر خارستان بیداد را شد باد سیاست او بیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو رای چو روزه بود در کار ملک
تدبیر صد لشکر شکستی ٭ چو کار مملکت را نظم دادی ٭ بنیک ملکوب اقلیمی گشادی ٭ و بسبب آنکه از رای خجسته
او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و پادشاه در هیچ مهم بی مشورت
خجسته رای در آن خوض ننمودی و پیوسته پدر دلیر را در صبر و جمله امور شرع و عرف تیغ ننمودی و بی اجازت او پای در میدان
رزم می نهاد و نه بی رخصت او در بزم عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان کامکار و سروران نامدار
بحکم و شاورهم فی الامر بی مشورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک شروع نمی کنند و تمام نظام

اعمال و احکام خود به تدبیر وزیران کاردان و مشیران عاقل باز بسته‌اند تا بالضروره هر چه از ایشان صادر گردد
به صلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بود در همه کار مشورت باید مصرع کار بی
مشورت نکو ناید ۞ اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار نمود و خجسته رای دولت رای ملازم رکاب
همایون فال بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد طایر بایه
آنکه طعمه شاهین شاه شود متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته به جستجوی
صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پیش از رای شه به آهویان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود
سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر ربایت
از شست تیرانداز با اوج سپهر روی نهاده و شاهین نواساز از زخمهای چنگ خونریز رگ شریان از پای
مرغان گشاده قطعه برون جستند یاران سبک خیز ۞ چو صید از دهخنک راه تیز ۞ درآمد چنگل تیز آهنگ
بتاسرج ۞ نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ۞ کلنگان گشاده از یوزان ز هر سو ۞ فرو بسته ره شاهین ز آهو ۞ رسم
تازیان شیر آهنگ فضای دشت ز نخجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار کوه اخته و صحرا از
از چرنده و هوا از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافته شاد و وزیر متوجه دار السلطنه
شدند اما دران گرمی آفتاب جهان فولادی چون موم نرم می‌گشت و از گرمی ریگستان که با شعله
آتش لاف برابری میزد مرکب باد رفتار رجای خنگ می‌شد بیت آتش که گشته کوه گران هم
نقشته زمین و آسمان همه ۞ مرغان چمن خزیده در شاخ ۞ در رفته گزنده گان بسوراخ همایون فال
با خجسته رای گفت که درین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست در سایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت
از شدت گرما خاک کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر سازی
که درین نی در سایه برآسائیم و چون عنقای خورشید نشیب آشیانه مغرب نماید از مستقر برخیزیم
خجسته رای زبان ثنا برگشاد قطعه کای آفتاب کشور دارا سایه خدا ۞ میمون برات چتر تو از سایه همای
بندگان را که لطف همایون اسای سلطان التجا دار از شعله شعله جانسوز آفتاب باکی نیست شعر ارباب

اقتاب حوادث چو غم خوریم ❊ چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما ❊ لیکن ذات عالی صفات

السلطان ظل الله که حقیقی درسایه دولت او آسوده اند از حرارت هولناک انواع رنج و صداع ازان سرابت

احتراز فرمودن عین صواب می‌نماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست ❊ درین نزدیکی همت

چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبت صاحب‌دلان متعالی ما نزدیک پیش ازین بر آنجا رسیدم

از سر تا پا صحرا سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوش از میان صحرا او جوشش زده ریاحین از هر طرف چون انجم

فلک تابان و جداول چشمه‌سارش چون جویهای روضه رضوان درخشان صلاح دران است

که عنان عزیمت بر آن طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه در سایه بید جوشش برآییم و نی چون ما

بر لب آب تازه و خرم شویم بیت بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین ❊ کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

بس ❊ همایون فال نعوت خجسته رای روی بدان صوب نهاد و ازانجا که نایره قطع مسافت کرده عنان عزم

سمند رخش شکار او آن گاه چون استر اقبال بوسه جای سعد و مشدان ساحت گوهر دید فرق همت

از اوج سپهر گذرانیده و سر سبز خرام لب رنگار آفتاب رسانیده ما چون شمعی که اصطحبت

و انجلاب او تا دامان شب در دامن دامان کشیده باشد و از خیمه‌های گردش سپید سر سبک ره این

رسیده شاه بالای کوه برآمد چون ابر دامن برکمر زده به هر طرف طوف فرمود تا کار فضایی پدید آمد چون

سینه آزادی در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در غایت فسحت از سبزه نمود

گلشن آسمان و نبات دهر و امشه به مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی همی چون زلف دلفریب خوبان اسپرز روده

و سنبل سیراب تر با لاله خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش را ده بید طری پنجه اطلس گون

پوشیده سرو سهی لعلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشک را اسرار بر ایج گلزار به جهار سوی جاش

سیر گردد و از لطف دلکوی بهشت حکایت رنگ دلبوی لسبع عاکفان ساحه عالم می‌رسید نظم

لطیف و دلکش آب و هوایی ❊ مبارک منزلی فرخنده جایی ❊ ریاحین رنگارنگ جوی رسته ❊ بابه زاله

دست و روی شسته ❊ درخشان چون تبان مهر کشیده ❊ زلیدیا بکوه بیکر کشیده ❊ فراز شاخ

مرغان خوش آواز ❊ با الحان ارغنونها کرده بر شاخسار ❊ نهال سرو گزیده سبق داشت ❊ خط خوبی الهم بر هر ورق داشت
در میان مرغزار غدیری پر آب و چشمهٔ آب روان از فراز مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا در زیر
در زیر تغیر بود تا کنار غدیر را السیر پادشاهی بیار استه شده و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان
رکاب دولت اشهب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام گرفته و آن منزل بهشت آئین را بالعیان
هوای هاویه مثال غیرت بی شرف داشته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب نسیم از
باد پی رنج و الم ❊ وارسته نشسته در گلستان ارم ❊ شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب پیاده شدند
در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات پادشاهی تأمل مینمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش
تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چنین نقش زیبا نگارد و از رنگ قدرتش از دل سنگ این همه
بناهای رنگارنگ بر آرد ادا مینمودند و گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی که بیت نه بلبل بر گلش
تسبیح خوانیست ❊ که هر خاری بتسبیحش زبانیست ❊ گاه بر صفحات گلزارستان این نقش مشاهده نمودندی
نظم کاین نو لک گهر را مرکب از باد صبا ❊ که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله ❊ از خط سبزی که
خامهٔ قدرت بر روی صحیفهٔ آب میکشید حرف و جعلنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمرد سبزه که رقم
قلم قدرت منقش میشد آیهٔ و جنات فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر
درختی افتاد از برگ بری چون شاخ خزان و دیده بی نور مانده و از غایت کهنگی چون پیران خمیده پشت
بر جا مانده بی نشو و نمای دهقان دهر بقطع و فصل اجزای او یک روی شده و اره کار زرنگار بپاره کردن بود
و مارش دندانهٔ طمع تیز کرده فرد شاه باغ است درخت جوان ❊ بر شود و بشکندش باغبان ❊ و میان
آن درخت چون مردم بی نشان فارغ بال تهی گشته و جمعی زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پایهٔ بنیان
قلعه آورده بودند شاه چون غوغای زنبوران آمد از وزیر جهان دیده پرسید که مجمع این مرغان سبک پرواز
بر حوالی این درخت بسبب چیست و آمد و شد این لشکریان بر فراز و نشیب این مرغزار از برای کیست
بیت از این آمد شدن مقصودشان چیست ❊ درین محفل که معبودشان کیست ❊ بجمله راز ایشان باز داد

که اشرف هنرها که کامکار انها کرده شده بسیار منفعت اندک مضرت بحکم لطافت که لازمه ذات ایشان است
شرف الهام الهی که بشه فاوحی الی ربک الی النحل بیان آن میکنند دریافته اند و به فیض عنایت پادشاهی فرمان
ان اتخذی من الجبال بیوتا را که اتصال رابسته ایشان را پادشاهی هست که او را یعسوب خوانند و از همه
بزرگتر است و مجموع ایشان شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر کرسی مربع که از موم ترتیب
یافته قرار گرفته و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار رکبه کیاست ملذان اوتاد که
که هریک را از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آن را هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل
به پرکار و مسطر و دیگر ادوات شد آن میسر نشود و چون خانه ها تمام رسد بحکم سلطان از آن خانه بیرون آیند
وامر کنی بزبان حال ایشان را صادر شده که لطافت خود را محافظت بسیار کنند و در طهارت
خود را ملوث نکنند بنا علیه بنا بر تعهد خبر بشاخ گلی خوشبوی رسیده بنشینند ما انچه از آن گل و ریاحین
لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان لعاب مذکور جمع شود و شهد بیرون
آید که در دار خانه حکمت فیه شفاء للناس در شان او وارد است باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان
ایشان را ببویند اگر بر همان عهد خود بقا یعنی از انچه حکم طهارت ندارد احتراز کرده اند اجازت دست
که بحجره مسدس و خانه موسوس خود درآیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت دست از در عهد
کن بیت باشوی عهد شکن جهد کن تا در نموده باشند و از ایشان آنچه که موجب نفرت و کراهت باشد
دربانند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان غافل شوند و رایحه ایشان را در راه ندهند پادشاه
رایحه کریهه استشمام کند بذات خود متفحص آن حال شده آن زنبور نجس گشته را سیاست کند و
حاضر گرداند اما التفتی دربانان فرمان دهد بعد از آن بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان
این نوع حرکت نکنند و اگر قضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را
منع کنند و اگر ممتنع نشود و در التفتی ستیزند در اخبار آمده است که جمشید جهاندار از نحل دربانان سلیمان
دلواب ترتیب تحت از ایشان آموخته و مرتبه کمال رسیده هلیون تاک چون این سخن لطیف شنید

بلبل

میلش بشبه هر احساس اساس ایشان پدید آمده بر خواست و بسیاری در حشمت آمدند تا در قدح درگاه بارگاه
دستور آمیزش و قانون صحبت ملازمت ایشان کرده جمعی دیدم که فرمان الهی بر میان بسته
و سلطان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را لب و دو زبان
دیگری کار نبود و هیچکدام نسبت با بنای جنس خود در مقام آزار نبوده **بیت** خوشا سرفرازان کلاه و
بزرگان خورد و بلند ان پست ** گفت این چه شیوه رای عجب که در پی آزار یکدیگر نه نشسته و با آنکه نیش دارند
خونیش نمی‌زنند و با وجود جنسیت که در میان ایشان تعصب است ملامت نمی‌کنند و در میان آدمیان گفتا
این شاهیر بسیکم در آدمیان با یکدیگر ضرر نقصان میرسانند و در پی آزار و قصد حیات هم میباشند
خواهند که هیچ چیزی را آزار ندهند در بر گفت که این جانوران که شهوی می‌بینند بر یک طبیعت آفریده شده اند
و آدمیان از طبیعت مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح لطیف و جسم کثیف و نور
و ظلمت بهم آمیخته اند ولقد ملک و ملکوت و خصایص علوی و سفلی در قالب ایشان نتیجه لاجرم
هر یک مشربی جدا گانه و مذهبی علحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم و از علوم همت ملکیه ایشان را
بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده اند تا هر که دست براهوت
بر دامن عقل زنند ولقد شرف بر رجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط
فرمان ننهند از غایت ضلالت بر ردکان اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا محبوس **قطعه**
بهره از ملکیت هست بعضی از دیو ** برگ دیوی کن و گذر زین فضیلی ملک ** شاه فرمود که بدین نوع که فرمودی
حقیقت حال آدمیان باز نمودی صلاح کار آدمیان از آن است که بعضی از ایشان با عزلت در دامن
فراغت کشیده و در صحبت دیگران بر خود در بسته و پیوسته به علاج نفس خویش مشغول گردند که از ورطهٔ ضلالت
که اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید و گفته اند که حضر در حد لست و فراغت در عزلت
و مر القلیل شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و گفتگوی ایشان از مناظره
جانکاه دن دشوارتر و بعضی که مدتهای مدید در کنج عزلت با دریکه جای روزگار گذرانیده **سخن** قرعه گزید

هر کو غافل است ❊ زانکه در خلوت صفاهای ماهاست ❊ ظلمت چو معرکه است که خلق از آن می‌گریزند غافل از
غوغای خلق بلکه درویشان کامل صاحب‌دل از میان خود خلوت سازند با وجود آن جالب کجا یاد کلی بر دارند چشمه
رای قرین بود آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه گذشته عین صدق و محض صواب است زیرا که
خاطر و عزلت و موجب همت باطن و ظاهر است چنانچه گفته‌اند بعضی از ارباب دین و اهل یقین شرط
صلاح و مصاحبت و قرین صحبت بسر خلوت تفضیل داده‌اند و گفته‌اند که صحبت همنشین نیکوی از وحدت است
و قرین بد در پیش شقی باعث نشود وحدت را به از صحبت است بیت خلوت از اغیار باید نه ز یار ❊ پوستین
بهر دی آمد نه بهار ❊ و بعض الاهم صحبت سبب کسب فضایل و مورد صلت و رابطه اجتماع دلهای اعالی
و اداصل است قطعه دست طلب از صحبت اینها مکش ❊ شهنشینی که همه زد نوای ایشان ❊ موافق حدیث لا زم الاشبال
چون مفهوم می‌شود که فواید صحبت از نتایج عزلت بیشتر باشد و آدمی از خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت
ابنای جنس پرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را بعرصه هر محتاج ساخته
و هر یک از ایشان را محتاج دیگری کرده بواسطه آنکه ایشان با قطع واقع شده‌اند بعضی طالب جماعتند
یعنی یاری دادن و معاونت نمودن که این طایفه جز بمعاونت صورت نمی‌بندد که اگر یکی مثلا بتربیت
غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را ادوات حدادی و نجاری که جز بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه
بدان متفرع است میسر نگردد در بدست باید آورد و بقای او بی غذا در مدت وفا نکند و بعد از تهیه این آلات
اکثر اوقات یک شخص صرف نمودی در ساختن و کوفتن بعضی از آن قوت در نبودی پس مجموع آن اشتغال
می‌باید نمود پس ضرور شد که جمعی معاون یکدیگر باشند هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده
باشد به دیگری که محتاج است بدهند و بدل عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن انتظام پذیرد
و معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگرند و معاونت بی اجتماع امری محال است پس تنهانشستن از
ایشان محال است بیت بکن در جمعیت و کاری بساز ❊ که هیچ کار نشد به تنهائی ❊ پادشاه گفت
که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاده دانش است لیکن بخاطر می‌رسد که بعضی که ایشان تجربه یافته‌اند نیز اگر

تجربه

اختلاف مشارب ایشان مقتضای نزاع خواهد بود زیرا که بعضی از بعضی قوی‌تر باشند و بر طایفهٔ دیگر که حرص
و شره غالب باشد آنها که به زور و زر از دیگران بیش باشند در تغلب و ستم از آنها دل ایشان سر بر زند
و تغلب چنان بود که اکثر مردمان سر در ربقهٔ خدمت کشند و حریص بر طمع آن پدید آید که اکثر محصولات
مردم را به تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر انقیاد کشد فرد نزاع آتش چنان
آتشی بر فروزد ؛ که از تاب او هر چه باشد بسوزد ؛ وزیر گفت ای پادشاه این نزاع به تدبیری مقرر است
که هر یک به حق خود قانع ساخته و دست تعدی ظلم بسته از تصرف حقوق دیگران کوتاه می‌گردانند و آن تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالت که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد که کلمهٔ خیر الامور اوسطها از آن
باشد قطعه میانهٔ طرفین از صفات حمیده ای ؛ نهاده‌ست که از اقتاب باشد ؛ پس اختیار وسط از آن
در جمیع امور پادشاه فرمود که آن وسط را که بیست و شناخت روشها باعتدال صورت نبندد و از کی
معلوم گردد وزیر گفت تعیین کنند و آن شخص کامل حکیمی است مؤید به عنایة الله فرستاده حضرت عزت
بکلیت ضلالان سر بر مایش اگر خواهند و عملان سر رسول پی گویند هر آینه او را امر و نهی متعلق به مصالح معاد و معاش
او میان خواهد بود و چون پیغمبر که قواعد واضح و قوانین شرعی است و هر میته دار الملک آخرت از فرستند
جهت استحکام قواعد دین پیش دیگر از سیاست و ضابطه چاره نیست پیشتر خلایق از مصالح خود غافلند
و متابعت نفس و طبع بر ایشان غالب است پس بالضرورت در میان ایشان وجود حاکم قاهره لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر که شریعت است محافظت دارد و قانون سیاست را مرعی داشته تا همه
خرق و ملت باقی و دولت سرافراز گردد و لباس ملک به طراز اعزاز دین مطرز باشد و گفته‌اند قطعه
هر ملک ز شرع هم بلندی دارد ؛ هم شرع ز ملک ارجمندی دارد ؛ همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که گفتید
بیشتر در میان مردم وجود دارد و ضروری است که به چه نوع می‌باید و وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه
می‌باید خجسته رای گفت اولا حاکم می‌باید که دانا بود و قواعد سیاست و دقایق عدالت مرعی دارد که اگر
چنین نباشد مملکت در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال قطعه مملکت از عدل شود پایدار

کار تو از عدل تو گیرد قرار * دیگر باید دانست که در ترتیب امور ارکان دولت کوشید و بداند که کدام طایفه را
تقویت باید کرد و با ایشان محاربت نباید ورزید و کدام گروه را باید مغلوب ساخت و از محافظت این
جماعت باید غافل نبود چه از ملازمان علیه سلطنت باید که جمعی باشند که خاصه کمر نیکخواهی سلطنت بر میان اخلاص
بندند و در تمشیت دنیا و نجات عقبی سعی نمایند بلکه اگر ایشان از رای صائب خود با وجود مضاره از خود طریق
ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان تا ز غرض شد بری * جهد کنان تا ز مرض شد بری * چون مدار
مهم ایشان بر طمع است ممکن که نگیرند شخص از عهده بیرون نیامده کینه در دل گیرد و جمعی دیگر فواید این
از ملازمت سلطان بیشتر باشد و از طایفه این جمع حسد برند و چون بعضی حسد در ایشان پدید آید و حیله
برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض میرسانند و اگر پادشاه از جمله احتیاط غافل بود و عاری باشد
و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نکند و تفحص حالات و تحقیق التفات ننماید انواع ضرر و ضیر از آن
تولد کنند و اضافه فساد بر آن مترتب گردانند قطعه نه کس بر قول صاحب غرض * که از کینه
در سینه دارد مرض * بهم بر زند عالمی در دمی * پریشان در هر دمی عالمی * پادشاه بیدار هوشمند باید که
بغور مهمات رسد و بتجسس و تفحص کلیات و جزئیات بنده فروغ راستی از تیرگی دروغ امتیاز نماید
و هم در دنیا اساس سلطنت او ایمن از خلل باشد و هم در آخرت بدولت نجات در جنت درجات برد
بیت هر که درین خانه شبی لا کرد * خانه فردای خود آباد کرد * دادگری شرط جهانداریست * دولت باقی
ز کم آزاریست * دیگر پادشاه آگاه که مدار کار بر حکمت نهاده بمواعظ حکما سر دستور العمل خود اسم
مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت
خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان سلف کار ایشان کرده لاجرم مدتی در کامگاری
و کامرانی گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی انتقال فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او در صحیفه
روزگار باقیست فرد هر چند فلک مسلم از هر چه در جهان * نام نکوست حاصل آدمی * ما لون ملک چون که
دابشلیم هندی شنیده باشند غنچه تازه که بمشام سحر از حرکت نسیم صبا متبسم لب باز کند شاید در چمن شرح دل

شاه شکفته و خندان گردید و فرمود که اندیشهٔ رای بیدبا مدبر است که سودای این قصه دابشلیم هندی و برهمن
در سویدای دل ممکن است و خیالات مقالات و ملاقات ایشان در صلوتخانه ضمیر جای گیر است مصرع
عمریست که سودای سر زلف تو داریم ؛ هرچند رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان استفسار
نمودم حصه از آن قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اقبال ایشان معلوم نشد بیت هیچکس نشانی زان
دلستان ندیدم ؛ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ؛ و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان
از زبان کسی استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید
کسی را آواز دارم مژده زان لب کجاست دیده را راحت یارب پرتو دیدار کو و چون دانستم که در اسرار حالات
ایشان باخبر است شکر الهی بجای آوردم فرد آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ؛ وآنچه از خدای خواسته
بودم بمن رسید ؛ امیدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که تو سر در سخنان
فایده ادای حقوق نعمت ما حاصل است و از ما سبب استماع مواعظ انواع فواید رعیت حاصل و سخنی
که بواسطه آن شکر نعمت مودی گردد و برکت شنیدنش فایده تمام بخاص و عام رسد بسیار که خواهد بود
بیت زبان خردمند روشن روان ؛ کلید در گنج حکمت بود ؛ در گنج بگشا و نقدی بیار ؛ که او سر عیار صفحت
بود ؛ نصیحت ز ارباب کو پیدا ملوک ؛ که بر روی صلاح رعیت بود ؛ والله التوفیق آغاز داستان دابشلیم
هندی وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت
ای بارک پادشاهی که حاصل کنید ؛ اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ؛ من از طوطیان شکرستان
سخن دری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در ربع بسیطات سواد هند که جمال چهره
ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت و فیروز روز و رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت
شاهی بنور عدل بانشاهی او جهان یافته و سریر شهنشاهی بنور رای او امر و نواهی او زینت آرایش گرفته رنگ
ظلم و بیداد از صفحه جهان ستوده و چهره عدالت در آیینه احسان بگانه جهانیان نموده قطعه بنور عدل
اطراف جهان ساراده نورانی ؛ ز عدل روشن کرده آیین جهانبانی ؛ و این پادشاه را دابشلیم گفتندی

و بلغت ایشان بمعنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت بر کنگره قصر سپهر
نیلگون می فکندی و از روی استغنا نظر بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی هزار قلاده فیل ژیان در لشکر او
بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز شمار نیامدی و خزاین موفور داشت و ممالک معمور مصرع
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ॥ و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بنفس خود قصه هر یک
از دادخواهان پرسیدی فرد دست عاطفت ز رعیت مدار ॥ کار رعیت برعایت سپار ॥ و چون اطراف
مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از دواعی ملک خوی پرداخته پیوسته
بواعث خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار عمر برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای
فضیلت آثار حاضر بودندی و مجلس او بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات پیراسته شدی روزی
بر مسند عشرت نشسته بود و مجلس پادشاهانه بیاراسته قطعه با نی و چنگ و نغمه ساز کرده ॥ در شادی و راحت
باز کرده ॥ بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت نمود و پس از
ارتسامی رخسار مهرویان زهره جبین رغبت مشاهده صورت کلام الصحیح الکلام فرمود و از حکما و ندما التماس محاسن
اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش و هوش بسوی جواهر سخنان ایشان که نموداری از در شاهوار
بود زینت بخشید مصرع سخن درست و نفعش شه دارد ॥ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از
خصال پسندیده بسمع تعریف میکردند تا عنان کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند
که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات باری تعالی
آنست که او را جواد گویند چه جواد او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او بمخلوقات فرا رسیده و
صاحب رسالت لمی صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و برکنار جوی بار کوثر نشو و نما
که السخاء شجرة فی الجنة قطعه به توفیق کرم کردن است ॥ دل گنج یقین کلید کرم کردن است ॥ برای بلند ادراک فو
بر این مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه بگشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند
غریب و شهری و بنده و آزاد و خویش و بزرگ از العطای عمیم او با خبر مستغنی ساختند بیت زان کفش شد

اوان

روان قطره باران جود ؛ بشست خط احتیاج از ورق روزگار ؛ همه روز چون آفتاب تابان زر بخش مشهور بود
و چون دولت تازه بکام رای مشغول بود تا روزی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب
شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد قطعه روز چو در پرده بپوشید ساز ؛ روز بروزن دو
شب پرده ساز ؛ صوفی خورشید بخلوت نشست ؛ گرد فلک سبحه پروین بدست ؛ پادشاه سر فراغت بر بالین
آسایش نهاد و خیل خواب بر عرصه دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان نمود که پیر نورانی سیمای صلاح
جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا پیش آمد و بروی سلام کرد و گفت گنجی امروز در سلطنة البقعه اردی
و سبقی را اسپندی از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح بار عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنج شایگان و خزینه شایگان حواله تست و بیاقوت چنان گنجی
پای سپاهیت رونق فرقدان خواهی نهاد و بر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید راوی چون
بشارت شنید از خواب درآمد و بچاپ گنج و مژده پیر سخن سنج منبسط شده بشرط طهارت کار و قاعده
عبادتی که داشت بجای آورد تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود و دست زرفشان آفتاب جواهر کواکب را
از مخزن فلک بر پردامن کشید ؛ نظم ؛ بامداد آن که صبح بسم آلود ؛ از در گنج قفل زر بگشود ؛ شاه بفرمود
تا مرکب راهوار رفتار را بساز زرین زر و لگام مرصع بگوهر آراسته شد و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی
بصوب مشرق نهاد قطعه دولت و اقبال را مادر رکاب اندر رکاب ؛ نصرت و تایید را با او عنان
اندر عنان ؛ و چون از حد آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می‌فکند و از هر مقصود چیزی می‌جست
در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد و چون همت بزرگان صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان
عادل بی رخنه و ریب در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن ضمیر در آن غار نشسته و مانند یار غار از
زحمت اغیار وارسته ؛ فرد ؛ با خبر و بیخبر از هر چه هست ؛ سوخته و ساخته با هر که هست ؛ چون نظر پادشاه بر آن
عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بملاقات او متعلق شد پیر از صحیفه ضمیر منیر نقش مراد شاه
برخوانده زبان نیاز بر گشود ؛ فرد ؛ کای بر تو سلطنت عالم جان داده خدای ؛ منزل تست دل و دیده فرود آی و بپای

شاها اگرچه کلبهٔ درویشان برابر قصر زراندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در جنب ایوان گوهر
نگار به هیچ بر نیاید فاما رسمیست قدیم و عادتیست معهود که نظر پادشاه رحمت شعار حال فقرا
داشته گوشه‌نشینان را بقدوم وقت مرنواخته اند بیت نظر کردن بدرویشان بزرگی را نیفزاید سلیمان
با چنان حشمت نظرها داشت با موری دابشلیم سخن درویش را محل قبول رسانید از مرکب پیاده شد
و بانفاس مبارکش استشفایی کرده استمداد همتی نمود قطعه همت درویش چو همره بود خواجه ز اسرار الهی آگه بود
هر که ز غیبی خبری یافتست از نظر صاحب نظری یافتست و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود
درویش زبان عذر بگشود بیت گر دست من گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی الا رسم ما حضر تحفه
دارم که از پدر بمن میراث رسیده و بدل شاهی میسازم و آن گنج نامه‌ایست مضمونش آنکه در گوشه
این غار گنجی گرانست و در و لعل و جواهر بسیار است و من چون بر گنج خورسندی القناعة کنز لا یفنی دست یافته
بودم طلب آن نکردم چشم و جهه صرفه و سود در گفتار خود دیدم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن
رایج رست سرمایه ساختم قطعه کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که غرق قناعت نیافت هیچ نیافت
اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بران افکنده بفرماید تا ملازمان جهت وجوه بمانند و حاصل آن بسر
بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی صرف کنند در حال دابشلیم بعد از استماع این واقعه شتابانه
درویش در میان نهاد و ارشاد این کار یار غار رسالت گاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر ز همت عالی
سلطانی دور نماید اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه از غیب
بغیب است دابشلیم امر کرد تا جمعی کلنگ و بیل اطراف و جوانب غار شکافتن شدند و اندک فرصتی سر گنج
باز یافته تمامی مخزونات بنظر همایون در آوردند نظم بسی زر لور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج یاقوت با نقش زر پر از در یاقوت و لعل و گهر زرینه آلات سیمینه ظرف ز هر گونه بدخشها سر بصرف
شاه بفرمود تا نقش زر بر صندوق درج رد اشته و نقاش جواهر و غرایب تحفها بنظر شاه رسانید درمیان
همه صندوقی مرصع اطراف و جوانب او به بندهای محکم بربسته و قفل رومی از فولاد زرنگار بران زده مستحکم

کرده

ان قفل مرتبه بود که دندان هیچ کلید گره آن نگشود و چند انکه تفحص نمودند از کلید او چیزی در گشادن آن اثری
به ظهور نرسید رای سر رشتی عظیم بر گشادن آن قفل پیدا شد و بعد تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود
پدید آید با خود گفت چنان می‌نماید که تحفه نفیس‌تر ازین جواهر قیمتی که درین صندوق نهاده‌اند نیست و الا این همه
استحکام سر موجب چه می‌تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست بجهت شکستن آن قفل پا ور زدند چون
سر صندوق بگشادند از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته در درون آن درج حقه
چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرد
پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بران نوشته و السلام متعجب شد که این چه خبر خواهد بود بعضی گفتند که
نام صاحب این گنج است و جمعی بران حمل کردند که این طلسمی تواند بود که جهت دفع حفظ گنج نوشته باشد
و چون مقالات ارکان دولت دران باب بانجام انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه
مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی
مقصود از تحصیل رسید بشتافتند تا از حکیمی که دران خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت
خبر یافتند بحکم عالی اندک دقیقه بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و السلام بعد از شرایط تعظیم گفت
ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب سر بسته را بر ما روشن بیان فرمایی و حقیقت حال
این سطور را از روی راستی و واقع باز نمائی شاید مصرع باشد که ازین خط بشنوم حرف مرادی حکیم آن
نوشته را گرفت و کلمات آن سر حرف را بنظر استبصار درآورد و بعد از تامل بسیار فرمود که مکتوب را
شهنشاهی را انواع فواید و گنج‌ها در تحقیق همین بالا بود محصل این سخن آن است که این گنج را من که هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای اعظم پادشاه بزرگ که او را دانسته‌ام خواهد بود بواسطه الهام الهی
دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود وصیت‌نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این گنج را
بردارد و این وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه کند که زر و گوهر فریفته شدن نه کار عقلاست
چه آن متاعی است عاریتی که هر روز در قبضه دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس سر وفا نخواهد برد

بیت دولت دنیا که شتابنده است ؛ با که وفا کرد که با ما کند ؛ مغز وفا نیست درین استخوان ؛ بوی ازان نیست
درین خاکدان ؛ اما این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان سلف ازان گزیر نیست پس پادشاه
عاقل دولتیار باید که درین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که این چهار رده قاعده را که بیان
میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نیابد
وصیت اول آن است که هر کس از ملازمان که تقرب جوید و سر افرازی و بد سخن دیگری در باب کسی گفت
او غرقیبی نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هرآینه بعضی را حسد زاید و چون اساس عاشق
سلطانی درباره او مستحکم بینند به لطایف الحیل در نقص او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درامده
سخن از غیب فرینند و میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن صورت مقصود ایشان
به ظهور پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من ؛ کارباب غرض سست بهر باب سخنها وصیت
دویم آنکه ساعی و نمام در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان
بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش شقاوت او را
باب شمشیر سیاست فرو نشاند بهتر باشد ورنه عرصه عالم را تیره سازد بیت آتشی را که سوخت
خلقی ازان ؛ خیرش علاج نتوان کرد وصیت سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت
و دولتخواهی مرعی دارد و باتفاق دوستان یکدل و معاودت مصاحبان مخلص کارهای عظیم میشود
از یک اتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم به تلطف دشمنان و چاپلوسی او مغرور نگردد
و هر تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم روی اعتماد نکند که از دشمن هیچ دوستی نیاید
قطعه از دشمن درست رو بپرهیز ؛ چون هیزم خشک ز آتش تیز ؛ کارش بجدل چو بر نیاید ؛ خوش
خصمش در حیله بر گشاید ؛ وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد
و از سر الغفلت ضایع نگذارد که دیگر بار آن صورت نبندد و چندان که پشیمانی خورد سود ندارد
فرد نباید بکف رشته زشست ؛ در که چه بدندان گزی پشت دست ؛ وصیت ششم آنکه در کارها

تکلف

حقد و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأنی و تأمل گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون
بیشمار قطعه مکن در مهمی که داری شتاب ✽ ز سلک تأنی عنان بر متاب ✽ بسا کرده سستی که آن کرده زود ✽
چو بشتافته کرده و آنگه ندامت چه سود ✽ وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان
بقصد وی متفق گردند بر صلاح در آن بینند که با یکی از ایشان ملاطفت پیش گیرد که بواسطه آن خلاص از آن
ورطه متصور است و اگر ملک بران اقدام نماید بر حکم الحرب خدعة تدبیر بر انگیزد روز نماید که عقلا گفته‌اند
قطعه از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت ✽ قد ینفع الحیله بما قیس فی الحرب ✽ وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد
احتراز کنند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز
ضرر و آزار متصور نتوان کرد بیت کینه بهر سینه که نهاد درخت ✽ هر شود دشمن از پی آزار سخت ✽ بشنیده
چرب زبانی کنند ✽ بر گذر در قصه نهانی کنند ✽ وصیت نهم آنکه عفو شعار و تدارک ساخته ملکان بسر
باندک جرمی در معرض عتاب و خطاب نیارد که همواره کار به آب عفو و مرحمت نقش جرایم از چهره احوال
اصناف و درویشان شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر روی جراحت ایشان پوشیده نظم ز ابتدای وجود آدم
تا بعهد پادشاه ✽ از بزرگان عفو بوده است از فرو دستان گناه ✽ و اگر از بعضی مقربان جنایتی ظاهر
گردد بعفو سلطانی مستظهر گردند و دیگر باره ایشان سزاوار شرب عنایت سیراب گردند تا در بیابان
حرمان سرگشته نگردند قطعه آن سر که بدست لطف برداشته ✽ منواز بسنگ بار نه از کجا که وصیت
دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات و جزای سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق
نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه آن احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بر سر
بیار آید بیت نیک ار کنی بکار تو نیکی کنند باز ✽ ور بد کنی بکار تو از بد بتر کنند ✽ امروز هستی از بد و از نیک
بیخبر ✽ روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند ✽ وصیت یازدهم آنکه بسی کاری که موافق طور حال نباشد
نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته به کاری نامناسب اقدام نموده از آن سر باتمام نارسانیده از
کار خود بر آید بیت زاغی روش کبک دری می آموخت ✽ آن دست نداد و آن خود رفت ز دست ✽

وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته گرداند که حلم ملیح است و نکته حدیث صحیح است

بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ∴ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ∴ وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمدان بر

احتراز از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطان بصفت امانت موسوم باشند

هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله چهره حال ایشان

بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بنیاد هستی

در معرض تلف افکند و نتایج اصلاح و عاجلا بران مرتب گردد قطعه خادم پادشاه امین باید ∴ تا از آن ملک

رونق افزاید ∴ ور کند جانب خیانت رو ∴ ملک ویران شود ز شومی او ∴ وصیت چهاردهم آنکه از محنت

رفتار و انقلاب ادوار پایمال غبار ملال نگردد که بر روان همت او نشیند اگر چه مرد عاشق پیوسته تشنه بلاها باشد

وادی عاشقی در عیش و راحت روزگار گذراند قطعه شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب ∴ جارع الب

بر اطلال و دمن سیر کرد ∴ عاشق از کلبه احزان ننهد پا بیرون ∴ غافل از روی طرب گرد چمن میگردد ∴

و یقین داند که بی ظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل بمنزل سهم سعادت بهدف مراد رسید و از کثرت

فضل و هنر بی سعادت قضا و قدر هیچ کار نباید فرد دولت نه باکتساب علم و هنر است ∴ وابسته

احکام قضا و قدر است ∴ و هر یک از این چهارده وصیت که یاد کرده‌ایم روایت حکایتی معتبر و اگر

رای خواهد که بر تفصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کتاب الاربعین که قدم کا لوا

توجه باید فرمود که آن عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضه اما نادر دست خواهد نمود والله یؤید بوصول

المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این قصه را بسمع خسرو رسانید و این درج لولو لآلی معانی در درج

نثار فرق همت پادشاه نمود و از تسلیم او سر بفراخت و آن صحیفه تعظیم تمام نویسد و تتمیم بازوی

شهریاری ساخت و فرمود که گنجی بمن نشان داده بود که گنج اسرار است نه بدره درم و دینار خزینه

معالی است نه گنجینه جواهر و لآلی و سپاس خدای را که از متاع دنیا آن مقدار است که احتیاج بدین باید و لیکن

ندارم و از روی همت این یا بقیه نسل ماقیه می ارم لازم آن است که بشکرانه این گنج نامه گنج حقیقی

توانند بود و آنچه ازین دفینه بدست آمده بود بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح
با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفه جزا بهره مند شویم اولیای
حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه سرا از نقود و لالی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند
فرد خاص بهر کرم آمده درم * بر کنز رافته اهل کرم * چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک
شده مسند سلطنت را بشکوه شهریاری مزین گردانیده و شب همه شب اندیشه آن بود که بجانب
سراندیپ عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سر انجام پذیرد و تفاصیل وقوع
تمام حاصل گرداند آن سه عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت را شهریار بساز و روزی دیگر که آفتاب نورانی
چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیپ زردی نمود و چرخ الماس گون خرده لعل معالی را اطراف
جهان ریخت فرد خورشید زرافشانی خود پیدا کرد * درهای شب افروز کواکب گم شد * و آن شه اعظم فرمود
تا از مقربان حضرت دو تن که صفت مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر وزارت مدار علیه بودند
پیش از همه حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیالی که شبانه با ایشان در میان نهاد
و فرمود که سودای سفر سراندیپ در ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار
از قبضه اقتدار گرفته اگر شما درین صلاح اندیشید و مصلحت کار بر چه وجه می بینید و من مدتیست که عقده مشکلات
خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده ام امروز
نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت قریب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز از اطراف
و جوانب آن سفر ملاحظه نموده هر تدبیری که رفته اتفاق باید آن سفر بر احسن الجوانب سازیم بیت
بنای کار بر تدبیر باید * که بی تدبیر کاری بر نیاید * وزرا عرض کردند که سخن با اندیشه و چون ناسنجیده است
مصرع سخن سنجیده پیش آنکه گوئی * تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را
بمحک امتحان زنیم و آنچه تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم و شاه بدین معنی رضا داد
روز دیگر بخدمت حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشته قرار گرفته گوش

هوش با استماع فرمان سلطان گشاده و بعد از اجازت سخن وزیر چهره بر زانوی ادب درآمد و وظایف دعا
و ثنا بجا آورد و فرمود بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل ٭ سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است ٭ بنده را
بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت
و فراغت و آسایش و لذت یکبارگی برطرف شده بر رنج و ریاضت باید نهاد بر ضمیر منیر پادشاه
عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیری [illegible] اعظم البلا ما ولی
است جگر دوز مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون نمی نهند و قطرات اشک
ازان پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نمی گیرند فرد اندر سفر مشقت و ذل و ملالت است
گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است ٭ مرد عاقل باید که راحت صحبت بدل نکند و لذت لقمه نقد
بسودای نسیه از کف ندهد و با جشار غرامت را بر ذل غربت برگزیند تا بدان نرسد که بدان کبوتر رسید
ملک فرمود که چه بوده است آن حکایت وزیر گفت که شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز
بودند و در کاشانه همراز دمار اغیار بر خاطر ایشان گرد دوئی نه انگیخته زنگار در دل ایشان از دردی
با آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری
نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه با الحان روح افزا سخنان
گوناگون ترنم کردندی فرد ما در رهی کنج عزلتی داریم ٭ به غمش از همه عالم فراغتی داریم ٭ روزگار بر
موافقت آن دو یار غمگسار رحمه برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را
غیر ازین خود نیست کاری ٭ که گرداند جدا یاری ز یاری ٭ بازنده را هوس سیر و سفر پدید آمد یار خود را گفت تا
تا کی درین کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آن است که چند روزی در
اطراف جهان بگردیم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض کار بندیم که در سفر عجایب بسیار دیده شود
و تجارب بسیار بدست می آید که بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه
مردان سرخ روئی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارت زیبا بر صفحه وجود ظهور ننماید

آسمان

آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال لگدکوب
هر عالی و دون است **شعر** بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد * که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر * سفر مربی
مرد است و آستانه جاه * سفر خزانهٔ مال است و استاد هنر * درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای * نه جور
اره کشیدی و نه جفای تبر * نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ الغربة
کربة بگوش جان تو نرسیده است و نسیم الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختی است که جز بار
فراق میوه نیارد و غربت ابری است که جز باران مذلت قطره نبارد **فرد** نماز شام غریبان غریب بیچاره
نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره * بازنده گفت اگر رنج غربت جان‌فرسای است لاکن تفرج بلدان و مشاهده
غرایب جهان راحت‌افزای است و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو کرد زیاده از آن متألم نمی‌شود و
نفس بسبب مشغولی با عجوبه‌های ولایات از مشقت رنج چندان تأثیری نمی‌یابد **بیت** در غربت اگر خار بلا هست
چو غم * زین خار گل مراد روید هر دم * نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای
ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد
پیداست که درد او بدان تفرج چون درمان پذیرد و رنج او از آن مشاهده چه مایه شفا پذیرد و من نیز ایام
که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعب‌ترین همه دردها و سخت‌ترین همه رنجهاست فراق
دوستان دیرین نشانه باشد از جور زمانه و الم غلط کردم که جور رخ روز شان باشد حالا که ابر
که گوشهٔ و توشهٔ هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده **قطعه** بگیر دامن
جمعیت و حاضر باش * که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد * بازنده گفت ای مونس رفتار و پیر سخن اگر درد
فراق بگویی که یار و غمگسار در عالم کم است و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نیاید اگر اینجا از دوستی یاری
باز مانم بایدک وصحتی حجور الصحبت دلداری دیگر رسانم و این چو شنیده ام که گفته اند **فرد** به هیچ یار
مده خاطر و به هیچ دیار * که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار * توقع دارم که من بعد در مشقت سفر کجا ایلی
که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد

تا رد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ❊ نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو مرا از صحبت یاران بر
می‌توانی کند و رشتهٔ مرافقت دیرینه سر قطع کرده با حریفان مجدد می‌پیوندی می‌توانی ساخت و از مضمون
سخن حکیم بیت یار کهن سال به هیچ ره مده از دست ❊ که هر حریف نو که نیک باشد ❊ نتجاور بمؤانف
سخن بسند در تو چه اثر خواهد بود فرد لیکن بکام من دشمنان بود و آنکس ❊ که نشنود سخن دوستان نیک
اندیشی ❊ سخن را بچه قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده من از صحبت رفیق رنجیده به پرواز
آمد چنانچه مرغ عقیده از دون پرواز نقش رنجش صادق و سیلهٔ تمام فضای هوای بیمود و در کوههای بلند
و بستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود تا ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم
لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین بسان در زیر دامن چون توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا
رنگ و از روضه رضوان نشانی تر و تازه نسیم شمال غالیه پرورش از نافه مشک تاتاری عطرسای قطعه
صد هزاران گل شکفته در او ❊ سبزه بیدار و آب خفته در او ❊ هر گلی گونه گونه از رنگی ❊ بوی گلها رسیده فرسنگی
بازنده آن منزل خوش و ساحت دلکش پسندیده افتاد و چون آخر روز بود در همان جا بار سفر بگشاد و هنوز
از رنج راه برنیاسوده و دمی براحت و آسایش نزده که ناگاه فراش سبک سیر باد و ساربان ابر در
هوای فضا از رخش و جهان از تیره گردش رعد آشوب و نهیب برق سینه سوز نمود از غوغای
قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله داغ دار می‌سوخت و پیکان ژاله از طرفی دیده
نرگس سپر از بر باد هدف نیز ساخت فرد سینه کوه از سنان برق می‌شد چاک چاک ❊ در صدای
رعد میلرزید پر خود جرم خاک ❊ بازنده در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد بجو دو لوه
که از صدمت زهیر محفوظ ماند میسر نمی‌شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی رگ در جان سله
پناه خود ساختی هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر می‌شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده گشت
بیت شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین هشتی ❊ کجا دانی یار از اینهمه سان محلها ❊ القصه
شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام زبان بالای به مقام صبر مسکرد و هر دم از گوشه آشیانه در صاحب قرینه

برانید شیدی دل او سرد و صد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی ز لعلش بیت برآید اشکم که فرقت تو ✽ انجمن
صعب باشد و بسوزد ✽ از تو در ری خستی بلدم ز نور تو غایب بود می نگر در ✽ الا چون طلیعه صبح اگر دهان
دم رفته ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب عرصه زمین و ساحت
زمان روشنائی گرفت قطعه خنجر زر کشیده از سوی خاور آفتاب ✽ ساحت روشن ربع مسکون سر
سراسر آفتاب ✽ باز بنده بار دیگر بیرون آمد مترددانه که بسوی خانه باز گردد ✽ چون عزیمت نموده فی الجمله بر سر آید رد در
در اطراف عالم طوفی نماید در اثنای این حال شاهینی تیز پر که از نور البصر تیر بفلک رسیدی قصه باز بنده
کرد کبوتر مسکین سر چشم بر شاهین افتاده دلش طپیدن گرفت زهر قوتی و حرکتی که در اجزای و اعضای او
بود در وی بحر عدم افتاده زد چو شاهین بر کبوتر حمله آورد ✽ بجز افتادگی چاره ندارد ✽ باز بنده چون با خود در آن سینه
بلا دید از الصحبه یار وفادار راه اندیشه در فکر ناتمام خود و دقیقه تمام یافت نزد باکرد عهد با فرج که از آن
مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه با ساحل خلاص یابد و دیگر اندیشه سفر بخاطر نگذراند و صحبت یار
همدم چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمیدهد بقیت العمر نام سفر بر زبان نراند بیت گر بار
دگر وصلت بکف آرم ✽ باز بنده نام از چنگ بینش کس نرهاند ✽ برکت آن نیت که منظور نظر بود جمعیت
فتح الباب حاصل شده و در آن محل که بچه شاهین او نیز در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی
رسید که نسر طایر از بیم آن بلند بال از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت آنکه صلح جهی و صدری
از مرغزار آسمان در ربودی چنین از بیم او بر چرخ نتوانستی خیال کردن مصرع از بهرام خون آشام هر روز در بشبان
باشد ✽ ببوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این
کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است فاما بچه بر و ماند تا نتوان گذشت و نفس با شکیبا را از کی استیلا
میتوان داد و قصه کرد تا کبوتر را از پنجش در رباید قوت سبعی در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در پله
عقاب نبود با او در فراز و نشیب و معارضه و مجادله در آمد قطعه مرغ با مرغ جنگ در پیوست ✽ باد
لعبه حیله زان بسایه بخت ✽ چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز بنده فرصت غنیمت شمرده چون سیل

پرزنی قلعه و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی در آید میسر نشدی جوی سوراخ جای کرده شبی دیگر با دل
تنگ در زیر سنگ بسر برده بامداد که کبوتر زرین بال صبح از آشیانه سپهر پرزدن گرفت
ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط مینمود ناگاه کبوتری دانه چینی
پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنره سالکی که بجوع برگشته بدین مستولی
شده بود چون جنس خود را دید بی‌محابا پیش رفت و هنوز دانه بکام او نرسیده بود که پایش بسته دام
قضا گشت قطعه دام شیطان است دنیا دام که تنها بی قفس ❁ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند
بازنره با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و سوای این واقعه بسبب جنسیت بود
دادی چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه
در دام بلا نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد
چون تیر قضا رسید تدبیر چه سود ❁ هرگز نکند رد سپر تدبیرش ❁ باز نره گفت هیچ می‌توانی
که ازین بلا راهی بمن نمائی و طوق منت تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر حیله دانستمی خود را
از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که دیدی بگردن مظلمه دار گرفتار مرغان نگشتمی و مثل تو
مانند است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده بود و بزاری و خواهش مادر
خود را گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم
مادرش گفت ای بی‌بصیرت نمی‌بینی که سر مهار در دست دیگری است و اگر مرا فی الجمله اختیار بودی
پشت خود را از بار دیگر بپوستی و از گرفتار خلاص کردمی قطعه شتر بچه با مادر خویش گفت ❁ پس از
رفتن آخر زمانی بنه جنبش ❁ بگفت اگر بدست منستی مهار ❁ ندیدی کسم بارکش در قطار ❁ باز نره چون با آن
شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته ابریشم استحکام داشت رسن
دام بر در پایم فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نره حلق خود را از حلقه دام خالی یافت بفراغ
بال پریده در روی بوطن نهاده بشد و دانکه از جان چنین گران خلاص یافته بود عزم آن کرد که

ره وطن فراموشش شد در اثنای طیران به دهی رسید در گوشه دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت
دهقان بچه‌ای که نگهبانی کشت کردی گرد کشت بر حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد دست بر فلاخنی
کباب دود از دلش برآمد و از روی دست مهره در کمان مهیب نهاد و از آن بازی غافل و بیخبر
گشته در اطراف مرغزار میدید که ناگاه شعبده فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره به بال آن شکسته
حال رسید چاهی که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخی بر سر او نمودی و اگر رشته سیاه و سفید
شب و روز بر هم بافتی بقعر او نرسیدی قطعه ز چاهی بر آن سان که قعرش ٭ از آن سوی مقیم زمین
برآمده شدی ٭ فلک در ار خواستی تا بداند ٭ بپیماید و کرد مساحت نتوانستی ٭ و آن چاه در پایین آن دیوار بود
بازنده از دیوار در ته چاه افتاد دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاه است و رسن به پایان نرسید
به ته چاه نگاه نا امید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبان
روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در ته آن چاه بسر برد و به زبان حال صفت عجز و آوارگی بر حال
نوازنده عرض میکرد و میگفت بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ٭ دیده را روشنی از خاک درت
حاصل بود ٭ در دلم بود که پیوسته ندیم تو باشم روزی ٭ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ٭ بازنده روزی دیگر
به هر نوع که توانست و به هر حیله که داشت خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان جانشکاه به
حوالی آشیان خود رسید نوازنده آواز یار خود شنید باستقبال از آشیانه بیرون دوید بیت
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز ٭ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ٭ و چون بازنده را در کنار
گرفت او را از روزگار ما رفت گفت ای یار دیرینه مدت کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده
گفت بیت درد عشقی کشیده‌ام که مپرس ٭ زهر هجری چشیده‌ام که مپرس ٭ آنچه از محنت و بلا و مشقت
بر سر من گذشته فرد آسوده شبی باید و خوش مهتابی ٭ تا با تو بگویم حکایت از هر بابی ٭ خلاصه سخن
آنکه شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر
نکنم و تا ضرورت نباشد از گوشه آشیانه خود بیرون نروم و با جشار خود دولت شاهره

دوستان سر به محنت مجاهده و غربت بدل نکنم قطعه دیگر مجاهده غربتم هوس نکند * که در مشاهده دوستان
خوش است مدام * و این شعر بدان آوردم تا حضرت پادشاه غرض رسید بدل سفر بدل نکند و خیال یار
و دیار که نتیجه آتش ضجر ناله سر و دیده اشکبار رشته باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد
به خیال * شود ز منزلم از آب دیده مالامال * داشلیم فرمود که در نصایح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع
او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد سود تب کرد و تجربها که لذت العمر بدان
حاصل توان کرد حاصل آید و پیشه ترقی کلی در سفر روی نماید خلا ارزی صورت دخولا ارزی
معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرازی مرتبه فرزینی رساند و ماه سبک رو بچهارده شب از منزل هلالی
به درجه بدری رسد قطعه از سفرها شاه گنجفه شود * پیل سفرها ماه گنجفه شود * و اگر کسی بگوشه مسکن که دارد
سر فرو دارد و از گوشه محنت ابا از وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر
عباد بی بهره باز ماند بسبب آن بر ساعد سلاطین جای نشده که بر باشیان فرو می آرد و چغد کو لطه
آن در پس دیوار خواری مانده که می ارزد و برانه زمینه ارد فرد چو شاهباز بجولان در آی و صیدی
کن * چو چغد چند توان بود در پس دیوار * یکی از مشایخ کبار جمعی مریدان خود را بدین رباعی به سفر
تحریص فرموده اند رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود * و ز نیک و بد جهان بسی دیده شود * تا گوهر
تر از آب نباشد چیزی * هرجا که کند مقام گندیده شود * و از آن باز شکاری که با زغن بچه گان بزرگ
شده بود و در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان رسیدی
و درنرسیدی شاه فرمود که کیفیت این صورت چگونه بوده حکایت رای داشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام
که دو عقاب در تیز پروازی با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب
سپهر نوبت طیران در حوالی آن شواهق نپریدی و نسر طایر با وجود بلند پروازی بدامن آن شواهق
نرسیدی قطعه آن کوه بلند که بر زمین بودی نشان * از سما بود کوهی سرفراز آسمان * و آن
به فراغ بال در آن آشیان نشیمن بسر میبردند و هر دو از یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت

تواند یافت که گل از روضهٔ امانی عیش وان که بس فرخنده فالی ⁂ بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را
فرزندی ارزانی فرمود و بواسطهٔ شغفی که ایشان را به آن فرزند بود هر دو بطلب غذا رفته و جهت
جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی دولتش روی به ترقی نهاد و روزی را شبها که ایشان
هر یک بطرفی رفته بودند در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را اجازت آشیانه‌ها در حرکت
آمده جنبش آغاز نهاد و بهر طرف میل مینمود و بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاد و در زیر پشته
کوه آورد قضا را در آن محل زاغی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که بجهت بچه‌گان خاص کند بیرون
آمده بود و در کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا بزیر آمد پیش
رسید که این موشی است که از چنگال زغن خلاص یافته تا مدتی در تاخت پیش از آنکه بزمین رسد
از روی هوا او را گرفته باشیان خود برد و چون نیک در نگریست علامات چنگال و منقار دید دانست که
از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت
الهی در ضمن این حال توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر نه من در آن محل حاضر بودی
و او سرنگون از بالای کوه بر زمین افتادی هر اینه اعضا و اجزای او از یکدیگر ریختی و استخوانش بآسیب
سنگ آزرده شدی و غبار او بباد فنا رفتی و چون قضا چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم باید که
با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد
پس آن زغن از روی شفقت بتربیت مشغول شد و چنانچه با بچه‌گان خود سلوک کردی با او همان طریقه
سلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن تابش
آغاز نهاد و اگر چه صورت آن داشت که از فرزندان زغن است اما صولت و هیبت خود را خلاف ایشان
می‌دید و پیوسته ایشان در تحیری بود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانه‌ام و اگر از این خانه‌ام چرا
در صورت و صفت عکس ایشانم ⁂ بیت ⁂ نه داخل این دایره دانم خود را ⁂ نه خارج ازین جمع شمارم خود را
آن به که ازین نیستی و هستی خویش ⁂ خوش بگذرم و باز گذارم خود را ⁂ روزی زغن با بازبچه گفت ای فرزند

دل به دوستی نهایت ملول می‌بینم سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری با من بازگوی تا
در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت می‌گذرد بی توقف ظاهر کن تا به مقدار مقدور در اتمام آن
بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالی درمی‌یابم و سبب آن نمی‌دانم و اگر میدانم لیکن مشغولم
بیت این طرفه گلی که ما را به سینه شکفت ؛ نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت ع حالیا مصلحت در آن
می‌بینم که شرف اجازتی ارزانی داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که به برکت
حرکت غبار غمم از صفحه سینه زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مستقر گردد
دیگر که صورت فرح در آیینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از نهاد وی برآمد قطعه
از فراق تلخ می‌گوئی سخن ؛ هرچه خواهی گو ولیکن این مگو ؛ زینهار بر آنکه ای فتنه زین چه اندیشه است
که کرده و این چه خیال است که پیش آمده سخن سفر مگوی که دریائی است آدمی‌خوار و اژدهائی است
مردم‌ربای قطعه سفر اهل این جهان سقر است ؛ زان سبب صورت سفر سقر است ؛ بیشترین مردم
که سفر اختیار می‌کنند بجهت اسباب معاش میتواند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان
تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست بحمدالله که گوشه فراغتی هست و توشه‌ای که
بدان اوقات توان گذرانید میسر است و فرزندان دلپسند داری و همه ترک کردن نهاده
با این همه تعب سفر اختیار نمودن از طریق خرد دور می‌نماید و دیر است که گفته‌اند مصرع رو در نیک آر
دست دادن پیشه کار عاقلان ؛ باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است لاکن هرچند
با خود فکر می‌کنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در خاطر خطور می‌کند که عبارت
از آن قاصر است زغن دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده اما خود در برداشت و گفت
آنچه من می‌گویم از مقام قناعت است و آنچه تو می‌گوئی از مرتبه حرص و حریص پیشه همیشه محروم باشد
و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمی‌کنی و قدر دولت فراغت
نمی‌دانی ترسم بتوان رسد که بدان گربه حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است حکایت زغن

گفت

گفت که در کلبهٔ پیرزنی گربه‌ای بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگ‌تر از دل جاهلان و تیره‌تر از
گور بخیلان و گربه با او مصاحب هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده و از آشنا و بیگانه بوی آش
نشنیده به همان قانع بود که گاه‌گاه بوی موش از سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی
و اگر احیاناً به مددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی به چنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غمی که نشئه شعلهٔ حرارت غریزی سوختی و تا یک هفته کامش بدان مقدار غذا
گذرانیدی و گفتی این که می‌بینم به بیداریست یا رب یا به خواب خویشتن را در چنین نعمت پس از
چندین عذاب و بواسطه آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور به شکل
خیال نمودی روزی از غایت ضعف و لاغری تمام بر بالای بام آمد گربه دید که بر بالای دیوار خانهٔ همسایه می
خرامید به دستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر می‌داشت گربهٔ
پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شد و فریاد برکشید که تو بدین لطافت از کجائی
و چنان می‌نمائی که از ضیافت خانهٔ خان خطائی می‌آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو
از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه‌خور خوان سلطانم هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم
و چون سفره و نعمت بیاورند جرأتی و زبردستی نمایم و از گوشتهای فربه و نانهای سپیده
لقمه چند ربایم و تا روز دیگر مرفه‌الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد
و نان سپیده چه نوع مزه دارد من باری مدت‌العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی دیگر
ندیده‌ام و نخورده‌ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطه آن است که تو را از عنکبوت فرق نمی‌توان کرد
و انبای جنس ما را ازین هیئت و هیات که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه
به صحرا آورده ننگ بر دوام قطعه گر گربه همین گوش و دمی هست تو را : باقی همه عنکبوت را می‌مانی : و اگر
بارگاه سلطان ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی ممکن که سر یحیی العظام و هی
رمیم از پردهٔ غیب به عرصهٔ ظهور رسد و حیات تازه یابی بیت بوی محبوب که بر خاک احبّا گذرد

چو عجب باشد اگر از نزه گفت عظیم رحیم : گربه پیره زن به نصیحت تمام گفت ای برادر ما را با تو حق همسایگی و رابطه
جنسیت ثابت است چه باشد اگر مروت و اخوت بجای آری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید
که بدولت تو نواله یابم و از برکت صحبت تو بجایی رسم فرد سر مکش از صحبت صاحبدلان : دولت
مدار از کرم مقبلان : گربه همسایه را این پرناله وزاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت
حاضر نشود گربه پیره زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام زیر آمد و صورت حال با پیره زن باز
گفت پیره زن نصیحت آغاز کرد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست
مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود قطعه قناعت توانگر کند مرد را : خبر کن حریص جهان گرد را
خدا را نه بشناخت و طاعت نکرد : که بر بخت و روزی قناعت نکرد : گربه را استسقاء خوان سلطانی
در سر بود که داروی نصیحت او سودمند نیامد بیت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است : به گوش مردم
عالم جواب در غربال : القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان
رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص صریح که الحریص محروم لطیفه رانگیخته بود و صفت طالع حرمان بآتش
سودای خام او در سوخته سببش آنکه در روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده
بودند و بلغار یار و فغان مهمان و میزبان بسر بفلک آورده و در آن روز سلطان حکم فرموده بود که جماعتی تیراندازان
با کمانهای طیار گوشه ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که بسر وقاحت در ورزی کشیده بمیدان
جرات درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال از این حالت بیخبر چون بوی طعام شنید بی
تحاشی شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاده هنوز پله میزان اشتها به لقمهای گران سبک وزن
نگرفته بود که تیر مستقیم در سینه اش تراز و ساخته قطعه چکان خونش از استخوان میدوید همی
گفت و از هول جان میدوید : که گر رستم از دست این تیر زن : بمن دهش و دیرانه پیره زن : نیرزد
عسل جان بدان زخم نیش : قناعت نکوتر بدوشاب خویش : واین مثل بر آن آوردم تا تو نیز گوشه
آسایش مسلم شمری و اینقدر طعمه و لقمه بی مشقت که به تو میرسد غنیمت شماری و با برگ : قناعت نموده

فزون طلب نکنی پس روا که بدان پایه رسی و ازین مرتبه نیز بار اقتی باز گفت آنچه فرمودی محض النصیحه و عین حکمت است
لا بجز نهایت سر فرود آوردن کار عجایز تواند بود و با کمی و بیشی به قناعت نمودن از طباع بهایم هر کرا پایه
که بر سریر بزرگی نشیند به طلب معالی بر باید ساخت و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جهت
و چوب بر میان باید بست همت بلند به کارهای خسیس راضی نمی‌شود و مردان از جمله منازل اراذل و ادانی
نپسندند **بیت** هیچکس ره بسوی بالا نیافت ۞ تا قدم از همت والا نیافت ۞ مرتبه جو که برآئینه ماه ۞ کس نکند
شربت باران بچاه ۞ زغن گفت این خیالی که تو در سر داری مجرد بنیاد وجود نگیرد و این دیگ سودای
بی‌حاصل بجوش نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب
مقدمات کنند روی ننماید **بیت** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ۞ مگر اسباب بزرگی همه آماده
کنی ۞ باز گفت قوت چنگال من حصول سامین دولت را خوبتر سببی است و سطوت منقار من بهترین وسیله
دیگر تو حکایت آن شیر را استماع نفرمودی که به دست بازوی دلاوری داعیه سروری پیدا داشت و
آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده
حکایت باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی
هرگز از ورق حرف خود حرف نشاطی نخوانده فایده هنر او جز خرج عیال وفا نکردی و کسب او از
نان و جامه فاضلتر نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرمود دلایل حشمت
از جبهه او پیدا و علامات دولت از چهره او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی ۞ بباغ خسروی زیبا
نهالی ۞ به برکت قدم او حال پدر سامانی یافته ترتیبش می‌نمود پسر در کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی و بازی
با سپر و شمشیر کردی هر چند او را به مکتب بردندی از استادان سبق بر زدی و چندان که تعلیم خطش دادندی
میل سبزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیک سرافرازی
مشاهده کردی **بیت** چو نون دیدی نمودی شمشیرش ۞ بسر تاجوری اندر ضمیرش ۞ الف با بی چنان
میکرد تقریر ۞ که ب شکل کمان است و الف تیر ۞ چون از مرتبه کودکی به سرحد بلوغ رسید روزی پدرش

فرمود که ای پسر همیشه خاطر من طالب تو ملتفت است و زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی
و دلیری از صفحات احوال تو نمایان روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش تو سر در مهلکه
شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دستگاه
فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین صلاح چه
می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آن ساله من میخواهم دست پیمانی آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده ام شما را
درین باب تکلیفی نمینمایم و از شما مدد و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام
حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمانی بقاعده تواند کرد نداری آنچه میگوئی مرتب کرده
ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام است پسر از خانه رفت و شمشیری بیرون آورد
صد بار از غمزه خوبان خونخوار تر و هزار درجه از دندان عشق لبان گوهردار تر آنگه گفت ای پدر بدانکه
من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم آورد و دست پیمانی به از تیغ تر
و کابینی به از خنجر خون ریز نیست و چون همت آن جوان بر تحصیل سلطنت مقصود بود باندک زمانی عرصه
مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالم گیر ممالک آفاق را مسخر ساخت و ازینجا گفته اند نظم
عروس ملک نسازد دگر بداماد که آمد از گهر تیغ داد کابینش • و این مثل را بآن آوردم که آنچه
اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ازلی ابواب سعادت بر روی حال
من گشاده و من نیز امیدوارم عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود در آورم
حالا با فسون و افسانه کسی ترک این حالت نخواهم گفت و ازین خیال نخواهم گذشت مصرع ما از سر آن
کوی ملامت نرویم • زاغ دانست که آن مرغ عالی همت برشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر
فریفته نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بسینه ریش نهاد و با عزیزان
و بچگان وداع نموده و از آن آشیان پرواز نموده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی
فرود آمد و دیده تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبکی دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده

دراصنافی

و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی به شکار کبک دریافت و یک حمله حوصله
خود را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان شابه که لذت چاشنی آن با شربت
حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات
زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت **بیت** سرتاپای تو همه مقبول طبع ماست
گویا برای خاطر ما ترا آفریده اند * پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که از غذاهای نا ملایم خلاص یافته
به طعمهایی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان پیچ نامرد نیک
خلاصی یافته **مصرع** تا خود دگر از پرده چه آرد بیرون * پس باز بتدبیر پرواز چند روزی به فراغت خاطر طیران
مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی برسید به کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران
دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری از صید طیور در اهتزاز آمده **قطعه** در آن دشت از صدای طبلک باز
همه مرغان صید افکن به پرواز * زیک سو چرغ باران سبک خیز * بچون صید کرده چنگ را تیز * و زان
جانب دگر شاهین شتاب راج * ربوده نقد جان از کبک و دراج * و آن پادشاه آن ولایت بود
با ملازمان برسم شکار بیرون آمده و چراگاه ایشان در پایان آن کوه دست به هم داده در اثنای
این حال باری که بر ساعد شاه بودی پرواز کردی و قصد صیدی کردی در این باز بلند همت شیر شکار را
عزم کرده فی الحال از پیش وی ربوده شد هر انظار به شیر پروازی و رباینده گی وی قباله دلش بسته او شد
و مثال عالی شرف اصدار یافته تا صیادان چالاک به لطایف الحیل در ره نمونی دولت شرف خدمت
پادشاه در رسیده نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد نظری مستجمع گشته اندک
وقتی بمساعدت سعادت در ساعت بها رجای قرارش مقرر شده بود بوسیله همت بلند از حضیض
ذلت و خواری باوج عزت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اقامت نموده با صحبت
زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا سیر ننمودی وصول باین درجه
ترقی او بدین مرتبه از مستبعد محالات بودی و این مثل نحبه آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات

تمام دست بیه و وادی سیر از اسفل السافلین خمول و رذالت با علی علیین قبول و جلالت میرساند

بهار دل سفر باشد که در روی خلایق سر کوی مقصود بشگفت فرد سفر کن تا مراد خویش یابی ¤ که فاش شود ز سنگها
خدا گوهر ¤ چون سخن دارالسلم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجای آورد
و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از الجمله هیچ که شایبه شبهت
پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملک صفات سلطانی را که راحت
عالمیان وابسته سلامت اوست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان فزای عشرت بادیه دل
گیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دارالسلم گفت ارتکاب مشقت کار مردان
مرد و پیشه شیران بیشه نبرد است و بی‌شبهه تا دامن عشرت سلاطین به خار ذلت آویخته نشود ضعفای
رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نه پیماید سر
درویشان بی‌سامان بر بالین استراحت نرسد قطعه نیاساید اندر دیار تو کس ¤ که آسایش خویش
خواهی و بس ¤ بدان که بندگان خدای دو قسمند یکی ملوک ایشان بر سر عزت مملکت و فرمان دهی داده‌اند
دوم رعیت که ایشان سر شرف امن و استراحت بخشیده‌اند و هر دو قسم اجتماع نه پذیرد
یا راحت باید اختیار نمودن و عنان دولت بگذاشت یا به هوای عزت سلطنت پای بر محنت
و دست از لذت و فراغت باز داشت بیت آنکه او پا بر سر نار و شمع می‌نهد ¤ روزگارش
در جهان سردار و سرور میکند ¤ پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل ¤ با وجود نازکی از خار بستر میکند
و حکما گفته‌اند الجد وسیلة الجد جد و جهد نمودن طالب را به منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را
بقدم وفا قطع کردن حجاب مقصود را از نظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال
بیت کمر سلطنت نشاید بست ¤ هر که را رغبت تن آسانست ¤ هر که در سایه آن همت علم جهد را افراشت
و در ارتکاب محنتها صف تن آسانی را در هم شکست هر چند زودتر بمقصود رسید و از مقصود
بهره مراد دید چنانچه آن پلنگ که از روی استیلا ریشه فراخ افزایی داشت به برکت جد و جهد

که از وی بوقوع انجامید پس من تحیکه بر تقاسات شده ام کناره داشت بازگرد فرصتی را از فوات
تعویق از چهره مراسم را افتاده دست اید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت
بر چه وجه روی نمود حکایت دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در غایت
لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم جان بخش از هر طرف وزان نظم درختان
سرافراز سر بلند بار ؛ زبان جلوه گر میوه خشک و تر ؛ نهالش ز طوبی دلاویزتر ؛ گیاهش ز سوسن زبان
تیزتر ؛ از غایت نزاهت آن سر بیشه فرح افزا گفتندی و ملکی ازان بیشه شیری بود که از هیبت او
شیران شرزه کام در کنام بنام استیده نهادی و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه ان بیشه بر خاطر
نمی‌توانستندی گذرانید قطعه چو بر خاطر ارد ز آرزو خشم و نبال ؛ فکند ز شیر چرخ از سهم چنگال ؛ بدان
راهی که او پلنگم نشستی ؛ گذار جوش تا سالی به بستی ؛ مدتها در ان بیشه بمراد دل گذرانیده بود و بصورت نا
کامی در ایینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم را از دیدن روی او دیدی روشن شدی و دیده سلطان در ملاقات
ان قرة العین بشاهده نمودی و داعیه داشت که چون ان بچه بسال در اید دندان و چنگال بخون هژبران
بیالاید ایالت ان بیشه بقبضه تصرف او بازگذارد و لقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند
هنوز بر نهال ارزو شکوفه مراد نشگفته خزان اجل میوه باغ حیاتش را بتاراج بر داد مصرع ای بسا
ارزو که خاک شده است ؛ و چون ان پلنگ بچه شیر اصلاً از فراق بچه سباعی که از قدیم الایام ارزوی
ان بیشه داشتندی به یکبار در حرکت امده و قصه استخلاص او کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت
ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیر خونریز شور انگیز بر همه غالب امده
وان منزل فرح افزای بهشت آثار را بغلبه در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی در کوه و بیابان سر
گردانی کشید خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع انحاض مدتی خود را بازگفته در تدارک این حال مدد
طلبید ایشان سر از استیلای آن شیر شکاری بر تافتند هرگز ان هنر بکار زاری توقف یافته از امداد
و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیر است که مرغ از صولت او زلای

بیشه بنابر پره نیاید دمی از دست او پیرامن صحرا نتواند گردید ما را قوت چنگ و تیزی دندان و چنگال او

و تو نیز با او در مقام مقابله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمایی و قصه تمام

گرد حدیث او بر آیی ◦ قطعه ◦ شیری را که نتوانی از جای برد ◦ به پرخاش او پا نباید فشرد ◦ همان به که با او مدارا کنی ◦ و

بنالی و عذر انگیز اشتغال کنی ◦ ملک بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال خود در آن دید که ملازمت

شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت تقدیم رساند پس بکشید و اوفوا بالعهد را کار بسته

بوسیله یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور نظر لطف خسروانه گشته چنانکه لایق

حال او بود نامزد شد ملک بچه دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کار

گذاری بظهور رسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا محسود ارکان

دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و در هر لحظه در اتمام

مصالح ملک سعی زیاده نمودی ◦ نظم ◦ صد جهد کسی را میسر است ◦ کارش از جمله کار پیشتر است ◦ بوقتی

شیر را مهمی ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک چون در تاب بود و عرصه

دشت و کوه چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش

آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی ◦ قطعه ◦ اگر ابر ناگه شدی قطره بار ◦ ز تاب

هوا قطره گشتی شرار ◦ وگر در هوا برق کردی گذر ◦ چو پروانه آتش بسوختی بال و پر ◦ ز بس کافتاب از

هوا یافته تاب ◦ همی سنگ میسوخت بر آفتاب ◦ شیر با خود تامل کرد که در چنین وقتی که صدف در قعر

دریا چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم در میان آتش بکناری می نهد چنین

نوع مهمی بر دست کدام یک از ملازمان که تواند بود که بار تکالیف محنت ساز شده و از حرارت هوا اندیشه نکرده چنین

مهم اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر ملک بچه بصفت ملازمان در آمد و ملک را اندیشه ناک دید

از آنجا که وفور شفقت و کمال رأفت او بود کوکب سریر سلطنت امره باستفسار موجب آن ماجرا

جرات نمود صورت واقعه معلوم کرده بکفایت مهم زد به اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی

از ملتان متوجه شده و نیم روز بدان موضع رسیده و بسر انجام مهم قیام نمود و علی العور کارش بموجب دلخواه
قرار یافت مراجعت به رفاقت خواص و نزد ما که در رکاب دولتش منتظم بودند بمنطوق الکلمه بعرض رسانیدند
در چنین کرمانی همه را با اقدام اهتمام مصحوب شده و الکنون که مهم کفایت یافته به هیچ نوع دغدغه ای
و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه ارجمندی استراحت
فرمایند و بشربتی آب خنک زبانه آتش عطش تسکین دهید بجا که از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده باش و
بار مشقت فزون مکش * بگشا میان که رنج جهان بس دراز است * ملک تبسم زد و گفت نزدیکی و تقرب
من در حضرت پادشاه حلیمی است که بجد و جهد را در حشم پسندیده نباشد که آن سر به کاهلی و بطالت
سرنگون ساختن و بنایی که به سعی حمیت ارتفاع یافته نیکو نبود که بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن
پای تحصیل رنجی به چنین گنجی نتوان رسید و پای شوکت خارهای ازار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه
کسی بکردن مقصود دست حلقه نکرد * که پیش تیر بلاها سپر نکرده بود * تا آرزوی همیش زیبای این نخفت * تا بی دیده
خون جگر نگاه نبود * لا لشکریان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه ردی
خوانده شد تحسین در جنابش نمودند و فرمود که سرداری و سروری را کسی چنین زیبد که سر از گریبان مشقت تواند بر
آورد آن رعیت در امان سرافرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند قطعه از آن شاه
آسایش آید پدید * که آسایش خود نگاه ندید * چنانک آنکه آسایش مردمان * گزیند بر آسایش خویشتن *
پس ملک را لطیفه و با اکرام تمام اختصاص داده با لشکر آن بیشه بر دعوی لطف قرب و جای پدر برد و رایات دولت
منصب ولیعهدی خود نیز بدان اضافت کرد و فایده این نشان است که تا معلوم گردد که شخص را پای تکاپوی سعی بلیغ
آفتاب مراد از شرق امید طالع نشده و بی جهت و جوی کامل مخدره رجا بشخص حصول مقصود نزاده بیت
تا کس به رنج گنج میسر نمی شود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد * و چون از این سفر که مقصود از طلب علم است
عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در راه بلا تر بسته صفحه توجه من
رقم فسخ نخواهد یافت و دستور زمان عالی خان از این صوب بر نخواهد تافت و ان ذالک لمن عزم الامور

بیت شه که به عزم درست پای کند در رکاب ❊ بیش عجب چرخ را گر رود از کف عنان ❊ و چون وزرای دانشمند

که در آن حضرت صحبت بانواع عزیمت مکالمه بود باراء ایشان هم داستان شده به تهیه اسباب و اکمال اشغال مهمه

و سر انجام مبارک با دستورها دار رسانیده به تکرار این بیت غلغله در گنبد دوار گردانیده بیت که به عزم سفر

لطف یار تو باد ❊ رحمت الهی بطرف قافله سالار تو باد ❊ پس رای دانشلیم امور جمهور بکف کفایت یکی از

ارکان دولت که اعتماد داشت سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز

لباس سلطنت ثانی بود گوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه قطعه ملک شد آیینه اسکندری ❊ تا که

رخ خویش در او بنگری ❊ زر و زیور بیاید بر ملک ❊ زانکه نفیری بری از دیو بدر ❊ ملک فریبی چو سحر پیشه کن ❊ وز

نفس صبحدم اندیشه کن ❊ ناوک آه آتش صد تیر زن ❊ ان نکند کاه یکی تیره زن ❊ و چون خاطرش از

کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه آورد نهاد مانند ماه منزل منزل قطع میکرد

و چون آفتاب شهر به شهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه دار هر قبیله فایده اختصاص می یافت

تا لمعه از پرتو آن سواحل بحر و بر کشیده شد ابر کرم و رشحه در اطراف سرزمین بر روی طبقات هر شهر رشحه

رواج آن دیار بمشام ایشان رسید بیت بوی خوش تو هرکه ز باد صبا شنید ❊ از یار آشنا سخن

آشنا شنید ❊ بعد از آنکه در سه روزی بشهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال و احمال سفر در پای دیلم

لشکر را انجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بجبل نهاد و چون باعلای کوه برآمد سرا فرازی دید بسایه

دامنش رب آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ سر زردشتی داده قطعه به قد چرخ اطلس رفعت

بالا ❊ علم کرده اطلس بر انجا را ❊ چو با چنگ فلک هم تاب گشته ❊ بنه شد قله او در گذشته ❊ فلک

از شمع همچون آهن ادب ❊ نموده سبزه دردامان او ❊ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب

بوستانی از بهشت آباد ارم نشان داده بیت سبزه زارانش یا لاله ها ❊ زرد جبه زرکش ❊ کوهسارش را

کمرهای زمرد در میان ❊ با نهال جویبارش شاخ طوبی منفعل ❊ از نسیم بوستانش باغ جنت بوستانی

دانشلیم بهر گوشه طرف میرفت و مقامات متبرکه را طواف میکرد و در اثنا نظرش بغاری افتاد

که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی آن روشن شدی و از مجاوران آن منازل استقصای
تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاد
که نام او بیدپای است که به هندی ریشی خوانند دانا مردی که بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه
را از نور قناعت تصفیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و با ترک کفاف قانع شده و دیده
از علایق دنیا بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را به شعله ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط
زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعو الی دارالسلام نشنیده
نظم دلش گنجینه تحقیق بر آن چه پیش آفتاب صبح خیزان ٭ به هر حرفی فلک را کینه رو داد ٭ به هر کاری قضا را شد
محرم راز ٭ دابشلیم با آرزوی ملاقاتش زمانی بر در غار رهبان ایستاد و زبان حال از باطن آن صاحب
کمال استجازه زیارت فرمود پیر روشن دل به الهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای
ادخلوا الی دارالسلام در داد شعر شه در آن غار حکمت آیین شد ٭ غار از نقش خانه چین شد ٭ دید
پیر رهبانان در بست ٭ کمر بندگی به جان بربست ٭ نگاه کرد برهمنی دید قدم تجربه در عالم فقر نهاده و رشته
علم حقایق را در میدان دقایق جلا داده سیرت ملکی در صورت بشری اظهار نموده لطافت جسمش از لطافت
روح ربانی با هر تقرابت داشت که مقصود خود ازو خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد رسید
با دب تمام او پیش برهمن رسید شرط تحیت بجای آورد لوازم خدمت قیام نمود با دلی تمام متوجه شده بود
رای چون نزدیک برهمن رسید فراز از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام نشستن شاه اشارت فرمود
از رنج راه پرسید و سبب قبول کلفت سفر دلکش از حضرت خدای استفسار کرد دابشلیم قصه خواب و گنج
و وصیت نامه و حواله اتمام آن اسرار پیش از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرمود گفت ای ز همت پادشاه
که در طلب دانش تحمل این همه مشقت بر آسایش سلطان رعیت دارد و اش مجردان از ثبت اصناف
محنت و نیت قبول فرمایند بیت ای خوشا آن چه جهان داشتن ٭ ملک را زین گونه توان داشتن ٭
پنج نهالی که نوازش دهی ٭ میوه ناخوشش نبود خرمی ٭ آنکه برهمن درج اسرار باز کرده صفت گنجش را اسد

از جواهر حکمت پرساخت و چند روز از مهمات خود طرف ساخته ترتیب او کرد است و در شرح مقالات
وصیت نامه هوشنگ در میان آید و پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب
با رای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آن سخنان بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه
مشتمل بر جواب و سؤال رای و برهمن است الا آنکه در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطقست
ایراد کردیم و بالله التوفیق **باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی** رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که وصیت
اول آن بود که چون کسی بشرف قبول و قربت سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در
نقض قاعده حرمتش کوشیده به سخنان مکرآمیز مزاج سلطان بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه
باید که در قول صاحب غرض سخن‌گو تامل نماید و چون معلوم شود که خالی از آلایش و آمیزش است آن را بدرجه قبول
رساند **بیت** مده راه صاحب غرض پیش خویش ¤ که آمیخت با کینه گر نوش و نیش ¤ بصورت
دهد نوش و یاری کند ¤ بمعنی زند نیش و خواری کند ¤ من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی
بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و به سخن غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته
و دوستی به دشمنی منتهی گشته بمخالفت انجامیده بیدپای برهمن فرمود که هر گاه اساس سلطنت
بر این وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و احتراز منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را
منکوب و مخذول سازند و خللی کلی از آن جهت به ملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست
مجال دخل یافت هر آینه انجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و
گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر
و اقالیم مشرق و مغرب طی کرده سرد و گرم روزگار دیده تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **فرد** خردمند
امینی کاردانی ¤ ز روی تجربه بسیار دانی ¤ چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از پیری و ضعف باشد
رحلت نهادی حشم او طلایه لشکر که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرود آمد
قطعه نوبت پیری چو زند کوس لهو ¤ شود از خوشدلی و عیش فرد ¤ موی سفید از اجل آرد پیام ¤ پشت خم

از قفا

از مرگ رساند سلام ⁂ خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات در ساعت عاریت
در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرده ایشان چون همه رسیده و فرزانه
بودند لا بعد در زر و ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف به مال پدر دراز کردندی
و از کسب حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط
شفقت و مرحمت که لازم حال باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و انواع نصایح که بعوض گوشوار بر
جوامع همم ارزید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جانان اگر قدر مالی که در تحصیل آن رنجی بسیار رسیده شناسید
به هیچ خردمند مخفی نمی‌توان داشت لا بد باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد
هر چه جوینده از مراتب دو جهانی به وسیلهٔ مال به دست می‌توان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند
اول فراخی معیشت و سهولت آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و از آن استیفاء
لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم منزلت و ترقی در مرتبه و طایفه که مقصد ایشان
این نوع اهل جاه و منصب باشند و این دو مرتبه نتوان رسید الا به مال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن
به منازل کرامت و گروهی که نظر بر این معنی دارند که المال الصالح للرجل الصالح چنانچه معنوی در کتاب
مثنوی فرموده بیت مال را کز بهر دین باشی حمول ⁂ نعم مال صالح گفتش رسول ⁂ پس معلوم شد که حرکت
مال اگرش طلب به دست آرد و به دست آمدن مال بی کسب و طلب محال می‌نماید و اگر کسی را مالی بی مشقت
باید چون در تحصیل آن محنت نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نشناسد و زود از دست بدهد پس روی
از کاهلی برتافته بجانب اکتساب می‌باید آمد و به همین حرفت تجارت که به تبار از من شما هم کرده‌اند مشغول شوید
پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را به کسب می‌فرمایی و این منافی توکل است و من یقین می‌دانم که آنچه از روزی
مقرر شده ۰ هر چند در طلب آن جد و جهد ننمایم به من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندان که
در جست و جوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد قطعه هر چه که روزی است رسد در زمان ⁂ و آنچه نباشد
نرسد بیگمان ⁂ پس ز پی آنچه نخواهد رسید ⁂ رنج به بیهده نباید کشید ⁂ و من شنیده‌ام که بزرگی گفته است

آنچه از زمین بود هرچند ازو کم گشت تخم در زمین او بخش و آنچه بنصف من بود چندانکه از روی او تخم ازو کم گشت
پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار بنشینیم به هیچ وجه ضیعه ازل از خود نمی توان انداخت چنانچه داستان
آن دو پسر شاه هم حال است که یکی بسرپای رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری با امید آن خزانه ملک و دولت پادشاهی
بی سوار از دست بداد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی
بود کامکار فرمان فرمای عالی مقدار لیس القلاب روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده
کرده او را دو پسر بود در غرقات غرور جوانی افتاده از نشه شراب کامرانی مست خودی گشته پیوسته
به لهو و لعب مایل و به طرب و انبساط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
بیت به عیش کوش که تا چشم بر زنی بر هم ❁ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ❁ پادشاه چون پیری
عاقل و صاحب تجربه بود جواهر وافر و نقود نامعدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که
پس از وی آن ابیات جواهر در معرض تلف آمده به هیچ وجه احتیاج باد تاراج ردهند در حوالی آن شهر
سراهی بود پشت را اسباب بنا کرده در و به تهیه شد و آخرت آنکه **قطعه** سرچشمه آب تحلیه
شده ❁ شیفته حضرت مولی شده ❁ پادشاه را آبادی الغنی و بیت بادی زیاده عقیده بود و تمامی
الملک را جمع فرموده بروجهی که کس اطلاع نیافت در صومعه دفن کرد و نامه در وصیت فرموده که چون حق
سبحانه و تعالی ارزانی دارد از فرزندان من رباید و سرچشمه اقبال که چون سراب نمایش بیش ندارد و بخاک
ادبار انباشته شود و فرزندان من لم الضاعت و محتاج گردند ایشان را ازین گنج خبر ده که بعد از درین
نکبت و کشیدن محنت منتهی یافته آن را بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزند و
جانب اعتدال مرعی دارند راه وصیت نامه مهر کرده و شاه را از برای اصلاح حال ارزو دون
در دست جایی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود را آنجا مخفی نماید فرزندان را بر آن صاحب وقوف
گردانید که چون صورت احتیاج روی نماید این جا ذخیره که مدد معاش تواند بود مدفون است و لهذا آن
حال باندک زمانی شاه و وزرا هم اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند

بیت هرکه زاد ناچار بایدش نوشید ؛ ز جام دهر می کل من علیها فان ؛ و آن گنج در صومعه مدفون و
مستور و مخفی ماند هیچکس بدان حال وقوف نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت
ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از روی قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف
خویش گرفت و برادر خورد محروم و مغموم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از ملک موروث
بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب دولت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد چرخ جفا پیشه
شیوه بیوفایی و بیمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن از بیهوده سر باز آمدن چون نتیجه ای ندهد قطعه
جمله دنیا ز کهن تا بنو ؛ چون گذرانست نیرزد دو جو ؛ مملکتی بهتر ازین ساز کن ؛ خوشتر ازین حجره در باز کن ؛ پس به
از آن نیست که چون کار پایان دولت از قبضه اختیار بیرون شده دامن گوشه قناعت بدست آرم
و رتبه درویشی یابم که سلطنتش بی زوال است از کف ندهم نظم درویش را که گنج قناعت مسلم است ؛
درویش نام دارد و سلطان عالم است ؛ پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان سلسله تربت
پیر من بود صلاح در آنست که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی طریق ریاضت و عبادت سپرم
چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض جنة عالیه طیران
فرموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شد و عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود
که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته از آن کاریز آب بدان چاه آمدی و اهل
صومعه از آنجا برداشتندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز
آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متحیر شد که آیا چه حادثه است
که آب بدین چاه نمی آید اگر خللی بچاه و کاریز رسیده یافته باشد دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود
پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آبراه را نیکو ملاحظه نمود ناگاه
حفره بنظرش در آمد که از آنجا قدری بار در سر راه آب افتاده مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت

یا این حفره به کجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را فراخ کرد و تر کرده قدم در وی نهاد همان بود
و بسر گنج برسیدن همان شاهزاده که آن مال بی‌حساب و نقود بی‌کران بی‌نظیر دید سر بسجده شکر کرد
و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است از هیچ کوهی و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج
صرف باید کرد مصرع تا به بینیم از غیب چه آید بظهور · از آنجا برادر مهتر در فرمان روائی مملکت متمکن شده
پروای رعیت و لشکری نداشتی و باسیه گنج موهوم که در قصر پدر خیال بسته هرچه بدست می‌آمد تلف
کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود نیز تفقدی ننمودی و از کلفت او ننگ داشتی ناگاه دیگر سر
دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ کشید و قصد ولایت او کرد و شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی‌سامان و پریشان
حالی یافت بران موضع آمد که پدرش نشان داده بود که گنج است تا بدان مال موفور سپاه معمور سازد
هرچند سعی بیشتر کرد نشان کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از محصول مقصود محروم‌تر تو محزون
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی * خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی * و چون به کلی از یافتن گنج
محروم شد بانواع حیلت تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و در دفع خصم آنکه از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از
جانبین صف جدال آراسته و آتش حال باشتعال انجامید از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده
رسید و بر جای سرد شد و از آن جانب تیری بی‌خبر آمد نشسته و پادشاه بیگانه کشته هر دو لشکر
پریشان و بی‌مهتر ماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته
شود آخر الامر سروران هر دو سپاه جمع شده به استصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی جوانی فرمان
دهی ملکی کریم الطبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهام مملکت بدو تفویض نمایند و رای جمیع بدان
قرار گرفت که شهریاری کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و شایسته خاتم جهانبانی
باشد همان شاهزاده متوکل است کارداران مملکت بر در صومعه رفتند و ملک زاده را به تعظیم
و اجلال هرچه تمام‌تر از کنج صومعه بارگاه قبض و ارزانی به خلعت الصدر رسید دولت کونین در میان گرفت همه
گنج بدر درسید و هم مملکت بر پدر قرار گرفت و این سخن بران آوردم که محقق گردد که تا قسمت به

بلی

سعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب فرمایند قطعه بیت

کسی از توکل خوبتر ٭ چیست از تفویض خود محبوب تر ٭ هین توکل کن ملرزان پا و دست ٭ رزق تو بر تو ز تو

عاشق تر است ٭ گر تو صبری بکنی رزق آیدی ٭ خویش را چون عاشقان بر تو زدی ٭ چون پسر این

داستان را باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است لاکن این عالم عالم وسایط و اسباب است

و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از

توکل بیشتر است چون نفع توکل همین بتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بهر کسی سرایت

میکند و نفع رسانیدن بهتر است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد که نفع بدیگری

رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و مبادا تو قصه آن کور نشنیده که بعد از شهپر باز کلاغ

کسب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی در رسید پسر استفسار فرمود که چگونه بوده است

آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه

مینمود ناگاه شاهبازی بر سر درختی دید که قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد باضطراب تمام

برحوالی آشیانه طواف مینمود درویش از آن صورت متعجب شده زمانی بنظاره باز ایستاد کلاغی

بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهان او

مینهاد درویش گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی بنگر که کلاغی بی بال و پر را که نه

قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد قطعه ادیم زمین سفره

عام اوست ٭ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ٭ چنان پهن خوان کرم گسترد ٭ که سیمرغ در قاف

قسمت خورد ٭ پس من که در طلب روزی میپویم از پای بنشینم و سر در گریبان حرص نهاده بهر حیله پای

بجستجوی آرم همانا از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود قطعه ضامن روزی شده روزی رسان

چند بهر سو دوم چرخ زنان ٭ از جهان خور رسد آرام نفس ٭ کانچه رسد بهره همان است و بس ٭ آن

به که بعد ازین سر در گوشه فراغت کشیده زانوی عزلت بهم دهم و خط بطالت بر صحیفه کسب و حرفت کشم الرزق علی الله

تبارک و تعالی آنکه دست از اسباب دنیا شسته و در گوشه نشست و چون غیب در غیبت باعث
مسبب الاسباب بست مصرع نی در سبب به بند و سبب را بشکن ؛ نه شبانه روز در زاویه عزلت
قرار گرفته و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود هر ساعت ضعیف تر و نحیف تر می شد تا از قوت ادای
مراسم عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را پیش وی فرستاد و به عابد پیغام داد
که ای بنده من مدار این عالم را بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم تواند
ساخت لاکن حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات به سببها حسنه در درجه گرد و بدین سبب قاعده اتفاق افتاده
مهیا باید پس اگر تو سبب فایده دیگری نظم چو باز باش که صید کنی لقمه دهی ؛ طفیل خورده مشو چون کلاغ
بی پر و بال ؛ و این سخن بران آوردم تا بدانی که همه کس را از تحصیل اسباب معیشت و لو کمیت
پسندیده آن است که با وجود دست بهره از اسباب در مقام توکل ثابت باشند تا از فیض الکاسب
حبیب الله بهره مند بود در زیر فرجه بیت از توکل در سبب کاهل مشو ؛ رمز الکاسب حبیب الله
شنو ؛ گر توکل میکنی در کار کن ؛ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ؛ پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما چون به کسب مشغول
شویم پس از کسب چاره نباشد و چون کسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خوان کرم مالی و منالی روزی
گرداند با او چه باید کردن پدر گفت مال جمع کردن آسان است نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن
دشوار چون کسی را مالی بدست آید در صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن را رعایت
بجای آرد که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزدان و طماعان و کیسه بران از آن کوتاه ماند که زر را
دوست بسیار است و زردار را دشمن بیشمار فرد دلو نه بر یادبان می زنند ؛ قافله محتشمان می زنند ؛ دوم
آنکه از منافع آن فایده باید گرفت و از اصل مال سود تلف نباید کرد که اگر همه را بکار برند و به کوه
از قناعت کنند اندک فرصتی گردد فنا از آن بر آید بیت هر آن بحر کاب نیاید بوی ؛ باندک
زمانی شود خشک جوی ؛ گر از کوه گیری و ننهی بجای ؛ سر انجام کوه اندر آید ز پای ؛ هر گاه دخل نباشد
و دایم خرج کنند باید که خرج بنابر اندازه دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتند و ممکن که

[illegible]

کاران

کارش به هلاک رسد چنانچه آن موش بلقمه کار خود را از غم هلاک کرد انیه پسر پرسید که چگونه
بوده است **حکایت** پدر گفت دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود
کرده تا روزی که احتیاج بغایت ضرورت به نهایت رسد از آن فایده تواند گرفت قضا را
موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان به چنگال
حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف
نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر جای حفره بریدی تا ناگاه حفره از میان غله سر بر آمد و از سقف خانه اش
دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده و فی السماء رزقکم بوفا انجامید
و نکته التمس الرزق فی خبایا الارض روشن شده به ظهور آن نعمت موجب شکر به تقدیم رسانید و تحصیل
آن جوهر قیمتی از دنیا بتمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد و بانگ فخر بر موشان
محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر بستند **قطعه** این چنین دوستان که می بینی * مگسانند
گرد شیرینی * دوستان پیاله و حریفان پیاله بر وی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد
طریق ملق آغاز نهاده سخن بر مراد دل و هوای طبع او گفتندی و زبان خیر به مدح ثنا و شکر او گشادی
او به کشادهی داد بی‌خبر دیوانه وار زبان لاف و دست به اتلاف گشاده به تصور آنکه غله آن خانه غایتی ندارد
داشت پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و در آن جاه بود هر روز مقداری کثیر بر مصاحبان صرف
صرف کردی و ملاحظه عاقبت ننمودی از حال امروز بفکر فردا نپرداختی **مصرع** ساقیا امروز می نوشیم فردا را
که دید * در زمان اوقات که موشان در گوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست رد قحط و تنگ
سالی صولت سیلی از پای در آورده و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بلند پایه را فرو خفته در هر جانب جانی به
سینه آمد و کس سر التفات بکس نکرد و در هر طرف متاع خانه بجانی می فروختند و کس نمیخرید **قطعه**
هر کرا دیده ام نان بودی همیش * قرص خورشید از آسمان دیدی و بس * گشته از تنگی جهانی تنگدل * گرسنه
نالان و سیران تنگدل * موش سر در بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه از تنگی

سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان بکاریجان و کالاه باشتوان رسیده و در خانه نهاد
دید که نقصان تمام بدان غله شده و باقی اندک مانده از دل پر درد برکشید در فوات آن تأسف
بسیار خورد با خود گفت خرج کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق
خردمند نیست حالیا بقیه غله که در این خانه است جمع کردن و بموضعی دیگر نقل کردن صواب مینماید
پس دهقان آن گندم را بجای دیگر مضبوط کرد اینها را در آن محل موشی که خود را صاحب خانه
دهقان کاشانه میپنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص از پای دهقان
رصدای آمد و شد آن نمیشنیدند در میان ایشان موشی تیزهوش آن صورت مشاهده کرد و جهت
تحقیق آن حال پای بام رابره از زیر روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال زیر آمده مضمون آن قضیه را
با یاران گفته چون از آن سوراخ بیرون رفتند ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفته و پی لقمه
تنها گذاشته **قطعه** همه یار تو از بهر رانشند ❊ پی لقمه هوادار تو باشند ❊ چو حالت کاهد از بهر
یکاهند ❊ زیاده بهر سود خویش خواهند ❊ از پی نشست رفیقان ریائی ❊ ز پیران بهتر است از آشنائی
روز دیگر موش سر از بالین آسایش بر داشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی را
ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان کسی نیافت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
آیا چگونه بود که از ما جدا شدند ❊ پس چون تحقیق حال ایشان بعد از مدتی استماع کرد که غلت
احتیاط کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بلای غلا و پریشانی تنگی گرانی اطلاع یافته ناچار اضطراری
تمام بسوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آورد چون بخانه رسید
از غله اثری ندید ازان سوراخ بانبار خانه در آمد مقداری خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود
طاقتش طاق گشته بشدت اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر بر دیوار زد که مغزش
پریشان شده بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت و حاکت بر افتاد و این سخن فایده آن است
که جمع آدمی با هر که فراخور دخل باشد دستمایه که دارد از سود آن مشغول گردد و بر خرجی که نقصان به آن راه ناک

زنهار آن سرمایه محافظت نماید نظم چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ✽ مدخل و خرج خود هر دم نظر
کن ✽ و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خورد برخواست و دیباچهٔ سخن بجواهر ثنا
و دعای پدر بیارآست و گفت ای پدر بعد از آن که مال خود را محافظت بقاعده نمود از آن سودی
تمام ارتفاق آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است
خصوصا در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از تحصیل فایده دو قاعده دیگر را رعایت کند
یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بروی
نگشایند و بحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطان است ان المبذرین کانوا
اخوان الشیاطین قطعه هست رسم عالی گهر ✽ بخل ز اسراف پسندیده‌تر ✽ گرچه عطا در همه جا
دلکش است ✽ هرچه بهنجار بود آن خوش است ✽ دویم آنکه از بدنامی بخل و عار امساک احتراز
نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک به همه وقت مطعون دوست و دشمن کام و مال
بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی
در وی آب آید و بآن اندازه مدخل و مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرف سوراخ جوید و از هر گوشه بیرون تراود
در چهار دیوار وی افتد و آخر الامر به آن کشد که یکبارگی آن حوض بالجمله ناچیز شده آبها
در اطراف و جوانب پراکنده گردد قطعه مال که زو بخیل بهره نیافت ✽ دست بتاراج داد بر
باد شد ✽ یا بوارث رسید و که گاهی ✽ جز نفرین نکنند یاد ازش ✽ چون پسران این نصایح پدر بشنودند
و منافع سخنان او را نیکو بشناختند هر یک حرفه اختیار نموده دست به کاری زدند برادر مهتر روی
به تجارت نهاده سفری دور دست پیش گرفته بود و دو گاو بارکش بود از یک مادر زاده که گردن آن
با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان
چنگ در پنجه اضطراب نهان کردی قطعه به جثه چو فیل و به جمله چو شیر ✽ به تن
دلاور به جوش دلیر ✽ یکی شتربه نام بود و دیگری نندبه و خواجه تاجر ایشان را بسی تربیت کردی

و بخود تعهد حال ایشان فرمودی را چون مدت سفر دراز کشید و در راهها دور قطع کردند فتوری در احوال
ایشان پیدا شد و از ضعف و ماندگی حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه وحلی عظیم
پیش آمد و شتربه در ان وحل بماند خواجه بفرمود تا بحیلت تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت
نداشت یکی را مزدور گرفته تعهد او نامزد کرد و چون مقرر شد که چون قوت گیرد او را بکاروان رساند
مزدور یک دو روز در میان بیابان بماند از تنهائی ملول شد شتربه را گذاشته خبر فوت او را
بخواجه رسانید و در ان منزل دیگر نماند و بعد از غایت مفارقت شتربه درگذشت لاجرم شتربه را
بانک مدت قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرف می پوئید تا بمرغزاری رسید
بانواع ریاحین آراسته بگونه گونه ریاحینها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت
گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت گشاده **فرد** از عکس سبزه نو خواسته آب روان
چشم مرد در زنگاری که بهشت دگر است ؛ شتربه را آن منزل خوش آمده رخت اقامت
در ساحت آن مرغزار فرو گرفت چون یک چندی بی تکلف در آن ساحت مرغزار بچرید و از آن
هوای روح بخش و فضای دلگشا بهره و دلکش بهره یافت بغایت فربه شد و فربهی لذت
آسایش و ذوق آرایش او بران داشت که بنشاط هرچه تمام تر بانگ بلند کند و در حوالی
آن مرغزار شیری بود با صولت و هیبتی در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر
بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و حشم بسیار کسی را از خود بزرگ تر تصور نکردی و جز شیر حمله دیگر قوی
جثه را در نظر نیاوردی هرگز نه گاو دیده و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه بدو رسید بغایت
هراسان شد و از بیم آنکه سباع بدانند که هراس بر دل او یافته به هیچ جانب حرکت نکرد
و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و آن هر دو
بزیرکی و دها شهرتی داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و حشمت حریص تر و دمنه بقرار

ادکن

از شیر دریافت که خوف بر او مستولی شده و از ممر دل شغلی دارد با کلیله گفت در کار ملک چه گوئی که از شط
و حرکت ساکن نشسته است و بر یک جای قرار گرفته **بیت** آثار ملالت از جبینش ❊ داده خبر از حزن حرکتش
کلیله جواب داد که تو را با این سوال چکار و بلفظ این سخن چون گفت **مصرع** تو را کی سخن سر مملکت کجا ❊ ما
بر درگاه این ملک طعمه‌ئی یابیم و در سایه دولتش با آسایش روزگار میگذرانیم و همین بس که از
نزدیکان درگاه او نیم و از تفتیش احوال ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر که ما ازین طایفه نیستیم
که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما بسمع پادشاهان محل استماع تواند بود
پس در اتیان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزاوار آن نباشد بر وی آن رسد
که به بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است کلیله گفت **حکایت** آورده اند که بوزینه درودگری
دید بر چوبی نشسته و اسبابی بریدن و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی تا
بریدن آسان گشتی و چون اندکی شده بر اره گشاده شدی و چون شکاف از حد فراخ گشتی دیگری را
بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بر این منوال عمل میشود و بوزینه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثناء کار بحاجتی
برخواست بوزینه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست در آنجا که بریده بود و خصیه او در شکاف
چوب فرو رفته بوزینه آن میخ را که پیش کار بود قبل از آنکه دیگری را فرو کوبد از شکاف چوب
برکشید چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته خصیه او در میان چوب
محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور شده میگفت **قطعه** آن به که هر کسی بجهان کار خود کند
آن کس که کار خود نکند یک بتر کند ❊ کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن دشت و تماشای
بیشه است نه زدن تیر تیشه **مصرع** آن سر که چنان کند چنین آیدش ❊ بوزینه با خود این گفت
گوید که درودگر باز آمد و کار بوزینه از آن فضولی به هلاکت انجامید و از اینجا گفته اند **مصرع** کار بوزینه
نیست نجاری ❊ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم
از اندازه بیرون نباید نهاد بکلی عمر رجال و چه زیبا گفته است **بیت** مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد

مرد هر کاری ※ این کار نه دارست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار و دمنه گفت هر که بملوک
تقرب جوید نه برای طعمه و قوت جوید بلکه فایده باقی بمنصب عالی باشد تا دوستان حال پرسان را
بلطف نوازش و مهم دشمنان بقهر ساختن و هرکه همت او بطعمه فرود آرد از شمار بهایم است
چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و دیگر بچنین طبع که بدان پاره نان خوشنود گردد و من دیده ام
که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری ببیند دست ازو باز داشته روی بصید دیگر
آرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هرکه درجه بلند یافت
اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او بدراز عمر شمرند و آنکه بدنامی
و دون همتی بسر برد و آرزو کند اهل فضل اعتبار وی را از درجات پایه بگیرند بیت سعدیا مرد
نکونام نمیرد هرگز ※ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند ※ کلیله گفت طلب مناصب و مراتب از جمعی نیکو آید
که شرف نسب و فضیلت بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشد و ما ازان
طایفه نیستیم که مرتبه های بزرگ سزاوار شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم گذارد قطعه خیال حوصله
بحر میپزد زنهار ※ چهاست در سر این قطره محال اندیش ※ دمنه گفت مایه بزرگی عقل و ادبست نه
بحسب و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند
و هر که رای ضعیف و عقل سخیف داشته باشد خود را از درجه عالی بمنزلت ادنی اندازد قطعه
به پیشه کاری عقل شریف و رای درست ※ توان کمند تصرف بر آسمان افکند ※ و گر نه دیده هر کس بر
از همت ※ نظر بسوی معالی نمیتوان افکند ※ و بزرگان گفته اند ترقی در درجات شرف بزحمت بسیار
دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک علتی میسر گردد چنانچه سنگ گران بمشقت فراوان
از زمین بر دوش توان گرفت باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز
مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نتواند نمود بیت
نازنین بسر عشق در رسید جان من ※ شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند ※ و هر که اساس

احوال

المحمول بسر حجت طلبد دست از ابر و پیشته دایم الوقت در زاویهٔ خاری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از
خارستان محنت و آفت نیندیشد اندک فرصتی گل مراد چیده در چمن عزت و مسند عشرت
خواهد نشست و تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بزودی بپادشاهی رسید
و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه بوده است
حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم و یکی غانم در سیاحی رفتندی و بموافقت منازل قطع میکردند گذر
ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سر چنبر سپهر عنان در عنان داشتی و کمرش با منطقه
البروج رکاب بر رکاب بودی در پای آن کوه چشمهٔ بود بصفا چون رخسار یار تازه و روان گلعذار و بجلادت جوی
سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه
ور سر در سر آورده قطعه ز یک سو شاخ ریحان بر دمیده ۞ ز دیگر سو درختان سر کشیده ۞ بپای
سرو سنبل در فتاده ۞ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ۞ القصه آن دو رفیق از راه پر هلاکت بدان
منزل پاک رسیدند و چون جای خوش دیدند و آبی دلکش بود همان جا برسم آسایش مقام کردند و بعد از
آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذاری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنارهٔ حوض
از آن سوی که آب در می آمد سنگی سفید دیدند که بخطی سبز بر قلم قدرت بر صحیفهٔ صفحت زر قیرگون
کشیده زری نوشته که ای مسافر که این منزل را بقدوم شریف زیب شرف ساختی بدان که ما
مهمانی به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فایده نجیب زین نوعی پرداخته ولی شرط آن است
که از سر گذشته پای در این چشمه نهی و از خطر گرداب بی عمق آب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که
توانی یکبار بدان رسی و شیری از سنگ تراشیده در پای آن کوه نهاده اند ازو بر دوش کشی و بیک
نفس بی درنگ خود را بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش و پس گشت
خارهای جگردوز که دامن گیر شود و از نشیب اندیشه نمائی که چون بالا بر آیی از درخت مقصود بر آید بیت تا رنج
کشی بمنزل نرسی ۞ تا جان نکنی بجانان دل نرسی ۞ گر جمله جهان بگیرد از راز قیمتی بیک شقه عز بر درگاه رسنه

بعد از وقوف بر مضمون خطبه غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم لامحاله این بیسه ان مخاطره سلامت
بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم **قطعه** یا بر مراد بر سر گردون
نهیم پای * یا مردوار در سر همت کنیم سر * سالم گفت ای یار عزیز بحر خطی که ساحل آن معلوم و حقیقت
آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و به تصور خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهالت
است هیچ عاقل زهر به یقین در تریاک به گمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند
بیت بیش برابر نبرد هدهم دلا * یک دم غم با هزار ساله شعم * غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس
استراحت که مقدمه خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و عشرت **قطعه**
هر که آسایش و راحت جست * جز سر زحمت نشاید کرد * آنکه ترسید از جفای خمار * قدح باده بر
نخورد * سر مرد بلند همت بکوشد و کوشش فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب نه
نشیند طالب بیچاره لعب نتوان خفته دو رنج مراد جز بتکلیف رنج نتوان کشاد و سر همت
عنان گرفته به سر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و لجه بحر عنا نخواهم اندیشید **بیت** گرد طلبش زنخ
هر روز به شاید * چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها * سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت
با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری
سیاحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور می نماید و هر که در کاری شروع
کند باید که پایان بد حصولش دانسته مخرج سر نیز ببیند و در آغاز هم نظر بانجام انداخته بطور
نفع از امیران عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشد و نقد عمر عزیز بباد فنا برنداده **قطعه** تا نگری جای
قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که درآئی نخست * رخنه بیرون شدنش کن درست
شاید که این خط را سحریست نوشته باشند و این رقم را بی استهزا و بازی کشیده و آن
چشمه گردابی باشد که باشنا بگذر نتوان آمد و اگر نجات از دمه میسر گردد و ممکن که و آن شیر
سنگین مشابه بود که در دوش نتوان کشید و اگر بران صبح کنید مکمان نیست که بیک بر برین

برا

به سر کوه شوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود و من بی یاری در این معامله
همراه میشوم و تو را نیز از اقدام بر این کار منع میکنم غانم گفت از این سخن درگذر که من بعد از کس از عزیمت
خود برنگردم و عهدی که بسته‌ام بوسوسه شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که دوست
همراهی نیز از تو در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تو تماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مدد
میده بیت دانم که ترا قوت می خوردن نیست * باری بتماشاگری مستان آی * بسالم از آن گشت
که او در حکم خود یک جهت است گفت ای برادر می بینم که به سخن من ممنوع نمی‌شوی و ترک این کار
ناکرده نمیکنی و من طاقت دیدن این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و متعقب دل ریش ب
شنیده‌ام صلاح از آن دیده‌ام که مصرع بیرون کشیده پای از این ورطه رخت خویش * پس بار کرد از آن
مرحله نهاد و دیار خود رسید و وداع کرده روی بیلا آورد غانم دل از جان برداشته به لب چشمه آمد
و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن * یا غرق شدن یا گهر آوردن * پس دامن
عزم در کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد قطعه آن چشمه نبود بلکه دریای بود * کانجا خود شد
بصورت چشمه نمود * غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست لا دل قوی داشته با شناه
لقمی لب صحن نجات رسیده و بکنار آب آمده و نفس راست کرده شیر سنگین سر لعوت ملکین
در پشت کشیده و بهزار گونه زحمت سر فعتی کرده بیک تو بیرون جهد و بسر کوه رسانید در آن طرف
کوه شهری دید بزرگ با هوائی خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی * چون باغ
ارم تازه روئی * غانم بر بالای کوه قرار گرفته به جانب شهر می نگریست که ناگاه از آن شیر سنگین
آوازی بصلابت در آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا به شهر رسید خلق بسیار
از زمین و سیاه بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه شدند غانم بدیده حسرت می‌نگریست
در ازدحام خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط تابعی
آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکبی راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر تن وی بگلاب کافور

شسته صفحهای پادشاهانه میپوشانیدند و باعزاز و اکرام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت
او باز دادند غانم از آن حال سؤال کرد رئیس مملکت جواب شنید و حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته
اند و آن شیر سنگین سر بانواع تفکر و تأمل با ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات
پرداخته اند هرچند دقیقه عزیزی در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته بالای آن کوه برآید تا
آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه شهر بسر اجل رسیده باشد پس آن شیر بآواز آید
و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عنایتش روزگار
میگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای ❊ چون بحکم الهی آفتاب
حیات حاکم این ولایت در افق فوات طلوع کند مقارن آن حال ستاره حشمت این صاحب
دولت از ذروه آن کوه طلوع نموده و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور استمرار یافته
و تو امروز پادشاه این شهر و فرقه رعایای این ملک آن تست و فرمان فرمای هرچه خواهی
غانم دانست که کشیدن آن محنت بتقاضای دولت بوده قطعه دولت چو بپیشگاه آید ❊ هر کار که شد
چنان که شاید ❊ و آن نتوان رسید بپای آن اقدام تا برآنکه نوش تازه نعمت بی نیش آزار محنتی
و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید با آنکه بهر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی دنیا بچون قانع نخواهد گشت
و تا من درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرت داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم
نهاد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه وصول درین مهم چگونه کرده دمنه گفت
که درین فرصت که تحیر و تفکر و تردد بر شیر استیلا یافته است خویشتن را بر وی عرض کنم و ممکن است
که بنوعی دارد و نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب جاه
من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک
نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست
بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون توانا و دانا باشد بمباشرت کارهای بزرگ

او سزاوار زیان نبارد و هر که به رای خویش اعتماد نماید در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده
بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید به آنچه باید بسلامت نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت
یکی از بازاریان به رفعت گشته و زینت سلطنت یافته والاه و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از
پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در و دیگری بیشکو ولایت تدبیر
مملکت داری و رای کارگذاری از که آموختی در جواب نوشته که آن که دولت به من ارزانی داشته
هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته قطعه خرد چون دفتر تلقین کشاید ❁ ز دوران در وجود آید که
باید ❁ ز دولت هر کرا روشن شود شمع ❁ همه اسباب والایی کند جمع ❁ کلیله گفت همه پادشاهان
ارباب فضل را بکرامات نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب از خدمت ایشان
تقرب یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند چون تو را سابقه مورثی
داری نه وسیله ملتمسی بمکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که
در ملازمت سلطان بدرجه رفیع رسیده در سیر تدریج بوده دلیل جد و جهد ایشان در ملازمت سلطان
ان مرتبت روی نموده و من نیز همان میجویم و در رحمت ان می‌پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن
شربتهای ناخوش گوار را با خود راست آورده ام و میدانسته ام که هر که درگاه ملوک را
ملازم گیرد او را پنج چیز باید اختیار کرد اول آنکه شعله آتش خشم را باب حلم فرو نشاند دوم
آنکه از وسوسه شیطان هوا احتراز نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بعقل رهنمای مغلو
ب سازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و فجایع که پیش آید آن را برفق
و مدارا تلافی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مرادات او بوجه احسن منزلی در درجه بالی
دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت
کنم دوم همت خود را بمتابعت او مقصور گردانم سیم اقوال و افعال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بیند او را در چشم و دل او آراسته

گردانم و منافع و فواید آن به لطف در آرم تا شادی او بخوبی رای راست آید تدبیر او پیش آید ثم اگر در کاری
خوض نماید که عاقبت وخیم و خاتمت ذمیم داشته باشد و مضرت آن بملک باز گردد به عبارت رنگین
و رفق تمام ضرر آن بسمع او رسانم و از سوء عاقبت او را آگاه کنم و هرگاه که پادشاه هنرهای من
ببیند به عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب مصاحبت من گردد و هیچ
هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نشود قطعه هنر چو مشک بود
مشک اگر نهان ماند ❁ جهان ز نکهت او پر شود بیک ناگاه ❁ برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو ❁
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ❁ کلیله گفت چنین می‌نماید که رای تو بدین کار قرار گرفته است
و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر
خطر و مهمی دشوار است و حکما گویند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده
باشد اول صحبت سلطان دوم چشیدن زهر به گمان سیم افشای سر خود با زنان و علما
پادشاهان را به کوه بلند تشبیه کرده‌اند اگرچه در و معدن جواهر قیمتیست لا بر و مسکن پلنگ
و مار و موذیات دیگر نیز باشند هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن در وی مشکل و نیز گفته‌اند
که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگان که سفر اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در
غرقاب هلاک گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمار است ❁ اگر خواهی سلامت بر کنار است ❁
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من دانسته‌ام که خدمت سلطان مانند آتش
سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر مثنوی از صحبت پادشه بپرهیز ❁ چون هیزم
خشک از آتش تیز ❁ فاما هر که از مخاطره برسد بدرجه بزرگی نرسد و در سه کار شروع نتوان
کرد مگر به بلند همتی خدمت سلطان و سفر دریا و مقاومت اعدا و من چون خود را در همت عالی
می‌بینم پس چرا از خدمت سلطان اندیشم قطعه چنین بار زد بهتم چنین است ❁ هر چه آن طلبم در آسمان است
خواهی شرف و بزرگواری ❁ میکوش به همتی که داری ❁ فی الجمله هر چه دست سائی ❁ همت چو

فرو

قوی بود و پایه‌ای ◌ کلیله گفت اگرچه من مخالف این بیشه‌ام و منکر این نصیحت هستم لاکن رای تو درین کار رسوخی
و طبع تو درین اندیشه ثباتی دارد و مبارک باد ◌ **مصرع** ◌ اینک سر راه و تو بر و خوش سلامت ◌ دمنه
رفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بوده
شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا می‌باشی دمنه گفت بر سر پدر
حالا ملازم درگاه فلک پناه شده‌ام و آن را قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته منتظر
می‌باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آن را به خرد خویش کفایت کنم و به رای روشن
در آن خوض نمایم و چنانچه بارگاه دولت اعیان حضرت در کفایت نفس مهمات احتیاج
می‌افتد ممکن که در درگاه ملوک مهمی حادث شود که به مدد زیردستان به اتمام رسد ◌ **مصرع**
اندرین کار چو طاوس مگس کار است مگس ◌ کاری که از سوزن ضعیف آید نیزه سرافراز در آن
مقصر است و مهمی که قلم تراش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار
اگرچه حقیر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون آن چوب خشک
که در راه افتاده امکان دارد که روزی به کار آید و اگر هیچ نباشد شاید که از وی خلالی سازند
بیت که در دست کس نیاید از ما ◌ هم به هیزم دیگی سزاییم ◌ شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت
و بلاغت متعجب شد و روی به نزدیکان حضرت آورده گفت هنرمند اگرچه گمنام بود لاجرم دانش
او به احتشام فضایل او مرقوم ظاهر گردد چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که بنشیب رود
شعله او سر به بلندی کشد **بیت** آن را که نشان عشق یار است ◌ بر ناصیه‌اش آشکار است ◌
دمنه را از این سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او نفاذ یافته باز
آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید
بقدر فهم و دانش خود مدد در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را به خاطر رسد بعرض رسانیده
طریق نصیحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای

و اخلاص و تیمار هر یک واقف شده هم از خدمت اتباع کرده و فراخور استحقاق هر یک سرافراز
گرداند تا آنچه در خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و تخم نقاب خاک از چهره
نگشاید و با صنعت زمردین سر از خاک گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن نهال
میوه دارد و در حیث نفع اسباب تربیت لایق آن سازند و بپرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه
ابواب تربیت ملوک است هرکرا از اهل فضل به نظر عاطفت اختصاص دهند بتقدیم تربیت
او فایده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان به چه وسیله بر توان
خورد دمنه گفت اصل درین کار آن است که پادشاه نظر به حسب کند نه به نسب و اگر چه
هنر آن حدیث آبا و اجداد وسیله سازند بدان التفات ننماید که آدمی را نسبت
به هنر درست باید کرد نه به پدر **قطعه** از هنر خویش گشاینده راه * تکیه مکن نسبت دیرینه سر
زنده به مرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مرده چو شد نام * از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی
چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی
میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از وی منفعت تصور
میتوان کرد با عزاز هر چه تمامتر او را بدست می آورند و بر ساعد ناز از روی اعزاز می پرورند
پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی
که در کارهای عاقل و از هنرها عاطل باشند بر مردم فاضل و هنرمندان کافی ترجیح روا ندارد بلکه
منصب خردمندان به بی خردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه
پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار
بدست گیرند خللی کلی بامور آن مملکت سرایت کند و شآمت آن جاهلان بروزگار پادشاه و رعیت
رسد **بیت** همای گو مفکن سایه شرف هرگز * در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون
دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرمود و از جمله خاص حضرتش گردانید

و ندیمان

و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست
و فهم و فراست پیش گرفته با اندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در اصلاح امور ملک و دولت مدار
علیه و شان را الیه گشت روزی وقتی ساعتی عذر زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی که ملک
بر یکجای قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن سر
بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور بنده بود سخن سازم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش
پوشیده گرداند در آن میان شتربه بانگی صعب کرد و شیر را چنان از جای ببرد که عنان تمالک
از دست بشد و بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است که می‌شنوی
و من ندیده ام که او از کیست لاکن گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر چنین صورتی
بود مرا در این مقام جای صواب نیست دمنه گفت ملک بجز این آواز دل مشغولی دیگر است گفت نی
دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن
و از بهر آنکه اعتبار رونق را چه وزن که کسی بدان از جا برود پادشاه باید که چون کوه ثابت
قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی از جای نجنبد مصرع تا بهر بادی نجنبی پای در دامن
کش چو کوه ؛ و بزرگان گفته اند که بهر آوازی بلند و جثه قوی التفات نباید فرمود که نه هر صورتی
دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری مؤید باطنی باشد نی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته
گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود به چنگال باز ضعیف ترکیب درمانده و هر که از جثه بزرگ
حساب گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است حکایت دمنه
گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بموی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که
طبلی در پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه که بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمدی و
بروی طبل رسیده آوازی سهمگین از او برآمدی روباه بزیر درخت مرغی خانگی دید که منقار در زمین میزد
و قوتی می‌طلبید در کمین نشست خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش رسید

نگاه کرد جثه بغایت فربه و آوازی مهیب استماع می افتاد و طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید
که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز او خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ
از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت ببالای درخت برآمده بسی بکوشید تا
آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ ندید آتش حسرت در وی افتاد و آب
ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال
از دست من بیرون شد و از این صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید نظم دهل در
فغان است دایم ولی ❁ چو خالیست اندر میان هیچ نیست ❁ گرت دانشی هست معنی طلب ❁ به
صورت مشو غره کان هیچ نیست ❁ و این مثل برای آن آوردم تا ملک باواز مهیب و هیکل عظیم
ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر اینک در نگرند از آن آواز و جثه هیچ کار نیاید
و اگر ملک فرماید بنزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را
سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آواز روان شد چون از چشم
شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شده با خود گفت عظیم
خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در
افشای اسرار خود بده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه لازم
رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بی جرمی جفا و ملالی دیده باشد
و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته
باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سیم آنکه از عمل خود معزول گشته و دیگر باره امیدواری بدان
عمل ندارد چهارم شریری که دایم فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش میل ننماید پنجم مجرمی که
همسران او لذت عفو چشیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که ابنای
جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیادت مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت

پسندیده کند محروم ماند و دیگران را به لقمه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی مرتبت ویرا
جسته باشد و بر وی سبق گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داستان شده نهم آنکه در
حضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده باشد دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و دیگری
دشمن ملک خود را معتمد داند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و در امتحان ایشان
که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کیست بارها نیاز ما نباید از دست صاحب سر خون زند بیت
سزاوار نمکشان نیست هر کس که زمین بر گرفت خاک ❁ بسیار کردیم بسی محرم اسرار نبود ❁ به حکم این مقدمات پیش
از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و در شنیدن او سخن جانب خصم از روش خرد دور است
لیکن چون دو این دمنه شخصی زیرک می‌نماید و در گفتار دراز بر درگاه من رنج برده و مهجور به واگر عیاذاً بالله
در هیچ دی خاری اسرار ضایع و ناشده باشد در زمین خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت
و شوکت بر من غالب باید به خدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف از اسرار من او را
آگاه سازد و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن
را کار بستم و از فحوای بیت حکیم که فرمود بد نفس مباش و بدگمان باش ❁ از فتنه و مکر در امان
باش ❁ تجاوز ننمودم اگر آفتی بر این رسالت مرتب گردد من هزار در هزار چند آن هستم این
فکرت با اضطراب تمام همراه است و دیده چشم انتظار بر سلامت نهاده که ناگاه دمنه پیدا شد
شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت لاجرم دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت
قطعه تا فلک گردیده باشد شاه ما پاینده باد ❁ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ❁ شهریار
جهاندار آنکه آواز او به سمع همایون رسیده گاویست که در حوالی این بیشه به چرا مشغول شده
و جز خوردن و خفتن کاری ندارد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی
ندیدم که بر آن بر قوت او استدلال نمایم و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که بر آن شیر گفت لازم
شمردی شیر گفت آن حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت که باد سخت اگرچه گیاه

ضعیف سست نیفکند لا درختان قوی سر از پای در آمده و مهتران و بزرگان تا خصم سست گوهر نیابند
اظهار قوت و شوکت از ایشان به ظهور نرسد **قطعه** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ ‌ شیر این
به شکار پشه نکشاید یال ‌ دمنه گفت ملک باید که کار او سست چندان وزن نهد از جهت
ادای این مقدار وزن نگیرد که من بقدر است کار او سست داشتم و بر کماهی حال او مطلع شده‌ام اگر
رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را پیش آورم تا سر ارادت
بر خط اطاعت نهاده شود و غاشیه زرینه بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و به
آوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و بدلی قوی بی تردد تا سخن در پیوست
مصرع نخستین باز گفتش کز کجایی ‌ و بدین جا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت
افکندن چه بود شتربه صورت حال بر راستی باز نمود دمنه از جملگی احوال او واقف گشته
گفت شیر که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار و اصقاع است مرا فرموده و فرستاده
که ترا نزدیک او برم و بر این منوال مثال داده اگر بی عذرت نمایی تقصیری که تا این غایت در
ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی زود باز گردم و صورت حال باز نمایم شتربه
که نام شیر و سباع شنود بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از رنج ایمن سازی
با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو تشرف خدمت وی دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد
و میثاق که میان او سهمران ارای پدید آمد و هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را
از آمدن او خبر داد بعد از زمانی که گاو رسید و شرط خدمت بجای آورد و شیر او را بطریق
اکرام پرسید که بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بوده گاو قصه خود بتمامی باز گفت
شیر فرمود که همین جا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب
عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم و مائده رفاهیت رعایت برای ملازمان آستانه
خویش کشاده **بیت** درین مملکت گر بگردی بسی ‌ ز ما در شکایت نبینی کسی ‌ در ادای شکرگزاری مبشت

کنیم ❊ نظر در صلاح رعیت کنیم ❊ کاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع و رغبت
بر میان بست شیر او را بسبب دمنه تقرب ارزانی داشته روز بروز بنظر عنایت نزدیکتر گردانید
و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه می‌نمود و در ضمن آن تفحص حال او و تحقیق کار او آورده اند
که اندازه‌ی خرد و مقدار هنر و تجربه‌ی او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و
فراست موصوف هرچند اخلاق او بیشتر آزمود اعتماد بر وفور دانش او زیاده گشت **قطعه**
نکو سیرتش دید و روشن قیاس ❊ سخن سنج و مقدار مردم شناس ❊ جهان دیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت اندوخته ❊ شیر پس از تأملی و مشاورت و تفکر و استخاره کاو را محرم خود گردانید
و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال مشرف‌تر و درجه او در حکم گذاری و فرمان فرمایی رفیع
تر می‌شد تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم کاو را
بسرحد افراط رسانید و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال گذرانیده و بسخن او بسا
وقتی ملتفت دمنه در مهمات پادشاه ورسیدنی نماید دست حسد سرمه نفرت در دیده دلش کشید
و آتش خشم شعله غیرت در راه او بدماغش افگند **فرد** حسد هر جا که آتش بر فروزد ❊ هم از اول حسود آن
را بسوزد ❊ خواب و قرار از وی بستد و سکون آرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت
بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت
بر فراغت شیر مقصور گردانیده‌ام و گاو را بخدمت او آورده‌ام تا قربت و مکانت یافته از همه
ملازمان درگذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد که **مصرع** جان من خود کرده‌ای خود کرده را
تدبیر نیست ❊ این تیشه خود بپای خود زده‌ای و این غبار فتنه خود در سرای خود انگیخته و ترا همان
پیش آمد که زاهد را دمنه گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که پادشاهی
زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع یافت طمع در آن بست و از روی
ارادت نزدیک زاهد رفت و صحبت او را اختیار کرد در آموختن آداب طریقت جد بلیغ

تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه بستد و برفت دیگر روز زاهد جامه را ندید و مرید را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میساختند و در میان آن دو خصم تیز چنگ چون شیران در نبرد با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر دو طرف سرها محکم به پهلوی وی می آمد و بدام هلاک گرفتار شد زاهد از این صورت تجربه دیگر حاصل شده در گذشت و شبانگاه بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانب میگشت و برای آسایش جایی طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه نگاه میکرد زاهد را دید فهم کرد که مرد غریبست او را بمقام خود دعوت فرمود و زاهد اجابت فرموده در منزل او پای افزار بگشود و در گوشه آن کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند بجهت فسق و فجور داشتی یکی از ایشان که کرشمه جمالش عروس آن بهشت سرا جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالم تاب بر آتش غیرت سوختی چشم پرفتنش به تیر غمزه هدف سینه سحر شکنش هدف رخنه ساختی و لب جانبخشش لشکر نمک کام دلها چون نبات شکر حلاوت بخشیدی **نظم** خرامنده ماهی چو سرو بلند ✽ بسر بر ز گیسو دو مشکین کمند
ز سیمین زنخ گوی انگیخته ✽ برو طوقی از عنبر آویخته ✽ با جوان ربا روی مشکین موی بدنامه کوی شده بالا و سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین طره‌اش چون سنبل در پیچ و تاب بودندی و نوش لبان ثمرقندی از شور شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی ✽ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی ✽ دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی این حال از غیرت نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن

کیرک جرعه چشیدی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب به چشمه زلال در رسیدندی
بخیر ام ر تو چنان است که کردست دهد نگذارم که در ائینه خیال دگران زن بدکار از معامله کیرک
به تنگ آمده و از قصور رضی بی طاقت شده با کیرک که حجاب حیا برداشته بود و جان به هوای جوان
بر کف دست نهاده بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که شوهر به خانه او در آمده
تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شیر بهای گران بر عاشق و معشوق نموده چون
اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره کرده و پیش بینی زنا آمد و یک سر ماسوره
در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دهد و از غبار آن زهر دماغ
برنا رساند که ناگاه حالت عطسه بقوت بخاری از بینی آن جوان بیرون آمد تمام زهر به حلق
و گلوی زن رسیده و بر جای سرد شد مصرع هم در سر آن رود که در سر داری شوهر آن حال را
مشاهده کرد و آن شب را که به درازی مشابه روز قیامت بود به صد محنت بسر برد تا وقتی که شاه
صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و
مضمون آیه عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد قطعه یا ایه صفا
کنند آینه زنگ : رفت بیرون آینه چین ز زنگ : شاه به ترخیص از ظلمت وش فتاد
آن طایفه رهاینده منزلی دیگر طلبید گفتگوی که خود را از مریدان او شمردی رسید ترک
شوهر این خانه کرد و قوم خود را در تیمار داشت او وصیت فرمود به ضیافت نفس از دو نان
رفت و خواتون او دو دست داشت حسن طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت
بنوله کوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن : خوب رویی گر چنین باشد بلای جان بود : دلاله
میان ایشان زن حجابی بود که با فسون گری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و به چرب زبانی
سنگ خاره را نمودار موم کرده ساختی قطعه در وزن آنکه از گیر ایچ گفت : تبکه کرد لیله و
سیمرغ را صعب : زن کفشگر چون خانه را خالی دید دلاله را فرستاد که معشوق را خبر کن که

امشب شکر یا غوغا یکیست است وصحبت بی هیاهو بیحیه وعیش است مصرع زخیر و بیا چانچه من دانم
و تو ؛ معشوق او شبانگاه بر در خانه حاضر شد مستشط فتح الباب بود که ناگاه کفشگر چون
بلای ناگهان رسیده و آن مرد سر بر در خانه دید لاجرم اندک گمانی بعه بود و در وهم زن معشوق
یکی در میان افتاده در زن مکی او سر بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه درآمد به خشم تمام
زن سر زدن گرفت و بعد از آن که او را ملیع کرده بود محکم به ستونی بست و خود سر بر بستر آرایش
نهاد و مرد سراسیمه در اندیشه که بی سبب ظاهر و گناهی روشن بر زن این زن از روش مروت دور بود
بایستی که من شفاعت کردمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان سر چندین منتظر چرا
داری زود تر پرس خرام بیت یار آراسته سر پیش بیمار غمش ؛ گو بیا خوش که هنوزش رمقی
باقیست ؛ زن کفشگر او سر با و از حزن تو بتیک طپیده و گفت بیت آسوده دلا حال من ندانی چه دانی
خونخواری عاشق جگر خوار چه دانی ؛ ای یار زهجران ناله ندارم شنو و حال ندارم معلوم نکنی این
شوهر بی رحم مرا او سر در زن در دیده بود که دیوانه وار درین خانه درآمد و بعد از آن که مرا بسیار
بزد به سختی تمام بر این ستون بست اگر نسبت به من شفقتی داری امشب یاری من از مقام مرحمی زود تر
... ستوری ده تا تو سر به عوض خود بر ستون نبندم و زود ... خود سر عذر
نموده باز آیم و ترا بگشایم ... عهد ... ستم ... محبوب بر را
ممنون ... زن حجام از راه مهربانی تن بگشادن او و بستن خودش در داده بدان عهد داد
پرفن ... تا ... و مرد ... باستماع این سخنان سر رشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد
در این اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داده زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد در آن حال
وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندان که کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بر نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده از جای برآمد و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و
دست در نهاد که اینک تحفه که به معشوق فرستی زن حجام آه زد و گفت عجب حالی است مصرع

عزت دگری کرده محنت دگری دید * چون زن کفشگر بازآمد خواهر خوانده سر بینی بریده دید بغایت

دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته از سر بگشاد و خود سر بر ستون بست زن حجام بینی در

دست روی بخانه نهاد مصرع زاهد از تغیر کاه ببخشید دیدگاهی بنگریست * زاهد این همه صورتها می دید و می

شنید و بدان بوالعجبها که از پس یکدیگر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می‌افزود لازن

کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بر دعا برداشت و گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم

کرده و بتهمت و افترا از من گناهی که صحه ورزیده در گردن من بسته بفضل خویش بخشای بینی مرا

که زینت صفحه جمال است بمن باز ده در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر بیدار بود آن ناله

زرق آمیز و دعای شورانگیز او می‌شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه رفتار این چه دعاست که

میکنی و این چه مناجات که تیره ای دعای فاجران را آن درگاه قربی ندارد و حاجت مفسدان در

این سلک صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کار تو غنچه بگشاید * زبان پاک و دل

پاک هر دو می باید * ناگاه زن نعره برزد که ای ستمکار دل آزار برخیز با قدرت الهی و فضل پادشاهی

نگر که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بوده ایزد تعالی بینی شکسته را درست گردانیده و سر

در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخواست و چراغی برافروخته

پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخم و جراحتی احساس نکرد

فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بتلطف هرچه تمامتر بهیچ خواست

توبه کرد که بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و بقیه العمر

از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او مستجاب است بیرون نرود و از آن جانب

زن حجام بینی بریده بدست گرفته بخانه درآمد و حیرت بر حیرت بر دست تیولی شده که چه اندیشد و این

صورت چه نوع بشوهر بازنماید و دوستان و همسایگان سر در این باب چه عذر گوید و سؤال

خویشان و آشنایان به چگونه جواب دهد ناگاه حجام از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار

بسیار توقف نمود با خود استره تنها بدست استاد داد و مرد حجام تا بر یک شب از سر خشم استره
بجانب زن انداخت و فریاد برآورد که بینیم بینیم متحیر شده اقربا و همسایگان زن درآمده زن را
با جامه خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و ان بیچاره حیران ماند
نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار تا آنکه صبح جهان افروز بجهه ظلمت آمیز شب را بدرید و
آیینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد اقربای زن جمع شده حجام را
بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده بواسطه رابطه که در میان وی و قاضی بود
بمجلس حاضر شده رسم پرسش بجای میآورد و چون کسان زن حجام مرافعه بهم کردند قاضی
پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و سببی شرعی این چنین جرات روا داشتی حجام حیران
شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود
زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده فراست می باید گشود زیرا که دزد
جامه من نبرده و روباه سر نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرد و کفشگر نیز زن حجام را نبریده
بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام باز داشت و روی بزاهد آورد که این سخن را
ترجمانی و این معما را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده بود و شنیده از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی
مرید کردن نبودی تبرکات دزد فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر روباه
در حرص و شره مبالغه نکردی و از صدمت قوچ نخجیران در کنار نیفتادی اسیب نخچیران بوی رسیدی
و اگر زن بدکار قصد جوان عاشق نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مدد کاری
ننمودی سلسله گیسو نبریدی و فضیحت نشدی هر که بد کند چشم نیکی نباید داشت و هر که شکر طلبد تخم
حنظل نباید کاشت **قطعه** چنین گفت دانای آموزگار ❁ که نیکی ندارد ز بدکار ❁ دانستم بدان
آمدم که تا بدانی که راه این محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود را خود کشیده **مصرع** از ما که
نالیم که از ماست که بر ماست ❁ دمنه گفت راست گفتی این کار خود بخود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من

جواب

چو سگی در حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی من از این بار در این شیوه موافق نموده‌ام در قبول
تو از ارتکاب این مشقت تا حالا خوشتر در این باب بر طرف می یابم و مدد کردن خود را هیچ
وجهی نمی بینم مگر هم خود در باره خود فکری باید که گفته‌اند **مصرع** هر کس مصلحت خویش نکو میداند ❊ دمنه گفت
که اندیشیده‌ام که به لطایف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن می باشد بکوشم تا
کار شیر از این پایه بیندازم ملکه از این ولایت اخراج کنم که الحال کار قصیر است در مذهب
حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزد اصحاب خرد شوند و مروت معذور نمی‌شمرم
و بر منزلتی منحصر هم در زیادت از آنچه حد من است داعیه ندارم که بزرگان و عاقلان گفته‌اند در پنج
کار اگر سعی کنی معذوری اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشی دوم پرهیز کردن از
مضرت آنچه به تجربه رسیده باشی سیم در محافظت منفعتی که داری چهارم در بیرون بردن
نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش
در آن دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آن است که به حیلت در پی کار
باشم تا پشت زمین شیر وداع کند یا از سر منزل رخت بر بندد و من کمتر از آن گنجشک
ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
شنوده‌ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا با آب و دانه قناعت
نموده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در صید
کردن چون برق از گوشه پریدی و چون صاعقه در خرمن جان مرغان ضعیف سوختی **قطعه** گهی کو
پنجه بر مرغان گشودی ❊ اگر سنگ خاره بودی در ربودی ❊ هر گاه که گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک
رسیدی که بر پرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون تاختی ایشان را در ربودی طعمه بچگان خود
ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بودی و از بیم
باشه جفا پیشه امکان بودن متعذر **مصرع** نه روی سفر کردن و نه سر ماندن ❊ نوبتی بچگان ایشان

قوت یافته پر و بال بر اجنحه حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خویش بر آمده از اهتزاز ایشان
در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه در خاطر ایشان گذشت و به یکبار رگ انبساط
ایشان به غم مبدل شده اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان
که علامت رشد و نشانه رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح و ملال
استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کاتش دل از چه غایت است ❁ از آب دیده
پرس که از جهان مالست ❁ پس قصه ظلم باشه در ربودن فرزندان به تفصیل بازگفتند آن پسر گفت
گردن از قضا و قدر پیچیدن نه طریق بندگان است لا مسبب الاسباب هر ازدیاد سرگردانی
مقرر کرده هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در رفع این غائله سعی بجای آورید در حل عقده
قدری بروز آرید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و این بار هم از دل شما برخیزد گنجشکان سر این سخن
سر و اق افتاد و یکی از ایشان به تعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بیچاره جویان پرواز کرد چون
قدری بپرید و برا اندیشه آن افتاد که تا کجا روم و درد دل خود با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم
دوای خود نمیدانم ❁ دوای درد من کاری است بس مشکل نمیدانم ❁ آخر به خاطر گذرانید که هر جانوری
که اول نظر من بر او افتد شمه از سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری
از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی میکرد گنجشک را که چشم بر وی افتاد و آن شکل غریب
به نظر وی در آمد با خود گفت علی التحقیق صفت حال خود با این حیوان بوالعجب در میان باید نهاد
شاید که از کار من بگشاید و بسوی چاره رهنماید پس به تعظیم تمام نزد سمندر آمد و لوازم
تهنیت و مراسم خدمت بجای آورد سمندر بزبان عذب پرورش الطاف فرو نمی
به عهد احوال رعایت فرمود گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است چندروزی
درین حوالی اقامت فرمای تا به آسانی که مبدل گردد و اگر حالتی دگر است هم بازنمای تا در تدارک
آن بقدر طاقت وظایف تقدیم یابد گنجشک زبان بگشاد و حال روز خود باز دهی که اگر با

خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم داستان
خویش ❁ صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم ❁ سمندر بعد از استماع این سخنان آتش رفت در
اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا از سر تو دفع کنم امشب چنان سازم که خانه
و آشیان او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو آشیان او را به من نشان ده کنجشک خود برد
تا وقتی که من نزدیک تو آیم کنجشک نشانه خانه بر داد که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد با دل شاد
و خاطری از بار غم آزاد روی به آشیانه خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود
هر یک بقدر امکان نفت و کبریت برداشته متوجه منزل کنجشک شدند و به ره نمودن وی خود را
به حوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و
در خواب شده سمندر آنچه از نفت و کبریت همراه داشتند بر آن آشیانه ریخته باز گشتند و باد
عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاده وقتی از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک
از اطفای آن نایره عاجز بود همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند شعر ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت
چو آن شعله اول هم آن سر بسوخت ❁ و این مثل بدان آوردم تا هر کس در دفع دشمن کوشد
با آنکه او خود ضعیف و دشمن او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا
شیر او را از میان اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر
بیرون بردن و منسوخ شیر را تغیر دادن بغایت مشکل می‌نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت
کنند بی سببی کلی او را خوار نکنند و هر کرا بر دارند تا آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر بیندازند
فرد چوب را آب فرو نبرد حکمت چیست ❁ شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش ❁ دمنه
گفت کدام سبب کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استحقاق روا نداشته
لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از او منقطع گشته
و از این صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته‌اند آفت ملک و خطر به پنج از شش حصر نموده

بود اول حرمان نیکخواهان دوم از خود مغرور گردانیدن داهیان رای و تجربه را فرو گذاشتن سیم فتنه
وان چنان باشد که جنگهای عجیب و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای دشمنان
از نیام کشیده شود چهارم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن به شکار و مشغول شدن
بلهو و لعب و شب کردن به شراب پنجم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع
شود چون قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن ششم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست هفتم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح جنگ گراید و در محل
جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید قطعه جنگ و صلحت به محل باید کار ⁂ جای گل
گل باش و جای خار خار ⁂ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شتربه نشسته و نخواهی که از
تو ضرری بوی رسد و من شنیده ام که آزار رسانیدن نتیجه نیکو نمیدهد و به طریق مکافات
بد آن کس بدو باز گردد فرد هر که بدی کرد بجز بد ندید ⁂ آفت او در بد او در رسید ⁂ هر که دانه جور
کشت بد دید و مکافات نیک و بد را ملاحظه باید نمود که به جانب خیر و مرحمت گراید و دست
در بان سد از آزار و ایذای خلق فرماید چنانچه پادشاه دادگر فرخنده پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت شنوده ام که در زمان سابق پادشاهی دست تسلط و تعدی گشاده
و پای طغیان و عصیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده قطعه جهان کور دل بی رحمت خیره
کش ⁂ ز ظلمش روی جهانی ترش ⁂ شب و روز از بیداد دست دعا برداشته بودند زبان
بنفرین گشاده روزی آن پادشاه به شکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای گروه آن دیده دل من
تا امروز از شاهراه صواب پوشیده بود و دست تعدی من بر روی ستم دیده محنت رسیده تیغ جفا
کشیده حالا در مقام رعیت پروری صادق دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم امیدوارم که
بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقه جفا بر خانه رعیتی نزند و پای ستم پیشه بساحت سرای فقیری
نرسد بیت فراخی در آن شهر و کشور مخواه ⁂ که دلتنگ باشد رعیت ز شاه ⁂ رعایا بدین مژده جانی

پدید آمد و فقیران سراپرده بشارت گل مراد در روضه امیدواری شگفت فرد ازین نوید مبارک که ناگهان
آمد * لب رنج بدل و مقصد بجان آمد * القصه یمن معدلتش بجایی رسید که روباه از پستان شیر شیر
خوردی و تذرو با باز در مقام انبازی بودی و پیرزن بواسطه او سلطان را دادگر لقب دادند بیت
چنان کرد بنیاد انصاف محکم * که گرگ و رمه پاسبان گرد آتش * یکی از محرمان حرم سلطنت
بوقت فرصت از کیفیت این حال سؤال کرد شاه فرمود که آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف
میتاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش
خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت
و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی بر آن پیاده لگدی زد و پایش بشکست و
آن اسب نیز پاره سالی قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمده گفتم دیدی که چه
کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه نیک دریاب و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید * نیکی اگر کنی همه جا * خویش سر فراز خواهی دید * و این مثل بدان آوردم
تا از مکافات بد اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شآمت آن در تو رسد و بزرگی
فرموده بد مکن تا بد نبینی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار مظلوم اگر در
صدد انتقام از ظالم باشد آن سزاوار مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خلل بکار
تو سلامیابد لاجرم چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او در قوت از تو بیش است و دوستان
و معاونان او از هواداران تو بیش است دمنه گفت بنای کارها بر قوت و بسیاری اعوان پیشتر
نباید نهاد و بسا رای و تدبیر را بدان مقدم باید داشت غالب آن است که بزور و قوت دست
نداد و بمکر و تدبیر میسر شده است که زاغی ماری سیه را بحیلت هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت زاغی بر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و مسمات بودی و لعاب بن دندانش

خطی مزاج بقای حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق جگرگوشه بسوختی
چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده حکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در
میان نهاد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار برهانم و از عنای این ظلم جان از ستمکار خلاص
شوم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد
زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر
قصد قرة العین من نکند و فرزندی که نور دیده من است از شر آن خیره چشم نهان ماند شغال گفت
این تدبیر از صواب منحرف است چه خردمند قصد دشمن بر وجهی بپایه کرد که در آن خطر جان
نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خود را خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز
خود را بباد داد زاغ گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب
آب وطن گرفته و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده هر روز بقدر حاجت ماهی میگرفتی و روزگار
در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بر وی استیلا یافت و تن توانای بر ناتوانی روی بانحطاط نهاد از شکار
ماهی باز مانده و مدام غصه گرفتار شده با خود گفت **بیت** دریغا قافله عمر کانچنان رفتند • که گردشان
به هوای دیار ما نرسید • افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند
بود یا دستگیری تواند کرد و ذخیره ننهادم و امروز قوتی نماند و از قوت چاره نیست الآن به که بنای کار
بر حیلت نهم و دام فریب و زرق بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد • پس چون اندوهگنان
بر کنار آب بنشست خرچنگ از دور او را بدید پیش آمد و طرح مؤالفت افکنده ای عزیز ترا بس
غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مایه معیشت
و بسته مایه زندگانی بمن آن بود که هر روز یکی دو ماهی گرفتمی و بدان سد رمقی و قوت لایموتی حاصل
بودی ماهیان بدان نقصان نبودی و از جانب من براینه طاعت و خورسندی آراسته بود امروز
دو صیاد ازین جا بگذشتند و می گفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان میباید

گرد یک کفه در فلان آبگیر ماهی از زین بیشتر است اول کار ایشان بسازیم پس بدینها پردازیم اگر حال
بر این منوال باشد مرا دل از جان شیرین برباید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ این خبر شنیده
دوان گشته بکوی ماهیان رفت و این خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در
ایشان افتاده روی به ماهیخوار نهادند و گفتند این چه خبریست از تو بما رسیده که عنان تدبیر از دست
ما ربوده شعر چندانکه سر پا نهیم می نگریم * بر کار صعب زنجیر سرگشته تریم * حالا با تو مشورت
میکنیم و المستشار مؤتمن خردمندان گفته اند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط
نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بهر دو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ما به تو بازبسته است
و حیات تو بوجود ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار جواب داد که من
این سخن از زبان صیادان شنوده ام با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا دیگر حیله
بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیریست دانم که آبش بصفا با صبح صادق برابری میزند و در نمودن
عکس صور از آینه گیتی نمای سبقت میگیرد دانه ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضه ماهی در جوف
آن توان دید و با این همه نه غواص فکرت بقعرش تواند رسید و نه سباح وهم بساحلش تواند
رسید دیده دام هیچ صیاد بران آبگیر نیفتاده است و ماهیان غدیر جز بنجات آب قیدی ندیده شعر
آبگیریست آن دریایی * لیک دریای بی سر و پایی * اگر بدان جا تحویل توانید کرد بقیه العمر در آن
ساحت بعیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست لا بد بمساعدت و یاری تو این مهم ممکن
نیست ماهیخوار گفت آنچه مقدور است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است
ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار
بران داد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار هر صباح ماهی چند بردی
و بر بالای پشته که در آن حوالی بود خوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و
بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خرد به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست

و زمانه بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هرکه در بلای دشمن فریفته شود و بر جنس بدگوهر اعتماد نماید
سزای او این است چون مدتی برین بگذشت خرچنگ نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست
که تحویل کند ماهیخوار را از آن آبگیر آگاهی داد ماهیخوار اندیشه کرد که سر دشمنی کلی تر از وی نیست اولا آنکه او را
نیز با یاران در رسانم پس پیشش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بجایگاه ماهیان آورد خرچنگ از
دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمندان چون ببینند که دشمن
قصد ایشان دارد اگر کوشش فروگذارد در خون خود سعی کرده باشد چنین بکوشد حال از دو وجه بیرون
نخواهد بود اگر ظفر در آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت موصوف
نگردد نظم چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر * بجد و جهد بکوش از نصیب مشهوری * که گر مراد بدست آید
به کام رسی * وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری * پس خرچنگ خویشتن را برگردن ماهیخوار افکنده
و حلق او محکم فشرده گرفت ماهیخوار ضعیف باندک حلق فشاری بیهوش شده و از هوا در افتاد
با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده بکوی
بقیه ماهیان آمد و تعزیه یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده صورت حال اعلام داد
و همگنان شاد گشته وفات ماهیخوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن
چنان دشمن * گمان برم که ز صد ساله زندگانی به * بهلاک خصم شماتت نمیکنم لیکن * دمی فراغ ز دشمن هر آنچه دانی
به * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال کید او بنص ولا
یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد لا من ترا وجهی بنمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک
خصم باشد شغال گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و سر از خردمندان سر خلاف
نتوان کرد بیت سر نمیپیچد از ارشاد مسکین ساقی * خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست * شغال گفت
صواب آن است که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحرا نظر افکنی هرچه پیرایه ای که ربودن آن میسر باشد
فرود آمده بردار و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی میبری و بسیار که بعضی مردم

در طلب پیرایه بر عقب آمدند چون بکوی مار رسیدند پیرایه را بر بالا افکن تا آن مردم را نظر بر وی افتد هر آینه
اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه را خواهند داشت و دل تو پیش از آنکه خود در دفع او
سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه
گوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربوده و بهمان دستور که
شغال گفته بود بر بالا انداخت مردمانی که بر پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را فرو کوفتند و
زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم ؛ دمنه گفت این مثل بدان آوردم
تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را شوکت و قوت
و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر چنین کسی دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکر و حیله
سازی او بفکر دربندد و شاید که پیش از آنکه تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت کند و مگر داستان
آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت که
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنوده‌ام که گرگی گرسنه بهوای طعمه می‌گردید خرگوشی دید
در سایه خارشاخی خفته و خواب غفلت همه اطراف او فرو گرفته گرگ او را غنیمتی شگرف شمرده آهسته
آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او بیدار شده بر حسب
وخوا است که بگریزد گرگ سر راه او گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ؛ مرو مرو
که بجان آمدم ز مهجوری ؛ خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده آغاز تضرع نمود روی نیاز بر زمین
بمالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب
غذا در غایت اضطراب است و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه امیر بیش نیستم از من
چه آید و درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی بسلامت نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نتواند کرد چنان شنیده‌ام که گوشتش از نازکی بمثابه آب حیاتست و خونش از شیرینی بشربت
نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دانم بقبضه درآورم و امیر بدو ناشتائی شکند

اگر خورشیدی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و بقدم گرگ تعریف خرگوش و اله روباه شده

در پای او افتاده و دران لحظه بیت روبهکی حیلت و دغا پیشه بود ÷ بازگه تماشای آن بیشه بود ÷ لعبت

بازی گه صحرا او ده ÷ وز دو دکان بچه بازی فره ÷ هم ده و صحرا به فغان بود ازو ÷ هم سگ کو نعره زنان بود

ازو ÷ در که جستن شده از دیده گم ÷ صحن فلک رفته به جاروب دم ÷ خرگوش با او سابقه معرفتی داشت

درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد گرگ را در سولاخ گذاشته جانب روباه درآمد و رسم

سلام و تهنیت به جای آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داد و تملق و روباه بازی آغاز نهاد گفت

بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین ÷ پیاله مسکنت در دو دیده جا بنشین ÷ خرگوش گفت از مدت

دیده بار در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه ناپایدار

از آن سعادت محروم مانده‌ام درین ولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصه

ولایت پیری مرید نواز از مزارات متبرکه بدین دیار تشریف آورده آوازه داری و گوشه نشینی این

جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل به جمال جهان آرای منور و مشام جان

به روایح انفاس مشک معطر سازند اگر اجازت ملاقات هست فبها و اگر وقت اقتضا نمیکند نوبتی

دیگر قضا سعادت مقرون شود قطعه بار ار در باز کرد چون بلای ناگهان ÷ بار فرود آید درین جا چون دعای

مستجاب ÷ روباه از صحیفه این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری

معاینه دید با خود صلاح این است که با ایشان هم به طور ایشان سلوک کنم و هم از شربت

ایشان در حلق ایشان ریزم کلوخ انداز را پاداش سنگست پس روباه بر خیز از حد بیش حیله

در کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهه آن بسته‌ایم و در زاویه بر روی عزیزان گشاده

تا از طلب حال و انفاس کامل ایشان استفاده نمائیم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی

و چنین نوع صاحب حالی که توصیف آن مینمائی در بهای دیدارش تقصیر کنم در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم

با آنکه دانم که الضیف اذا نزل نزل برزقه بزرگان گفته اند نظم هر که آمد بعالم زر خویش میخورد ÷

گر زخوان لست نانش ور زخوان خویشتن ؛ ولی توقع دارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه
جاروب کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان
مردی بی‌تکلف درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد لاجرم خاطر میخواهد
که تکلفی نماید مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا را با گرگ درمیان نهاد و بفریفته
شدن روباه مژده داده باز نمود که کباب صید بی لذت تعریف لحم و شحم و تری و نازکی روباه آغاز نهاد
گرگ دندان طمع تیز کرده بلذات گوشت روباه دهان حرص بگشاد و خرگوش بواسطه آنکه
صدیقی با چنو خیال خلاص می‌بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این به بسیار زمان
درمیان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آن را بیرون برده و سرش را
باندک خس و خاشاکی پوشیده و راه نهانی داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی
رفت چون خرگوش را بشنید بسر چاه آمد و خاشاک آن را روی چنان ترتیب کرد که باندک اشارتی
فرو ریزد و پس به سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول
ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش به شغف تمام با گرگ باندرون رفتن همان
همان و در چاه افتادن همان گرگ تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور
او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود وی باز رهانید و این مثل بدان آوردم که با مردم دانا که حیله
اندیشی زود و کسی که از حزم عاقبت بین اندیشه دارد بفریب کس غره نگردد دمنه گفت چنین است
که تو میگویی لاکن و نجو و بغض زرا است و از دشمنی عاجز او را از پای در توانم آورد چه سهم غدری که از
کمین دوستی گشایند جایگیرتر آید گرته شنیده که شیر بواسطه غدر آن خرگوش در ورطه هلاکت افتاد
کلیله پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود
که نسیم آن ریاض بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از اهر

شاخ گلزارش شش هزار ستاره شبتابان و درخشان هر یک از ان ستارگان نه فلک سرگردان

نظم روان آب در سبزه آبخورد ٭ چو سیماب در پیکر لاجورد ٭ ریاحین دمیده ز اطراف جوی ٭ صبا عطر بیز و هوا مشک بوی ٭ و در ان مرغزار وحوش بسیار بودند بواسطه خوبی هوا و دل پذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در ان نزدیکی شیری شده خوی بلا جوی بود که هر روز لقای نامبارک بر ان بیچارگان نمودی و عیش زندگانی ایشان منغص ساختی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک رعیت و خشم توئیم و تو هر روز برنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از هیبت تو در کشاکش بلائیم و تو نیز به جستجوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که تو را سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و استراحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یکی شکاری به هنگام چاشت وظیفه مطبخ ملکی فرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندی بنام هر وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا روزی چند برین بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین هیچ مضایقتی نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد و از خشم وحوش دندان بهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت دید به غایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر تافته و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده قطعه ز شور شکم دم بدم تافتن ٭ مضیق بود روزی نایافتن ٭ خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را با آرزوی دل میطلبد آهسته سلام کرد و پیش آمد شیر گفت از کجا میائی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور معهود خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند

اباقن

و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در راه بما رسید و بستد و چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک
وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشان است به سخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من است
و صیدان به من رسد مصرع نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه ∴ ای ملک چندان لاف و گزاف در
میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم
تا صورت حال معروض رای ضمیر منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت بحرکت آمده
گفت قطعه من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب ∴ دلیران در آموزم آداب حرب ∴ که این
هزبران دلیری کند ∴ که سرپنجه رخصه در افکند ∴ پس گفت ای خرگوش توانی که او را به من نمایی تا داد
من از وی بستانم و انتقام خود و غیر خاصه کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت با ملک سخنان بی ادبانه
گفته و اگر من او را نشناسمی کاسهٔ سر او را با آب خوردن این صحرا اساسی قطعه اما رضا امید دارم کو را
در جنگ تو بینیم مراد دل خویش ∴ وان به گفت و در پیش افتاد و شیر ساده بفریب او غره شده
در عقب او روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از صفا چون آیینهٔ چینی صورتها
درست نمودی و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس از اطراف بود روی نمودی گفت خصم با بکار در این
چاه است و من از مهابت وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را به تو نمایم شیر او را در بر گرفت
و به چاه بنگریست صورت خود را دید پنداشت که شیری است و خرگوشی که وظیفهٔ او بجهه در بر گرفته
او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بر دو سه غوطه نفس خونخوار را به زبانهٔ دوزخ رسانید
خرگوش به سلامت بازگشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد ایشان لوازم
شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این بیت بکرار میگفتند
فرد یک شربت آب از پی بیگانه ∴ به که خوشتر از عمر هشتاد و سال ∴ و در ایراد این سخن معلوم
شد که خصم هرچند قوی باشد در رگ غضب دست برد نتوان یافت کلیله گفت اگر کار دمنه
هلاک میتواند کرد چنانچه رنجی به شیر نرسد وجهی دارد و آن سلامتی عز ... توان نهاد اگر بمضرت

شیر هلاک او دست نداد زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج
مخدوم خود اختیار نکند سخن بر این کلمه باخر رسید دمنه یک چند ملازمت کرده در گوشه نشست
تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر افکند و چون مغمومی و محرومی با دل ریش و درویش
باز ایستاد شیر گفت روزها است که ترا ندیده ام خیر هست دمنه گفت انشاء الله که عاقبت خیر
بود شیر از جای برشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت این سخن
در فراغی باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی را تأخیر نشاید و اگر کار
امروز بفردا افکنند هزار آفت روی نماید نظم مکن تأخیر و بشتاب کار پیش آر ❁ که در تأخیر آفات است ا
بسیار ❁ دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در اداء آن دلیری
نباید کرد جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد
و سامع باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت نیکخواهی هست یا نه و چون داند
که قائل بسبب حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید فرمود خصوصا که فواید و منافع
آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من بفضیلت رای خردمند مشغول گشته ام و در استماع
کلمات هر کس شیر ملکانه بساط هوش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی رد و هرچه
بخاطر میرسد پنهان مدار دمنه گفت من بر رخصت جرأت بدان یافته ام که رغبت و دانش ملک
و وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نماند که سخن بنده محض شفقت و عین لابت میگویم
و به شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و خرمگس طبع شهنشاه عیار نقد سخن بنده شناسنده
فرد والحمد لله که ذهن شه محک است ❁ که قلب و خالص یاری شناسد ❁ شیر گفت وفور امانت
تو ظاهر است و آثار آن از جبین تو لایح و باهر و مطلق سخن تو بر نصیحت و شفقت مقرون می افتد
در تهمت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک
باز بسته است پس هر یک از رعیت بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موسوم و مرسوم اند

با ملک

باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز ندارد که حکما فرموده‌اند که هر که چیزی از پادشاه
بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت
کرده باشد شیر گفت هواداری و نیکخواهی تو ظاهر و هویدا شده است و لایح و دیانت تو دانسته‌ام
حالا بگوی تا چه حادثه شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال به تدبیر اشتغال ورزد دمنه چون سخن شیر شنید
با فسون و افسانه شیفته و فریفته گردانیده زبان برگشاد بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ❋ ظفر
یار و دشمن زبون تو باد ❋ شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده
و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه قوت و زور و سداد رای و مکیدت او دانسته‌ام و در هر یک خللی بسیار
و ضعفی بیشمار معاینه دیده‌ام بیت نه آن بود او که ما سر در کمان بد ❋ خیالی داشتیم و نه چنان بود ❋ و در
حرمی که ملک در اکرام آن کافرنعمت غدار آن همه افراط نمود در حکم سپردن و فرمان روائی و نائبی این
گردانیده در مقابل آن بعث این صورت از وی در وجود آمد و با ابراج آن عارضه چنان داعیه از نهاد او
سر بر زده و هر آینه کلا ان الانسان لیطغی ان راه استغنی که دست خود را از امر و نهی مطلق عنان
در زمام عقد و حل امور جمهور به قبضه اقتدار خود باید دید و در آشیانه دماغ او بیضه خیال نهاد
و هوای عصیان از هویدای دل او سر بر خواهد زد قطعه کسی را که گیری زجاه خمول ❋ برآری رسانی
به اوج قبول ❋ عجب گر نه دعوی شاهی کند ❋ سر سرکشان در کمند افکند ❋ شیر گفت ای دمنه نیک
بر اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که
که تقریر تو مفهوم میگردد چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی پایه او بر ملک روشن است
و چون پادشاهی از حد گذشتگان بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زود بر انداختن او
باید داشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر
سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید لا من سید الکم فیهم تحصیل کس
مهم کار باید کرد و اگر تا مدتی بمکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت حیلت

ان عاجز آید دمنه گفت مخالف تو یکی موری بود و ماری شد بر آنکه از نخست آن مور را کشته و مار نشده زهر نیش

از این بیش ور منقار بسر که اژدها شود از روزگار بار پدمار و گفته اند که مردم سه گروهند صاحب حزم

و حازم و عاجز حازم آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان نگردد و سررشته

حال و سر کار از دست ندهد و صاحب حزم آن است که در اندیشه پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب

امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع است اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد

و آنچه دیگران در خواب استند کار را داند و در مبادی آن به دیده عقل دیده تدبیر او اخر امور در اوایل می

کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کسی پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را به ساحل نجات تواند

رسانید و دوم صاحب حزم گوید دوم چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را

بر خود راه ندهد و هرآینه از کسی راه صواب و فرجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و آن کس راه چاره

خواهند و مثال حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیم جاهل

غافل حکایت آن سه ماهی است که در آبگیری بود از شارع راه دور و از تعرض راه گذاران مخفی و

مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و نشاط اشتر طالبان چشمه آب حیات سلسل

کافی و این غدیر با آب روان اتصالی داشت و در سه ماهی شگرف که چون پر سپهر از رشک

ایشان زبانه غیرت چون گلهای زنار ماهتاب بریان شدی آرام داشتندی و یاران

سه ماهی اجرام بود و یکی حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ

فردوس گشته بود و اطراف بساط از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده

فراش صبا بساط زمین را به نقشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن جهان را به گلهای

گوناگون پیراسته چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت چون رخساره یار زباد سحر کل دامن

کرده باز چون معشوق خندان عاشق نواز دو سه صیاد ماهی گیر که از آن آب گذر افتادی

و از قضای الهی اتفاق اقامت این سه ماهی را دران غدیر طاهر دریافتند با یکدیگر میعاد

نهاده

نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آتش حیرت مبتلا
شدند چون شب درآمد ماهی که عاقل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ
جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربت ثابت قدم شده اندیشهٔ
خلاصی از دام صیادان و مکر ایشان بخاطر آورد قطعه خردمند دانا
کسی را شناسد که محکم نهد * کار خود را اساس * کسی را که حزمش نباشد درست * بنای
مهمش بود سخت سست * پس سبک روی بکار آمد بی آنکه با یاران مشاورت کند از راهی
که بآب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر
محکم ببستند آن نیم عاقل که بپیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون
آن حال مشاهده نمود پشیمانیها خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد
بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر
خلاص کردمی قطعه علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد * دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست *
و اکنون چون فرصت گذشته هنگام تدبیر و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا فایده
نبخشد و از ثمرهٔ سعی در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه عاقل باید که از منافع
دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را
مرده ساخته بر روی آب ایستاده میرفت صیادی او را برداشت و تصور کرد که مرده است بصحرا
افکند او خویشتن را بحیله در جوی افکنده جان بسلامت برد قطعه مبر از دست گر خواهی
رهائی * که بی مردان نیابی آشنائی * و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او غالب بود و عجز در افعال
او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و
نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شده و مآل روزگار او این شد مقرر شود که در کار شبهه
شتاب باید کرد پیش از فوات فرصت و عدم قدرت بتیغ ادبار آتش حسرت در

جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش باد فنا بر داد و دود از خانمان او باسمان باید رسانید

دمنه چو قدرت باشی بر خصم غدار * به سنگ ابتلا مغزش فرو دار * شیر گفت آنچه گفتی معلوم

شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت مرا بلواحق کفران مقابله دارد چه

در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما

آن نیکوئیها ملک او را بدین مرتبه رسانیده قطعه هرکجا داغ بایدت فرمود * چون تو مرهم

نهی ندارد سود * لئیم بدگهر تا وقتی که یکدل و ناصح باشد مرتبه که امید حصول آن دارد برسد

اما مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایسته آن نبود در خزانه خیالش سر بر زند و

بزرگان گفته‌اند که بنای خدمت سفله و بداصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف

ایمن گردد سرچشمه دولتخواهی را تیره سازد و چون به منصب عالی مستغنی شود آتش کافر نعمتی در بیشه

انگیزی برافروزد شیر گفت پس با آنان که سفله طبع و دون همت باشند چسان سلوک

توان کرد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید کرد آنچنانکه بیکبار نومید

شده و ترک ملازمت گفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان هم نعمت نباید داد که بنهایت

ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که میان خوف و رجا روزگار

گذرانند و مهمات ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چو توانگری دامن ایشان را

مشغول گردانید و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی دل پر رنج خدمتگاران را دلیر سازد

و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و خیره زبان * آید دست

چنان مکن که نومید شوم * شیر گفت ای دمنه بخاطر من میرسد که آیینه حال شتربه از زنگ

این نیرنگ مصفاست و صحیفه دلش از رقم این خیال پاکیزه و معاذ من پیوسته با او در مقام

عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین رفاه وی ساخته و از من همیشه نیکوئی و منفعت

بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت اندیشد بیت چو دل پیوندش

خویش را علم سازد * چرا بشمشیر علم را فرازد * دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج منهج
راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل
اناء یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در اوست * دیگر ملک را قصه عقرب و کشف
بسمع شریف رسیده باشد شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را
با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی بیت روز تا شب
معاشر و همدم * شام تا صبح مونس و محرم * وقتی چنان افتاد که بحسب ضرورت جلاء وطن
بایستی کرد هردو در موافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضا را که از ایشان بنهر آب
عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عقرب را عبور بر آب میسر نبود متحیر
فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل
از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن از این آب مرا در گرداب
حیرت افکنده نه عبور در آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو تیر دی
من چشمه بارسیمانم * عجب که با تو بمانم عجب همی مانم * کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا
بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه سپر بلای تو سازم
که حیف باشد که بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن فرد آمد و دست
رو بهر چه داری * یاری بخر و بهیچ مفروش * پس کشف عقرب را برداشت و بر پشت گرفته
سینه بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی
از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که می‌شنوم و این چه عمل است
که تو بدان اشتغال می‌نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود بر جوشن وجود تو
آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را از برای تو در گرداب
خطر افکنده‌ام اگر از آن شرم نمیکنی و حق قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش زدن چیست با

انکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش بی خراش تو بسد درشت من باثری نخواهد
بود قطعه غالب آن است که دست و دل خویش کند * هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار * عقرب
گفت معاذ الله که امثال این معنی در همه اوقات زند کاری بر آن ضمیر من که زد یا گذشته باشد پیش
از آن میسر که طبیعت من نیش زدن است مثلا زخم بر پشت درست باشد و خواه بر سینه دشمن
هر کرا عادتی ذمیم بود پای ارادت از و نشود ظاهر نیش بر سنگ بیزند عقرب گرچه رویی نشود
قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود
بردن است و سر رشته کار خود گم کردن نظم به اصل بد چگونه توان کرد تربیت * کس در
درون خانه چرا مار پرورد * خط تربیت نه بطعم شکر کند ریخته آنکه هان خار پرورد فایده این
مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات وی اندیشه
ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود هر که بسخن ناصحان التفات
ننماید عواقب امور و خواتیم مهمات وی از ندامت و ملالت خالی نباشد چون بیماری که در مرض
طبیب به نظر استحقاق ننگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه ضعف و ناتوانی بر او
استیلا یابد بیت ناصح از روی درشتی سخنی گفت چه باک * صبر تلخ است ولیکن بر شیرین
دارد * و بباید دانست که عاجزترین ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه
فرصت فوت شود و دشمن مستولی گردد و زندگان جمعی را متهم گردانند و حواله آن حال به هر یکی از
ایشان کنند قطعه عذری که لوست به کارها باید کرد * بر هر چه بدیگری رها باید کرد * و آنکه که بدین نوع خطایی
کردی * و بکردن دیگران چرا باید کرد * شیر گفت سخن درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی
و قول ناصح بدرشتی رها نتوان کرد و شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیدا است که از وی چکار آید
و او بسبب طعمه من است چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت

[illegible]

حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از و مقدار حساب ندارم که خیال مقابله
من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله با من در سویدای او جای گیرد بیت مدعی سست که رسد با چون منی لاف
جدال ✿ کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن ✿ و اگر شتره با آفتاب دولت من که از افق عنایت
پروردگاری تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با ماهچه خیمه پهلوان
های اسپاهی من که بود در سایه بان آسمان است مانند خورشید تیغ کشیده عاقبت زوال یابد قطعه
تهی دست کو پایه داری کند ✿ چو لنگی است کو سر سواری کند ✿ من آن صید را کرده ام سربلند
منش بار در گردن آرم کمند ✿ دمنه گفت ملک را از تلقیه نشاید بود و بدان که گوید او طعمه من است یاری
را و غلبه میتوانم کرد اگر بذات خویش مقاومت نتواند نمود کار جمعی یاران کار خود پیش کرد یا
بزرق و مکر و دستان دغدغه نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش سر مخالفت ملک
تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یکی شان اگرچه قوی جثه باشد با پسیاری بر
نیاید قطعه پشه چو پر شد زند پیل را ✿ با همه تندی و صلابت که اوست ✿ مورچگان را چو
بود اتفاق ✿ شیر ژیان را بدرانند پوست ✿ شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفته است
و خلوص نصیحت تو مستند دانستم فاما این صورت دامن گیر من است که او را بر داشته ام و علم قربت
و منشیت او را فراشته در مجالس و محافل او را ستایشها گفته و در گوش خرد و دیانت و اخلاص و امانت او
بر زبان رانده اگر خلاف آن آرم به تناقض قول و عقش ذات و رکاکت رای منسوب گردم
و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود قطعه هر سری را که خود تو افرازی ✿ تا توانی
زیا منیه ازی ✿ دمنه گفت فایده این رای صائب و نتیجه تدبیر درست آن است که چون از
درستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده افتد که ملک اطراف
کار خود فراهم آرند و دامن از منافعت و موافقت او در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت
چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و باقی آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیم باشد و از طلوع

فواید و منافع او بی رسد چون درد کف جگر کند از رنج او شفا نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و
ممد ماده حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان شد
بیت زان کس که دل غمزده ات شاد نگردد ✿ گر خود همه جان تو باشد کم گیر ✿ دمنه دید که در شیر
اثر کرده گفت منکر شدم صحبت شتربه دیگر با او ملاقات مکن از جمله مصلحت آن است که او را
نزدیک او فرستم و صورت حال روی ظاهر کرده ام با اجازت دهم که هر جا خواهد رود دمنه گفت
که اگر این سخن به شتربه رسد در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او در نهان
خانه خیال ساخته ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و ما دام سخنی که گفته نشده است
مجرد اختیار را باقی است و پس از اظهار تدارک آن از حوزه امکان خارج قطعه سخن تا نگویی توان اش
گفت ✿ ولی گفته را باز نتوان نهفت ✿ سخن که از زبان و تیری که از کمان پرید نتوان به
اید دندان به شست و در امثال آمده که هر چه بر زبان آید در زیان آید و فرخ که زبان ترجمان د
و دل ولی ولایت بدن و سخن جواهر گنجینه وجود تا در درج گویایی به مسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت
بر سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات ثمره امن
و راحت بخشد و لا چون گلبن بلاغت در تبسم و بلبل فصاحت در ترنم آید ایمن نتوان بود که رایحه
گل از سبب تفریح دل و تقویت دماغ حاصل شده یا علت ماده زکام و واسطه صداع حاصل آید
چو زبانها بسته باشد نکته دلپذیر پی عقدهای گشاده است و سخنان شور انگیز باشد
اشارت پی مجد کردن گوینده بسته نظم اگر چشم خرد در سخن نگاه کنی ✿ اصل عیبی است
که هم سود و هم زیان دارد ✿ چو دیده ام که گوینده سیر گفتن لفظ ✿ دهد به باد همی بدمه که بر زبان آرد
نشان که دارد که ناگفته کسی را ✿ بدرد دل گفته آوازه با بجان آرد ✿ ای ملک اگر این سخن به
شتربه رسد و صورت خود شناسد و نصیحت خود معاینه بیند ممکن که بمکابره در آید و جنگ
آغاز نهد تا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت جایز نداشته اند و جرم پوشیده را

جایز

عقوبت استغفار را تجویز نکرده صلاح آن است که گناه مغفور او بسر سیاست نهانی تدارک نماید
شیر گفت بمجرد گمانی نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و به یکبارگی از طریق مروت و منهاج
دیانت یکسو شدن **قطعه** نباشد پسندیده بشرع و عقل ❊ که بسعیت شاه خسان دهد ❊ که بیچون
مضای قضا حکم او ❊ گهی جان ستاند گهی جان دهد ❊ دمنه گفت هیچ گواهی ارباب عرفان را به از فراست
ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر فراست در وی نگرد که خبث عقیدت او
در طلعت نازیبا و زشتی منظرش چون آن مکار ناخوش واضح خواهد شد و علامت کجی باطن او آنست
که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و گویا دل را آماده
مقاومت را فراهم آورده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامت چیزی ظاهر گردد هر آینه غبار تهمت
از رخ حقیقت منزه گشته دغدغه خاطر ان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم
فتنه انگیز او ازان جانب آتش بلا بالا خواهد گرفت خواست که کار را به پینه و از طرف
دیگر هم شعله فساد برافروزد **فرد** میان دو کس جنگ چون آتش است ❊ سخن چین بدبخت
هیزم کش است ❊ فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارت شیر و پیش درت او باید تا از بدگمانی
در را فتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون
خاطر او چیزی که معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد و چون دمنه اندوهناک و مصیبت رسیده
نزدیک شنزبه آمد و شرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده اخانه
ملاطفت و تملق کرده گفت ای دمنه **بیت** یاد سیدار که از ما نمی آید یاد ❊ روزهاست که نادیده
دوستان ما بنوار حال خود مشرف نساخته و کلبه یاران را به نهال مصاحبت و ملاطفت
خوش نگردانیده **بیت** بعمرها نفسی یاد دوستان نکنی ❊ که یاد تو خواند که تکلیف نکند ❊ دمنه گفت اگر
بصورت از شرف ملاقات دور بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت

داشته‌ام پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته‌ام بیت از دل سوی جان درین جهان تاخته‌ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام ** در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعائی که موجب مزید دولت
و سعادت باشد اشتغال بوده‌ام گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه
گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزید و دائم ملازم
که بر جان و تن خود ترسان و لرزان باشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه
کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه در نبندد قطعه از فتنهٔ این زمانه
شورانگیز ** برخیز و بهر طرف که خواهی بگریز ** ور پای گریختن نداری باری ** دستی زن و در دامن
خلوت آویز ** گاو گفت ای دمنه این سخن روشن‌تر باز نمای و تفصیل این مجمل را باز نمای تا نفع موعظه
تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست
مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع دونان بی ندامت
و مصاحبت بدان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس بسلامت از خمخانهٔ دنیا جرعه ننوشید
که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر بر نیارد و کسی بر پی هوا اقدام ننهد که در
معرض هلاک نیفتد و هیچکس با زنان ننشیند که بانواع فتنه‌ها گرفتار نگردد و شخصی با لئیمی نشسته
و با ایشان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون مشغله تودد نکند
که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید بیت صحبت شه از روی قیاس ** همچو دریای بیکرانه
شناس ** در چنین بحر پر ز خوف و خطر ** هر که زد یک نفس پریشان تر ** شنزبه گفت سخن تو
دلالت بر آن میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی
شده دمنه گفت سخن نه بسبب نفس خود میگویم و از جهت خویش اندیشناک نیستم بلکه جانب
دوستان را بر خویش ترجیح میکنم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای آن است
که تو دانسته‌ای که سوابق اتحاد و سابقهٔ مودت و محبت که میان من و تو بر چه وجه بعهدها و پیمانها که در

اول

اول بسته‌ایم اگر آن درین مدت نقصانی نیافته و من چاره ندارم از آنکه هر جا حادثه باشد
از نیک و بد و نفع و ضر تشریف اعلام تو برسانم شتربه برخود بلرزید و گفت ای یار مشفق و ای
دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری فرو مگذار
دمنه گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه
شده است و مرا در درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه است و حوش را
بگوشت او مهمانی خواهم کرد من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر شیر شناختم آمدم تا ترا
تنبیه سازم و حسن عهد خود را بر زبان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت
و فتوت بر من واجب است بتو بگویم **بیت** من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم ؛ تو خواه
از سخنم پند گیر و خواه ملال ؛ حالا صلاح وقت در آن می‌بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام
روی بچاره سازی و مهم پردازی آری که بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و به لطیفه ازین مهلکه
نجاتی دست دهد شتربه چون سخن دمنه شنید و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ممکن نیست که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم من از جاده نیکو
خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه نیکخواهی دارم غالب آن است که دروغی چند بر
من بسته‌اند و او را بر سبیل تزویر در مقام خشم آورده‌اند و در خدمت او طایفه نابکارند همه در سخن
چینی استاد و ماهر و در خیانت و دراز دستی خیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده
و اطلاع خبثها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن بابت در حق دیگران گویند
باور دارد و بران قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و درین
گمان سبیل صواب پوشیده شود و قصه بط و خطای او بتجربه بدین معنی دلیل است کافی دیدن
صورت اشارتی است و آنگه دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در
آب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد و هیچ نیافت چند نوبت بدین

منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صید با دیگران حاصل تشنه است از شادهٔ
سراب و محصول نقد آن گنج اندیشه بقدح سرنهادن خراب بقیهٔ تک صید ماهی گرفت
به یکبارگی مهم خود را فرو گذاشت و دیگر شب هرگاه که ماهی پدید نیامدی دانستی که روشنائی ماه است
قصد آن نکردی و مطلقا ملتفت آن نشدی و گفتی مصرع من جرّب المجرّب حلّت به الندامة ❊ و ثمرهٔ آن
تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی در نگ و نوا که زاهدی و اگر شیر را از من شنوانیده
اند که من لئیم و بخیلم در دل وی کراهیتی پدید آمده و آن سبب را در داشته تو جوشش آن تجربه دیگران
بعد و حال آنکه از من تا دیگران چند فرق است که از زر و زر اندود تا شب طلائی و از منظر علوی تا مرکز
سفلی شعر کارها کان بس قیاس از خود مگیر ❊ گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ❊ هر دو گون زنبور
خورد از یک محل زان یکی شد نیش و زین دیگر عسل ❊ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ❊ زان یکی
خون شد زین یکی مشک ناب و دمنه گفت شاید که اهانت شیر نه بدین سبب باشد تو اسطه
آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را
که مستحق باشد پست خاطر عرصهٔ تلف و تاراج سازند بیت شاه هرمز را ندیدم بی‌طلب
صد لطف کرد ❊ شاه یزدم دید مدحش گفتم و هیچم نداد ❊ شتربه گفت اگر این نفرت را که از شیر
به من رسانیدی بی‌علت دانی هیچ دست آویزی پای قرار از جادهٔ استقامت متزلزل نمود
و دیدهٔ امید چهره مرا نتواند دید خشم را که موجبی باشد بتحرّی رضا و معذرت آن سعی در تلافی کرد
اگر عیاذاً بالله آن را موجبی نبود و بر زرق و افترا مشتمل و از روی تغیّر دل به باشند دست تدارک
از وی قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود و دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و
فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی‌شناسم مگر
آنکه در بسیاری تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلاف کرده‌ام در تربیت و تمشیت مهمات
گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخن گفته باشد و شاید که آن سخن بر دلیری

بی

ری حرمتی از قبیل جرأت و بسطوت شمرده و هیچ یک از آنها که از من صادر شده خالی از فایده
کلی نبوده و این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده و بر سر جمع کرده خن ننموده‌ام و شرط
تعظیم و توقیر هرچه تمام‌تر به جای آورده چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و صد بیش
گلستانه موجب عداوت گردد **فرد** دارو سبب دل‌داشته اینجا چو ابیه است ؛ زاینده شدن
عارضه و صحت بیمار ؛ و اگر این همیشه ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت
او سلطان باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آن است که صاحبان
را بالطبع منکر باشند و خائنان و خشنش آمده گویان نسل محرمیت اختصاص دهند که از اینجاست
که عقلا گفته‌اند که با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از
ملازمت سلاطین به سلامت نزدیک‌تر است و از قرب ملوک با من و دلا عث بهتر و بیشتر
دمن و الشبه بودم که خطرات خدمت پادشاه سلسله بسیار است و مضرت و مباشرت این
پیشه را و بعضی ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده‌اند که اگرچه پرتو عنایت کلبه تاریک
امیدواران را روشن سازد ولی به شعله سیاست نیز خرمن ثوابق حقوق خدمت کار را
بی‌سعلو و خرد کامد بر این سعت که هرکه با آتش نزدیک‌تر ضرر او بیشتر اما جمعی از دور رهنمای
نور آتش کرده از احراق بپرهیزند لصورالدی و دکان منتفعی از قرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان است
اگر چنانچه ایشان سزاوار تربت سیاست سلطان و هیبت پادشاهی وقوف یابند از این
روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک ساعت سیاست برابر نیست و مصداق این قصه
مناظرت باز است با مرغ خانگی و نه پرسیده که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت
وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و گه گله آغاز نهاده می‌گفت که تو بغایت
بی‌وفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا مضمون آن است
العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است چون مردی و مردمی نیز اقتضای آن کند که کسی

صفات احوال خود را به سمت بی‌وفائی مرقوم زد قطعه سگ که وفای بر پا نیستش بهتر از
آن کس که ز وفا نیست نشانش ❀ مرغ خانگی جواب داد که از من چه بی‌وفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
نموده باز گفت علامت بی‌وفائی تو آن است که با این همه که آدمیان در باره تو چندین لطف
می‌نمایند و به رحمت و لطف تو آب و دانه که مایه حیات است از آن مددی بایدت مهیا می‌سازند
و شب و روز از حال تو واقف بوده در حفظ و حراست قیام می‌نمایند و به دولت ایشان تو نشو
و کوشش داری چون گاه که بگیرندت تو مایل می‌شوند از پیش ایشان گریخته بام به بام می‌پری قطعه
حق نگاه نمی‌شناسی ❀ در نعم خویش بی‌حرا اسپی ❀ و من با آنکه جانوری وحشیم اگر دو سه
روز با ایشان گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن نگاه داشته صید کنم و به ایشان
دهم و هر چند در رفته باشم به مجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان بازآیم بیت مرغ دست
آموز شد چندان که کس در افکند ❀ بانشاط بال آید باز چون گوید بیا ❀ ماکیان گفت راست
میگوئی بازآمدن تو و گریختن من از آن است که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار
مرغ خانگی را بر بابزن بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی اگر من به
بام می‌گریزم تو بکوه می‌گریختی و من این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت
ملوک می‌طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آن که سیاست ایشان دیده باز
قرار جسته و از درد از آرام آری شعر در زندگان را بیش بود حیرانی ❀ کایشان دانند سیاست
سلطانی ❀ دمنه گفت هر آنکه شیر به جهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو
اندیشه کند که تو بسا هنرها و فضل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت
مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهت او شده باشد که اسب نیک را
هنروری او موجب عنا گردد و درخت میوه دار به سبب ثمره سر و شاخ شکسته شود و چندین
از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و شکسته

بیت وبال من آمد همه دانش من ؛ چو روبه را موی و طاوس را پر ؛ هنر عیب من شد ولیکن
سپه مرا ؛ نه از خاک بیت گر گهر در پی افسر ؛ و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر بدیشان
ایشان خصومتی ذاتی قدیم است به حکم کثرت و غلبه گناه در تصحیح احوال اهل هنر چندان مبالغه می‌نمایند
که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده لاشه در صورت خیانت
و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادت است
مادهٔ شقاوت و مایهٔ نکبت گردانند شعر چشم بد اندیش که برکنده باد ؛ عیب نماید هنرش در نظر
در هنری دارو صد عیب ؛ دوست نبیند بجز آن یک هنر ؛ و بزرگی فرموده است بیت گر
هنری بسته زبان را زنند ؛ بی هنری دست بدندان گزد ؛ کار هنرمند به جان آرند ؛ تا هنرش را
زبان آورند ؛ و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند بیت دیده انصاف چو بینا بود
در شمرد گرچه که بینا بود ؛ آنکه ندارد دل رحمت پذیر ؛ بهر بهانه بنهد زخم تیر ؛ رسم ارکان
بی انصاف کار ؛ کار جز آن نیست بجز خار خار ؛ دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده
باشند و بر آن تقدیر حال کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر با آن موافق گشت هیچ نصرت
بدو عاید نگردد و اگر قضای ربانی و تقدیر سبحانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد کرد به هیچ
حیله دفع آن ممکن نیست و در مقوله بود مصرع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ؛ دمنه گفت مرد خردمند
در همه حال می‌باید که قدم در راه اندیشه پیش نهد و در رفتار خود سابقه چو تحکیم کار خود بر خرد نهد
که به مقصود ظفر نیابد بیشتر به جواب دلو که خرد و فتن نکار آید که قضا بر عکس آن حکم کرده باشد
و حیله آن زمان فایده دهد که قضا به خلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا چاره دست
گیرد و نه حیله نفع رساند هیچ کس را از نبد قضا و قید تقدیر به حیله و تدبیر رهائی میسر نشد
بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت ؛ همه فکر و تدبیرها را بسوخت ؛ و چون ایزد کار
حق سبحانه حکم نفاذ و حلول رساند به بیت عظمت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا سلا

خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده شده باشد اذا جاء القدر عمی البصر بوقت نفوذ قضا دیده
همه زیرکان کور گردد و گر بر تو قصه بلبل و دهقان نشنیده و مناظره و مباحثه ایشان
استماع ننموده دمنه گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده‌اند که دهقانی باغی
داشت خوش خرم و بوستانی تازه و گلستانی ارم‌آسا هوای آن نسیم بهار را طراوت بخشیدی
و شمامه روح‌افزایش دماغ جان را معطر ساختی **بیت** گفتی ز چو گلزار جوانی ⁂ گلشن سیراب
ز آب زندگانی ⁂ نوای عندلیبش عشرت‌انگیز ⁂ نسیم عطر پرورش راحت‌آمیز ⁂ و در یک گوشه
چمنش گلبنی تازه‌تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح
روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک‌خوی و رخسار سیمبران یاسمین‌بوی شکفتی و دهقان
بان گل رعنا عشقبازی آغاز نهاده گفتی **بیت** گل زیر لب نهانم چه میگوید که باز ⁂ بلبلان بینوا را
در فغان می‌آورد ⁂ باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان
که روی در صحیفه گل میمالید و شیرازه جلد زرنگار او بمنقار شرار نگار میگسیخت **بیت**
بلبل که به گل درنگرد مست شود ⁂ سر رشته اختیارش از دست شود ⁂ باغبان پریشانی
اوراق گل مشاهده نمود گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش به خار
جگرخراش بیقراری درآویخت روز دیگر همان حال وقوع یافت و شعله فراق گل داغی دیگرش
بر سینه آن داغ نهاد روز سیم بحرکت منقار بلبل **مصرع** گل تاراج رفت و خار بماند ⁂ خارخاری
از آن در سینه دهقان پدید آمده دام فریبی در سر راهی نهاد و بدانه حیلت او را صید کرده در زندان
قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی‌وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا
حبس کرده و بچه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من
کرده خود آشیانه من در بوستان تست و هر سحر طربخانه من در اطراف گلستان تست
و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت **مصرع** تا کی

آزاری بسیار بر بنمای ای رقیب ❊ هیچ میدانی که با من چه کرده بسی ناموافقت یار نازنین چند بار آزرده
بسته این عهد بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از فرح و نشاط
مهجور شده در گوشه زندان بی زاری و من هم در هجران نشسته و داغ فراق
جانان چشیده در کلبه احزان مینالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاری است ❊ که ما دو
عاشق زاریم کار ما زاری است ❊ بلبل گفت ازین مقام در گذر و بر اندیش که من بر این مقدار جریمه
که میان ایشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را از پریشان میسازی حالت تو چون خواهد
بود قطعه کسی که کرده خود را زروی قیاس ❊ بست به نیک و بدی حق شناس ❊ هر آنکه نیکوئی کند
الیش رسد ❊ و آنکه بدی کرد بجانش رسد ❊ این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد
بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هل جزاء الاحسان الا الاحسان
مکافات آن آزاد کردن بدان که در همین زیر درخت که ایستاده افتابه ایست پر از زر برآر و
در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب
که افتابه در زیر زمین میبینی و دام در زیر خاک نمیدیدی بلبل گفت تو آن ندانسته که اذا نزل
القدر بطل الحذر قطعه مصرع تا قضا کار ساز شوان گرد ❊ چون قضا از فلک بیاید دیده بصیرت را
کور ماند و نه تدبیر خرد و سعی عقل رسا نه بیت بسر پنجه دست قضا سلامتی ❊ که دست تو قدرت ندارد
به هیچ ❊ باشد حذر با قدر سود منه ❊ هر آنچه از قضا آید آن سال بینه ❊ و این سخن بجهت آن
ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط رضا
الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ❊ که هر چه بر سر ما
میرود ارادت اوست ❊ دمنه گفت این شمه به آنچه من تقریر داشته ام و غرض از این لفظ معلوم
کرده آن است که آنچه شیر از برای تو خالی کرده نه بسبب بدگوئی خصمان است پس بسیار بزیر تو
با مال ملوک است بلکه از آنک بیوفائی و غدر او بسر زبان میآرد که جباری است کامکار

و غذا ایست بد سلاح و نگار و اوای صحبت او صلاوت زند کالای به تخته و آخر صید شش طعمهٔ مرگ آورد
و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهر در نیش نقشهای رنگارنگ آراسته و در دو نیش
بزهر هلاهل کرده هیچ تریاک آن سم را سود ندارد و اگر ده فرد همه دیو و رنگ است و مکر و فریب ۞
بصدق و مروت نه صبر و شکیب ۞ شنیده که گفت طعم نوش کرم چشیده ام و هنگام زخم نیش
و سمیت مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است بیت
اندل بر ده وصل چشیده تلخیه ۞ اکنون الم فراق میباید دید ۞ و فی الحقیقه سبب اصلی گریبان گرفته
و بدین بیشه آورده و الا که نه چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بر من طامع است و من طعمهٔ او سلامتی
شایم با بیتی که بهزار کند مرا بجانب او شوالش کشید لعبد از هزار حیله و بند در دام
مخالطت او شوالش افکند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا ۞ این که از دورش
همی بینم نه بس باشد مرا ۞ لا بعد رای او دید به تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا
دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت
اندیشی نه بر وفق دلخواه من به سبب طمع خام و سودای فاسد رای خود چنین آتشی افروخته ام
و هنوز دود و پیش به من رسیده از لفش لنده و تاب ملال سوخته ام از لفت
اندوه و تاب ملال سوخته ام و بزرگان گفته اند هر که از دنیا به کفافی قانع نشود و طلب فضولی نماید مثابه
کسی است که بکوه الماس رسد که هر ساعت نظر وی بر قطعه بزرگتر می افتد و خیال بسیاری
قیمت آن بسته بیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید لا با زامدن میسر نشود چو ریزه
الماس با بهای او سازشنیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن
حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصله مرغان مقام گیرد قطعه
از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ۞ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب ۞ ور نه گفت این
سخن بغایت پسندیده و هر بلا که میرسد از منشا آن حرص و طمع خواهد بود قطعه بگذر

زطمع

ز طمع که آفت جان و دل است * طامع همه جا در همه کس منفعل است * گر ذیلی که به سلسلهٔ حرص
بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و بسی سر که سودای شره در پی جای که گرفت
سر آن کام به خاک مذلت سوده شود و بسیار کس از غایت حرص و شره دنیا پای دولت
در ورطهٔ نکبت افتاده به بوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد که طمع
گوشت روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار از نهاد وی برآورد شتربه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرایی گذشت روباهی دید لعب باز چست و چالاک
که در فضای آن دشت می‌گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می‌نمود صیاد را موی او بسیار
خوش آمد و به بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را بر آن داشت که در پی
روباه ایستاده سوراخ او را دریافت نزدیک سوراخ حفره برید و به خس و خاشاک پوشیده
مرداری بر بالای او تعبیه کرده خود در کمین نشسته مترصد صید روباه بود قضا را روباه از
سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان به لب حفره رسانید با خود گفت اگر چه از رایحهٔ
این جیفه دماغ آرزو معطر است لا لوی بلا نیز به مشام خرد می‌رسد و عقلا متعرض کاری که احتمال
خطر داشته باشد نشده‌اند و خردمندان شیوهٔ ورع در مهمی که امکان شبهه در او متصور
بود نموده‌اند **فرد** هر کجا خطر شبهه‌ای باشد * جهد کن تا از آن حذر باشی * و اگر چه ممکن است که این جا
جانوری مرده باشد آن نیز محتمل بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند در هر صورت طریق
حذر اولی **قطعه** مرد باید که در چنین کاری پیش آید * گر نداند که کدام باید کرد * آنکه در وی مظنهٔ خطر است
احتراز از وی حرام باید کرد * وآنکه بی خوف و بی خطر باشد * به هر آن قدم باید کرد * روباه
این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و به سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگی گرسنه
از بالای کوه برآمد به بوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دم و صدای افتادن جانوری
شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را در پی انداخت

و ملک به خیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد و جرأت و تمکین سابق پدید صیاد حریص
به شومی طمع در دام فنا افتاد و روباه قانع به قطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این
مثل فایده آن است که اهل طمع و محنت طلبی ایشان در آینده و بنده سلاسل اکنده اند بیت
بیت زیاده از سر ت ار یک کله بدست آری ※ سنجاق عزیزان که در دست باشد
شتربه گفت من غلط کردم که این ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر صحبت
نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و صحبت کسی که قیمت آن نداند بیت
با آنکه کسی با او به محبت در زمین شوره تخم را کنده یا در گوش کر یا در سرود غم و شادی
فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا با صورت گرمابه هوس لو الله
و شاهد عشق بازد یا از گرد باد پیشه توقع قطرات باران کند نظم رها دشمنا و قلمشن
آن چنان باشد ※ که میوها طلبیدن از شاخ سپهی ※ نهال بید تو اصلا بی شکر
نخواهد داد ※ هزار بار اگر از جوی خلد آب دهی ※ دمنه گفت این حدیث در گذر و تدبیر خویش
پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام
و فراست من حکم می کند با آنکه شیر در حق من خیر خواهی و خیر سگالی ... نزدیکان او در هلاک
من سعی نمایند و در اتلاف من سعی بسیار نمایند و اگر چنین است بیت شاهین تاراز زندگانی
من یکجا نمایت ترا است که به یکبار چو ظالمان ستمکار و مکاران غدار هم پشت شده دست
بدست و بهند دیگر به قصد کسی کنند به همه حال ظفر یافته او را از پای در آورند چنان که
گرگ و شغال و زاغ قصد شتر کرده باتفاق روی غالب آمدند و به مراد و مقصود رسیدند دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز
چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودندی مسکن ایشان نزدیک شارع عام بود
شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف به طلب علف می گردید

گذری

گذارش بران بیشه افتاده چنین بنزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را
استمالت از کیفیت احوال پرسید و بعد از وقوف بران اقامت و حرکت سؤال کرد شتر
گفت فرمان دهد پیش ازین در کار خود که اختیاری داشتم ✤ چون تو را دیدم عنان اختیار از دست
رفت ✤ آنچه ملک فرماید همانست مضمون حال صلاح بنده آن خواهد بود مصرع صلاح ما تو به بیدانی
از ما ✤ شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه باشی شتر شاد گشت و دران بیشه به سر
می‌برد تا مدتی برآمد شتر فربه شد روزی شیر به طلب شکاری رفته بود و با پیلی مست با او چار
شد و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم اتفاق افتاد شیر سلامت جست چند رسیده به بیشه
باز آمد نالان و مجروح ملول شد و گرگ و زاغ و شغال که به طفیل از خوان او لقمه یافتندی
بی‌برگ و نوا ماندند از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود
باشد چون ایشان را بدان صورت دید تازه شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار
تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان
از حضرت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند
از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو توقعی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران
باید داشت که او را بکشند و در سه روزه ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی باید و ما را نیز
بعد رحال لقمه رسد شغال گفت پیرامن این حال مگردید که شیر او را امانی داده و در عهد
خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خاین بهمه حال مردود است و خدای وحش ازو ناخشنود قطعه هر که از در طرح خیانت گرای
دین وی از عهده دیانت بری است ✤ سکه مردی ز دیانت بود ✤ قلب مردم ز خیانت بود
زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد
شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس زاغ رفت پیش شیر رسید که آیا هیچ شکاری نشان

گردید و از پس صیدی خبر آورد دید شغال گفت ای ملک بیچاره ام جسم از سستی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی به خاطر رسیده است که اگر ملک بران رضا دهد همه سال رفاهیت
تمام و نعمت مستوفی به حاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد
شغال گفت این شتر در میان ما اجنبی است دارو در مصاحبت نفعی متصور نیست عجالة الوقت
صیدی است در دست آمده و شکاری است در دام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک
بر سر رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق و شیمه غدر ندارند و طریق توفیق و مروت و
مردی بیکبارگی فرو گذارند چه
اهل زمانه را نه وفا هست یارشان ❊ مطلب وفا که غیر جفا
نیست کارشان ❊ سگ به ز گربه کان خموشی که از خبث ❊ جز بر کنار سفره نباشد شکارشان ❊
شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و زینهار داده خود قصد کردن خود در کدام ملت روا
فرد
هر شاخ پایه دار که از تست سر بلند ❊ مشکن بدست خویش که آن هم شکست تست ❊
شغال گفت من این مقدمه مسلم میدانم لاکن گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی میتوان کرد
و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای ذات فرخ پادشاه
که در خطر باشد سلامت او اقلیمی را فایده تواند رسانید دیگر شکستن عهد را مخرجی توان
یافت چنانچه از صفت غدر پاک باشد از شفقت فاقه و مخافت سلم ماند شیر سر در پیش
افکند شغال باز آمد و یاران را گفت قضیه بر شیر عرض کردم داد در اندیشه که
و ما خر سلامتش اکنون تدبیر آن است که ما همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو
رسیده باز گردانیم و گوئیم ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار به
خوشی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود
فدای او کنیم و الا بکفران نعمت موصوف خواهیم بود و از صفت همت و جوانمردی
محروم و صواب در آن است که جمله پیش رویم و شکر انعام و اکرام او باز رسانیم و مقرر کرده ایم

که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز
ملک چاشت از ما سازد و دیگران دفع گویند و تمکین که برگشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق
پیش شتر آمدند و این قضیه با وی باز راندند و از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانه
ایشان فریفته شد و بهمین نوع که رفتم ذکر یافت قرار دادند پیش شیر رفتند و از
تقدیم شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پرداخته زاغ زبان بگشاد و گفت شعر
شها در جهان کامرانیت باد ❋ فزون از همه زندگانیت باد ❋ سلامت ما بصحت ذات
ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت غرض سد رمقی حاصل می
تواند بود باید که التفات فرموده سد رمقی بکار برد و دیگران گفتند که از خوردن تو چه فایده
و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصرع تو که باشی که در آئی به شکار ماری ❋ زاغ این سخن گفته
سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت مدتهاست تا در سایه دولت روز افزون از تاب
آفتاب حوادث ایمن گذرانده ام که امروز ماه جاه آن حضرت به خسوف مضرت مبتلا است
میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه چاشت
فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو
بوناک و زیان کار است مبادا که به شامت آن رنج ملک زیاده گردد شغال خاموش شد گرگ
پیش آمده زبان بگشاد نظم که شاها خداوند یار تو باد ❋ عدو در جهان خاکسار تو باد ❋ من از جمله
فدائی ملک ساخته ام ارزنده ام که ملک خنده آن اجزای مرا در زیر دندان خاک سازد یاران
گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آمد و شت زهر هلاک است
گرگ قدم باز پس نهاد و رشته دراز کردن گشاده بالا رفتار گفتی طویه احمق گشته سخن آغاز
کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه ❋ بر آستان
تو درهای فتح فیروزه ❋ من پرورده این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ ملک

هستم یارا لطف خوان او سزای شاهم بجان مضایقه نیست **بیت** بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور رسد کار به جان از سر جان برخیزم ؛ و دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت
و صدق ارادت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت
بر همت تو باد که با وجود لعیش به جان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **قطعه**
است جوان مرد در مرصه هزار ؛ کار چو با جان فتد آن است کار ؛ به یکبار قصد شتر کردند
و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره کردند و این مثل بدان آوردم تا بدانی که ارباب غرض
خصوصا که متفق باشند پای از جای تحمل برند دمنه گفت این سخن چو دفع این اندیشه شیر به جواب
داد که اندیشه من حالی از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال
چاره ندیده ام که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخل است
و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید مراد سالشان است دیگر آنکه اگر اجل من در رسیده است مقدر
و مقرر شده باری بی‌تفحص کشته شوم و بغیرت و حمیت هلاک گردم **قطعه** نام نکو گر بمیرم
رواست ؛ مرا نام باید که تن مرگ راست ؛ دمنه گفت مرد خردمند در دفع جنگ
پیش دستی نکند و به هنگام حرب مبالغه روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ
بحیثیت رخوت دلیری روا نمی‌شمرد بلکه اصحاب رای به مدارا و ملاطفت کار مهم برآید و دفع مناقشت
بملایمت اولی شناسند **قطعه** ز پی خوش ز خشم ناخوش به است ؛ برافشاندن
آب از آتش به است ؛ مرادی که در لطف گردد تمام ؛ چه باید سوی قهر دادن لگام ؛ و دیگر
دشمن ضعیف را خورد و خوار نباید داشت که از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیله عاجز
نباید و لعبه‌ای و زرق آتشی برانگیزد که زبانه آن به آب تدبیر فرو ننشاند و تو حق تسلط شیر را و شتربه
و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمن او حساب تمام گیر و از غایله مکر
او غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد از مجاز رست نه اندیشه پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا طیطوی را

آنکه

از تکبر طیطوی شنیده رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریای هند
نوعی باشند از مرغان که آن را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب
مسکن گرفته چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت را بیضه نهادن جائی باید طلبید که بفراغت
خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضعی نزه و جائی دلکش است و حالا تحویل مکان
نباید بیضه همینجا باید نهاد گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد بچگان ما را در رباید
در رنج اوقات ضایع گردد و آن ساعت چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا دلیری نماید که
و جانب ما فرو گذاشته انگارد و اگر بالفرض چنین جرئتی اندیشد بگذارد که بچگان غرق
شوند انصاف از وی توان شنید **فرد** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ❋ من نه آنم که زبونی کشم
از چرخ فلک ❋ ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن چه لایق است و زیاده از طور خود لاف
ناخلاق تو بچه قوت وکیل دریا را به انتقام تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و مبارزت
او می‌آئی **شعر** با تیغ خوی تک و تازی کنی ❋ چو گنجشک با شیر بازی کنی ❋ از این اندیشه درگذر
و از برای بیضه مکان حصینی اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود
و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدان رسد که سنگ پشت رسید طیطوی گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چو
آئینه صافی عکس پذیر بودی و به لطافت از عین الحیات چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط
و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود
و همسایه به هم خانه آمیخته و دیدار هم غنیمت برآمده عمری برفاهیت بسر برده **بیت**
خوش است عمر که با روی دوستان گذرد ❋ خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد ❋ ناگاه دست
زمانه غدار با ناخن حادثه رخسار حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت
مفارقت در آئینه مرات ایشان نمودن آغاز کرد **قطعه** خوش است از جام وصل دلبران

می‌شد و آتش خمار هجر در پی * درین جهان کس نیابد لقمهٔ نان * که سنگی نایدش در زیر دندان *
در آن آبگیر که مدت حیات و مادهٔ معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش
ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته
عزیمت جلای سفر تصمیم دادند قطعه سفر بهتر از آنسان که در جای خویش * دلش از غم این
و آن ابتر است * که هر چند رنج سفر بد بود * ولی از غم وطن بهتر است * با دلی پر غم و دیده پر نم
نزد یک سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت هلا از تو چشم بد ایام
جدا کرد * چشم بد ایام چگونیم که چها کرد * سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد بر کشید
که این چه سخن است بیت هر زندگی که بی تو باشد * مرگی است بنام زندگانی * و بعد ما که بر طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چگونه خواهم بود بیت هنوز نارسته دردم ز چشم ناشده دور * دلم ز بیم
دوری چو بید لرزان است * بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار فراق ریش است
و سینه با لهاب زبانهٔ آتش سوز نیش ازین لازدیک است که محنت بی آبی خاک وجود
ما را باد عدم بر دهد به ضرورت ترک دیار بر گرفته کربت غربت اختیار کردیم شعر بکام
عاشق بیدل جفا بسیار رفت * کی ز روضهٔ رضوان تا جفا بسیار رفت * گفت ای یاران سینه
که نقصان حضرت آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود
برید و در محنت ابا داغ فراق مگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری * چون جان برود این تن
بیجان چکند * گفتند ای دوست همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت است
و غم فراق تو ما را موجب ملامت و شکایت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام
باشیم و بعشرت کامرانی گذرانیم بی دیدار تو چهرهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره و خلیل
بود ما را نیز خبر مصاحبت و مرافقت تو آرزو دارد ولیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت
در بیچه دچه بلکن کرد سنگ پشت گفت این کار هم دهنش الله اکجنت و حیله این مهم هم اندیشه

شما مصلحت شده و من بجای از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چند تدبیر توانم کرد **فرد**
در هر کاری دلی باید رسخت ❊ با دل شکسته تدبیر درست ❊ گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو
حقی فهم کرده ایم و نیک و نیک سنجی یافته شاید که آنچه گوییم بدان کار کنی و عهدی که بندی بدان
ثابت نمائی سنگ پشت گفت این چگونه روا بود که شما را صلاح حال من سخن گویید و من
خلاف آن اندیشم و وعده که تحفه مصلحت من بود به وفا نرسانم بطان گفتند که شرط آنست
که تو را بر داشته بهوا بریم مطلق سخن نگوئی که هر کس ما را که چشم بر ما افتد سخن در خواهد انداخت و
بتعرض درکنایه سخن خواهد گفت باید که چندان که بعبارت و اشارت چیزی بشنوی لب از جواب
در بندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی
بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **نظم** به پیری رسیدم در اقصای گویان ❊
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ❊ ز مردم چه بهتر بهر حال گفت ❊ خموشی خموشی خموشی خموشی
ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت را میان آن بدندان محکم گرفت و بطان هر دو جانب
چوب بر داشته او را بر بالای بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهقانی افتاد
مردم دهقان خبردار شده از حال ایشان متعجب گشته و بتفرج بیرون آمدند و از چپ و راست
فریاد بر آوردند که بنگرید سنگ پشت را میبرند چون شان آن صورتی در آن ایام مشاهده آن قوم
نرسیده بود و هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خاموش
بوده آخر دیگ غیرتش بجوش درآمد طاقتش طاق شد و گفت **مصرع** تا کور شود هر آنکه
نتواند دید ❊ لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند که ما علی الرسول الا البلاغ
المبین دوستان نصیحت فرمان باشد نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکوخواهان دهند
پند ولی ❊ نیک بختان شوند پندپذیر ❊ پند من در چه نکو لا لو ام ❊ در تو بد بخت کی کند تاثیر ❊ و فایده
این مثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد

و نقاب مصلحت از چهره خود گشوده قطعه آن کس که سخنهای عزیزان نکند گوش ❁ بسیار بخاید
سر انگشت ندامت ❁ چو طیطوی ز گفت شنیده ام این بیت که آورد بر مضمون آن مطلع شدم اما
هر کس وجای تکیه دارد که مردم بد مدد رسیده هر که برادر رنجیده سخن همان است که دیگر در رعایت
جانب ما از لوازم خلل داشت ماده بیضه نهاده و چون بچه گان پیراهن شفقت بیضه چاک زده سر
از گریبان حیات بر آورند دریا در موج آمده ایشان را در زمین گرفت ماده بعد از مشاهده
این واقعه در اضطراب آمد و گفت ای خاکسار من بدانستم که باب بازی شوان کرد حالا که آن
را بباد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیر این اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش تواند
نهاد نر گفت سخن به تجربت گوی که من بر همان عهدم که داشته و از عهده قول خود بیرون آمده الحال
از دریا کین دریا خواهم ستد پس گفت نزدیک مرغان دیگر رفت و هر کدام که پیشوا و مقتدا
بودند همه را یکجا جمع کرده و حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و مقاصدت نمود
زبان بیاران ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل را نهایت است ❁ هنگام دستگیری
رفیقت عنایت است ❁ اگر عزیزان درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد
داد من از دریا کین دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد قصه بچگان دیگر مرغان کند
و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم بقرار پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن
در کنج بلد بدرود باید کرد بیت یا بصد خواری بباید ساختن با خار غمش ❁ یا قدم در محنت آباد
عدم باید نهاد ❁ مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت
بارگاه سیمرغ شتافتند صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند گفتند اگر عنایت
حضرت سلطان ایشان را تلافی نبود و اگر روا دارد سایر سلطان مرغان بکلی رقم سلطنت مرغان
از صفحه دولت نوشته و منشور پاسبانی ایشان بدیگری حوالت خواهد شد قطعه عمر بر در شاهان
به جور نهاده ❁ هر کس از زبردستی رفتار ❁ سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم

خود از دار السلطنه متوجه این عالیه شده مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی
بساحل دریای هند نهادند و چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصلهٔ پیمایش مستوفی نگنجدی
و عدد ایشان سلامپیران کمان امکان نسنجیدی **نظم** همه سازنده و دلیر و خون آشام
همه دلاور و زورآزما و کینه گذار ◦ فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال ◦ کشیده نیزه و خنجر ز چنگ
و منقار ◦ بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل رسانید و دل در
حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچه های
طیطوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه آن است که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید
داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز فرو ماند آتش اگرچه
در نظر اندک نماید هرچه در افتد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک
تن **قطعه** دوستی با هزار تن کم است ◦ دشمنی با یکی بود بسیار ◦ شنزبه گفت من از این باب احتراز
نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی موسوم نشوم لاجرم چون شیر قصد من کند صیانت نفس و
نگاه داشتن خود لازم خواهم داشت دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی به بینی که خویش را سر
برافراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدان که قصد تو دارد
شنزبه گفت اگر چیزی از این مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخ یقین برداشته شود
عذر و قصد شیر اطلاع خواهم یافت دمنه شادان و تازه روی به کلیله نهاد **بیت** بخرد که ز بیداد آتش
از غم دیگران بود ◦ صدق و دو فا جوز ازو که همه برکران بود ◦ کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم که به
انجا رسید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم از روزگار هم بحمد الله که فراغی از هر چه تمام
تر روی نمود و چنین کاری دشوار بجولی و آسانی ساخته شد دمنه این گفت در روزگار زبان
مکافات مضمون این بیت بگوش هوش ارباب بصیرت فرو میخواند **بیت** خوش
گذشتند حریفان سر زلف ساقی ◦ گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند ◦ پس هر روزی

شیر رفتند و اتفاق کار بر سه ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمنه در کار آمد و شیر غریدن
آغاز نهاد و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شنزبه یقین کرد
که شیر قصد او دارد با خود گفت صحبت شکاری ملوک از خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در
بیم و دهشت به هم خانه مار و همسایه شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر
بر آورد و آن یکی دهن بگشاید **قطعه** مکن ملازمت پادشه گران رستم ✿ که هیچ صحبت سنگ و سبو
نبود دمانگاه ✿ این اندیشه و جنگ را بی ساخت از هر طرف علامتی که دمنه نشان داده بود
معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند
نظم ز غوغای ایشان وحوش و سباع ✿ در آن دشت هر یک پریشان شده ✿ یلی در
شکاف کمر منزوی ✿ یکی زیر خاشاک پنهان شده ✿ کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و
گفت **قطعه** صد حیله رنگ و لون انگیخته ✿ وانگه ز میان کار بگریخته ✿ ما سان دو صد ساله
فرو هلند ✿ این گرد بلا که تو انگیخته ✿ ای نادان وخامت عاقبت حیلت خود بینی و شامت
مهم خود بشناسی دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است کلیله گفت این عیب که تو کرده
درین کار هشت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی
و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم آنکه خون شنزبه بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم
شد و آن بدنامی بدو روا داشتی سیم آنکه موجب در خون کار سعی کردی و او را در ورطه هلاک
افکندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق
پادشاه بدگمان ساختی و بیمکن که از خوف شیر ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند
و از فرمان او آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپه سالار لشکر سباع را
عرصه تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین منتظم نخواهد ماند هفتم عجز و ضعف
خود ظاهر کردی در آن دعوی که من این کار را برفق و لطف پیش برم و بپایان رسانم و ابله ترین حیوان

این است که خفته خفته را بیدار کند و مهمی که به صلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهم که به جنگ و خشونت
از پیش برود و نه گفت مرا نشنیده که گفته اند **بیت** کاری که به عقل برنیاید * دیوانگی در او بباید
کلیله گفت تو درین کار به دستور خرد چون مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چون طرح ابتدا کشیده
که از پیش رفته و احتیاج به عنف و درشتی نبوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب
بر جرأت و شجاعت مقدم است الرأی قبل شجاعة الشجعان **قطعه** کارها است که کند تیغ قلم
کار تیغ سخن * که به صد لشکر جرار میسر نشود * دمنه گفت مرا همیشه اعجاب تو مغرور بودن رای خود و مفتون
گشتن به جاه این دنیا فریبنده که چون عشوه سراب خبر نمایش ندارد و معلوم نبود و لیکن در
اظهار آن با تو تا این پایه سکوت کردم مگر انتباهی یابی از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت
بیدار و هشیار گردی و چون از حد گذرانیدی و هر نفس در بادیه ضلالت و هاویه غوایت سرگردان
و پریشان تر شوی وقت است که از کمال نادانی و فرط دلیری خبری تواند کی باز گویم و بعضی از معایب
اقوال و قبایح احوالت و اگرچه از دریائی قطره و از کوهی ذره خواهم برشمارم **قطعه** ای تو بدانکه جهانی
کرده * نقش دغا پیشه خطا کرده * از همه در پی شماری نه * در همه پیشه تو باری نه * دمنه گفت ای
برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد
و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب
پنداری دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر از آن بیش که
قول وزیرش بر فعل راجح باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند
و این شیمه منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت دلیران و جوانمردانست
سیم آنکه بگوید و بکند و این سیرت کریم معاشان است چهارم آنکه نکند و نگوید
و این خصلت دونان و خسیس همتان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را زیور کردار نسازند
و من همیشه سخن تو را از هنر بیشتر یافتم و بسیار به سخن تو فریفته شده و متعرض چنین کاری خطر گشته و اگر

عیاذاً بالله اگر بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از
حد در گذرد و تمامی نفوس و اهالی ملک بمخاطرهٔ تلف و مهالک درمانند و وبال این همه نکال
در گردن تو باشد قطعه هرکه بدکار را بداندیش است ؛ روی نیکی دگر کجا بیند ؛ هرکه شاخ
مضرت کارد ؛ میوهٔ منفعت کجا چیند ؛ دمنه گفت همیشه ملک را وزیری ناصح بوده‌ام و در کتمان
احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عیب باشد که مشاهده میرود
از بیخ برکنده و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می‌آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در تو فایده متصور
باشد و حال آنکه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت
بی بر و بار جز سوختن نشاید قطعه علم کز اعمال نشایدش نیست ؛ کالبدی دارد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او ثمر ؛ خواست ز بهر ثمر آمد شجر ؛ شاخ که بی میوه بود هیزمش است ؛ مطبخیان را
سبب آتش است ؛ و اگر بر صفحات دفتر بقلم کرم این رقم فرجه که از آتش خبر یابد هواش
گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت
و پادشاه اگر بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت و ناپاک طبیعت منافع عدل و رأفت
او از رعایا منقطع گرداند و از خوف او قصهٔ رعیت مسلمانان بعرض سلطانی نرسد چنانچه چشمهٔ آب
صافی که در صورت نهنگ معاینه ببیند هیچ آشنا و تشنه را اگرچه بغایت متعطش باشند
زهرهٔ آن نتواند گشت و دزدیده پای دران نمیتوان نهاد فرد رسیده‌ام من تشنه جگر به چشمه
آب ؛ ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست ؛ دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل جز نشر قواعد
خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شناس
زینت و زیب بارگاه ملوک اند لاکن تو نخواهی که دیگران از ملازمت بهره‌ور باشند و تو
معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی
و فرط بی خردی است چه سلاطین به هیچ چیز و هیچ کس متقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه

بدریا

رتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او ظهور بیش زیادت یابد سلطان را هرچند نیز خادم و ملازم پدید آید سبب زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت چشم داشتن سیم به درشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن چهارم دعوی آسایش و استراحت و دقایق علوم دانستن پنجم دیگر وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقت که دارم این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو به مشعلهٔ لوامع روشن نخواهد شد و ظلمت جهل که در دلت رسته و چه زنگی که در ذات تو سرشته شده از زلال نصایح من به صفا نخواهد گشت بیت به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد ٭ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل من با تو چنان است که مردی آن مرغ را گفت رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن مرد آن را نشنید و عاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جمعی بوزینه گان در کوهی وطن داشتند و میوه و گیاهان او روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه‌تر از دل کافران و تیره‌تر از درون بدکاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت زمهریر خون در تن ایشان فسردن آغاز نهاد قطعه رسن ها در نشانه کردن ٭ که سنان در تن خود پوست واردن ٭ بیچاره گان از سرما رنجور شده و پناهی جستند به طلب آن سیاحت کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پارهٔ روشنی افکنده به گمان آن که این آتش است هیزم جمع آورده گرد آن چیده دمی در میدمیدند و برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آتش نیست بدان التفات نمودند و ازان کار هیچ فایده نه ایستادند قضا را در آن اثنا مردی آنجا رسیده مرغ را گفت که رنج مبر که به گفتار تو ممتنع نمیشوند و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن امتحان

باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و زهر هلاهل خاصهٔ تریاک فاروق طلب فرمودن **قطعه** هرکه
در اصل بدنهاد افتاد ❊ هیچ نیکی ازو مدار امید ❊ زانکه هرگز به جهد نتوان ساخت ❊ از کلاغ سیاه
باز سفید ❊ مرغ چون دید که دیگر سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود
نیکو به سمع رساند و ایشان را دران رنج بیهوده که می‌کشند تنبیهی کند بوزینگان گرداگرد مرغ
درآمده سرش از تن جدا کردند کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن
بیفایده میگویم و با آنکه تو را نفعی نخواهد بود مرا نیز هم مضرت هست **بیت** گر سمع قبول النصیحت
نمیکند ❊ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ❊ گفتی که بر براق سعادت سوار شو ❊ تا در رسی بمنزل
و از رنج وا رهی ❊ نشنید و همچنان ره خویش میرود ❊ بگذار تا پیاده بماند در آن تهی ❊ دمنه گفت ای
برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط ادب بجای آوردن و از سید و مذهب
احتراز نموده و اهل فضل را آداب رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی که استماع کند
و خواه نکند **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو ❊ اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ❊ سحاب قطره
باران رکوا وا نگریث ❊ وگرچه در دل خارا نمیکند تأثیر ❊ کلیله گفت من باب النصح را بر تو
مسدود نمیگردانم ولیکن از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده خود را ای دمنه کافی پیش
گرفته از آن میترسم که وقتی پشیمان شوی و پشیمانی سود ندارد هرچند پشت دست خایی و روی
و سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوحشت
انجامد چنانچه شریک زیرک را افتاد و دو بال حیله دام بلا شد به حلقش در او بحث
و شریک عاجز ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاجز و دیگری زیرک غافل از غایت
زیرکی و نقش بازی هزار ریک برآب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی
و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را سلیم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی

شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده و مراحل و منازل طی میکردند قضا را در ان راه بدرهٔ زر
یافتند وان را غنیمتی شگرف شمرده توقف کردند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده
بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن
اولی می نماید قطعه چند گردی گرد عالم بهر زر ** بس کرد غم شود زر بیشتر ** کاسه چشم حریصان
پر نشد ** تا صدف قانع نشد پر در نشد ** پس باز گشته و نزدیک شهر رسیده بمنزلی
فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یابیم هر یک
حصه خود را بهرچه خواهیم خرج نمائیم عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب
در ان است که ان مقدار که برای خرج احتیاج افتد برداریم و باقی را باحتیاط تمام جائی دفن
نمائیم هرچند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته همه را بهمان دستور محفوظ
سازیم تا از آفت دور و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسانه فریفته و فسون او را
ملقی نموده بدین جهت که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی دفن کردند و روی بشهر
آوردند و هر یک بمقام خود آرام گرفتند فرد روز دیگر که چرخ شعبده باز ** کرد صندوقهٔ
حیله را سر باز ** آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زر را از زمین بیرون
آورده ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول بود تا چیزی باقی نماند
پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن
مرد زیرک روی بجانب او کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندان که
بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده ای دیگر
خبر نداشت چندان که سوگند خورد و اضطراب نمود بجائی نرسید القصه کار ایشان بمجادله
و محاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک غافل را بسرای قاضی برده دعوی
کرد مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش

بر وفق دعوی او شهادت طلبید پسر هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی قطعه ز نور ضمیر خویش
که بر مسند قضا ❊ احکام عمر تو بدرازی مسجل است ❊ سبز بخت جوان درخت که در زیر آن زر مدفون بود گواهی
بیش و امید دارم که حق سبحانه بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین
بی انصاف که همه زرها ربوده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن
متعجب شد و بعد از قال و قیل فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت
گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند متغفل بخانه رفت و تمام
قصه با پدر باز گفت پرده از روی کار برداشته گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت
بسته ام و مایه تو نهال حیله در محکمه قضا کاشته ام و تمام مهم به شفقت تو بار بسته است
اگر موافقت نمائی این زر ببریم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم
بمن متعلق است کدام بلا بود پسر گفت میان آن درخت کشاده است بمثابه که اگر دو تن درو
پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا قاضی بیاید و گواهی طلبد
چنانچه رسم است شهادت ادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر حیله درگذر که اگر خلق را
بفریبی خدا را نتوان فریفت قطعه سرت همه دارای خلق میداند ❊ کو موی بموی در رگ
رگ میداند ❊ گیرم که زرق خلق بفریبی ❊ با او چکنی که یک بیک میداند ❊ این حیلت که بر
صاحبش وبال گردد و جزای او هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و میترسم که مبادا
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند
که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی
آن مار بخوردی و دل او را بداغ فرزند مبتلا کردی و آن غوک را با خرچنگ دوستی بود روزی
نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مساعد پیر لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی
مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام تحویل میسر موضعی که مسکن ساخته ام

بغایت

به غایت جای خوش است و ماوای دلکش مرغزاری است که سواد مینا نمایش چون روضه
مینو فلاح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای **قطعه** صد ورق باز کرده دفتر گل ❁
لاله برکف گرفته ساغر مل ❁ از نسیم شمال عنبر بیز ❁ گشته اطراف آن عبیر آمیز ❁ و هیچ کس هشیار
ترک چنین منزلی نکند و دل از این نمونه فردوس برین بر ندارد **بیت** جای من کوی مغان است
چو زیبا جایی ❁ هیچ عاقل به جهان ترک چنین جا نکند ❁ خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را
بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند **فرد** اگر دانه حیله باشد کسی ❁
بدام آورد مرغ زیرک بسی ❁ غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسائل حل کرده
و در دفع غایله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوی است
جنگ جوی و شرخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان
را میخورد و هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را بکار خود آورد و تو از شر او و ضرر او باز خواهی
رهانید غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون از این بیشه دو سه روزی بگذشت
راسو را داعیه شد که به طلب خوردن ماهی حرکتی کند و به همان صوب که عادت کرده اعاده
نماید بار دیگر به جستن ماهی بر همان سلوک پیش از آن قدم مراد بهمه کوی روان شد و چون ماهی نیافت
غوک را با جمله بچگان او بخورد **قطعه** چو از چنگال گرگم در ربودی ❁ بدیدم عاقبت خود گرگ بودی ❁
و این مثل بدان آوردم که سر انجام حیله گری زیان است و عاقبت مکر و غدر ندامت و خواری
قطعه مزن در وادی مکر و حیل گام ❁ که در دام بلا افتی سر انجام ❁ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه
ساز و اندیشه دور و دراز توقف دار که این کار اندک ثروت بسیار منفعت است پدر بیچاره سلسله
حرص ملک و دولت فرزند از منزل دین و دیانت با دیه جور و خیانت کشید و سر انجام
اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسیده طریق مروت را مهمل گذاشته در آن شب تیره
با دل مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن سرای آفتاب بر محکمه فلک

بدانجا رسید قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شدند و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند و قاضی
روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال ازو استفسار نمود
آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک او است
ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که کسی در میان درخت پنهان است و استکشاف
کردن خبر بتدبیر صایب میسر نگردد فرد هر نقش که از چشم خرد پنهان است ؛ خبر در ره تدبیر
نگردد ظاهر ؛ پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده و استمالت داده از حقیقت آن حال
سؤال کرد و پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی از کیفیت واقعه مطلع گشته
وصف امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت
و مقارن همین حال پیر باد و پیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت
آتش دنیا بشراره نار عقبی انتقال یافت و پسر بعد از آنکه پی او بتبلیغ دیده بود زجری عنیف
کشیده و پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و
راستی و دیانت زر خود باز ستد و بسرانجام مهم خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آن است
که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است نظم هر که پا در مضیق مکر نهاد ؛ عاقبت
سر بباد خواهد داد ؛ حیله ماریست کو دو سر دارد ؛ هر که گونه گون خبر دارد ؛ آن سر
خصم را کند والیش ؛ این رساند ضرر بصاحب خویش ؛ دمنه گفت تو عقل و رای را مکر نام نهاده
و تدبیر را حیله لقب داده و من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام کلیله گفت تو در عجز رای
و ضعف تدبیر بدان شبه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله
که بیان از ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را آن بود که دیدی تا آخر وبال و تبعه
آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو رویی و دو زبانی تو نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دو رویی
چو زیان که مر عنا را دو رویی زینت بوستان است و از دو زبانی چوب کلک که قلم دبیر دو

ابان

زبان ملک و ملک را پاسبان است تیغ که بگیرد و دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو رو باشد
فرق نازنینان جای قرار او **بیت** خون میخورد چه تیغ درین ره هر که او ✱ گردی و تیغ زبان هیچ
از نازکی گوهری ✱ آن کس که همچو شانه دو روست ده زبان ✱ بر فرق خویش جای دهندش
بسر دوی ✱ کلیله گفت ای دمنه زبان از دیگری نگه دار که تو آن کسی دو روئی که در مشاهده حال تو دیده روشن
گردد بلکه آن خار دل آزاری که از دهر خنجر بر حلق زننده نه آن قلم دو زبانی که از اسرار
ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو خبر نه هر زبان زننده بلکه مار را بر تو رتبت
و فضیلت هست چو از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و تو ستم از هر دو زبان زهر میپاشی
و از تریاق اثری ندارد و باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر به جهت دشمنان زهری پدید شاید
چنانکه بزرگی گفته است **قطعه** تریاق و زهر هر دو سزا در سر زبان ✱ این بهر دوستان
بود آن بهر دشمنان ✱ دمنه گفت از سر رنجش سخن بلند نشاید میان شتربه و شیر آشتی پدید آید
و بار دیگر بنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این دیگر سخن از جمله مقالات و محالات است تو
ندانسته که سه چیز برقرار است قبل از وقوع سه چیز بعد از آن قرار آن از ممتنعات و بیانش
و بیانش از مقوله مستحیلات آمد آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا رسیده
و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت **دوم** صلاح خویشان
چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان و بدکیشان
از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق نتوان کرد **سیم** شرب مودت و مصاحبت تا وقتی صافی
باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز سر رشته سخن نفکنند و چون تخم فتنه آن دو روی و دو زبان
در میان دو یار مهربان رخنه افتاد و پاشیدند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و نیز
بعد اگر کار از سر پنجه شیر خلاص یابد ممکن نیست که به تملق و تلطف او از شیر رود و با مصاحبت
و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح یابد هر یک را از

دیگری را غدغه خاطر نبود **قطعه** چون رشته گسست میتوان بست * لا گره در میان او هست * و نه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت که من با تو دیگر صحبت دارم یا مرافقت توسع کنم و من از مجاورت تو ترسان گشته ام و پیوسته مصاحبت تو سر بدل انکار کرده ام که علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که صحبت اهل فسق و فجور چون زهر پر مار است هرچند مارگیر در تعهد ان رنج بیشتر کشد او چاشنی از ان دندان پر خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **قطعه** باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * در گذر از کوره آهنگران * دود دستار برد از هر کران *

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که با پادشاهی تو را عزیز و گرامی و محترم گردانیده بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آن شاه سرکش پای افتخار بر فرق فرقدان مینهی روی این معامله روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی **نظم** نه از حق نه از خود ترا شرم بود * نه از مردمت نیز آزرم بود * و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم و از جمله سعادت خواهم داشت و اگر با چنین کس ترک موافقت کنم عقل رهنمای سالک صواب را بنسبت خواهد داد **بیت** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است * گر حضور ناموافق با حضوری خوشتر است * همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از چنان همدم البته فرسنگ دوری خوشتر است * و چنانچه صحبت اخیار و ابرار سر منفعت بغایت است مصاحبت نااهل و اشرار سر مضرت بنهایت و صحبت بدان زودتر از گنده داران در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقبت کامی باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی خوش خوی کند و از همدمی بدان

دخائن و فاسق احتجاب نماید قطعه چو ثعبان در ره حق نشستن ٭ به خلوت خانهٔ تنهائیش ٭

رفیق نیک باید کرد حاصل ٭ که صحبت راثر باشد بهر سینه دل ٭ مراد است این سخن از عاقلی باد ٭ که رحمت

بر روان پاک او باد ٭ که با بد دانشان هر کس که شد یار ٭ ز یار نیشان با خبر شد گرفتار ٭ و هر که

یاری با اهل کرم دیار نا دان مستظهر گردد و بد وان رسد که بدان باغبان رسید دمنه گفت چگونه بود آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود با نواع زراعت مشغول و عمر عزیز در عمارت باغ

و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از زهت اشجار خاک حسرت

در دیده روضه ارم کرده بود وار طراوت ازهار دوا بهار داغ حسرت بر سینه بوستان نهاده درختان

زرنگارش سلاطین طاوس طاهر و ازگلهای رنگارنگش فروغ تاج کاووس با هر دوی چمنش چون

رخسار بتان حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبه اسعار عنبر فروشش معطر درخت جوان

بخشش از انبساط بی شمار چون پیران پشت خمیده و میوهای حلاوت آورش چون حلوای پخته

با حرارت آتش رسیده سیب با آبش چون ذقن دلبران سیمین دلها را صید کرده و ترنگ

زیبا و بوی سلاحت افزای لیلی در قید آورده شعر سیب را با ذقن یار تشابه کردند ٭ زرنگ او سرخ شده

روی را فرحت باغ ٭ سیب مانند چراغ است درخشان ز فلک ٭ روز زر روشن بسر شاخ که دیده است

چراغ ٭ امرودها از نشه هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در اویخته

و به بصلای حلوای سید و دکانهای خمسه ما دسود دار ارحای بر انگیخته بیت وصف امرود چگونم که ز

شیرینی لطف ٭ کوزه چند نبات است معلق زبار ٭ به پشمینه پوشش چون صوفیان شب

خیز با رخساره زرد سر از پنجره ابداع بیرون آمده در روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان سر از مهر

ماه نشان اشتباه داده گوی زرین نارنج از میان گلک سبز چون کره آفتاب انوار از سپهر

اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل ارای و رایحه روح افزای در صحن بوستان درخشان

بیت انارش چون لب دلدار خندان ٭ حریفان ساحر لعف آب دندان ٭ برای امتحان

گردون زرکار بشکنه جوهر یاقوت در نار ❊ چون لطفم وصف شفتالو سر آید ❊ سخن در وی زردشیرین
نماید ❊ هنوز رشش لب بسوی لب نارسیده ❊ که آب حسن و لطف از وی چکیده ❊ در جانب انجیر
پر لطفی که دست قدرت وصف جمالش را از طبق و التین نهاده حلوای زنبارقه حسنش
زینت داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صحیفهٔ شریفهٔ و انبتنا
فیها عنبا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ خضر دمیده و در حوالی خیمها گوی زرنگار خربزه سبز خط
طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید تجلی در آمده نظم خربزه گوئی که در آن
سبزه کشت ❊ گوی برد از ثمرات بهشت ❊ سبز خطی در خط او موی نه ❊ مشک دمی مشک بدان
بوی نه ❊ پیر دهقان را بهر درختی چند ان پیوند بود که برگ بدر و غم فرزند نداشت در روزگار
به تنهائی در آن باغ نشسته اشت حاصل الایام از وحشت تنهائی به تنگ آمده و از وحشت انفراد
و بی یاری ملول شده مصرع کی دو شه همه هست و یار نیست چه سود ❊ القصه از الم القرح خاطر
به گشت دشت بیرون آمده و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود
سیری مینمود قضا را خرسی درشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز
بواسطه تنهائی از فراز کوه روی در نشیب نهاده بود که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت
سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بمصاحبت خرس مبتلا شده قطعه ذرّه ذرّه
کاندرین عرض رسالت ❊ جنس خود را همچو کاه و کهربا است ❊ ناریان مر ناریان را جاذبند ❊ نوریان مر
نوریان را طالبند ❊ صافرا هم صافیان را عن شوند ❊ درد را هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه رباید باطلی ❊ عاقلان را چون خوش آید عاقلی ❊ اهل باطل باطلان را میکشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند ❊ خرس تا او را بدید دمتی ز دستائی را بشاهده بمنو بگلی
وابسته صحبت او شده و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسای درآمد و نعم
دلنشین لطیف آن میوهای لطیف و دوستی در میان ایشان موکد شده و بیخ نهال محبت هر یک در زمین دل

بدار

دیگری رسوخ یافته فرد کنج باغ می‌بودند یک چند ❊ روز و شب یکدیگر پیوسته خرسند ❊ هرگاه
که باغبان از غایت مستی لب به درخت سر فراغ بر بالین استراحت نهادی خرس از روی
دلجوئی و هواداری بر سر بالین وی نشسته مگس از روی او میراندی مصرع مگس نیز نخواهم که گرد سیاه
بران لب ❊ روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده
خرس بمگس سرانی اشتغال می‌نمود هر چند مگسان را سر میراندی از یک طرف باز آمدندی و چون از یک جانب
منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شده و سنگی بقدر بیست من برداشت و بقصد
آنکه من مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان سر از هیب آن سنگ آسیائی برسید لاشه
باغبان با خاک یکسان شده و از اینجاست که بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست
نادان بهتر است قطعه دشمن دانا که غم جان بود ❊ بهتر ازان دوست که نادان بود ❊ و این سخن
را از آن ایراد کردم که دوستی تو با من چنان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ
بلا را صدف گردد قطعه صحبت ابلهان چو دیک تهی است ❊ که درون خالی از برون سیه است ❊
دمنه گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر
امتیاز نکنم کلیله گفت من تو را نیک میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی لاکن غرض دیده بصیرت
را تیره و خیره میگرداند نمی‌بینی که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری چنانچه در ماده شیر و شتربه
این همه غدر انگیختی و هنوز دعوی پاکی دامنی میکنی و مثل تو با مثل دوستان آن بازرگان است
که گفته بود که در شهری که موش صد من آهن خورده چه عجب اگر موش کودکی را برباید دمنه گفت
چگونه بوده است حکایت کلیله گفت که بازرگانی مایه اندک داشت به عزم سفر بطریق دور اندیشی
صد من آهن در خانه دوستی نهاده بود ودیعت تا اگر ضرری در پی افتد آن سرمایه روزگار خویش گشته
پیرایه معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانیده و بار دیگر بمقصد رسیده
بدان آهن محتاج شده دوست سند من آهن فروخته بود و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب

این روز یکی در رفت مرد امین ریسمانها به در آورد و گفت ای خواجه من آهن را با احتیاط در پهلو نهاده
ام و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش
فرصت غنیمت شمرده بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش آهن
دوست بسیار دارد و دندان او در خائیدن لقمه چرب و نرم قدرتی تمام دارد **فرد** موش سیه
لقمهای آهن هست ❁ همچو پالوده سلاحت حلقوم ❁ مرد امین سلامت گوی این سخن شنید به غایت شاد شد
با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشته دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که مر او را
مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آورم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را
صلای مهمانی زد و گفت **قطعه** از مهمانی قدم در کلبه ما نهی ❁ لطف بی‌مر نمائی و بر چشم ما پای نهی ❁ خواجه
فرمود که امروز مهمی ضروری پیش آمده است شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد
و پسری از آن او را ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح در خانه میزبان آمد میزبان پریشان
حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسر من غایب شده و سه نوبت در شهر
منادی زده ام و از آن گم شده خبری نیافته ام **بیت** یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان ❁ کایا
خبر یوسف گم گشته که دارد ❁ بازرگان گفت دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که
میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته و بر زورکه در روی هوا او را میبرد و فریاد برآورد
که سخن محال چرا گوئی و دروغ بدین عظمت را چه سبب نسبت میکنی موش گیری که تمام جثه او نیم من باشد
کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و به هوا برد بازرگان بخندید و گفت تعجب از این سخن چه
در شهری که موشی صد من آهن تواند خورد موش گیری نیز ده من کودکی را به هوا تواند برد مرد امین دانست
که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده خواجه جواب داد که دل تنگ مدار که موش گیر
هم پسرت را نبرده آهن باز ده و کودک بستان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که در بی‌عهدی
که با ولی نعمت غدر نتوان کرد چه پیداست که نسبت بدیگری چون توان اندیشید و تو چون با ملک

ازین

این گروه دیگران را بهواخواهی و وفاداری وطمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بد
کرداری رهبر لازم است و از تیرگی بدکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت** هرچند دولت آید
از چون توئی رمیدن ❊ سرمایه سعادت روی ترا ندیدن ❊ چون مکالمه کلیله و دمنه بدینجا رسید
شیر از کار گاو فارغ شده بود و اورا در خاک و خون افکنده و چون شیر بسرپنجه سیاست کار
شتربه را بکشت و عرصه بیشه را از وجود او پرداخت و قوت خشم کمتر شده و حدت غضب
تسکین یافت در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه با چندان عقل و هنر و سلیقه خرد نمیدانم که درین
کار دم الصواب زدم یا قدم بخطا نهادم و از آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند
یا طریق خیانت سپردند من باری خود را نصیحت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت
هلاک چشانیدم **بیت** یار را یار خود اضرار کند ❊ کافرم گر هیچ کافر این کند ❊ شیر سر ندامت
درپیش انداخته و زبان ملامت گشوده و بعتاب نفس خود را نکوهش میفرمود و خیال شتربه
بلسان حال مضمون این رباعی بسمع شیر میرسانید **قطعه** ای دوست کسی بی سببی یار کشد ❊ و آنکه چو منی یار
وفادار کشد ❊ تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا ❊ کس دشمن خویش را چنین زار کشد ❊ چند دمی
شیر از اندوه این واقعه بگریه مبتلا شده و بسبب لازمی او از شدت حرارت آتش عاطفت دیده مصا
گشت **بیت** دست هجرانش مرا در سینه خار غم نشاند ❊ تا ازین خار غم دیگر چه در خاطر شکفت ❊
دمنه از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع
کرده پیش رفت و گفت **شعر** شها تخت اقبال جای تو باد ❊ بسر بر فلک متکای تو باد ❊ سر سبز
از شادی افراخته ❊ سر خصم در پایت انداخته ❊ موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود
وقتی ازین خرمتر و روزی ازین مبارکتر کجا باشد ملک در مقام فیروزی و حضرت خصمان و دشمن در
خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر برکشیده هین ❊ بر روز عدو شب
هلاکت رسیده هان ❊ شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و اطوار صحبت دانا را بدانش و انواع

کفایت شتربه یاد میکنیم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و تحقیق شتربه
و پناه شجاعان بود و اتباع و سپاه بشیاری او و زور بازوی مردانگی می‌افزود بیت رفت آنکه داشت
کار جهان قرار ازو ❊ رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو ❊ دمنه گفت ملک را بدین کار فرغدار
پیشه جای ترحم نیست بلکه بدین ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی تقدیم باید رسانید و بدین نصرت
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود فرد صبح ظفر از مشرق انوار بر آمد ❊
اصحاب غرض را شب یلدا بسر آمد ❊ این فتح نامه همایون که روز اقبال بدو آراسته شود
و این منشور ظفر میمون که کارنامه سعادت ازو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان
معالی باید شمرد بیت امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ❊ اقبال بر در کده ما ایستاده
صد نوبت ❊ پادشاه عالم پناه از کسی غمخوردن که ازو ایمن نتوان بود و حالت خصم ملک را
زندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است و
اگر مار زخمی برو زند برای بقای باقی جثه را ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند
قطعه دشمن چه گر یکی گزند باید کشت ❊ آن به که بقوت دولت شاد کشی ❊ شیر بدین سخنان اندکی
بیارمید اما روزگار انصاف کار بسته و سرانجام کار دمنه به رسوایی کشید و نهال کردار بد او بر
گشاد و در عرضش در آمد به قصاص کار شتربه و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتیم
حیله و بد اندیشی نامبارک و مذموم قطعه شر اگر به هم در سر شر شود ❊ چو کژدم که با خانه کمتر
شود ❊ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ❊ که حنظل نیارد انگور بار ❊ پندارم در خزان کشته جو ❊ که گندم ستانی
بوقت درو ❊ مثل اینچنین گفت آموزگار ❊ مکن بد که بینی بد از روزگار ❊ کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند به خلق خدای باب دویم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت کار ایشان
رای فرمود که شنیدم داستان ساعی نمام که به حیله تمام حجاب نفاق بر جمال صحبت بپوشانید
و دوالی نعمت حوصله از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان

از

فریب امیرش متأثر شد و شیر سالها بدان داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ سلطنت
خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخنهٔ ان صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید
که شیر بعد از وقوع آن حادثه چگونه بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شده و تدارک
آن بچه نوع فرمود و در کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه جهت تمسک نمود که تقصیر خود
بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهام او بکجا رسید حکیم فرمود که قطعه شها ملک و دین در پناه
تو باد ❁ چراغ هنر شمع سلام تو باد ❁ حقیقت حزم و دور اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین
بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیل روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهم اطلاع نیابند
درباره آن حکمی بامضا نرسانند قطعه ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ❁ اگر کار بندی پشیمان
شوی ❁ و بعد ازان که سخن غرض در معرض قبول افتد و عملی نا سنجیده یا قولی ناستوده در وجود آمد
تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین و صاحب غرض را بنوعی گوشمال دهد که سبب
عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران اقدام نتواند نمود و همه را از شنان
سلوک احتراز باید فرمود نظم براند از پی که خار آورد ❁ درختی بپرور که بار آورد ❁ جهان سوز را
کشته بهتر چراغ ❁ یکی به در آتش که صد اغ بداغ ❁ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است
که چون از غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود
که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیه فاعتبروا یا اولی الابصار و در زبان حقیقت شناسنه
و صورت این قصه بران جمله که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان
شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید دست حسرت بر زانوی حیرت مینهاد فرد
میکشید از حسرت و غم آه سرد ❁ کانچه من کردم درین عالم که کرد ❁ همواره اندیشه مند بود که در
کار چرا شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تأنی و تدبیر
نپرداختم بیت عنان نفس بدست هوا رها کردم ❁ خلاف عقل رضا دادم و خطا کردم ❁ کنون

ندانم زود اشتم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم شیر مدتی بر این منوال در عرصهٔ ملال
گذرانید و گهی اندوه خاطر و تواضع ضمیر او عیش بر سباع تمام شده بود و کار بر رعیت تنگ
آمده الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده
دل بودند بیت دل همچو لاله سوخته از سوز و آه من ؛ در هر که بنگری به همین درد مبتلاست ؛ در اکثر
اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد می‌آورد ملالش زیاده میشد و حسرت و
پریشانی بر وی استیلا می‌یافت و شیر بدان تسلی بود که حدیث او گوید و ذکر او شنود شعر
از یاد تو نشستم زمانی غافل ؛ یا نام تو میگویم و یا میشنوم ؛ با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و حکایتها در خواستی شبی با پلنگ از این مقوله سخن میگفت و از سوز سینه و اشک دل شرح میداد
پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد سودی
بجز آن است و طلب تدارک چیزی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون
و بزرگان گفته اند مصرع اندیشه تیر را به شست آوردن ؛ و هر که در جستن چیزی که بدست
آمدن آن متعذر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست
برود چنانچه روباه از آرزوی ماهی قصد مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست
بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه
به طلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جایی سیران میکرد و گرد لقمه اطراف بیابان بقدم
حرص و شره می‌پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نمود
پوست پاره دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بر
آن پاره پوست افتاد روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی
پدید آمد بیت مرده بودم این پارهٔ دلنواز آمد بمن ؛ بار دیگر جان از این رشته باز آمد به تن
روباه پاره پوست را بچنگال تصرف در آورده روی بجای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد

خلوت ز همه خوشتر ✤ در میان راه گذار او بر کناره دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول
گشته و غلام زیرک نام نگهبانی ایشان را کمر بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت
آمد و به ذوق خاگینه ایشان را کمر احتیاط بربسته در اثنای این حال شغالی را که بر آن
موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینی که بغایت اندیشمندی چه واقعه حادث گشته
روباه گفت ای عزیزان مرغان را نمی بینی که زبان هر یک به تکرار و فیها ما تشتهیه الانفس و نیز
ولحم طیر مما یشتهون در سراپای ایشان سازی **بیت** سینه تا پای او همه روح مجسم است ✤
روحی بدین لطیفی پاکیزه کم است ✤ و من که از مدتی که به بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا گشته ام
گنجور خزانه ارزاق پوست پاره به من ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد
که از این مرغان یکی به چنگ آرد و کام آرزو به حلاوت گوشت او که لذت حیات دارد
شیرین گرداند **بیت** عیشم چه تلخ است که باری از لب شکرفشان ✤ شیرین نچشیده مرا کام دل از آن
شود ✤ شغال گفت هیهات هیهات من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان لقمه
در سر صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک نام که نگاهبان ایشان است
طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد مخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان را
بر لوح تفکر نتواند کشید و من درین آرزو عمری میگذرانم و بمجرد خیال روز به شب و شب به روز
میآورم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر **بیت** دل آرامی
که داری دل در او بند ✤ دگر چشم از همه عالم فرو بند ✤ روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام
دل رقمی نمیزند و در چمن آرایش سمن عشرت تماشا توان کرد قدم در خارستان محنت و
ملکت نهادن عین حماقت بود **بیت** تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش ✤ از چه باید
کرد بر خاک مذلت جای خویش ✤ و مرا همت عالی نمیگذارد که به پاره پوست پاره سر
فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده

همت عالی نام کرده و بشره بافسوده ساز و پاچه بزرگ لقب داده و از بی‌مغزی فرغی که گفته اند
بزرگی در درویشی راحت و قناعت **قطعه** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی ⁂ به از آن نیست که نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم
ما مقرر کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه که بران مترتب است نگردی **بیت** رزق
مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند ⁂ بیش از آن بیش از آن حاصل نمیگردد به جهد ⁂ و من
میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته این پوست پاره نیز از دست برود و تو به یکبارگی از پا
درآیی و بیک شبه است قصه تو بقصه آن دراز گوش که دم می‌طلبید و گوش نیز باد
داده روباه پرسید که چگونه است آن **حکایت** شغال گفت ⁂ بوده است خری که دم و گوش
روزی ز غم بی‌دمی فرودش ⁂ در دم طلبی قدم همی زد ⁂ دم می‌طلبید و دم همی زد ⁂ ناگاه ز سر بلا
اختیاری ⁂ بگذشت میان کشت زاری ⁂ دهقان مگرش زگوشه دید ⁂ برجست و از دو گوش
ببرید ⁂ مسکین خرک از آرزوی دم کرد ⁂ نایافته دم دو گوش گم کرد ⁂ آنکس که زحد برون نهد گام
این است سزای او سرانجام ⁂ روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشیده گفت **بیت**
من خیال یار دارم هرکسی را در دل است ⁂ گر خیال او شوم خالی خیال باطل است ⁂ تو تماشا کن که
من چگونه به لطایف الحیل مرغ لطیف را به چنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق در
دام تصرف خواهم کشید این بگفت و در روی مرغان آورده پوست را هم آنجا بگذاشت شغال
چون دید که نصیحت بی‌غرض او در دل روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب ماوای خود شتافت
درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آن را جانوری مرده تصور کرده
و به یک طی تمام در حوزه تملک آورده روی باوج هوا نهاد و از آن جانب روباه هنوز به نزدیک
مرغان نرسیده بود که زیرک از کمین‌گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب او افکند
چنانچه از آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و

به کنج

به تعجیل تمام ایشان دختران روی به پوست پاره نهادند و چون به موضع معین رسیدند از پوست اثری
ندیدند روی به قبله گاه دعا کرد و خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید در این اثنا که به بالا
نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته می‌پرد و در دنبال او از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست
رفتن پوست سر بر زمین می‌زد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این سخن آن است که
ملک به دست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده و به عمارت باقی رکنها نمی‌پردازد
و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو گذاشته به که گذشته شد دیگر
به هیچ وجه به دست نیاید و ممکن که باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر گفت از تأمل
بسیار فرخنده که این عین مصلحت و نیکخواهی است فاما از فن در باب شنزبه خطائی واقع شده
و اکثر اضطراب من جهت تلافی آن است پلنگ گفت ای ملک تدارک تلافی آن با اضطراب
میسر نگردد بلکه به رسالی درست و تدبیر صواب دفع باید **قطعه** چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور ❊ صلاح در آن است که ملک بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه
و تحقیق احوال او بر وجهی باعث باشد که شبهه از خاطر عاطر روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه
به سمع ملک رسانیده‌اند سخنان واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران خود رسیده و اگر
درباره او افترا کرده‌اند و سخنان ناواقع بازنموده نمام و صاحب غرض سزاوار هدف تیر انتقام باید
گردانید **مصرع** آن را که بد است رفع کردن نیکوست ❊ شیر گفت در این مملکت توئی دستیار و درین
مدت رای صائب ترا استظهار تمام بوده و فکر در اندیشه ترا در جستجوی دفع مکاره
نفاذ و مضای ساخته‌ام به هر نوع که مقتضای عقل روشن رای باشد این کار را از پیش گیر و
و مرا به دستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی
حقیقت این مهم به منظر انور پادشاه جلوه دهم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب پرده خفا
و تعویق نگذارم **مثنوی** همه جا لها سرای شیر ❊ بیرون آورم چو موی از خمیر ❊ شیر بدین وعده تسلی

یافت و چون شب بیگاه شده بود و ملک اجازه طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذارش
بر مسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که میانه ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود
ملک از آمد حال بر دمنه بدگمان بود درینوقت که آواز مخاطبت و معاتبت از منزل ایشان
بگوشش در رسید دغدغه اش زیاده شده پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش و هوش
باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله گفت ای دمنه عجب کاری کردی و بزرگ مهمی ارتکاب نمودی
و ملک را بنقض عهد داشته به خیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان
سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در تو رسد و به عقوبت
نکال آن گرفتار گردی قطعه هر که تیغ ستم کشد بیرون ✿ فلکش هم بدان بریزد خون ✿ بدانم
چون اهل این بیشه بر عهد تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در اخلاص تو مددکاری
ننماید بلکه همه در کشتن و عقوبت کردن متفق الکلمه شوند و مرا بعد ازین با تو هم صحبتی کردن
صلاح نیست نظم با بدان کم نشین که صحبت بد ✿ گرچه پاکی ترا پلید کند ✿ آفتابی بدین
بلندی را ✿ قطره ابر ناپدید کند ✿ برخیز با یاری دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در گذر
دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر بر کنم دل از تو و بردارم از
تو مهر ✿ این مهر بر که افکنم این دل کجا برم ✿ طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم
مساز و مرا در کار رفته به زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملامت
و تدبیر مهمی که در خیر تدارک نیاید از فتنه خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی
نشاط و شادمانی و فراغت آور که دشمن بعزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد
و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر روی ما گشاده
و غنچه امید در چمن نوید شگفته است بیت ساقی می بده و غم مخور از دشمن و دوست ✿ که بکام
دل ما آن بشد و این آمد ✿ کلیله گفت با وجود آنکه از جاده حرمت انحراف ورزیده و

الملک

اساس مروت را به تبر غدر رخنه پذیر ساخته‌ام هنوز داعیهٔ فراغت داری و داعیه داری که اوقات
به عافیت و سلامت گذرد سودای خامی پخته فکر محال کرده دمنه گفت نه آن است که از شامت
خیانت و بی‌عاقبتی مکر و حیله بی‌خبر بوده‌ام یا قباحت سخن‌چینی با کراهت سخن‌پردازی بر من پوشیده بود
اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عمل تحریص کرده و کاله هذه این کار را چاره
نمی‌دانم و بعد از آنکه انسان تدبیر نمی‌توانم چاره این کار از امکان من بیرون است ملکه این سخن را
استماع کرده بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان آرم به شرط
آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای این راز نکند و پس از سوگند و تاکیدات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود به تمامی باز راند و ملالت و پیمان کلیله را اقرار دمنه بر وجهی مستوفی
تقریر کرد مادر شیر از گفتن این حادثه متعجب گشت و روز دیگر به عادت معهود به دیدن شیر
آمد شیر را به غایت غمناک و اندیشه‌ناک یافت پرسید که این سبب فکرت و موجب
حیرت چیست **نظم** ماه تمام تو چرا شد هلال ⁂ سرو روان تو چرا شد خلال ⁂ این همه اندوه
تو از بهر چیست ⁂ وین همه فریاد تو از مهر کیست ⁂ شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شتربه و یاد
کردن اخلاق و اوصاف وی است و چندانکه می‌کوشم که ذکر او از خاطر من دور می‌گردد و یاد
او بر دل من فراموش نمی‌شود **بیت** به جان تو که فراموش می‌شی لیکن ⁂ اگر که پیشه اکنون
نمی‌شوی حکیم ⁂ مگو به طعنه که خسرو مکن فراموشم ⁂ کنم اگر بشوی چون نمی‌شوی حکیم ⁂ و هر گاه که در مصالح
ملک تامل رود و به مخلص مشفق و ناصحی مهربان و وزیری امین و چاکری وفادار محتاج گردیم خیال
شتربه در برابر آید و گوید **قطعه** در قاعدهٔ صدمت و آیین وفا ⁂ بسیار بجویی و نیابی
چون من ⁂ مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و گمان برابر
گواهی دل پاک ملک نیست و از سخن ملک این مفهوم می‌شود که دل وی بر بیگناهی شتربه گواهی است
صادق و هر آینه چون کشتن او بی‌برهانی واضح و یقینی صادق بوده و صاحب غرض در

در صورت نصیحت حال او بخلاف راستی باز نموده هر ساعت آتشی تازه و بد اندیشی بی اندازه
روی می نماید و اگر در آنچه ملک رسانیده بودند تفکری کردی و توسن غضب را به لگام شکیبائی
از سرکشی منع کردی تا تاریکی آن شبهت را به روشنائی عقل نورانی ساختی این دم در دام ندامت پای
افتاده دفتر نشاط و بهجت را بر طاقچهٔ عدم نیافت نهاد قطعه باهستگی کار عالم آرا * که در کار
گرمی نیاید بکار * چراغ از گرمی نفروختی * نه چون شعله پروانه را سوختی * شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده بسا کس پشیمان ندید * شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من رعونت غلبه
کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات
داخل است جز تأسف چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر
ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته اند و من چندانکه کاوکاوی میکنم
ناحیهٔ نگاه دوستی کم و جرمی واقع بر و ثابت نسازم مگر در کشش او نزدیک و دیگران بعد در باب تهم
و از طعنهٔ آشنا و طعن بیگانه در رتبه هیچ وجه متغیر و متضرر نیست و هرچند تأمل در روی زیادت
میکنم گمان در روی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شتربه هم رائی
روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت خیانت را بر وی نسبت نتوان
داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمثال فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابله
و مقابله با من در خاطر گذرانده و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی
رفته بود که رابطهٔ عداوت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در
تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار به سرحد علوم رسانم و این حسرت اگرچه
سودمند نباشد و این بلیه بدین قضیه تدارک نیابد لا شاید که نفس را در آن تسلی
پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم معین افتد و اگر بود درین
باب چیزی دانسته یا چیزی شنوده بگو و تدبیری بکن مادر شیر گفت بیت دلی رکو هر اسرار

داری

دارم ❊ ولیکن بر زبان بسیار دارم ❊ سخنی شنوده‌ام لا اظهار آن جایز نیست که در مانده‌ام فاما افشای
آن رازها نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفا زیاده مبالغه فرموده‌اند و قبول
احرار و قبور اسرار ❊ بیت ❊ به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ❊ بخواست جام می و گفت
راز پوشیدن ❊ و ملوک دیده‌اند که راز نهان پوشیدن ملتی تمام دارد و سر مردم باز گفتن از نقصانی
لاکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تأکیدات کرده‌اند والا بتمامی بار کهی
و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند رفتی شیر گفت تأویل علما و اقاویل حکما بسیار است
و اگر جمعی از ایشان از افشای راز احتراز فرموده‌اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز
بنابر مصلحتی کلی که نفع عام در آن مقصور باشد اظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسی بناحق قصد مسلمانی
کرده باشد و این سر با کسی در میان آرد و با یمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن
غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم هم جهة میلان افشای راز کند و اولا از آن خبر آگاهی دهد
تا مراقبت احوال خود نماید هر آینه به شرع مواخذ نخواهد بود و عندالله معاقب نخواهد گشت و نهان
داشتن اسرار در مثل این صورت مشارکت است با اهل ذلت و ممکن که رساننده این خبر خواهش
که باظهار آن سر با تو پیچیده از میان برد و حوالهٔ آن به عهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دستی
داشته باشد تو سلسله واسطه افشای این سر ساخته توقع نموده‌ام که هرچه در دار سازی و آنچه لایق
نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری ❊ بیت ❊ راز پنهان از که ما محرم رازیم ❊ مگذر زین باز
که با اهل نیازیم ❊ در شیر گفت این اشارت که فرمودی بسیار ستوده و این معنی که بمنزلهٔ ذی لعابست
پسندیده است فاما اظهار اسرار عیب کلی دارد و یکی دشمن آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم
اسرار کرده باشد دوم بدگمانی دیگران که چون به افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر
هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم اسرار نشمرد و هم در نظر دوستان مردود
گردد و هم به طعن دشمنان گرفتار ❊ نظم ❊ ز پنهان کردن رازم جگر خون به آنکه بسوزد ❊ ز بیم دشمنان پیوسته

مهری بر دهان دارم ؛ بن لم بیت سره میت شره هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر
بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر کس سر از دست بدهد در برابر آن سر نهند
مصرع خواهی که سر بجا بود سر بجای دار ؛ و مگر ملک قصهٔ آن رکابدار نشنیده که با
پادشاه جرأت نموده و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه است آن حکایت
دمنه گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت پر نور عدل او زینت و بهای یافته
و شعشعهٔ الطاف بی دریغش در اطراف مملکت تافته شعر فرزندان چشمی چشمهٔ چاهی بسکه
در لیتی دارا بناهی ؛ روزی بشکار رفته بود و در گله که چراگاه نزدیک شده بود که دست به هم دهد
و هر کس به ضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او است اشتغال داشت رکابدار خود را گفت که میخواهم
با تو اسب دوانم چه از بدیع بازخرامی از روست و ندانم که تک این ارش که من سوارم بهتر است
یا آن که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور سرکام را
عنان داد چندانکه از لشکرگاه دور شدند ملک رکاب گران عنان مرکب باز کشید
و گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود که چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه
در ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص کسی را قابلیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی
سازم بهر آنچه که کس از این کمان بی دو زار با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد و گفت
بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد ؛ روزگارت فرخ و فرخنده باد ؛ اگر چه این ذرهٔ
حقیر خود را این قدر نمیتواند لا چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده ا
هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است از این چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزان سخن
نقد خواهد بود دیده بسر صد وقف آن سر دارد بیت زان گونه که شد در دل جان نهانش ؛ سرّ تو
میان جان نهان خواهم داشت ؛ پادشاه او را احسان فرموده گفت من از راز در خود به عنایت
اندیشه ناکم و در این روز نقش قصد و غرض از صفحهٔ حرکات و سکنات او خوانده م و معاینه

دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است و داعیه کرده که پیش از آنکه آسیبی بمن رسد سنگ
وجودش از سنگلاخ بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم تو باید که پیوسته از احوال او
با خبر باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آوری رکابدار صدق شکر او
و عهد مراقبت در کتمان این صورت بر عهده خود گرفت و بانواع تاکید است موکد ساخته هنوز
بمنزل بار نرسیده رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت بخطا
شده قدم در راه دیده عذر و کفران نهاد بیت دل بمهر همدمان کم ده که در گلزار دهر ❁ بوی یاری و
وفا در هیچ همدم یافت نیست ❁ رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند
و قصه را بر وجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا شفقت از روی مشفقی بدرقه
و مواعید بسیار و عنایات بیشمار مستظهر گردانید و بتدبیر صایب خود را از خطر ضرر او در
نگاه داشت اندک فرصتی را چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران
باشد بهار دولت آن برادر بخزان بلیت تبدیل شده و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت
کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ❁ دوام پرورش اندر کنار مادر
دهر ❁ طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست ❁ و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر و شکوه برادر بزرگ
خالی ماند برادر خورد تر پای بر پایه تخت سلطنت نهاده تاج شهریاری بر سر رفعت کامکاری سرافرازی
داد نظم در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت ❁ بوستان سلطنت را تازه شد
ز نو نهال ❁ اول حکمی که بر زبان بخشش جاری شد و نخستین فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن
صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان بنالش بگشاد که قطعه خسروا ملک بر تو میمون باد ❁
اختر بخت فرخ و همایون باد ❁ گناه من بجز اخلاص در حق تو چیست مصرع جز آنکه خدمت کردم گناه
این است ❁ پادشاه گفت بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه
در وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم را که از جمله ملازمان تو را بمحبت آن اختصاص داده نگاه داشتی

مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصرع** از همدم بی‌وفا جدائی خوشتر * چنانکه اگر کار بدان اضطرا[ر]
نمود فایده ندارد و سیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **قطعه**
گر زبان تو رازدار بود * شمع را بر سرت چکار بود * و فایده ملک دار از این مثل آنست
که اظهار اسرار هر چند نیکو نباشد و سزا گشته فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی‌بخشد شیر
گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرض اظهار آن است و اگر نه باید که خود محرم
بر سر خود باشد و بعد از آن که مکنون ضمیر خود با دیگری آشنا کرد اگر او نیز با دیگری گوید
جای رنجش نبود چه وقتی که بار خود نتواند کشید اگر دیگری سر تحمل آن نباشد عجب
نیست **قطعه** سر خود را چون تو خود محرم نه * دیگری خود محرم آن چون بود * دیگر آنکه از کشف
سری آنچه حق بود ظهور رکینه اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن
حق پرده پوش عیب میتواند بود و توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن پیش نهاده با
تخم از همین برداری و اگر به صریح نتوان به کنایه باز گوئی و اگر در عبارت نیاری باشارت دریغ
نداری مادر شیر گفت بشرطی که آن گناه کار بدکردار که این گرد فتنه برانگیخته بسزا و جزای
و جمال عفو از دیده پاک اولی از دیدن سلامی صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه
جمله علمای دین و عارفان معارف حق الیقین فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بر
روش این شیوه و سلوک این مذهب ترغیب و تحریص فرموده اما در جرمها که اثر آن در فساد
عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابله گناه
که مضرت آن به نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت را بلوث
غدر و خیانت آلوده و اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری سفیه آن دیگر گردد و محنت و ستم
دیدگان بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آن را دستوری معتمد
نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع ولکم فی

القصاص

القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم باید شناخت **فرد** هر انگشت که بآزار خلق فرماید
عدوی مملکت است او به کشتن فرمای ❊ غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را
بدین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت دانستم بار باید گشت
تا تأمل به سزا کرده شود و مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضار
لشکر امر فرمود و امراء و ارکان دولت و وزراء و اعیان حضرت را بحضور طلبیده
التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا فرمود تا دمنه را بپایه
اعلی حاضر آوردند و از روی اعراض خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در ملک دید
و سلک اخلاص گسسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی گفت سبب
اجتماع این جماعت چیست چه خبر حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر
بشنید آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته و چون خیانت تو معلوم و افساد تو
ظاهر گشت و دروغی که با دوست و دشمن او گفتی با طرح افتاده بعد از روی حیلتها و مکرهای تو توقع
شده نشاید که تو تسلط ظاهر العین زنده گذارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته
رها نکرده اند در این آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته اند یکی از سخنان حکمت آمیز
ایشان این است که هر که در خدمت پادشاه جهت باشد زود بر رتبه تقرب رسد
و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان
از روی حسد جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک **قطعه** هر که نزدیک
ز تخت بخت شاه خطر وی عظیم تر باشد ❊ و المخلصون علی خطر عظیم و از آن است که اهل
حقیقت پشت بر دیوار امن و سلامت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار بی اعتبار
بگردانیده اند و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و
غفلت روا نیست و ظلم و ستم جاریه خبر از نیکی بهدی و پاداش طاعت به عقوبت

صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدل بهیچ وجه گذر نباشد

نظم این عدل الهی است که بر یک نمط است ٭ نی همه جا گاه رضا گاه ستم است ٭

آنکه ستمی هست گر اینجا ستم است ٭ آنکه غلطی نیست گر اینجا غلط است ٭ اگر کارهای خلایق بر خلاف صفت حالی با نواع با اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه بسزای کردار گنهکاران ارزانی نرسیده‌اند و گاه ناصحان واجب التربیه بعذاب خائنان مؤاخذ میشوند چون هوا بر احوال ایشان غالب است و حظ از افعال ایشان ظاهر و غرض در اقوال ایشان واضح است در بار در اعمال ایشان با خیر و شر و نیک ایشان یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر باشد که خزائن روی زمین بکار ان شاه بسپارند و یک جو منت ندارند و دیگری سلسله جنبانی سر رشته با وج عزت برانند

بیت بی نیاز بین و استغنا نگر ٭ خواه مضطرب باش و خواهی توجه کن ٭

بایستی که من از اصحاب سرایر من هلاکت ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و صحبت سلطان که نمودار آتش سوزان است قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و صحبت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند لو آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده و از تکلفات خورش و پوشش بتنمیه و گلیمینه قناعت نموده

قطعه شد زگریبان کشتی عزم بسته ٭ دامن خود دست بدامان کوه

تن ز نعیم بجفائی نهاده ٭ دل ز قناعت بگیاهی نهاده ٭

آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی بجوانب و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تبرک و تیمن آمد و شد آغاز نهادند و چون از عبادت از چنین مسکین او راضی دیدند در سواد اعتقاد افزوده گردید هیچ تر منصر هر دو در آن ولایت پادشاهی عادل باذل و درویش دوست بود که طلب

الصفی

رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا بخیر با خلاق انبیا و سیرت اولیا
نداشتی بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک ❊ با فقیری خوش بود با پادشاهی
خوشتر است ❊ چون خبر بهر گوشه‌نشین نوی رسید نکته نعم الامیر و نعم الفقیر را در کار بسته
بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه او استمداد نمود فرجه نصیحتی که پادشاهان بکار آید استدعا
نمود پیر نیکو سیر گفت ای ملک خدا را دو سرا است یکی فانی که او را دنیا گویند و دیگری باقی که او را
عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاوری و نظر بر پادشاهی عالم باقی
گذاری مثنوی ملک بقا خواه کان خرم بود ❊ ذره زان ملک صد عالم بود ❊ جهد کن تا در میان
آن نشست ❊ ذره زان عالمت آید بدست ❊ پادشاه گفت بچه نسخه آن ملک میسر گردد درانه
فرمود که بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان و هر پادشه که آسایش آخرت خواهد
باید که در آسایش رعیت کوشد نظم کی خسبد آسوده در زیر زمین ❊ که خسبند از وی مردم آسوده دل
کسان برخورند از جوانی و بخت ❊ که بر زیردستان نگیرند سخت ❊ چنین پادشاهان که دین پرورند
بچوگان دین گوی دولت برند ❊ چون سلطان از نصیحت بپرداخت و جوهر حقه دل پادشاه را
از جواهر موعظت پر ساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت
در دامن همت وی زد پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و بمتابعت سخنان دلکشش سر
از پیروی نفس و هوا برتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی
میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد برکشیدند سلطان ایشان را طلبیده حال هر یک
علی حده استفسار نمود و حکمی لایق هر مهمی موافق مرضی حضرت شاه بتلقین فرجه پادشاه ارا
صدرت بعنایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی دیوان مظالم در نظر مبارک اثر اوداشته
آید بنابر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و داد مستلب دلالت بر خیر و ثواب
بی‌نهایت حاصل آید اجابت فرجه و در مهم بدانچه اقتضای وقت بود بر زبان سلطان جاری

شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن
اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و هر روز در امور ملک و مال زیادت گشت خوش خوش حب
جاه رخنه در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات افکنده و تمنای اسباب بزرگی
و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت گردانیده‌اند بیت لیکن
جادوگر از راهش نبرد دنیا زنی است فریبنده لیک شیرمردان سر ز صحبتش کهنه خود دستان
ورای است غدار بسیار تهمتان سلسله پیران دار در چاه بلا انداخته قطعه رستم او در کف زال
ستم ⁂ بیژن او در تک چاه الم ⁂ مصر دین از نیل جفا موج زن ⁂ یوسفش آلوده بخون پیرهن ⁂ سوخته داد
بر سر سلاه فراق ⁂ موعد او بر سر کوی فراق ⁂ قصر دین از کله هر تاج دار ⁂ بجر دین از خون هر اسفندیار
و چون سلسله بیجای شور رابطه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد و ورد
عبادت بر دلش فراموش شده حلقه حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش کشید پادشاه
چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام جهانداری به یکبار در کف
کفایت او نهاده درویش را بیشتر اندیشه بالای بود و حال عالم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی داشت
بکار تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که تو دیدی گلی بیار نماند ⁂ خزان درآمد و سبزهٔ
بهار نماند ⁂ روزی یکی از درویشان آن احیا تا مسجد بیت زاهد آمدی و شبها در نیاز و بیداری با او بروز
رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود دلش حیرت در ساحت
دلش مستغرق گشت بیت آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ⁂ خون چکید از شاخ
گل ابر بهاران را چه شد ⁂ چون شب درآمد غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت سلسله گفت
ای شیخ این چه حالتست که من میبینم و این چه صورتست که من مشاهده میکنم بیت مجموع روزگار
نور روز امید بود ⁂ آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو ⁂ سلسله چنانکه زبان اعتذار برکار
کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه

نفس است مقصود اطباب و خلاصه نتایج الباب آنکه خاطر مبارک باید متاع دنیا شسته
و ضمیر اشرف بقید مال و جاه مبتلا نگشته **نظم** همای چون تو عالیقدر حرص استخوان
حیف است ❊ دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی ❊ بپا و دامن تجرد از غبار
اغیار بیفشان و سر تفکر در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلوده دنیا بکام آرزومندان
فرو برخوان دهر دست ارادت مکن دراز ❊ کآلوده کرده اند بزهر این نواله را ❊
بیگانه گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق در آمده شده‌ام چند آن لقا دری در حالت
من پدید نیامده و بدل متوجه آن کارم که بیند ای مهمان گفت تو را حال خبر نیست بجهة
آنکه بغرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و از آن که بدانی پشیمانی سود ندارد **قطعه**
اینچنین کرده است آخر کار ❊ چون پشیمان شوی ندارد سود ❊ و مثل تو چون مثل نابیناست
که تازیانه از مار نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد بیگانه گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** درویش گفت آورده‌اند که کوری و بینائی در بعضی از منازل نزول کردند چون وقت
شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما
افسرده افتاده نابینا آن را تازیانه تصور کرده برداشت و چون دست بر و مالید از تازیانه خود
نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد گشته سوار شده و از تازیانه گم شده فراموش کرد اما
چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق
آن را که تازیانه تصور کرده ماری است زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آن را از دست
بیفکن نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من حکیم
کار دولت و عقل است من تازیانهٔ خود گم کردم و حضرت آفریدگار بهتر از آن بعوض آن بمن ارزانی
داشته تو نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که
بافسون و افسانه تازیانه از دست من بردن توان کرد مرد بینا بخندید و گفت

حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن سلاح از دست بیفکن
ناپسندیده روی درهم کشیده و گفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چرا بری ؛ آن نکته
گوش دار که روزی مقرر است ؛ تازیانه من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه مینمائی به
طمع آن که چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد مگذار که این تازیانه ایست
که از عالم غیب بدست من آمده مصرع لعنوسی که گنه خصم رها نتوان کرد ؛ چندانکه مرد بینا
مبالغه نموده و نابینا بیان غلاظ شداد نمود که گرد اهیچ فایده نداد و نابینا به سخن او التفات
ننمود و چون هوا گرم شد و افسرده گی از نهاد مار بیرون رفت بر خود به پیچید و در اثنای
حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی
ور بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار منقش است فریفته نگردی و بنرمی و نازکی پوست
او سلاح دست بگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل نظم شربت انگبین مجوی
ز دهر ؛ که بر آمیخته است شهد به زهر ؛ تو تصور کنی که آن عسل است ؛ آن عسل نیست شربت
اجل است ؛ زاهد این سخن استماع نموده از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلوده گی
و تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود بعاینه دید دانست که آن سخن
درست از محض شفقت و عین مروت است اشک ندامت باریدن گرفت و آه سوزناک
از سینه با آتش حسرت بر کشیدن آغاز کرد بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ؛
سینه خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ؛ شب همه شب چون شمع افروخته
با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جان اضطراب
مینمود تا وقتی که سلطان سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب درج صبح
انداخت شفق گسترانید و صوفی سیاه پوش شب در خلوتگاه ادا عکس قرار گرفت قطعه
چو صبح در بر کردن کشیده خلعت نور ؛ جهان گشت ز رخ تیره شب دیجور ؛ باز گم مردم صومعه

سلطان هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفت خرمن پشیمانی شبانه را باد استغنا
برداد **بیت** هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم * باز چون فردا شود امروز را فردا کنم *
القصه سلطان مهم مملکت از پیش گرفته وزرا و امرا را از کار معزول کرد و در فیصل مهمات نیز
از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی به قتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع
بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده در صدد تلافی و تدارک وارثه مقتول
پیش پادشاه از سلطان دادخواه شد و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان بدار
القضا حواله شد فی کل حکم صاحب شرع بدان نفاذ یافت که سلطان را بطریق قصاص
به قتل رسانند سلطان چندانکه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بکاری نرسید دل بیش
آنکه حدیث خالق سلطان را صحبت کرد بورطه هلاک گرفتار شد و از نعمت دنیا برآمد و بدولت
عقبی رسید و این بشارت برای آن ایراد کردم که چون فرهم روا از طاعت الهی تافته سایرکاه
شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگاری کشیده بر آستان حدیث شهریاری نهاده
ام **مصرع** بهر بلا که تصور کنی سزاوارم * چون دبنه این قصه بپرداخت ملان سریر سلطنت
از فصاحت او متعجب ماندند و بیشتر همچنان سر تامل در پیش افکنده بودند که درین
مهم چگونه خوض نماید و چه جواب دهد سیاه گوش که از جمله ملان مقرب اختصاص
داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت این همه مدیحت
ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض
سر افرازی یافته تقریر کردی به حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در
دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته و چندین از
سجاده نشینان محراب زهادت و ارباب و تاجداران ولایت کشف و کرامت
خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهه سازکاری ستم رسیدگان

و بسیار کاری بمحبت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایات پیر روشن ضمیر را بخاطر
شاهی است عادل و شنیده که چگونه است این حکایت گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی
بود از فارسان میدان ولایت قطب المتقین و گوشه تاج تارکش تارک ذروه سپهر
برین ستوده قطعه آن بولایت شده سلطان پناه ؛ ساخته از ملک چو عالم کلاه ؛ رخش ز
ازل تاخته ؛ گوی بچوگان ابد باخته ؛ آوازه پیر روشن ضمیر گشته طنطنه کراماتش از دیار روم
و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفاء
عراق چون ظرفاء خراسان سر بر خط محبتش نهاده و ساکنان ترکستان چون عاشقان هندو
ستان دست خلوص در دامن ارادتش زده درویشی از ماوراء النهر احرام حریم معتکف
شیخ تصمیم داد و به محنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و بهر آینه
تا کسی را پای طلب بخار آزار مجروح نگردد دست وصالش بگریبان مقصود نخواهد رسید
بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ؛ بهتر آن است که دیگر سخن گل نکند ؛ درویش مسافر
بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانه شیخ را معتکف
ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود
که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از آن گمان
آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از شیخ سلیم
دل تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل مقالات و ملاقات ایشان باشد
مرا از و چه گشاید و چگونه سبل صواب بمن نماید شعر آرزو بود که میرم چه سگان در قدمش ؛
خاک شد آن همه امید به یکبار دریغ ؛ از خانقاه بیرون آمده روی بیابان نهاد و دل و هوش او
که در کو بار ریاضت تا پای یافته بود دستکم عیاری ربوده وقت شیخ شد و از حال ایشان خبر
اعتراضی ناسزا بنمود بیت ای مدعی که میگذری بر کنار آب ؛ ما را که غرقه ایم بدریا چه حاجت است ؛

ناگاه شحنهٔ شهر سر چشم روی افتاد و دو نفر را دزدی بصورت درویش از زندان جسته بود و پادشاه
بجهت غفلت شحنه و عسس با ایشان عتاب بسیار کرده و در پی گرفتن دزد و دست بریدن مبالغه
بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید دزد که تحقیقا تصور کرده فی الحال به سیاست گاه رسانید
چندانکه درویش احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بران مترتب نمیشد و جز دست بریدن صورتی
دیگر دست نمیداد در گیلی که جلاد بیرحم کارد بر دست درویش نهاده خواست که قطع کند هیاهوی
پیر درویش ضمیر برآمد شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش
مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که او متهم میباشد بهر حال
واقع است دست ازو باز دارید شحنه سم مرکب شیخ بوسه داد دست بر جان نهاده درویش را عذر
بسیار خواست روی بمهم خود آورد بیچاره از بلای دار و هلاک خلاص یافته و از دست جلاد بیباک رستگی
یافته ملازم رکاب شیخ روان شده در اثنای سلوک حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته
گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ما ملازمت سلطان نکنیم شما از سطوت سلطان
و از دست ظالمان رهایی نیابید درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل
کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراده شیخ کامل در اراده حق فانی شده پس هیچ چیز
ازو صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ شیخ فقیر از دولت اگرچه ظاهر اصلاف عقل و طمع نماید
بی مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق ❊ سر آن را در نیابد عام خلق ❊ در دریدن گر خضر کشتی را
شکست ❊ صد درستی در شکست خضر هست ❊ چون شکسته بند باشد دست او ❊ پس رفوی باشد
یقین اشکست او ❊ گر یکی را سر ببرد از بدن ❊ صد هزاران سر برآرد در زمن ❊ کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود ❊ و غرض از ایراد این سخن آن است که بزرگان دین ملازمت سلاطین
اختیار کرده اند و از تردد در کار ملوک عار نداشته مصرع تو که با پیچ که دریائی بسیار باری ❊ دیده
گفت آنچه در وجود آید کار بحد نیست ملوک تقرب جسته اند یکی از ان بنا بر مصلحتی کلی بوجه وحی و الهام الهی

دران شروع نموده اند مطلقا هیچ غرض و هوی و لغایتی با آن امیر پیش نداشته و هر که بدین حضرت
باشد هر چه گوید و کند کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه آلهیست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای
او بحق و صواب باشند و از طریق باطل دور و نه کس را بغرض رعیت کند و نه بی گنه عقوبت فرماید
و پسندیده ترین اخلاق ملوک آن است که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران
بیوفا و غدار را ذلیل گرداند قطعه کین حال نیک مردان را زنده دار در باب رحمت خویش ∴
و آنکه چون خار گلهم آزار است ∴ کنده از بیخ و بن بهیئت خویش ∴ مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که
تو میگوئی راست است لا قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع این مجلس متفق اند که شتربه ملک را
ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده سریرت و در افواه افتاده که با لشکر شقاوت تو خرمن
امیدواری او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس دولتداری ملک منهدم گشت فرد
آتش بر فروختی زحسد ∴ عالمی را سوختی زحسد ∴ دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست
و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت
قائم نبوده و عداوت قدیمی چگونه بصورت توان بست او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت
بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر
ملک حوزه و معتمد بودم که از روی حسد و حقد بدفع آن مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم
و سخنی چند که شنیده بودم آثار آن مشاهده نموده بی غرض به سمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو به راستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک
نیز بخود تحقیق فرموده بصدق سخن و برهان دعوی ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود جهی بامضا رسانیده
و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده حالا
از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده که مر سخن درست است با هر که راست

گویم

گفتم فی الحال خصم من شده ؛ خاموشی از همه به چون حق نمی‌توان گفت ؛ و هر آینه اهل نفاق با نفاق در
خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه صدق من این خواهد بود که
مصرع بقای ملک را که ز بحر دارد ؛ چون دمنه سخن بدینجا رسانید زرد رنگ شده بود شیر گفت او را
بتهمات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت
بی ایضاح بینه و الزام حجت مصرع نشاید که حکمی بامضا رسد ؛ دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر
از کمال عقل شهریاری است و کدام قاضی منصف‌تر از عدل پادشاه کامکار و بحمدالله ضمیر منیر
سلطان آئینه ایست با صفا بلکه جامی است جهان نما صورت حال هر یک از ملازمان در آن
روشن و هویدا نظم تکرار کنه دفتر اسرار کن فکان ؛ رای تو از ورای ورقهای روزگار ؛ و یقین
میدانم که در کشف نقاب شبهت و دفع حجاب شک هیچ چیز را بر فراست ملک و بصیرت او
نیست و هر آینه چون مرآت حکم او از زنگار غرض و هیبت صفا یافت و الفهم که تفحص بسزا آرد و به همه حال
برائت ذمت من ظاهر گردد و تفحص صدق امین من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان
روشن شود مصرع بنشان کس مخفی نماند با فروغ سعی تو ؛ شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم
مبالغه به نهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد
یافت شعر سعی خواهم کرد اندر کار این سخن ؛ تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون
خورد گوید آنکه من اسرار پنهان سپهر ؛ جمله چون پرتو خورشید می‌آرم برون ؛ دمنه گفت
من تو واسطه سکنا هی در مبالغه غلو و اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر
گردد و اگر من درین کار حری داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی که میدان زمان وسیع است
مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمی‌نماید و تو زیرکی میخواهی که خود را از آن
بیرون آری و لیکن هم تو پرسش باید از این بحث خیال جستن فکر هلاک و سودای باطل است دمنه گفت
مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض به نسبت من بیشمار امید دارم که کار من با تنهی حواله نکنند

که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی به سمع جلال رساند
و ملک بر سلامت رای جهان آرای خود که آینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم
و روز جزا عتابی بر خون ناحق مترتب نشود بیت من ار کشتنی نیز باشم ولیکن ۞ مباد
آن خون تو را دامن بگیرد ۞ شیر گفت من از هیچ حکم سر از جاده عدل انحراف
نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده
باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید مصرع در مزرع دهر آنچه کاری درویی
دمنه گفت من نتیجه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس
منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار عدل او مشاهده کرده ام
یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از سیاست دادگستری منقطع
نخواهد ساخت نظم تو شاه آنکه از بهر عدل آفرید ۞ ستم باید از شاه عادل پدید ۞ یکی
از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را
از خود دفع کند دمنه گفت کیست از من بر من مشفق تر و بخلاص از من مهربان تر و هر که خود را
در مقام فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگران را در او چه امید بماند قطعه
زان کس که تو کار خویش نتوانی ساخت ۞ کار دگری چگونه خواهی پرداخت ۞ و سخن تو دلیل
است بر قصور فهم و درایت و وفور حسد و بدخواهیت و تا گمان نبری که این صورت بر رای
ملک پوشیده بماند و بعد از تامل وافی به نظر ملکانه فضیحت تو از صحیفه بازخواند حیثیت
که ضمیر انورش کارهای عجیب بسی تدبیر کند و لشکر گران را به فکری مقهور
سازد و فکر دوراندیش عالم گیر او در گنجایش کارها سازد که به عمری نتوان ساخت سیاه
گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمی دارم که از زبان آوری تو در این حالت
و بیان مواعظ نکات دمنه گفت آری آری موعظتی است که در محل قبول نشیند

در کلام

و هنگام شب است که به سمع خرد استماع افتد ما در شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که شعبهٔ
مکر خلاص یابی و شنبه گفت اگر کسی نیکویی را به بدی مقابله کند و خیر را پاداش شر روا دارد و من پاری
وعده حدیث به پایان رسانیده ام و به عهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ
خاین پیش او به سخن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من تهمتی روا دارد و حضرت او هم بدو باز گردد
و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد لابد پشیمان شود
که گفته اند **قطعه** هر که در کارها شتاب کند ✽ خانهٔ عقل را خراب کند ✽ و آن کس که به شتاب
کاری ورزد از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدان رسد که بدان زن رسید که در اهمال شتاب
زدگی میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن و شنبه بود چون این نکته شنید پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع
بسیار و خدم و حشم و او زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان اقبالی دیده
و نه به دست دهر دست چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان
و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **بیت** جمالی چه در نیم روز آفتاب ✽ کرشمه
کند نرگس نیم خواب ✽ رخی چون گل و آب گل ریخته ✽ میان لاغر و سینه انگیخته ✽ به شیر از
از لب شکر نوش تر ✽ به نرمی ز گل نازک آغوش تر ✽ و در همسایگی آن بازرگان نقاشی
بود که از چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دل پذیر زبان گشته
از خامهٔ چهره گشای او جان صورت گران در وادی حیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش
دل نقش پردازان خطا بادیهٔ حیرت سرگردان **قطعه** به چابک دستی آن فرزانه استاد
کشیدی نقشها بر آب چون باد ✽ چو زلف روی جانان دلفروز ✽ به بستی نقش شب بر چهرهٔ روز
چو او بر لوح صورت کلک راندی ✽ چه صورت عقل بر جا خشک ماندی ✽ القصه میان او و
زن بازرگان عاشقی افتاد و دل نقاش به سلاسل آن نقش ربا بگسستی بی محابا پدید آمد سلطان عشق

بر مملکت دل استیلا یافت و سپاه شوق بر تخت وجود تاختن آورد مصرع سلطان عشق ملک
دل و دین فرو گرفت ❁ چشم عاشق چون دل شب صفت بیداری گرفت و دیده بیدارش
چون ابر بهاری باریدن آغاز نهاد بیت چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم ❁ گهی میسوزم
از درد و گه از غم زار میگریم ❁ زن بازرگان نیز جوان سالدیده دل از دست داده بود و دفتر
شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد ز غم کنون
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست ❁ جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه دلالت بایکدیگر
ملاقات نموده وصال آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را
گفت تو بهر وقت تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه حضور ما را به جمال خویش
آراسته میگردانی و لاشک توقفی افتد تا آواز دهی یا سنگی اندازی اگر صنعت نقاشی که
در آن باب مسلم زمان و سر آمد هر رائی فکری فرمای نقش بندی فرمائی و چیزی سازی که میان
من و تو نشان باشد از حکمت دور نیست و به صلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت
چادری دو رنگ بسازم که سفیدی روی شال ستاره تابان باشد و سیاهی روی
مانند زلف زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن مشاهده علامت کنی زود بیرون خرام
ایشان با یکدیگر این موعظه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می
شنید شعر لب مگشای اگر تو شهاست ❁ کز پس دیوار بسی گوشهاست ❁ چند روزی
بر آمد و چادر تمام گشته وعده آمدن نو فا نکی نرسیده روزی نقاش به مهمی رفته بود و تا بگاهی
مانده غلام به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش چادر بعاریت خواست
و لو پوشیده حیله به معشوق در آمد زن بی تامل از غایت شفقت که بملاقات محبوب داشت
میان یار و اغیار فرق نکرده بیگانه سر از آشنا باز نشناخت فرد در دادش به صحبت د
بر عیش نور قم ❁ دیر از شد میسر و لوس و گل زهم ❁ غلام بدلال لباس مراد خود حاصل

کرد پس از فراغت چادر سر باز داد و قضا را در همان وقت مرد نقاش رسیده و از روزن دیوار
معشوق لباس صبرش چاک زده چادر بر کتف انداخته در روی کانه بازرگان نهاد زن
پیش باز دوید و تملق بسیار کرد و گفت خیر است که همین ساعت بازگشته جوان دانست
که قضیه چیست آمدن سر بهانه کرد و فی الحال معاودت نموده بر سر کار ایشان
اطلاع یافت دختر و غلام سر او را پی تلیغ کرد و چادر سر سوخته ترک صحبت محبوب گرفت
و اگر آن زن در کار شتاب نکردی ملوث ملاقات غلام آلوده نشدی و در ملاقات یار
عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی قطعه چون نهال شتاب بنشانی ❊ بر دهد
میوه پشیمانی ❊ داستان بدان آوردم تا ملک بداند که در کار من تعجیل نمی‌باید کرد و حقیقت
که از فرمان سخن سر از سهم عقوبت و هراس ملک می‌گویم اگرچه مرگ خواب مرغوب و آسایش
ناخواهان است هر آینه حلاوت بود و بسیار رهای آوران از دست او سرگردان شده اند
و در آتشه اند که از دایره فنا و فوت هیچ کس سر خروج ممکن نیست که هر که قدم در عالم وجود
نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید بیت
گردون وراثت بسلامت گرانش نداد ❊ کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد ❊ خاطر روزگار
بالای هیچ کس ❊ پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد ❊ و مرا اگر هزار جان بودی و در داشتی که در
نثار شدن آن ملک را فایده است یک ساعت ترک آن همه کردی و سعادت جاودانی
را در آن شناختمی بیت جان شیرین که قبول چون تو جانانی بود ❊ کی بجای باز ماند هر کرا جانی
بود ❊ اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک سرای بی تیغ
نگاه نتوان داشت و صد نگارکاری سرانجام بی طب قصد نتوان کرد مصرع تنها مانی چه یار بسیار
کشی ❊ و همه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی

آفتاب ÷ نهفت کردد در بد چشمان با عقیق اندر یمن ÷ مادر شیر دید که سخن دمنه بسمع رضا استماع
می باید اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهاء زراند و دو زرقهای وی راست نماید
و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد
در روی شیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست است و زاران دیگران
دروغ و من هراسم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان سست نا نرم نشوی و بهر ناباوت
فریفته از جای بروی ÷ بیت ÷ نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ÷ که گوش و هوش بمرغان
هرزه گو داری ÷ پس به خشم برخاست و بمنزل خود رفت شیر بفرمود تا دمنه را بر بسته ابدان
باز داشتند تا قضاة تفحص کار او نمایند آنچه حق باشد ظاهر گردد مجلس مظالم برشکست و مادر شیر
بخلوت شیر آمده گفت ای مادر من همیشه بوالعجبی دمنه میشنودمی اکنون بسا محقق گشت که
اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرها و نغز
و دفعهای شیرین بر چه ترتیب توان داد و چنان نکتهای باریک که هیچ بد اگر ملک او را امان
سخن دهد بیک کلمه خود سر از زمین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و
جمیع لشکریان را راحتی عظیم است اولی آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او در رفع صحبت
سخن و مهلت جواب ندهد ÷ مصرع ÷ بتعجیل کوشید اگر در عهد خیری ÷ شیر گفت کار نزدیکان ملوک
حسد و سرزنش است و پیشه ارکان دولت بدسگال و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند
بعیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت سعی کنند و اهل هنر را
بدخواه و حسود بیش بود و هر که را پایهٔ هنری حسد برند و دمنه بانواع هنر آراسته است و کفو
من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که او را بعذر دفع کنند مادر شیر
گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چون تواند بود شیر گفت حسد
آتشیست که چون برافروزد تر و خشک را بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی به

خود رنج توانند دید چنانکه در قصه آن سه حسود واقع است مادر شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت شیر گفت آورده‌اند که سه کس همراه شدند و بر رفاقت هم‌دستان شده روی
به سفر آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بدر رفتن
آمده اید و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید
از ایشان یکی گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صدر تنها واقع میشد که نمی توانستم دید حسد
بر من غلبه کرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزی ترک وطن کرده
شاید باد دیدنها دیده نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلا کردم مهر ایشان
گفت که شما هر دو را هم در دل حسد نشسته و من نیز از این عرضه روی بصحرا نهاده ام بیت سخن درست
بگویم نمی توانم دید ٭ که می خورند حریفان و من نظاره کنم ٭ و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند
به حکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در بیابان سفر بدره زر افتاده بود هر سه
باتفاق آنجا فرود آمده گفتند بیایید تا این زرها را قسمت کنیم و هم از اینجا با وطن خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد بحرکت آمده راضی در اینکه دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن بگذرند نه آنکه در بیابان سفر بگذارند و نه
قوت آنکه با یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه بگذرانیدند
و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند میان ایشان هیچ فیصل نیافت قطعه
کار دنیا سلا که سامانش نیست ٭ هست دریایی که پایانش نیست ٭ بهتر از درد درون همتان افتاده لیک
اندر آن دردی که درمانش نیست ٭ روزی دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون
آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه شخص را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت
حال استفسار نمود صورت واقعه بر راستی باز نمودند که ما هر سه شخص به صفت حسد آراسته ایم
و بدین صفت از سر وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده

دکار با ضطرار و اضطراب انجامید ما میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرمایید مصرع
شد بحمد الله میسر انچه می جستیم ما ❁ پادشاه فرمود که شما هر یک صفت خود بیان کنید
تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است که فراخور ان زر را قسمت نمایم یکی گفت
صفت من بمرتبه ایست که هرگز نمیخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا انکس خوش
و بهره مند گردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از صفت بهره نداشته صفت من بمثابه ایست که نمیتوانم
دید که کسی با دیگری احسان کند و به مال خود دیگری را بنوازد شخص سیم گفت هر دو ازین بهره نداشته اید
و دعوی شما بی معنی است صفت من بمرتبه ایست که نمیخواهم که کسی در حق من نیکوئی بتقدیم رساند با بامن نیکوئی
کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات ان تباه کاران
که رقم شقاوت ام حمیه و ان الناس بر الواح صفحات ایشان لایح بود متعجب شده گفت
هم بر سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم انکه خود نمیخواهد که خود در حق دیگری
احسان کند پاداش او انست که از دولت مکافات بی بهره ماند و از بهره جهان زیان زده
و محروم باشد و انکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی انکه او را زود از قید وجود خلاص کنند
و بار این محنت از روی جان وی بردارند و ان دیگری که بر خود حسد میبرد در حق خود نیکوئی نمیخواهد
مستحق ان هست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتها بدید درچنگال عقاب
گرفتار بوده طعمه عذاب میچشد تا وقتی که مرغ روحش بدام حدیث فتمثل لها ملک الموت گرفتار گردد
پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه پا بسته و ملوث شده در ان صحرا رها کردند و هر چه داشت
از وی بازستانیدند نظم انکه نیکوئی نخواهد با کسی ❁ نیکوئی با وی نباید خواستن ❁ هر نهالی
کو ندارد میوه ❁ از ثمر با پدش پیراستن ❁ و ان حسود دوم را حکم کرد تا تیغ بیدریغ سر بر
داشته از رنج حسد خلاصی دادند و انشخص سیم را قطران مالیده در افتاب افکندند تا بعد از
مدتی بزاری بسیار هلاک گردید و شامت ان هر سه تن بسزا و جزا رسانیدند قطعه ان

کینه حسود خصم کم باشد ؛ این حسد قاعده دیو رود است ؛ دردی که درمان نپذیرد حسد است
گر زانکه نکو در نکوی خصم خود است ؛ هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از
شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت **قطعه** درین غصه جان میدهد
مرد کی ؛ که بهر چه دارد وجود ان کی ؛ و از این سخن رای اشرف که معلوم گردد که حسد بدانجا رسید
که کسی به نسبت خود نمیخواهد و از اینجا معلوم میتوان کرد که نسبت دیگری درچه مقام باشد
و گمان میبرم که قصه دمنه اگر حسود ان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه
شیوه حسد فهم نکرده ام و به هیچ کدام گمان این صفت نبرده غالب ان است که
اتفاق همه بر قبول وجه نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع ان بدین همه مقدمات محتاج نیست
شیر گفت درین قصه شبهتی دارم بجهة دفع ان در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا
که برای منفعت دیگران بمضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده
تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود سلد در کشتن او سعی نخواهم داشت چه در کارها تدبر
که تعجیل کردم این همه پشیمانی میباید خورد و ثواب آن است که بمجرد گمانی اهل هنر و ارباب
کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال الیقین از پیش کچه گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم
و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و نتیجه ذهن صافی ملک است در نگذرم
نظم چو چشمه اقتدت زلال از کس ؛ تا مکن اندر عقوبت پس ؛ که سهل است لعل
بدخشان شکست ؛ شکسته نشاید دگر باره بست ؛ به شد سنگ دست آوردن بتیغ ؛ نشد بدان
گذشت دست دریغ ؛ سخن بپایان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک بارامگاه خود در نشستند
اما چون دمنه در زندان کشیده بند گران بر نهادند کلیله سوز برادری و شفقت بر ان داشت
که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد و باران سرشک از سحاب
دیده باریدن گرفت و گفت من تو را درین محنت و بلا چگونه توانم دید و سالها بعد از زمان زندگانی

چه لذت باشد مصرع بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ❊ دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت
مرا دوری دوستان عزیز ❊ جگر خسته در درد دل ارزده نیز ❊ مرا این همه محنت و مشقت و بلای
زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت بیت شب نیست
کز مفارقت شمع عارضت ❊ بر آتش غمم دل بریان کباب نیست ❊ کلیله گفت ای دمنه
چون کار بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بهر این حال
این همه بیم میدادم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و در رای ضعیف
و تدبیر ناصواب خود مستظهر بودی با خبر بادان باشد که اول گفته بودم بیت گفتم ای دل
مرو آنجا که گرفتار شوی ❊ عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد ❊ و اگر در مبادی احوال
در موعظت تو تقصیر کردمی و در پیشه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو در خیانت شریک
بودمی و این سخنان شنوانیدمی گفتن ای غافل نه با تو گفتم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعی
پیش از اجل بمیرد و چه حیرت مرد سبلا از انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات
نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات بسبب آن منغص گرداند و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبد چنین
که تو را پیش آمده و هر آینه که مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنان که هست
دلت زار غصه فرسودن ❊ هزار بار به از بودن است نابودن ❊ دمنه گفت ای برادر
همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای میآوردی ولیکن شره نفس و حرص
ملک دنیا جاه سالاری مرا ضعیف کرده نصایح تو را در دل من بیقدر کرد و با آنکه میدانستم
که ضرر این کار بغایت و خطر او بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع نمودم چنانکه
بیمار بسا آرزوی خوردن غلبه کند اگرچه مضرت آن میشناسد بدان التفات
ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کسی را از متابعت هوای نفس نتوان گذشت
هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد

بیت من ناله زرنج تنه ندارم که غمش بسیار ⁂ هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است

کلیله گفت مرد عاقل آن است که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن

نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از گروه پشیمانان و از کفه پریشانان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی

جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد مصرع پشیمانی چه سود آخر که در اول خطا کردی ⁂

دمنه گفت ای برادر در پی خصم رفتن صفت مردان همت است و ایمن نشستن و در خرمی

زیستن حالت هر سفله دنی همت هر کی علو همتی بود از زخمهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد

بیت کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد ⁂ تا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت

کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد قطعه از سر این بستان دولت

میوه شادی مجوی ⁂ زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است ⁂ یا تپی که التفات بر مال و جاه

دنیا نیفکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت

و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که این تخم بلا من افکنده ام و هر که چیزی بکارد بدرود

قطعه ز رنج تنگ نمی ورزید ⁂ ز جو جو روید و گندم ز گندم ⁂ من ز هر گیا کاشته ام بحکم اکنون

توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار مانده نه بسر انگشت تدبیر گره

تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره ثواب مینماید به خطای خود دانا و به عیب خود بینا

گشته و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد بیت بس

آسان نمود اول غم دریا ببوی سود ⁂ غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ⁂ کلیله گفت

حالا تدبیر خلاص خود بچه وجه کرده و سلامت خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت

ازرشای فرد از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص ⁂ نتوان که رخنه تدبیر بسته اند ⁂ چنان مینماید

که کشتی حیات در این گرداب مهلکه غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا دولت

غروب خواهد نمود من نه بهیچ وجه تن بر بونی در نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار

توان برد در خلاص خود ذریعتی نخواهم داشت تا رنج آن به سبب من زیاده شده است که مبادا
تو را به من متهم و بحکم مصاحبت که میان ما بسبب صداقت پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر
عیاذاً بالله تو را تکلیف نمایند که آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آن زمان شفقت من از دو
گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو دیگر آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید
خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و کتمان شهادت از مثل تو
که بنای کار خود بر راستی نهاده گمان خواهد بود و در این تقدیر میان من و تو تا قیامت می افتد
و ملاقات جز عرصهٔ محشر میسر نه کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر
عذاب صبر نمیتوانم نمود و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و در رای خویش اندکی
دروغ غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه باشد باز نمایم صلاح کار تو آنست
که بر گناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار نمائی و خود را از تبعات آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که سرانجام تو درین قضیه هلاک است باری عقوبت
این دنیا با نکال و بال عقبی جمع نشود و اگر در دار عقبی شفقت عذاب نکنی باری در دار بقا مشهور به
عقاب سخت نشوی دمنه گفت درین معانی تاملی کنم و آنچه بخاطر فاطر رسد بمشورت تو رسانم
کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا واقعه بر دل خود خوش کرده پشت بر بستر ملامت
نهاد و درشب همه شب رنجور می پیچید اما دران وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت دزدی
هم دران زندان محبوس بود از ایشان خفته بسخن ایشان بیدار شده و مقالات شنوده
تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید مصرع هر سخن وقتی و هر نکته مقامی دارد
دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان تجلی در آمد دمنهٔ تیره
روی سیاه نامه شب در گوشهٔ زندان جفا متواری گشت قطعه ز عدل روز عالم گشت
روشن ٭ شب ظلمت فرا درچید دامن ٭ بار مجلس مظالم ساخته و پرداخته و در شیر

حدیث دمنه تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است
و نیکوئی با بدان همان شابه بدی با نیکوان نظم نکوئی با بدان کردن چنان است ؛ که بد
کردن بجای نیک مردان ؛ و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را از هر دری کامی
نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و در وعید من اعان ظالما فقد سلطه الله علیه وارد رسیده
فرد بد مکن و یار بدان هم مشو ؛ ور نکنی خرم و خوش دل شو ؛ شیر قضات را
اعلام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض
رسانند قضاة و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام
حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باب تجسس کار دمنه و تفحص حال
که بدو حواله کرده مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم از غبار شبهت خالی نشود به هیچ مهم دیگر
نپردازد و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای شرع بیرون نباشد و از جاده انصاف
بجانب اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم است باید گفت
که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق یاری شناختن و علم راستی
و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد دوم در آئین مروت و فتوت
حیثیتی مالا کلام دارد بنیاد ظلم درهم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را
گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است سیم بازرستن از ارباب مکر و
دروغ و ایمن شدن از ارباب غدر داقسام منفعتی است کامل و راحتی است همه کس چون
سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشته و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد
چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود و نخواستند که بگمان چیزی گویند مبادا که بقول ایشان
حکمی رانده شود و بسخنی که از روی حقیقت نگویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده نمود
دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید لاجرم غنچه سان کمان روی درهم کشید

گفت ای کاردان دولت دارای شهریار ملک و ملت اگر محرم بودی سخن بیهوشی شاید شنیدمی
و سخن آن کسان هم و هر که جرمی ندارد اگر بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و سخن
سوگند بر شاه رسیده هم که هر کس از قصه من چیزی معلوم دارد در راستی باز نماید و در ان جانب احتیاط
نگاه دارد که هر گفتاری که بر سبیل جزائی در عقب خلاف بود و هر که در ظاهر شدن حقی یا هلاک شدن
شخصی مشابه حکم بود باید که بیشه ظن و تخمین نه بلکه از روی صدق و یقین شهادت باز رساند
و هر که به گمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدان رسد که بدان طبیب بی علم و عمل
رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی بی
سرمایه و دانش و بی تجربه دعوی طبابت میکرد نه علمی وافر داشت و نه هنر بصیرتی کامل و در
داروها بدان شایه جاهل که خوب و بد را از هم باز نشناختی و در تشخیص مرض بدان گونه
بی سرمایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع عقاقیر
او به غایت نابود بودی و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **نظم** بد علاجی
که هر که چهره او ⁘ دید دیگر ندید روی حیات ⁘ و در آن شهر که این شخص دکان جهالت نهاده
بود وصلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود به کمال هنر مذکور و چمن معالجت و مبارکی دم و قدم
مشهور چون دم عیسی الکشای و چون قدم خضر جانفزای **قطعه** گرچو انفاس مسیحیش نبود نفس اش
دارد ⁘ ز آتش تب تشنه را نجات ⁘ یمن قدم چنان که بباغ ار در آمدی ⁘
دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات ⁘ چنان که عادت روزگار است که پیوسته
هنرمندان از سر خوان غدار او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از نعمت فواید دولت
شرف و حرمت نصیب بردارند **بیت** هنر نمیخرد ایام ازین شکسته دلم ⁘ کجا روم به تجارت
ازین متاع کساد ⁘ کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاده و کوکب نور باصره
به کسوف ضعف مبتلا شده بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بر دو روشن

بودی

بودی و گاه گاهم دیده بینا از مشاهده ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ گلشن گشتی تا وقتی از روستائی
دروی اثر نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست وان جاهل عام فریب دعوی زیاده ازین
اغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن ❊ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبیست ❊
باندک فرصتی دران ولایت طبیبی مسلم شده و ذکر معالجات او به شهرت کاذبه در افواه
السنه افتاد و ملک ان شهر دختری داشت که از مطلع حسن افتابی چون روی او ننموده بود و عطر
فروشی صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **مثنوی** با هر روی شکیبائی دلکشی ❊
جان افزائی دلفریبی مهوشی ❊ او را به برادرزاده خود داده بود و عقد زفاف با ئین خسروانه درین
پادشاهانه وجود گرفته **قطعه** ماه و خورشید مهمان کرده ❊ زهره با مشتری قران کرده ❊ و از مقارنه
ان دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت حمل عارضه حادث
شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت
معالجه این بیمار بداروئی میسر شود که ان ساحران کوبینه دانند لیکن ازان دارو بگیرند و گوشه
رنجیده با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند تا ان
رنج وی زایل گردد و گفتند ان دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت
خانه همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفل از زر خالص بر زده و حالا از
ضعف بصر از تمیز کردن ان عاجزم درین حال ان طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن ان
دارو کار من است و ترکیبات نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و دارو
که بدان احتیاج است بیرون آورده ان شربت که حکیم فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل
بشربتخانه در امد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود طلبید و چون به امان دستور حقها متعدد
بود در تمیز کردن دارو در تحیر فرو ماند و بی انکه تمیز کند یکی ازان حقها بر داشته بیرون
آورد و قضا را ان داروی که مهران خوانند نبود بلکه قدری زهر هلاهل که بجهة مصلحت ملک سپرده بود

دران حقه محفوظ بود حقه سر بسته گشت و دان زهر سرایت و دیگر اخلاط بپیچید و شهزاده بدین خبر داد چشیدن
همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرد از سوز فراق دختر شعله آه به فلک
رسانیده بفرمود تا آنچه شربت بدان طبیب نادان دادند تا هم بر جای سرد شد و مکافات
آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید نظم نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد ✤ بد با دگری نکرد
بد با خود کرد ✤ و این مثل بدان آوردم تا بدانید که هر کس که عمل از روی جاهلیت کند عاقبت ناپسندیده
دارد و هر کاری که به گمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دستور این
جمله که حضرت ضمیر تو بر خواص روشن است و نیک سیرت تو بر عوام ظاهر و لیکن حال تو را هم
از شفقت و رعایت تو درست گردد قاضی رسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قضیه حجت داری
علامات آن تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علماء فراست شعار آورده اند که هر که گوشه
ابرو که چشم راست از چشم چپ خوارتر باشد و میل او به جانب چپ بیشتر دارد و نظر پیوسته بر روی
زمین افکنده ذات با مبارک او مجمع فساد و ملازم مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است
و سنه گفت در احکام الهی امکان سهو و عمد اشتباه نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت
و خطا و زلت نه قطعه غلط و سهو رفتن تو روا است ✤ در جهان اینچنین غلط نبود ✤ اگر این علامات
که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق میتواند بود بدان سلامت از دروغ و خطا را از صواب و حق باطل
از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رسته و قاضیان از مرافعه و محاکمه یاسوده شوند
بعد ازین هیچ کس را بر نیکوئی شناختن نیکو نباید و بر بدکرداری مذمت کردن لایق نباشد از آنکه
هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود داده با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس
برین حکم که تو فرمودی جزای خیر دادن ارباب بشر از صفحات احکام شرع و عدل محو
گشت و اگر من این کار که میگویم نعوذ بالله کرده باشم تو را سلطان بحجه که این علامات مرا بران
داشته و چون دفع آن در حیز امکان نیست بدانکه عقوبت آن با خود کردم بیت مکن بر آن

چشمم سرزنش بخود در ربودی ∴ چنانکه پدر در شیم بیدهنه میبردیم ∴ پس من بقول تو از بند و بلا رستم
و تو بر هان جهت و تقلید خود ظاهر کردی و به کلمهٔ نامعلوم زبانش پی اصبت و دعوی بی فروغ و قول
نامسموع در مجلس اکابر صبت بدخلقی نا موجه نمودی نظم پر خرد از طرح سخن دانی تو ∴ داشت که
تا کجاست نادانی تو ∴ چون دمنه بدین گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج
سخن نهادند و پیش کسی دم نیارست قاضی بفرمود تا باز او را بزندان برند و سخنان او را
برابر شیر عرض نمودند لاجرم دمنه بزندان آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی
بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دیدار خبر کلیله بیزارم و در این محنتها به پرسش او
بس امیدوارم بیت یاران آن باشد که گیرد دست یار ∴ در پریشان حالی و درماندگی ∴
روزبه گفت ای دمنه چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذری آوری روزبه نام کلیله شنیده آهی سوزناک
از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بارید و گفت مصرع دل الشنه
از دست دولت را که جویم ∴ دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت روزبه
کیفیت حال یار بما روزبه گفت ای دمنه بیت جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی ∴ مجروح
سینه ایم و نداریم مرهمی ∴ چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل ∴ در سوز سینه می نتوانم
زدن دمی ∴ ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ
فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد شعر ای همنفسان آه که بی یار بماندم ∴ در دست
غم هجر گرفتار بماندم ∴ دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از مدتی بهوش
باز آمد فریاد بر کشید و بزاری زار بسیار گریه اشکبار بگفت قطعه دردا که پنج گلبن شادی
بریده گشت ∴ وا حسرتا که شاخ طرب بار در نماند ∴ ای دل فغان بر آر که آرام جان
برفت ∴ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ∴ دمنه چون بسیاری از حد گذرانید دلباس
شکیبائی بدست چرخ چاک گردانید و هر لحظه روی در خاک و گرد مالید بنوعی که کس را

طاقت استماع نبود بنالید روزبه صیحه آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا
نویس نامهٔ بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات
نقش حیات بر صفحهٔ ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ
قدم جامهٔ هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع طراقی هیچ
شه با داغی بتفرقه درخشه بیت تا فلک معمار این معموره شد پیخار غم ❊ یک گل شادی بباغ
زندگانی کس نیافت ❊ این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی
مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضرورتی نه قطعه صبوری صبر دردش
کلین درد و سل ❊ بغیر از صبوری دوائی نباشد ❊ و دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت
و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله برادری بود مشفق و برادر
ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات رای و رویت و شفقت و نصیحت
او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که بشنود کند در وی ودیعت نهادمی
رفیقکار رسید بدان و وقت تنگنادی دستگیر بس زمان از اطلاع بر آن نا امید ماندی دریغ
که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق همدم و
مونس محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند ❊ چاره سازی چون
کنم چون یار دمسازم نماند ❊ پس از وی مرا زندگانی چه لذت خواهد بود و از رشتهٔ حیات
چه سود خواهد رسید مگر نداسته که درین محنت انواع خیالات بر خاطر خطور کردی و الا
خود را از زیر بار گشتمی و از رنج تنهائی و غمهای بیکسی وارستمی چه درین ورطه که افتاده ام
بی مدد یاری و مساعدت غمگساری روی خلاصی نیست شعر این دم از کوی امید آواره
می باید شدن ❊ چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن ❊ روزبه گفت اگر
کلیله از چمن حیات بخارستان فنا وفات افتاد نهال محبت دیگر یاران را نجات

اخلاص تازه و سبز است **نظم** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد * زردی
نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار * دمنه گفت راست میگوئی لقای تو تدارک هر خللی
و جراحت تو تلافی هر ذلیلی میتواند کرد و امروز تو همان دوست برادری دست بپاره وسیله برادری
قبول کن روزبه هم به نشاطی پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای
من باوج علیین برافراختی من وفا دارم از عهده عذر این عنایت چنان بیرون آید و زبان ثنا
گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس بهتر آنکه عقد برادری بسته شد و چنانچه رسم
عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر فرمود دمنه گفت فلان جای از آن
من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آن را حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه پیشانی
دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد والتماس نمود که
پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده اسلا آگاهی دهد روزبه
این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت **مصرع** شرطی است که شرط را بپایان برند * روز
دیگر علی الصباح باز شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت
قضیه سلبر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود باز شیر بر مضمون آن واقف
گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت رانم موافق رای ملک نباشد و اگر
چشم از آسیب جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب نصیحت
محابا روا مدار و سخن تو که بی شبهت از شائبه شک مصفا است هرچه زودتر بمحل قبول میرسد
پادر تا چه داری باز شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند منفعت خود از مضرت
خویش باز نمیشناسد دمنه فرصت یافته گردن خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک
آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب میشوی باید
که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر گشت که دیگر باره قضات حاضر آیند و در مجمع

عام در پیش کار و سینه تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان قصه روز سابق تکرار
ساخت و از حضار بر کار دزد گواهی طلبید هیچ کس در حق وی سخن نگفت و چند درشتی نکته در میان
نیامد مقدم فرمود تا روی بدو آورد و گفت اگرچه حاضران تو را بتصریح بخیانت منسوب نساختند اما دل
همگنان بر خیانت تو قرار گرفته و به باطن به استهلاک تو متفق اند تو را این حالت در میان این طایفه
ارزند کانی چه فایده الله که بوی حالا به صلاح حال و مآل تو آن لایق‌تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت
خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و رستگاری در ساحت رسیده یا آنکه با زربائی با آنکه با زری
نظم بزرگان گویند کاندر بزرگ نوعی ز راحت است ❊ و زیر پای این سخن بر حق بهشت می
نهند ❊ گفته اند آن که پرده پیش حال آخرت ❊ یا هر با شد که خلق از جور او کمتر جهند ❊ با کم آزاری
خو صفتی که اهل رستگار ❊ مهر او در زند از مسلا در دل هر جا دهند ❊ گر نکوکار است زین زندان محنت وا
رهد ❊ ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند ❊ ای دزد اگر بگناه اقرار کنی تو را دو فضیلت
حاصل آید دوم آن رد رستگاری مانند اعتراف به جنایت برای رستگاری آخرت کردن
ملک بقا و دولت برور فنا و ثبت در هم صیت فصاحت و زبان آوری داد انه سخن
گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خواص و عوام افتد و اهل
زمان را کفایت و جلادت تو معلوم است و همه به فضیلت تو شهادت داده با فاقت تو میر سا
تو نیز با عقبی خود رجوع نمای و به حقیقت این نکته را دانا شو که هر که با نیک نامی بمیرد از خیانت و بد
نامی **قطعه** مردن کس به نیک فرجامی ❊ بهتر از زندگی به بدنامی ❊ دزد گفت قاضی را به گمان خود
سخن دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم نباید گذشت
و اگر شما را این شبهت اتفاد است و طمع بر گناه من اقرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین
خود را به شک دیگران پوشیده ان طریق خوبی درست است و بقاعده تقوی دما وجود
آنکه شما بحجت و گمانی که کمر مرا در خون بسته به سعی بجه این همه گفت و گوی میکنید اعتقاد در حق من

فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود ساعی شوم بچه باید
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و به یقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من حق آن نیست که ذات مراست پس آنچه من در حق کمتر کسی آن را
جایز نشمرم و از روی مروت بران جرأت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم **قطعه** من اگر خویش
را نمی‌شناسیم ❁ دگری را چه سان بکار آیم ❁ ای قاضی ازین نصیحت درگذر اگر نصیحت است این باید
و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی به ظهور نیاید چه سخن قضات باید که از خطا و سهو و هزل و لغو
در آن احتراز نمودن لازم بود و بنا در آنکه همیشه عادل و راست گوی بودی از ضعف حال
من و نکبت طالع درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و به ظن خودکامان ارباب
اعراض دیدهٔ راستی بر رهٔ غفلت مبتلا ساختی **بیت** طرب سرای دل هر کس از تو معمور است
چرا غم دل امیدوار من باشی ❁ گلی چو لاله شکفته است در بهار جهان ❁ روا بود که همه خار خار
من باشی ❁ و قضاة حکمه دانش که قبالهٔ هنرپروری به توقیع احکام ایشان مسجل است فتوی
بر آن گونه داده اند که ثقهٔ هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته باشد در دار الضرب قبول
تمام عیار است و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار
رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بزرگانی بود و به زیرکی
معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف **شعر** با ادای جان فزا
با سخن جان پذیر ❁ با خرد بیکران ❁ با هنر بیشمار ❁ و این بزرگ زنی داشت به حسن آفت جان
و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از نبات **قطعه**
بچهره چو آتش بعارض چو آب ❁ فروزان‌تر از ماه و از آفتاب ❁ ز ابرو کمان کرده و ز
غمزه تیر ❁ چه تیر و کمان کرده صد دل اسیر ❁ با کمال حسن و دلربائی طالب عشق و یار بالی
جمع کرده بود و رخسار نقشهٔ آنکه را انچال زهد در بیشهٔ بازار آسته **لطف** دیده فرد بسته

زنگار جهان ❁ گشته پس کجا عصمت نهان ❁ آئینه تا دیده جمالش نور رشک ❁ بود ز همراهی سایه غیور
و این مرزبان غلام ملیحی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع
کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فجور صافی ساختی و در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد
بود و به صیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاده مرغ دلش بدام عشق
او مقید گشته بیت باز این دل عشق دیده بدام تو در افتاد ❁ بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
غلام دل از دست داده چندانکه وصال محبوبه را در ملاقات کشاده نشده و هر چند افسون
و افسانه بکار برد صید مقصود بدام نیفتاد نظم در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ❁ خرم آن کز نازنینان
بخت برخوردار داشت ❁ بار دیگر به طمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال به میان
امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای وصلت بپرواز آورده آشیانه مطلوب
نیافته بیت رو این دام بر مرغ دگر نه ❁ که عنقا را بلند است آشیانه ❁ بعد ازین نا امیدی
چنانچه سیرت لئیمان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد در رای فضیحت او بکار
کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی ازیشان را این حرف که من دربان را
با پاسبان خفته دیدم و دیگری را تعلیم کرد که من هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه را یاد
گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز
دار درآمده و برسم هدیه طوطیها را پیش آورد طوطیان شیرین زبان شکر فشانی
آغاز نهاده این دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان نیز زبان بلخی را نمیدانست
اما بنجوش الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و با آن لطافت دل او بر عشرت انگیز
الفتی گرفت مرغان را بزن سپرده و تیمارداری تحفه در تعهد حال ایشان کوشیده زن
بیچاره نیز بزبان مرغان دلا بنود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست رو را نوازش
میکرد ❁ فرد دلفس را پروردم و آخر شدم رسوای او ❁ من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم ❁

القصه مرزبان چنان با طوطیان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات موزون ایشان در بزم
شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ
گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرزبان آمدند و مرزبان در گلی که بچه ایشان
ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بر عادت معهود هر آن کلمه سرایدن گرفتند
مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آن کار متعجب
فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و بساط خوشدلی مهمانان بحسرت
و ناخوشی بدل شد از کیفیت آن حال که پرسیده مبالغه از حد در گذرانید و چند آنکه مهمانان عذرها
گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان آنچه این
مرغان میگویند وقوف نمی یابی مرزبان گفت معنی این سخن فهم نمیکنیم اما آواز دلکش ایشان
بهجتی و فرحی در دل ما پدید می آورد و شنیدن آن از معنی کلام ایشان واقف نیستیم نظم
من ندیدم پیش سلمان سلیمان * چه شناسم زبان مرغان را * ایشان بمضمون کلمات مرغان مرزبان را
تقریر کردند و از فحوای سخن و سر آن آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده
گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر این معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال آگاه شدم
دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن را ایشان کار بد کرده باشد چیزی خوریم
در اثنای این گفت و شنید غلام باز در را در زد و گفت که من بارها دیده ام و گواهی میدهیم
از جای برجسته و به کشتن زن حکم فرمود ولیکن نیز زاد و فرستاد و زن پیغام داد که ای امیر کامکار بیت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی * بهرچه حکم کنی پادشاهیست فرمانت * اما درین کار اندیشه سری
از و تعجیل نفرمای در قتل من که در دست تو ام ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل
واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بی گناهی را
به قتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره

امکان پریدن باشد و بال آن تا باید کردن نماند **قطعه** پی تا مکن موشش در آزار ❁ تا پشیمان نگردی آخر

کار ❁ مرزبان فرمود تا آن زن را بحوالی آن محبس آورده در پس پرده باز داشتند صورت حال

با دو باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد

ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد اکنون چه جرأت

که بر زبان آوری عذر آن توان خواست **مصرع** گر گناه این است نتوان کرد استغفار ازو ❁ زن

جواب داد که تدارک حال من فرایض است و هر وقت که صورت حال بر راستی معلوم

میشود اگر مستوجب کشش باشم ملاحظه فارغ توان گردید مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود

زن گفت از مردمان بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه زبان بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون

معلوم شود که غیر از این دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیگذرد در خاطر خواهد رسید که با حفاظ پی

سپرده ام که مراد او حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بصحبت انجامید ایشان سبق

این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر بدانند خون من تو را مباح و حیات من بر تو

حرام مرزبان بشرط احتیاط بجای آورده در سه روز مهمانان نقش بمحضر از زبان طوطیان جز این دو کلمه

استماع ننمودند و چون مقرر شد که زن از آن مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشته

فرمود که باز دار را بیاورید باز دار بازی بر دست گرفته به شغف تمام در آمد که ملک تشریفی خواهد یافت

زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری برضای خدا نکردم گفت آری دیدم که همین دو کلمه بر

زبان راند باز که بر سر دست داشت قصد روی او کرده قلاب بر چشمش زده بر کند زن گفت

هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد این است **نظم** بر کنده به آن چشم که بدبین باشد

بدبین همه جا در خور نفرین باشد ❁ و این سخن بدان آوردم که بتهمت دلیری نمودن و نادیده را گواهی

دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد بر جائی که نشسته

بود یک شیر در شکار داد ماجرا را با دو نغمه مادر شیر از حال اطلاع یافت گفت ای ملک

اهتمام من درین کار پیش ازان فایده نداشت که این ملعون بدگمان شده و لعبه الیوم حیلت
و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و وزرا را زیاد دست
که در حق شتربه که وزیر مخلص و قهرمان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای
خواهد آورد چه از نفس بدجوهر فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر افساد و دغلی نزاید قطعه
ز بوم شوم توقع مدار یمن همای ❁ طمع مدار که گنجشک فعل باز کند ❁ چنان که پایه سفله بلند شد
چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند   این سخن در دل شیر اثر کرد و اندیشهای دور و دراز
بر دل مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی و بسا در گشتن دمنه بهانه باشد
گفت ای ملک اظهار سری که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است
و سری که بمنزله ودیعتی بمن سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام من امیدوارم
که از کس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد به تفصیل باز نمایم شیر بدان رضا داد و مادر شیر
از نزدیک وی بیرون آمد و بیارگاه خود نزول اجلال فرمود و ملک را طلبیده و با نواع تعظیم
و تکریم مقرب گردانیده گفت نظم ای شده چون رهگذار قهر تو سرور زمان ❁ دی شده
چون آفتاب صیت تو کشور گشای ❁ انصاف تربیت که ملک سباع در حق تو فرماید
معلوم است و آثار تمشیت و تقویت که سلطان درباره تو بر جریده جمهور مرقوم و در نسبت
حق نعمت او سپاسگزاری واجب است که لو عده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت
شاه زیاده شود ملک گفت ای ملکه ان نوازشها و شاهانه و مرحمت خسروانه که ملک
رهگذار درباره این خاکسار مبذول فرموده بیفزاید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام
عبارت بیرون توان آمد و سپاس و از یکی از هزاران و اندکی از بسیار به چه قوت
در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه دهان گردم ❁ کجا ز عهده
تقریر آن شوم آزاد ❁ و من غایت ساحت سید آن هوادار بسا که بقدم شکرگزاری همه ام

و حالا نیز بهر چه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی دارد در حیز الغا و متابعت مشاهره نخواهد رفت
مادر شیر گفت **فرد** پا دنهاده که چه سردان ❁ آن سر بکرم بتمام کردن ❁ و الانعام لا یتم الا بالتمام
شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورده و در عهده اهتمام گرفته بودی که در
انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان پذیر باشد بجای آوری **مصرع** امروز بدان وعده
وفا باید کرد ❁ صلاح در آن است که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده راستی باز
نمایی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بر آن تقدیر هیچکس دیگر
بر درگاه شیر از شر او ایمن نتوانند بود و اندک فرصتی سیل با فنونهای مکر امیر دمار از روزگار
امرا و اهل اختیار بر آورده و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی نموده بنامی و غرض
بردار عرصه تلف سازد ملک گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت
که کتمان شهادت میکردم و این گواهی سالست که نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه
از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیله و مکر او آگاه شود و اگر قبل از این در قضیه خوض کردمی
و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت
نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرضی کردی و گمان بد بردی و اکنون بدین درجه رسید
مصلحت را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک
سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده ام و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم
بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم مویی ❁ هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم ❁ پس در ملازمت
مادر شیر نزدیک شیر آمده و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود بازنمود و در مجمع وحوش
بدان گواهی ادا میکرد و این سخن در افواه افتاد آن دزد دیگر که در زندان از گفت و شنید
ایشان اطلاع یافته بود و در درجه شهادت باز گفت از وی پرسیدند که چرا آن روز
بعرض نرسانیدی گفت که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی مقتضی تعدد بر حیوانی آزار نشم

شیر سخن او را پسندیده و بدین شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و باحضار خویشان
بدان پیوسته همه در خونش رفتن او بقصاص کار را اتفاق نمودند **فرد** هر بدی که تخم آزار
بکاشت ÷ هنگام درو بر عقوبت برداشت ÷ شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز
داشتند و طعمه ازو بازگرفته بانواع تهدید و تشدید معذب ساختند تا در حبس از
تشنگی و گرسنگی سپری شد و شآمت مکر و غدر در رسیده او را از زخم زندان بزندان گور
نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان
و فرجام کار غداران چنین باشد **قطعه** هر که در راه خلق دام نهاد ÷ عاقبت هم خودش بدام
افتاد ÷ شاخ نیکی سعادت آرد بار ÷ گل نچیند کسی که کارد خار ÷ چون یقین شد جزای
نفع و ضرر ÷ نیکوئی کن که نیکوئی بهتر **باب سیم در نفع موافقت دوستان و فواید معاونت ایشان** رای گفت
برهمن را شنودم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و
بیگناهی بقتل رسید و از دنبال مکافات غداران چشنه انگیز بوی رسانید اکنون وقت
اقتضا کند که بیان فرماید حالت دوستان یکجهت و یکدل و برخوردن ایشان از نهال
محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکدیگر بودن در رضای دیگران بر رضای خود
تقدیم نمودن برهمن گفت **بیت** ای خسرو زمانه که ارزوی معدلت ÷ پند فراز گنبد خضرا
نهاده ÷ با داغ ابلق سپهر ترا رام کرد ظفر ÷ صد داغ بر جبین عدو نهاده ÷ بدان که نزد
خردمندان کامل الذات و هنرمندان ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود
دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **قطعه** زان که در
آفاق زیر با دیده هیچ کس از یار ندارد گزیر ÷ و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب
اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص بر نهج
یک جهتی و رضاجوئی پرورش یافته سبب راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایده دوستان

بسیار و منفعت ایشان بیشمار است و از جمله آنکه در ایام دولت سرمد و جلاد بهجت معاشرت
باشند و در زمان نکبت طریقه مساعدت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه
یار بهتر از کس بیکس است ❊ هر که مر او را بجهان یار نیست ❊ زین همه نعمت که ز در عالم است
هیچ به از یار وفادار نیست ❊ و از جمله حکایتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت
بر صفحات تواریخ مثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو است
که به غایت متین و روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است حکایت
گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلکش و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت
اظهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر پرورش پر زاغ چون دم
طاوس نمودی قطعه ز هر سو چشمه چون آب حیوان ❊ چراغ لاله هر جانب فروزان ❊
بنفشه رسته و سبزه دمیده ❊ نسیم صبح جیب گل دریده ❊ شقایق بر یکی پا ایستاده
چو بر شاخ زمرد جام باده ❊ و به سبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد
شد بسیار کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی در حوالی
آن بیشه زاغی بود بر درختی بزرگ آشیانه گرفته و از صفحات آن نهال اوراق نکته حب
الوطن مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و بچپ و راست نظری
می افکند ناگاه صیادی دید که دامی در گردن و توبره در پشت و عصائی در دست بهیئتی
هر چه تمام تر روی بدان درخت آمد زاغ بترسید و با خود گفت فرد یا رب این شخص را
چه افتاده ❊ که بدین اضطراب می آید ❊ و ممکن که به قصد من کمر بسته باشد و برای صید دیگری تیر
تدبیر در کمان تدبیر پیوسته و حالا اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم مصرع تا ببینم که
چه از پرده برون می آید ❊ زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده به دیده نظاره گشاده
و صیاد به پای درخت آمده دام برگشاده دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست

ربالرام

ساعتی برآمد فوجی کبوتران دررسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی
با ذهنی روشن و رایی زرین تمام فهمی کامل و صاحب رای قوی و آن کبوتران متابعت او مباهات نمودندی
و بربط و خدمت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بخیر در صحبت او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ
فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش حرص شعله زدن گرفت عنان
اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران هست
ایشان را از سبکی بی تانی و تمادی منع داد و گفت **نظم** ز سلاح حرص مشتعجب سوی دانه برو ❁ به
هوش باش که دامیست زیر هر دانه ❁ جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و ما
بغایت اضطراب افکنده با حوصلهٔ تهی از دانه دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و
مجال ملاحظهٔ عاقبت نیست در زرگان گفته اند **قطعه** گرسنه بر بلا دلیر بود ❁ زانکه از عجز هوش
سیر بود ❁ مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی سخن او بموعظت نصیحت نتوان ساخت
درس ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید القصه مجموع آن کبوتران بیکبار
احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد برکشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری نا ستوده است ولی ما
در کارها شروع کردن ناسنجیده **نظم** طریق عشق پرآشوب و محنت است
ای دل ❁ بیفتد آنکه درین ره بشتاب رود ❁ حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده
دم درکشیدند و صیاد از کمین بیرون آمده با شادی تمام روان شد تا ایشان را
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت آید کبوتران سر گشته چشم بر صیاد افتاد و باضطراب
درآمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیدند مطوقه گفت ای یاران نشاید هر یک
در سلامت خود سعی می نمایید و در خلاص دیگری همت نمی گمارید **مصرع** این چنین یاران نه شرط
یاران است ❁ در مذهب فتوت فتوی بر آن است که استخلاص یاران را از خلاص خود بهتر

دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیک ساحل آن کشتی بشکست

و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را

بگیرد بهر کدام میل کردی فریاد برآوردی شعر که ای یار اندرین گرداب تشویر * مرا بگذار و دست

یار من گیر * و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات

او را از رستگاری خود بهتر شمارید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد

که ببرکت این اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فغان بجای آورده همه در

قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این

حال بر پی ایشان می دوید بامید آنکه درمانند و بیفتند دیده بر هوا داشته میرفت

و زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا صورتهای چنین عجب از کتم عدم بعرصهٔ

وجود آید و من ازین واقعه ایمن نشستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت

کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج قطعه

روز تجربه روزگار تجربه گیر * که بهر دفع حوادث ترا بکار آید * زاغ در پی ایشان پرواز

کرد و مطوقه با قوم خود دام برداشته و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان

گماشته بسان پیمود و مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت

طامعه در حرکت آمده او سر یاران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی

بیاران کرد و گفت این شیره روی بجدی تمام کمر قصد ما بربسته و در پی قفای ما نشسته و تا

از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آن است که بسوی آبادانیها میل کنیم

و بجانب باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و ناامید و خجل زده بازگردد

کبوتران بر طبق اشارت او سلامت یافتند صیاد چون ایشان را ندید سر بزیر بحسرت

تمام بازگردید و زاغ همچنان بر عقب تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و از برای

دفع

دفع همان واقعه علاج همان حادثه ذخیره سازد و بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد

نظم عاقل آن است که در تجربه نفع و ضرر ❁ ز حریفان دگر بهره خود بردارد ❁ هر چه دانست
کزان نفع رساند بستاند ❁ وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ❁ کبوتران از دغدغه صیاد
خلاص شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند آن خردمند راست
تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یار وفادار
ازین مهلکه روی نجات بینیم و بهمراهی این سلسله بسر شتوان روم و درین نزدیکی موشی است
زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از بسیار
یاران و هواداران در سر آمده شعر رفیق و مونس و یار وفادار ❁ که در یاری ندارد جز وفا
کار ❁ ممکن که بمددکاری او ازین بند رهائی روی نماید و از مخاطره خلاصی دست دهد پس
بویرانه که مسکن زیرک بود در آن بقعه فرود آمدند و نزدیک سوراخ او حلقه در ارادت بجنبانیدند
صدای مطوقه بگوش زیرک رسیده بیرون آمد چون یار خود را بسلسله بلا بسته دید جوی خونابه از چشمه
چشم بر صفحه رخسار روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت

بیت چه حال است این که می بینم چه حال است ❁ درین حالت شکیبائی محال است ❁ ای
یاران چنان فارغ نشستیم ❁ که یار خویش را در بند بینیم ❁ ای عزیز وای رفیق موافق بکدام
حیله درین بند افتادی و بچه سبب درین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر
و اصناف نفع و ضرر را باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب ارادت در دیوان
خانه ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد که در عرصه وجود بجلوه آید
و احتراز و اجتناب از آن فایده ندهد قطعه قلم به نیکی و شر بنی از ازل رفته است
اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد ❁ و مرا اقتضای ربانی درین ورطه هلاک افکند و دانه بسر بر
من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از گرسنگی و شتاب زدگی منع فرمودم

بر تهتک و ترکب آنچه با طبع مذموم ملایمست دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت
من نیز فرو گذاشت و عقل روشن بینی و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز
داشت و جمله به یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای
عجب که چون تو کسی با این همه زیرکی و دور اندیشی با قضا مقاومت نتوانی کرد و تیر تقدیر را
به سپر حیله و تدبیر رد نتوانی ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانی
که بقوت و شوکت عقل و اصالت رای از من پیش اند به جاه و مال و به فضل و کمال از من
در پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا
معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنبانید ماهی را از قعر دریا
به فضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا به حضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را در امر
قضا و قدر چاره نیست جز به تسلیم و رضا **قطعه** گو شود ذرات عالم هیچ هیچ * با قضای
هیچ آید کار هیچ * چون قضا بیرون کند از چرخ سر * عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان
افکنده از دریا برون * دام گیرد مرغ پران را زبون * این قضا را ماوی است سخته و شسته خو
حق چون حسن ع خر اندر پیش او * و به باید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر
همان حکم با دانی است و رعیت حقیر در ورطه تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان **نظم**
بر زور و زاری نیندارد احکام قضا کردن * نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن * زیرک
گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ازلی بر بالای اهل ابتلا
عتبه عبودیت برید و زد و خلاء گریبانش بگوی دولت آراسته و دامنش بطراز محنت
پیراسته لیکن بهت محض عنایت و عین کرامتست اما غایتش آنکه بنده بحقیقت
آن دانا و به لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته عنایت دور نبیند گفته اند **بیت** بد و درد
صاف تو سر حکم نیست دم در کش * که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست * دانکه نور آتش

آمده چون نیک درنگری صلاح حال دران بود و بزرگان گفته اند نوش صفای عیش جفا باشد
و گنج راحت بی خار محنت نرسد مصرع بی مراد که درضمن نامرادیهاست ❀ و چون زیرک
این فصل برخواند و به بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست
مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع نموده بجانب من گرای موش
بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای
من مطلبی و به حقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول پاسبان مرا از بند رهائی
دهی و من پس کرم منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه بحد
افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آن را حقی نمی شناسی و از
نکته ابدأ بنفسک ثم بمن تعول غافل مینمائی گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی کبوتران بنام من
نوشته اند و بتعهد حال ایشان بر ذمه اهتمام گرفته ام ایشان را از روی رعیت
من اند بر من حقی ثابت است و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما
که ایشان از عهده فرمان بردن من بیرون آمده اند و بمدد کاری و معاونت ایشان از دولت صیاد
جسته ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا رسانید و هر
پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته محنت گذارد بس بر نیاید که مشرب
عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد نظم نیاساید اندر دیار کسش ❀ که آسایش
خویش خواهی و بس ❀ موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جان است در جسد
و بمثابه دل است در بدن پس ملاحظه حال او اولی چه اگر دل بصلاح است از نقص و
اعضا مضرتی نرسد و نعوذ بالله اگر سلامتی ~~اعضا~~ اعضا را هیچ سود ندارد قطعه چاکران
کم اگر شوند چه غم ❀ از سر شه مباد موئی کم ❀ مطوقه گفت سر دل بزبان آید میترسم
که اگر گشادن عقده های بند آغاز کنی ملول شوی و بعضی از پاسبان من در بند مانند و چون من

بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال
نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم
در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **شعر** گر شمری یار کسی را
شمار ✿ او بود اندر غم و شادیت یار ✿ دوست که در شادی و غم نیست یار ✿ زود
چو شوی شاد که غم هم خود اوست ✿ موش گفت عادت اهل کرم اینست و عقیده
ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده الحق و خلایق بر دوستی
تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم جوانمردی تو بیفزاید **فرد** دوستی را که چنین باید ✿ که از در
کار بسته بگشاید ✿ پس زیرک بجد تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران سالار برید و در آخر
همه گردن مطوقه را از بند خلاص داد کبوتران او سلام و وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانه خود
بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش در بریدن بندها
مشاهده کرد بر دوستی و همدمی او رغبت نمود و مصاحبت و مرافقت او را غنیمتی شگرف داشت
و با خود گفت از آن قصه که کبوتران را اتفاق افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنان که در وقت
دستگیری نماید مستغنی نتوانم بودن **مثنوی** مشرق و مغرب همه پر همدم است ✿ لیک از آن گونه
که میباید کم است **فرد** یار بی غرض چون فراوان بود ✿ هر که کشد بار تو یار آن بود ✿ پس
آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو
مهمی ضروری دارم موش زیرک و خردمند بود گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام
مشاهده کرده در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
بدیگری راه برده و چاره حادثها را پیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری را به حسب
حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید ره خود بجهید و گفت تورا با من چه کار
و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از آغاز تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن و فرط وفا

داری او در حق کبوتران باز بچه زاغ گفت مرا کمال مروت و رهوداری و جواب ثبوت و حق
گذاری تو معلوم شده و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت تو چگونه بدیشان رسید و برکت
مصادقت و مودت تو ازان ورطه های خلاص یافتند بهمه همت روی تو مقصور گردانیدم
وآمدم تا بشرط احتیاج و مخالصت بجای آورم بیت دارم بسوی تو پی دل نگرانی
حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی ❊ موش جواب داد که میان من و تو سالها صحبت
بوده است و طریق مواصلت ممنوع نظم با سنبل زلف تو سودی نخرید از جان نمی خریم ❊ که
لعبت المشرقین آمد میان ما و زین سودا ❊ برد از این سر دلکوب و قدم در طلب چیزی که بدست
آمدن آن به همه وجه متعذر باشد ننهد که جستن آنچه در حیز امکان نباشد بسان کشتی بر
خشک راندن است و آب بر روی دریا تاختن و هر که به جست و جوی محال تکاپوی کند بر خود
خندیده بود و جهی خود سر منظر ارباب خرد جلا داده باشد بیت از دام بر قصد شکاری
دگری کن ❊ کان صید که دیدی بکمند تو نیاید ❊ زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب
کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد دست
رد بر چهره نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع روزگار
این آستانه را ملاذ و ملجاء خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست ❊ سر
مرا بجز این در حواله گاهی نیست ❊ حالا چون خاک همین سر کوی ملازم گرفته ام و از روی صدق
در ملازمت این حرم حرمت رنجه ام به تجرد روی برمی تابم و نه به جفا سوی دیگر میشوم نظم
گر به شمشیر سیاست میزنی حاکمی ❊ ور به تشریف غلامی میپذیری بنده ام ❊ موش گفت
ای زاغ حیله را بگذار و دام فریب بر روی دام ارزاق مفکن که من بهر نوع ترا نیکو می
شناسم و چون تو از جنس من نیستی از صحبت تو بر حذر باشم مصرع روح را صحبت
ناجنس عذابی الیم است الیم ❊ من بر تو امین نشیم و هر که با کسی بی صاحب ورزد که بروی امین نتوا

نتوان بچه هر آن رسد که بدان کبک رسد زاغ پرسید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده‌اند
که کبک دری در دامن کوهی خرامیده و غلغلهٔ صدای قهقههٔ او شور در گنبد سپهر می‌پیچید قضا را باز شکاری
در آن هوا می‌گشت چون نظاره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش به سامعه
او رسید دل بازی به صحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود
اندیشه که درین عالم از مصاحبت مناسب چاره نیست و از یاری موافق و رفیق مهربان گزیر نه و دانایان
گفته است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **مصرع** درخت غم گشتش باری ندارد * و این کبک
یاری خوش منظر خوش خوی خندان روی شیرین حرکات است دل در صحبت چنین رفیقی باید بست تا خرم
گردد و سینه با محبت این نوع مصاحبی منشرح و بی‌غم بود **نظم** یاری باید چگونه یاری باید * یاری
که زکار من گره بگشاید * هر که که جمال خویشتن بنماید * زآیینهٔ دل غبار غم بزداید * پس آهسته
به جانب کبک مایل شد و کبک را نظر بر وی افتاده خدرگان خود را به شکاف سنگی رسانید
باز پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا بازنمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل
بوده‌ام و فضیلت و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن
دلفریب تو پسندیده که توقع دارم که من بعد از من رمیده نشوی و همراه اسان نمایی و به مصاحبت حقیقت
در مواصلت من سعی نمایی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت به بار آید و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادی آورد **بیت**
نخل است محبت که از او میوهٔ مقصود * هر چند کسی بیش برد بیشتر آرد * کبک آواز داد که ای
قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت‌زده باز دار و یک کبک دیگر خورده پندار **نظم**
من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا * من و وصل تو زهی الله چه خیالیست محال * هرگاه
که آب و آتش با یکدیگر انتظام یابد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب
با هم مجتمع شوند سر الفت من با تو خیال توان بست **مصرع** زین فکر درگذر که به جایی نمی‌رسد *
باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا با تو غیر مهربانی چه کار آن دارد که با چون توئی به لطف سخن باید گفت

به چنگال

نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من قصوری و فتوری
واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش بینی که داعیه همدمی و مجالست و همتای
هم نشینی و موانست تو برانگیخت یک سلسله محبت پدیدار و دوستی از صحبت من فواید بسیار متصور است
اول آنکه ابنای جنس من نبینند که تو در سایه من و در ظلال بال حمایت و پرورش منی هیچ دست
تعدی از دامن تو کوتاه گشته بچه‌ای حرمت در تو نگرند تو خوش و فراغت خاطر طوف کوه
و صحرا نمایی و دیگر آنکه تو را با آشیانه خود رسانم تا بر موضعی رفیع و مسکنی منیع را آمده از نوع خود
برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از لطایف تو حقیقی ملایم نیکو سیرت که رغبت تو به مکث
از صادق باشد یار هم تا با دوست معاشرت در آغوش آورده رفتار بر مراد دل نکند ایا **قطعه**
نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال ❁ اسیر خاصیت جام مراد مالامال ❁ لگلگ گفت تو سیر مرغابی
و عقاب ان اختیار طیور به قبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران تو ام و شکاران
از ذلت و شفقت خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و با اهتمام تو امید
وار باشم ممکن که صورتی از من واقع گردد که ملایم طبع شریف نباشد سر رشته خصف خدا
بی و قار از نهاد من برآورد همان به که با گوشه خلوت در سازم و در استراحت ملازمت حکام که منقض
خطرات کلی است برنگیرم **بیت** تماشای رخ خورشید حد خود نمیدانم ❁ همان بهتر که
چون سایه به پهلوی دیوار بنشینم ❁ باز گفت ای برادر ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نابینا است
و هر زشتی که از دوست در وجود آید به غایت زیباست **قطعه** ز هر تو را دوست چه داند شکر
عیب تو را دوست چه داند هنر ❁ و من چون افعال تو را به دیده محبت مشاهده نمایم چگونه خطا
در گفت و شنید تو توانم کشید و به چه تاویل قول و فعل تو را عیب توانم کرد و دیده دوست
عیب بین نبود لگلگ هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز
راند و در آخر عهد و پیمان لگلگ را از سوسن بیرون آمد و یکدیگر بسلک الفت در گرفته بار دیگر

معاهده محبت را به سوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته با آشیان خود آورد و با یکدیگر
خوش برآمده به عیش و طرب مشغول شدند چون دو سه روزی بدین حال گذشت و کلنگ
از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بتقریب
قهقهه زدی و باز به همت عالی آن سخنان ناشنیده انگاشته از سر انتقام درگذشتی اما کینه
در سینه جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بجهت طعمه حرکت نمی توانست
کرد آن همه روز در آشیانه بسر می برد و چون شب درآمد حوصله او از غذایی که داشت تهی ماند آتش
جوع بالا گرفته نفس سبعی در حرکت آورد و کینهای کلنگ که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم
آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشه چشم قبول
دران نمی نگریست و برای کشتن و خوردن کلنگ بهانه می جست کلنگ آثار غضب در بشره
او مشاهده نموده و به صدای الغریق در گرفتاری است هلاک خود را آماده دید از سر دل پر درد بر
آورده گفت **بیت** چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ؛ ندانستم که این دریا چه موج
بیکران دارد ؛ دریغ که از ابتدای حال نظر در پایان کار در نمی کردم و با غیر جنس خود در پیوستم
و موعظت بزرگان را که از مصاحبت ناجنس احتراز کنم فراموش کردم لاجرم امروز در کشتی
عمرم به گرداب در افتاده که ملاح هر چند از خلاصی آن عاجز است و رشته حیاتم بوهمی گسسته
که سر رشته تفکر در پیوند آن متحیر **قطعه** نه از رفیق وفا نه ز حیات امید ؛ نه از سپهر ثبات
نه از زمانه نوید ؛ بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کلنگ از روی احتیاط
ملاحظه کرده شرط ادب مرعی می داشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی کند نیافت
آخر الامر طاقت نماند و از روی غضب کلنگ را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم
و تو در سایه بسر بری کلنگ گفت امیر جهان گیر حالا شب است و همه عالم سایه ظلمت فرو گرفته
شما را از تاب کدام آفتاب در زحمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت

ای بی ادب مرا دروغگوی مپندار و سخن مرا در مسکن سرای تو سلام به هم گفتن همان بود و دادوستد از هم دریدن
همان بیت دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ * که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود * و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود رفیق گردد اندک زمان
مانند کبک جان با زبان در سر کار بی موافقت کرده روز عمرش بسر گردد و بر همین منوال من طعمه توام
و از بیم تو ایمن هرگز نتوانم زیست پس میان من و تو سلامی کافیست بچه تا دیگر تخشیده کرد و از اسباب
مواسات بچه حساب اما ده شود و شغال گفت ای زیرک به عقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که
مرا در آزار تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری می آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده
متصور است و هزار منفعت مقصور نه پندار که من در طلب دوستی تو راه دور طی کرده تا با تو آشنا شوم تو روی
از من برگردانی و دست رد بر سینه امید من نهی و با این همه سریرت نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری
نشنود که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانه تو نا امید باز گردد بیت تیمار غریبان سبب
ذکر جمیل است * چون است که این قاعده در شهر شما نیست * و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام
گمان نبرم که از کرم خود محروم مطلق سازی و شمای برابر آنچه روح را در ملاطفت مضطر نگردانی مصرع از تو غریب
کی بود رسم غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن قدر اثر ندارد که عداوت ذاتی چه
اگر در میان دو شخص عداوتی عارضی پدید آید با اندک وسیله دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد
و از هر دو جانب آثار آن در ضمیر متمکن شده و بنای عداوت قدیمی خصوصیتی مجدد نیز منتظم گشته و
سوابق می و دولت با لواحق مناسبت اقتران یافته ارتفاع آن به هیچ وجه در دایره امکان در حیز
نیست و دفع آن به همه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن با انعدام ذات
و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر جانبی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن
متصور شود گاهی آن از این متأثر گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت

امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف مقصور بلکه در بعضی
اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی ازمنه پیل دمان پیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه
متأکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در یکجانب بود و منفعت
در جانبی دیگر چون دشمنی گربه و موش و گرگ و گوسفند و غیر آنکه پیوسته مضرت بر یکطرف
منحصر است و سلامت طرفی دیگر لازم و این عداوت بمثابه تأکید یافته که نه گردش چرخ
اثیر و نه اختلاف زمان عقد آن سلسله توان گشاد و جائیکه قصد جان از یکجانب معلوم
شد بی آنکه از جانبی دیگر آن سبب در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد دانا
مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد یا
رشته مهر و سایه بر هم بندد **فرد** من با تو نشینم و در آن حالت نیز ❁ ارباب خرد تمام
برین جنسند ❁ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس
مرا با تو دشمنی و غرضی هست آینه دل من از غبار کلفت مبراست و مرآت خاطر انعکاس
اشعه مهر و محبت را مهیا و هر آینه چون قاعده من القلب الی القلب روزنه مقرر است سینه
دارم که دل آن یار عزیز بر صدق اخلاص من اقامت شهادت می‌نماید **مصرع** تو پیشه دار
که دلبر ز دلت آگه نیست ❁ موش گفت که مبالغه از حد مگذرانی و مرا بدوستی تکلیف منمائی
اگر در این باب تکلیف کنم و تو نیز خود سر بر آن داری بیکن که باندک سببی سر رشته محبت گسسته
شود و به همان عداوت اصلی بازگردد چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم
او متغیر گردد هنوز خاصیت او بر جای باشد چون بر آتش ریزند از کشتن او عاجز نیاید و مصاحبت
دشمن چون ممازحت مار و افعی اعتماد را نشاید و مواسات با اعدا چون مخالطت با پلنگ
تیز چنگ بازیش نیرزد و حکما گفته‌اند بعقد دشمن فریفته نباید شد و اگرچه دعوی مودت

کند

کند به سخن او غره نباید شد هرچند در ابواب ملاطفت مبالغه نماید **نظم** امید دوستی تو ز دشمنان

مکن ❋ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ❋ و هر که بر دشمن اعتماد کند و بنزهات او مغرور گردد و فسون

و افسانه او بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که سوار را آمد شنزبه پرسید که چگونه

بوده است **حکایت** گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که کاروانیان

آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان بروضه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال

آمده بود و شرارها از وجسته بهر طرف از اطراف بیابان در ضمیر هوا افتاده و در هر گوشه

صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آتش ماری عظیم دافعی بزرگ مانده بود درمانده به هیچ جانب

سلامتی نمی دید و از هیچ سوی راه خلاصی نمیدانست نزدیک بود که چون ماهی بریان شود

و چون کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان گردد و چون آن سوار را بدید به استغاثت

طلبید و گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ❋ گره از کار فرو بسته ما بگشائی ❋ مرد نیکو

خدای ترس و مهربان چون ناله او بشنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشید

که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بر وی

شفقت ورزم و تخم احسان که ثمره سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارم

پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت

و سوار آن را حضری داشته از میان آتش بیرون آمد پس توبره بگشاد و مار را گفت برو

هرجا که خواهی و شکرانه آن که از چنین بلا خلاصی یافتی گوشه گیر و در مقام آسودگی باش که

آزار به خلق دیگر نرسانی که در دنیا بدنامست و در آخرت دشمن کام **قطعه** بترس از خدا و میازار کس ❋ ره

رستگاری همین است بس ❋ مار گفت ای جوان از این سخن درگذر تا تو را و شتر ترا زخم نزنم

نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کردم و ترا از آتش بیرون آوردم جزای این این است و سزای من

چنین است مار گفت آری نیکوئی کردی ولی در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق خود

گرفته می‌دانی که من مظهر ضررم و از من به نسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی نیکی
که بدی بایست کردن نیکوئی به جای آوردی هر آینه در مکافات آن المی به تو باید رسانید چه نیکوئی با بدان
همان حکم بدی دارد با نیکوان چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است **نظم** بدی به نسبت پاکان و
نیکوان کردن * بجای دون صفتانی که کم ارزانند * به هیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن * دیگر آنکه بعضکم
لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که دشمن را اسیر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین در دفع ما بر شما لازم است و فرمان آن که بسلامت مار را
رها نکنند تو در دین باده ترک شرع و خرد گرفته و رحم پیش آوردی و من هر آینه تو را زخم زنم تا دیگر
این سان تجربه باشد مسافر گفت ای مار انصافی در میان آر که در مکافات نیکی و بدی کردن به کدام
مذهب درست باشد و ضعیفان منفعت را اگر درست مضرت پاداش دادن بچه طریق راست
آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و من هم بمقتدای شما عمل میکنم و آنچه در باب
مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم هرچند مسافر مبالغه کرد به جائی نرسید و مار میگفت زود
تراحت شیار کن که بخت تو را زخم زنم یا ایستاده از نیشتر کنم جوان گفت از من حالی بلند که مکافات
نیکی بدی نبود مار جواب داد که این شیوهٔ آدمیان است و من هم با تو طریق آدمیان
سلوک کنم مسافر این مدعی را انکار کرد و گفت اگر ثابت گردانی و بر وفق دعوی حجت گواه بگذرانی
که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من زخم تو تسلیم کنم و به جان خریدار نمایم و به بلا
خود رضا کردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت
از وی بپرسیم مار و مسافر هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش
جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدی است آنکه من مدتی که نزد یکی
از ایشان بودم هر سال یک بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس
معیشت او از من بود چون پیر شدم و از زادن بازماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه به صحرا

داد بعد از آن که مدتی در صحرا چریدیم و بکام دل گردیدیم فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا
گذر کرد و من به نظر او فربه نمودم قصاب را آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ میبرند و داعیه
کشتن دارند اینک مکافات آن همه نیکویی این بود که تقریر کردم مصرع حال من این است یاران تا که
گویم حال خویش ❊ مار گفت اینک زودتر رخصت آماده باش شتر سوار گفت در شریعت
به یک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار درنگریست درختی به نظر وی درآمد گفت
بیا تا از این درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و مرا دانش منفعت و مضرت دلیل بر این آنکه من درختی ام
در این بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بیک پای ایستاده چون آدمی زاده گرما زده و مانده
از بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید در زمانی استراحت فرا بدید گوید فلان شاخ دسته تبر را
لایق است و فلان شاخ دسته بیل را مناسب از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از درخت چند
در و پنجره توان ساخت و اگر اره یا تیشه یا تبر داشته باشد از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید
میبرند و میبرند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بر من می پسندند بیت من در اندیشه
که چون برسد او سایه کنم ❊ او در آن عزم که چون برکند از بنیادم ❊ مار گفت اینک دو گواه گذرانیدم
تن درده که تو را زخم زنم مرد گفت جان به غایت عزیز و با مقدار است و دل از متاع زندگانی
برکندن دشوار اگر یک کس دیگر در این قضیه گواهی دهد هیچ مضایقه نیست در تن بلا در داده به قضای حق
راضی شوم در این حکایت اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان نظر میکرد
و مقالات ایشان بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک از روباه بپرس تا چه جواب میگوید
پیش از آن که از وی سوال کند روباه بانگ بر او زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق
این چه نیکویی کرده که مستحق پاداش و عقوبت شده جوان صورت حال باز راند روباه گفت
تو مرد عاقلی مینمایی سخن خلاف چرا میگویی شعر ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن ❊ ز نشنیده گو

دانا را اختلاف با جرا گفتن ❁ مار گفت راست میگوئی اینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورد
بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که این سخن چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین
تنگی چون بگنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در این توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت این صورت
برای العین مشاهده نمایم تا صدق این مقالت مرا معلوم شود آنگاه میان شما حکمی کنم که از راستی
درنگذرد و در باب غرض شما در دخلی نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار به سخن روباه مغرور شده در توبره
رفت روباه گفت ای جوان چون در بسته یافتی مگشایش مده **قطعه** دشمن چه به دست آمد بکوش
تو تشنه ❁ حکم خرد آن است که امانش ندهی ❁ مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد
و شر او از شفیق گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند و فایده این سخن آن است که مرد باید طریق
حزم فرو مگذارد و در ازالت خصم مغرور نگردد و به هیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا به بلای او در نماند **نظم**
هر کس که به گفت خصم مغرور شود ❁ شمع خردش تیره و بی‌نور شود ❁ دشمن دانی در چه محل گردد دوست
آن وقت که تیره گی زنبور شود ❁ شنزبه گفت این سخنان محض حکمت است ادا کردی و شنودم و
بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و
مردی تو آن لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مصالحت مفتوح
سازی و حکما گفته اند که در کریمان گریز و از لئیمان پرهیز که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت
و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی را به غایت یگانگی رساند و لئیم حق
صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بلطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با
مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکنند و زود باصلاح آید و سفلگان
دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود بشکند و به هیچ
روی مرمت نه پذیرد و چه زیبا گفته است **فرد** دوستی باید از آن کو نه حسبت ❁ کان ابدالدهر
بماند درست ❁ و من از آن جمله ام که دوستی مرا اعتماد شاید و با این همه به سبب تسکین تو محتاج

بالتیام

باشم و این درگاه را ملازم گرفته به هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا به صحبت
خود عزیز نگردانی **بیت** دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم ٭ که بخونابه بسیار بدست آورده
موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری
اندیشی مرا از ذنب خود عذری باشد و تو هم نگوئی که در دستی سست عنان و زمینی نه یافتم و الا
از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل خود یافتم و سید خاطر به صحبت تو زیادت صدی بینم چون درین
دل برق مهر دوست جست ٭ اندر آن دل دوستی میدان که هست ٭ هیچ عاشق خود نباشد
وصل جو کز نه معشوقش بود جویای او ٭ پس بیرون آمده و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت
چه مانع است از آن که بیشتر آئی و به دیدار من موانست طلبی مگر هنوز شبهتی در خاطر می یابی و دغدغه در دل
شاهده میشمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود به جان مضایقه نکند و نفس عزیز
خود را فدای یار نماید و مالی که دارد در راه محب صادق در راه موافق توان گفت و گفته اند
رای دوست مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است مانند صیادست
که دانه برای سود خویش پراکنده نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است
ممکن که سرانجام بعداوت کشد **قطعه** هر الفتی که آن غرض آمیز شد ٭ دوستی و دشمنی انگیز شد
و آن که در سلک دوستی که جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاری است که بدل هزار درجه از آن
که جان نثار کند در مقام محبت عالی تر از آن است که مال در بازد الجود بالنفس اقصی غایة
الوجود **شعر** هست جوان مرد درم صد هزار ٭ کار چو با جان فتد اینست کار ٭ و پوشیده
نماند که در تقویت موالات تو و کشش در ملاقات با تو مرا خطر جان است و با این همه
در طریق مودت کار به آنجا رسید که **مصرع** گر رسد کار به جان از سر جان برخیزم ٭ و الا بد
گمانی صورت نه بستی هرگز از تن رغبت نه شتافتی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و من
هر دوستی واثق گشته ام و صدق در طلب مصاحبت من از حد شبهه در گذشته از جانبت

من نیز با ضعاف آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما دوستی با یاری باید که طبع ایشان

در یک لحظه من چون طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی

از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران من شرط است

که با دوستان من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست

دشمن محبت کند و با دشمن دوست در آمیزد او را در اعداد اعدا داشتن لایق تر **بیت** رو دل

از دو طایفه بر تافتن نکوست ❁ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ❁ و از اینجاست که

حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان

نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **مصرع** از دشمن خود چنان بترسم

کز دشمن یار و یار دشمن ❁ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب

مروت و قواعد محبت میان من و تو چنان مؤکد یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آن

دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را دانم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد

پیوستن من بوی واجب است اگرچه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است

اگرچه همه خویش و تبار باشد **بیت** بر رخ هر کس که هست داغ غلامی یار ❁ گر پدر من بود

دشمن و اغیار مرا دوست ❁ و عزیمت من در خلوص محبت و حیثیت من در صدق مودت

چنان است که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم یک

اشارت هر دو را از ساحت وجود بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود

با دشمن ❁ و دشمن چو شمر تیغ در کشش زخم بزن ❁ موش از استماع این سخنان فرحی در دل گشته

بشر آمد و کلید در آن برگرفته لب طاقت گسترد **قطعه** میان کیسه عشرت را که ما

اندر کف را آید ❁ چون روزی چند بر این حال بگذشت و موش با او آن مقدار که مقدور بود

رسم ضیافت و شرایط مهمانی بجای آورد گفت ای برادر اگر همین جا رخت اقامت بسازی

و اهل و فرزندان سر بدین منزل نقل کنیم غایت مکرمت باشد و منتی که از دولت ملاقات
تو بر جان دارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در وی واقع است موضعی تر و مقامی دلکشاست
مرغابی گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن لب شارع
عام نزدیک است و به سر جاده متصل پیوسته از آمد و شد سالکان رهگذریان توقع آسیبی و از هجوم
سفها انتظار مکروهی واقع لیکن فلان جای مرغزاری است از غایت صفا چون روضه حور
پر نور و از فضا چون باغ ارم رشک بهشت و سر در قطعه سبزه‌ها نودمیده بر لب جوی * باد صبح از شکوفه
عنبر بوی * زلف سنبل به حلقهای کمند * که جعد بنفشه را در بند * و سنگ پشت از دوستان
بس انسی وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافت میشود و تشنه بدان نواحی اندک
میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق آنجا رویم بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم سنگ پشت گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک * باور مکن که دست ز دامن
بدارمت * هیچ آرزو باشتیاق مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مرادی از سعادت ملاقات
تو نیکوتر نمی‌شناسم هر جا که چون آفتاب بخرامی چون سایه در عقبت آیم و بر هر سر زمین که
آشیان افشان سکندری مانند دامن در پایت می‌افتم و تا گریبان حیات به چنگ هادم اللذات
نیفتاده است دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم لطیفه و این دولت
جاوید و گریبان امید حیف باشد که بپرند و دیگر بگذارند * و از این بقعه که اینجا ساکنم وطن
اصلی من نیست بلکه به جهت شکار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه دراز است اما عجب بسیار
اشتمال دارد و چندان که قرارگاه مقرر گشت و اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز نمایم از سیاری
سخن بدین ختم شده مرغابیان دم برش گرفته روی بمقصد نهادند و سنگ پشت را حوالی
چشمه که مستقر ایشان بود طوفی میمون چنین از ره رسید ماهی مرغ به بدرقش بر دستو لی
تشنه با آب فرو رفت و مرغابی بر پشتش را آهسته از هوا بر زمین نهاده و سنگ پشت را

آواز داد و سنگ پشت صدای ایشان شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش بآسمان

رسانید **فرد** یار غایب شده من بسلامت برسید * بخت برگشته من باز بسامان آمد * خسته خار

غم چند توان بود آخر * وقت شادی است کنون کان گل خندان آمد * پس یکدیگر را گرم پرسیدند

و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بچه منوال گذشته شرح قصه خوش

از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و شمه‌ای از صحبت موش و تاکید قواعد

محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته

بدیدار موش خوشحال گشته و گفت **قطعه** بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام * خوش آمدی و

علیک السلام ذوالاکرام * سعادت بخت ما توسل بدین ناحیت کشید دولت طالع ما موکب جمال

تو را ازین نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مهیاست چگونه توان خواست و شکر

الطافی که مبذول است بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما

آورده‌ام و صحبت دولت وصال بنهایت آمال شمرده **فرد** این عنایت ازلی بود که ره بردم

ورنه هیهات این که دولت دیدم * چون از رنج راه برآسودند در آن مسکن که ایمن و آباد بود از هجوم لشکر

غم سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزرگ آورده التماس نمود که اگر مصلحت

بیند اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوی تا طرح موانست میان شما استحکام

پذیرد و بمکالمت تو استرواحی هرچه تمامتر روی نماید **شعر** بگشای لب و زان حدیث شیرین کام

دل ما پر از شکر کن * موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت منشا و مولد من شهری بود از

دیار هند که آن را ماروت گویند و من در آن شهر زاویه سیاحی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه

صومعه او بجهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و در خدمت من بتابعت من افزودند

مرید صادق هر صباح زاهد را سفره طعام آوردی و شب هر چه ازان در وظیفه چاشت بکار بردی

باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن بودمی که زاهد از خانه بیرون رفتی تا لقمه‌ای چند خوردمی

ارلوف

درسفره افکندی وانواع دل خنده که باشتاب خوردمی دمیکه بر موشان دیگر نثار کردی زاهد از این دفع حیلها که جهت
مفید نیامد و به قصد جان من چاره ها اندیشید سودمند نیفتاد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون
از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و پایه پرفایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد
و باعث سفر و موجب انتقال باز پرسید و مهمان مردی جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده
قطعه سفر کرده در بحر و بر سالها ❊ شده مطلع بر بسی حالها ❊ جواب زاهد بطریق صواب ادا کرد
و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بر پرده شهود دیده بود در آیینه تقریر دلپذیر باز مینمود زاهد در اثنای
مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او ترسیده
شوند مهمان از آن صورت که نشانه بی حرمتی داشت منغص گشته بدان حرکت از وظیفه ادب
دور دید خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن
باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب
هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا و سخریت مکن میل ❊ که اینها لایق آزادگان
نیست ❊ کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ❊ ازو بی آبروتر در جهان نیست ❊ زاهد گفت حاشا که گرد
غبار هزل بر دامن من نشسته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت
رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و هرچه ذخیره مینهم دست
غارت و تاراج دراز کرده اند نه از هجوم ایشان نان در سفره میماند و نه از تعرض ایشان خوردنی در
خانه محفوظ فرد صد هجوم به حد نتوانند منع کرد ❊ آن لحظه که دست یغما میبرد ❊ مهمان پرسید
که همه ایشان خیره و چیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت از ایشان یکی بغایت دلیر است
که روبروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت
او سببی دارد و حکایت او همان مثال خواهد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد
مقشر را برابر غیر مقشر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد با من بگوی که چگونه بوده است حکایت

گفت درین سال که آمدم شبانگاه بفلان ده رسیدم بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده
شد و صحبت باخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بر بالای جامه تکیه زده بودم اما در خواب
نرفته بودم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود چنانچه سخنان
ایشان می‌شنودم گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع میکردم گفت ای زن میخواهم
که فردا طایفهٔ بشام بخوانم و ایشان را بر روی این مهمان عزیز که تحفه‌ایست از عالم غیب رسیده بنشانم
و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از این متعجبم که تو تا چند این چیز که بخرج عیال
وفا کند در خانه موجود نیست و هر چند بدرم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری و با چنین
دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشه مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بزرگ چه
میپزی اخر امروز که قدرت جمع کردن داری چه شود اگر ذخیره بنهی تا این زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند تا چه بگذارم مرد گفت **نظم** نداشت چشم بصیرت که جمع کرد و نخورد ❁ ببرد گوی
سعادت که خرج کرد و بداد ❁ اگر توفیق احسانی و کمال شفقی اتفاق افتد بر آن ندامت نباید
ورزید فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود چنانکه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بود آن حکایت
حکایت گفت آورده اند که صیادی نیز بر سنگ که آهو از هیبت دام او پای بصحرا نهادی و نخجیر
از بیم حیله و بند او سر از کنار بیرون نکردی **قطعه** دیده در بی‌رهبری برنخوردش ❁ حیله آری سخت
ولی سخت کوش ❁ روزی بامداد بطلب راهوئی در دام او افتاده بعد از آن که از کمینگاه بیرون آمد و خواست
تا نزدیک رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام بسر برکنده سر بصحرا نهاد و صیاد خنجر زده شده
و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد دلبرانه او را رسیده در پشت
کشیده روی بخانه خود روان شده در راه خوکی با او دچار خورده حمله کرد و صیاد تیری بجانب او
افکنده قضا را تیر بر جگرگاه زد بتقوت خوک آمد و خوک از الم زخم نیش دل او در جوف سینه صیاد
رسانیده و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی بدانجا رسید مرد و خوک و آهوئی

دید

گشته دید از شاهره آن جانب شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد
و با خود گفت که بی رفق و ریب میباید تا چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و تفکرست و وقت جمع کردن
و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت
موسوم گردم مصلحت حال و مآل سد الاتقر ان میبینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان بلف کاری در پیچ پاره
بزه بلغم و این گوشتهای پاره در گوشه نهاده روز بروز بتدریج به هدف مراد رسانم و آن ذخیره با گنج گوهر
رای محیط دارم محنت گنجی سازم که حکما گفته اند **قطعه** مخور جمله رستم که دیر است * به پیرانه سر بدبود
نشیب * بخور ضربی از مال و چیزی بنه * تمامی به یکباره از کف مده * گرگ از غایت حرص زه کمان
بسید گرفت و آغاز خوردن نمود بیک ضرب دندان او زه کمان گسیخته شد گوشه کمان بر هم آن
و گوشهای کمان بدل او رسیده در تک جان دادن همان **مصرع** او نیز شد و آن همه ناخورده
بماند * و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بغرامت امروز دور ذخیره نهادن عاقبت وخیم
و خاتمتی نامحمود دارد **قطعه** آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور * چون بنتوان باز دانستن ز دی تا فردا
رسد * زهی بدبخت طایفه که در ادخار مال دنیا بر حسب بسیار جمع آورند و در آخر عمر
بحسرت بیشتر بگذارند **قطعه** تا کی ای خواجه مال جمع کنی * که بمرگ تو بار خواهد ماند * گنج قارون
اگر ذخیره نهی * همچنان حرص و آز خواهد ماند * زر بسیر در آتشی که از او * تو بسوز و گداز خواهد ماند * چون زن
میزبان این سخن حکمت نشان بشنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید
ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج که جهت اطفال ذخیره نهاده بودیم حالا روشن
شد که از خانه مهمان ما حرز دلگداشتن مبارک نیست بامداد طعامی که ده کس را لایق
باشد بسازم و تو هر کس را که بخواهی بخوان و آن را که میبایدت بخوان بنشان **قطعه** دگر
روز چون چشمه آفتاب * فرو شست از دیده ها گرد خواب * زن آن برنج را مقشر کرده در آفتاب
نهاد و شوهر را تلقین کرد که تا خشک شدن بعضی مرغان را بر حذر باشد که از وی بتاراج نبرند خود

نگارین دیگر مشغول شد مرد سر خواب در ربوده سگی بیامد و دهان بران گنجه رسانید زن

الصورت را دید کرامتی داشت که زنان خوردنی سازد آن سبد برداشت و در روی بازار

نهاد و سر انبیر در بازار بسیار مهی ضرور بود در عقب او رفتم دیدم که بدکان گنجه فروشی آمد و آن را به گنجه

تفتشر رابرکه سود [illegible] مردی فریاد برآورد که این زن آخر در اینجا ملکه است که گنجه سفید کرده با گنجه

بالوست صاحب الصباح سود است کنیز و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا همین در دل می آید

که در ضمن جرات آن موش سری است و آن خیره سر چندین قوت و دلیری از جای خواهد بود و

غالب آن است که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این جلادت مینماید و اگر [illegible]

حالش سر خزان اخلاص دریافته بودی این نازکی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی

چه گفته اند آنکه بی زر است مرغ بی بال و پر است **رباعی** بی زر منشین که کار زر دارد زر *

پیش همه اعتبار زر دارد زر * و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر می‌تواند بود تیر بیار

ما تو سوراخ او [illegible] زیر و زبر کنیم که سرانجام به کجا می رسد [illegible] تبر حاضر کرد [illegible]

و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن هزار دینار زر

بود که من بران زر می غلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن فرح [illegible] فرح می افزود [illegible]

دل و سر حبت جان من بران زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه ظاهر

شدی و بهجتی و انبساطی در دل پدید آمدی چنان زمین شکافت تا بزر رسید چه دید **قطعه**

وجهی سرخ روی سکه داری * عزیزی قابلی صاحب عیاری * بهر یکرفته خوبان سر دست *

ولی سیمین بران سر کرده پابست * فرح بخش درون‌های پریشان * کلید قفل مشکل‌های دوران *

سنگ‌پشت (?) گفت این بود سرمایه جرات و پیرایه قوت آن موش زیرا که صیقل سودای [illegible]

بان دولت زمن بود [illegible] دلیری نخواهد کرد و متعرض سفره [illegible] خلق نخواهد شد من آن سخن می‌شنیدم

و از ضعف و انکسار و دلیری حسرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم و الصدر رفت از آن

کو [illegible]

سوسلوح نقد ما پست کرد و همان زمان که این بلای ناگهان فرود آمد چنین واقعه هایل بمن نازل
گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی با نحطاط نهاد و تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت
فاحش پدید آمد و آتش مهربانی باران الطاف پذیرفت و چشمه صافی متابعت و اقتدا ایشان
به عیب وانکار و درشتی مکدر شد نظم در دل کس مهر و وفائی نماند ❁ با نیم برابرگ نوائی نماند
تا به صد برگ و نوا بود زر ❁ زر شد و برگ و نوائی نماند ❁ موشان که به بقیه طعام من اوقات
لذت میدادند نیز وزیره خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودند همان توقع نعمت
و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من به حصول نه پیوست از متابعت
و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فا ن برداری اعراض نموده زبان به عیب و بدگوئی بگشادند
و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند قطعه کور زمن کز فلک اندیشش ❁
چند جهان دیدم در چشم خویش ❁ تا ن همه بود زپهلوی من ❁ ریزه خورش چه سگک کوی من ❁ و عیب مشهور است
که مفلس قلیل وبیار و طلب معذوراست هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری کند
با تمام نرسد و از رویکه ازسو هوای دل او سر بر زند به جهی نه پیوندد و چون آبی که از باران تابستان باشد
نه بدریا و نه به بحر رسید و نه جوی به بالا بر سوپیست تو اسطه آنکه مدد ندارد و در رواد بها نا چیز گشته بهیچ جا
نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحه
روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را هیچ
دوست نبود چه هر گاه که کسی حاجتمند شد جمعی که همچو ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودند
مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان بر امید منافع نفسانی
و نفعهای دنیوی مقصور باشد شعر تا طعمه که هست میوشند ❁ همچو زنبور بر تو میچوشند ❁ باز
وقتیکه ده خراب شود ❁ کیسه چون کاسه رباب شود ❁ ترک صحبت کنند و دلداری
مهربانی نمودن و پیش انداری ساست گویی سگان بازارند که استخوان از تو دوست تر دارند در حساب

آخر که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که زور کاری ارا استه و مبلغی مال
ذخیره نهاده دارم و همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند و اگر حیف و بار آید
غبار ادبار بر دیده اقبال را تیره سازد و آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است
دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان
کرد فرد هر کرا روزگار از در برگشت ❊ زن و فرزند و یار از و برگشت ❊ و هم در صحایف لطایف
حکما مسطور است که یکی از قاضی سؤال کردند که حکمت در آن که هر کسی که عیب می‌نماید
که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد
گوهر تعظیم او به جای آورند و چون از دست برود دیگر پیرامنش نگردند بیت چون گل به چمن دامن
پر زر بنمود ❊ بلبل بهزار صوت ستایش فرمود ❊ وان گه که به باد رفت زر کیسه او ❊ کس نام
گل از زبان بلبل نشنود ❊ در این حکایت از موش آن که بملازمت افتخار می‌نمود و یک لحظه
صحبت مرا بسرمایه سعادت جاوید داشتی و پیوسته در طریق یاری پایداری و وفاداری در حقیقت
گذاری بدین نوع ادا کردی بیت چنان در عشق یکرو بم که گر تیغم زنی بر سر ❊ بوقت امتحان
باشم چو شمع ایستاده پای بر جا ❊ بیگانه وار بر من بگذشت و به هیچ نوع التفاتی ❊ نکرد من او را پرسیده
گفتم بیت میروی التفات می نکنی ❊ سر و هرگز چنین رفتن ارباد ❊ آخر تو را چه واقع شده
وان همه مهربانی و ملطفت که از تو به ظهور میرسید کجا رفت آن موش روی درهم کشیده
و به عنف هرچه تمامتر گفت ابله شخصی بوده کدام یکی را بهرزه ملازمت نکنند و به عبث پیرامن یکی نگردند
آن لحظه که درم میداشتی و کرم می‌نمودی ما همه ملازم بودیم حالا تو محتاج شده و حکما گفته‌اند
مرد محتاج چنانچه از لذات دنیاوی بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز
محروم باشد که کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب در این آن است که شخص به سبب قوت
خویش و نفقه عیال مضطر گشته در طلب روزی در وجهی نامشروع شروع کند و لقمه از وجه

وبال

وبال و نکال آن جهان گردد چنانچه درین عالم از افلاس در مانده و در عقبی نیز در زندان شقاوت
محبوس و مقید شود **مصرع** چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ❀ پس اگر با چنین کسی که
مال دنیا از دست داده و آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت کنند کینه
وری که از لطف او متنفر باشند معذور باید داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهی است که تاج
خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین بر فرق که است او نهاده اند و دراج الفقر فخری بر کتف
شاه است او افکنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم است ❀ سوی درویش او شوان نظر کردن درست
هست درویشی چو ماه بی طبق ❀ از همه بردند درویشان سبق ❀ الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفا
و سوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب متنفر میشوی درویش
جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده و ستوده است نه این افلاس احتیاج با آن چه
نسبت دارد و آن فقر عبارت از آن است که سالک سبیل حقیقت از نقد دنیا و نسیه آخرت
هیچ چیز همت نبسته بلکه از سر همه بگذرد و تا به همه رسد لا الی ای الاکمل الاتم قطع ای الاسم
مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدای گدای دیگر است و درویش دیگر درویش است
که ترک دنیا گفته و گدای آنکه دنیا ترک او داده باشد **بیت** ماهی چالاک بود درویش نان بگل
ماهی لیکن از دریا رمان ❀ فقر لقمه دارد و نه فقر حق ❀ پیش نقش مرده کم نه طبق ❀ فقر حقیقی که گفته اند الفقر
کنز من کنوز الله نشو نمای توحید است و خلاصه معرفت و تجرید آب سرچشمه تجرید است که غبار
تعلق از چهره روح مقدس میشوید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آن را در حال ظهور
بی پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون **الظلم** ادنی قدم فقر سالکان ماست
سر همه اغیار به پرداختن است ❀ چون باخته شد سر و به پرداخته شد ❀ بی سر در سر کار دگر پاکان است
اما درویش ظاهر در احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق در دارنده حجاب حیا و جرات
کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع روز و جمعیت و سبب خواری و ذلت و هر که

در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء
من الایمان از لوح حال او محو شد زندگانی بر وی منغص گردد و پای در راه آز مبتلا شود و مهمان
سرای محنت رخت به سینهٔ او گیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و شمع خردش بی نور
بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد و منافع هر پیشه درست در حق وی نتیجهٔ موجب
اهانت شود و در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر
دیگری گناه کند خیانت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید روی بنادانی نهد و هر صفتی که توانگر را
بدان مدح و ثنا گویند همه در حق درویش موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرات نماید حمل بر
تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آن را بر بی غیرتی
شمرند و اگر بوقار گراید گرانجان و کاهل گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند
بسیارگوی لقب نهند و اگر خاموشی گزیند نقش گرمابه خوانند و اگر کنج خلوت گزیند
دیوانه نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از فتنه هزل و مسخرگی دانند
و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد رکیک
و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزم
سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذراند تارک سنت است و اگر کدخدا
گردد بدنفس و بندهٔ شهوت است حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و محقر باشد
و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و از هیچ جانب حاجتش روا نشود
همه از او برنجند و هر خاری که بدو رسد نشانش طمع است **مصرع** خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت
چون دوست من این قصه فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنیده ام که اگر کسی بیماری
درماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال از خاک
دیرگاه باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت

می‌بود آسان‌تر بود از تنگدستی و درویشی حالا معاینه می‌بینم که این سخن از منبع حکمت واقع شده و قایل این معنی
از روی تجربه باز نموده قطعه ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست به هیچ وجه تهی دست را نوایی
نیست کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع بگو بمیر که این درد را دوایی نیست و حضرت
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از چون خودی سؤال باید کرد و مرگ
به همه حال از درویشی و سؤال مردم بهتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت زهر
هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم‌آلود هم‌کاسه بودن آسان‌تر از حاجت
به لئیمان بردن و ذل سؤال کشیدن که گفته‌اند راحت عطا به محنت خواستن نیرزد و لذت عمل به
شدت عزل گرانی نکند و یکی از بزرگان فرموده موعظه چهار چیز که اصل منافع است و مآل
نیرزد آن به چهار دیگر با آخر حال بقا به تلخی مرگ و عمل به خجلت عزل که نشرم و مدامت عطا
بذل سؤال پس روی از آن هوس بتافتم و بار دیگر در سوراخ شتافتم دیدم زاهد و مهمان
بر هم قسمت کرده‌اند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده زیر بالین نهاد و طمع شوم در وسوسه آغاز کرد
که اگر از آن زر چیزی به دست می‌آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می‌نماید و دوستان
و برادران به خدمت رغبت می‌نمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می‌شود در این اندیشه
چندان صبر کردم که در خواب شد آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده
بر کار روزگار بیدار بود و قصد حال من می‌نمود چنان چوبی بر بالای من زد که از رنج آن کوفته گشته
و پای‌کشان به سوراخ رفتم چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت و به حیلت بسیار
خود را به سوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه
فراموش کردم قطعه چرا نالد کسی از تنگدستی چه نعمت بهتر است از تن درستی
و به حقیقت دانستم که پیش‌آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع نلغزد
حلقش به حلقه دام محنت مبتلا نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس مذلت

مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار کند یا بخطر هیجا در می‌سازد پیش رود دیگر طمع است از تیرگی طمع غبار
خواری بر روی ما چه ریزد و بر روی عزیزان می‌نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار می‌کاهد
قطعه ای برادر طمع مکن که طمع ❁ آبروی را خراب سازد و خوار ❁ پای در دامن قناعت کش
طمع از ملک مرد آن برادر ❁ عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند
که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن
بدرجه بلند توان رسید فرد عرش آن یافت که ترک کند دل از مهر جهان ❁ راحت او
دید که دست طمع باز کشید ❁ پس کار من از این حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم
و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و به قضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط تقدیر
نهادم و گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از خصایص و معایب خود خبر میدهد و عاشق اگر
دیده عقل که بر مدح حرص مبتلاست به عیبها نابیناست در هیچ دولتخانه نیست که از مکر و حیلت
او به ظهور نرسیده و در کتابه هیچ قصری نمانده که نقش قصه او مثبت نگشته گذار داشت
که نیفکند و کجا نهالی نشاند که بار نکند تا که تلخی نه که خوشش نخورد تا که در وبالی نشود که هزار محنت
از پی نیاورد قطعه زنی با حفاظ است دنیای دون ❁ که هرگز از و شوهری برنخورد ❁ که بر پایه تخت او
پا نهاد ❁ که از دست او تیغ بر سر نخورد ❁ اینچنین بیوفائی بدان نمی‌ارزد که رای او بر نخچیر زند یا غم
بود و نابود و رخصه سود و زیان او خورند فرد دنیا آن قدر ندارد که بر او رشک برند ❁ یا وجود
عدمش را غم بیهوده خورند ❁ بعد از این با ملالت از خانه سر به صحرائی افگندم و کبوتری با من دوستی
داشت به محبت و مودت او بقرب مصاحبت من و سلیقه آمیخته شد و سلیقه با من حکایت
لطف و مروت تو باز گفت و نسیم شمال تو از بوستان مفاوضت او به من رسیده و ذکر محاسن
صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت و صداقت گشت و موجب شد او خواستم تا از
سعادت ملاقات تو مؤانست طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کار صعبی است و وحشت

وغیر

و غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مصاحبت دوستان متصور نبود و هیچ غمی با فراق رفقا
و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خانهٔ دل اسرار نکبت محنت رفته سکهٔ شکفتگی گرفت
و شب تیره روی محنت به صبح روشن سیمای جهان آرای سلامت مبدل شد **بیت** روز
هجران و شب محنت یار آخر شد * زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد * صبح امید
که شد معتکف پردهٔ غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد * این است سرگذشت
من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و همنشینی امیدوار میباشم **نظم** و ز تو
زیبد که مرا از مدد صیقل لطف * زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی * سنگ پشت چون این فصول
استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز کرده گفت **قطعه** به خانه که
چنین مهمان فرود آید * همای سدره در آن آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف
مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان آمد چنانچه
تو بامداد و استمداد من امیدواری من نیز بمرافقت و موافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ
حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق میبازم **بیت** چون ذره بمهر خورشید
جهان رخت به بستم * گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن * و در این فصل پر اصل که تقریر رفته بودی
انواع تجربه‌ها و اصناف مواعظ‌ها مندرج است و بحکم این اشارت روشن شد که عاقل را
از حطام این جهان بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید
داشت قناعت نمود که هرگز زیادت از گوشه و توشه که ضرورتست طلب
نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت سر
گردان سازد و بدان رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش جوع
او را فرو نشاندی مقرر کرده بود و گربه از حرص که داشت بدان قناعت نمینمودی **نظم**

عزّ من در درویشی و قناعت زن ٭ که خواری از طمع و عزّت از قناعت خواست ٭
روزی هوای کبوترخانه بگذشت و از صدای دل‌آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان
اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند حارس آن برج و نگهبان آن
منزل او را گرفته از گلشن حیات به گلخن ممات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ شهوت را
معطر سازد پوست ازو کشیده و پر کاه کرده بر در کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را
گذر بران موضع افتاد گربه خود را بدان حالت دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر
گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوستت از تو نمیکشیدند قطعه قناعت کن
ای حرص برانداز که از حرص خواری رسد بیشک ٭ ندانسته قارون لعنت‌پرست ٭ که
گنج سلامت به کنج اندر است ٭ که مرد از نفس امّاره خوار ٭ اگر هوشمندی عزیزش مدار ٭
دد و دام و مرغ هوا را تمام ٭ نبیند احدی جز حرص خوردن بدام ٭ پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش ٭ و این مثل را فایده آن است که من بعد بقوتی که سد
رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از اهل
ضایع شده خود را غمناک نسازی فرد غم مخور جان من ار فوت شود مال و نهاد ٭ شاد
مباش که این همه نیرزد شیون ٭ و بدان که شرف هر کس به کمال است نه به مال
هر که در ذات خود به هنری پیراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود عزیز و مکرّم است
چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید است مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری بی‌هنر پیوسته
ذلیل و بیمقدار است مانند سگ که هرچند به طوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار
باشد شعر آن که ز بندان جهالت کم است ٭ هست گدا اگرچه زرش صد خم است
مرد که از علم توانگر بود ٭ کی نظرش بر زر و گوهر بود ٭ و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور
کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا که رود به عقل خود مستظهر باشد و جاهل در

مولد و منشأ غریب نیست و بیگانه نبود **مصرع** صاحب هنر به هیچ مکانی غریب نیست ❊ و اندوه ناک
مباش که بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال آرد و ادبار
داد بار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز بقا و ثبات توقع نتوان کرد
اول ابر که به اندک زمانی برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود
سیم عشق زنان که باندک سببی گسستنی باید چهارم حکایت خوردبان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش
دروغ که آن سه فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند آن
خود امین وفا بپایان نرساند **بیت** زیب و زینت و مال و متاع دنیا دون ❊ مباش غره که با کس
وفا نخواهد کرد ❊ و از مردم خردمند زیبد که از بسیار مال شادی نکنند و باندک آن غم خورد چه
همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس به طلب حصول آن خرمن عمر عزیز
بباد نشاید داد و در فکر فوت و نابودش بحج غم نباید خورد و اما آنکه از نسبت لکیلا تأسوا علی
ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند لاجرم
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در تاخته به وجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل
نگشایند و به نابودش اظهار تأسف و ملامت ننمایند **قطعه** گر جهانی بدست تو بود ❊ مخور اندوه آن
که چیزی نیست ❊ عالمی نیز اگر بدست آید ❊ هم مشو شاد زان که چیزی نیست ❊ بد و نیک جهان چو بر
گذر است ❊ بگذر از جهان که چیزی نیست ❊ و فی الحقیقه مال خود آن را شمرند که از پیش فرستند و متاع خود
آن را باید داشت که در عالم آخرت ذخیره نهند دگر در سلک دلگشا رسنده مالی است
که از کسی باز نتوانند ستد و حوادث روزگار گردش لیل و نهار را در آن تصرفی متوقع فایده
اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت و تهیه اسباب سلوک سلامت معاد که بحکم فاذا جاء اجلهم
لقمه سنگ اجل ناگاه اندر آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین در زمانی مقرر نباشد **فرد**
بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر ❊ میرود چون برق و مهلت تا چشم بر هم میزنی ❊ و اگر چه لوازم احتیاط

من بی نیازی و منافع خود را از مضار سنگ می شناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا باخلاق
ستوده و عادات پسندیده معاونتی نمایم و تو امروز دست در برادری و در آنچه با تو مواسات ممکن
و مدار امتصور باشد از همه وجوه و وقوع خللها باشد و هرچند بعرض کمال از جانب تو آثار بی التفاتی به ظهور
رسد ازین طرف جز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص ادا نخواهد شد **بیت** گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان
گرفت ❊ ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست ❊ چون سنگ پشت این سخنان از دامن منبع ملاطفت
او در باب موش بشنود دلش تازه و نشاط طبش بی اندازه گردید و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی
و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آن کس است
که بهر وقت جماعتی از همدمان در سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند
و درهای مکرمت را پیش ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات همت
بر جان خود نهد و هر که در دوستی به چیزی از یار خود باز ماند دوستی سلب شاید و در اخبار آمده است که
بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم کرد که دوست اوست
در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن درین بیگاه چه چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان
کیسه پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرده جاریه را فرمود تا با شمع روشن در پیش روان شد چون
در باز کرد دوست را مصافحه و معانقه نمود و گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام
یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد
و ترا در دفع وی مدد و معاونتی باید سیم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات
تو رجوع نماید و من اسباب هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال میباید اینک کیسه
درم و اگر مدد میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم مطلبی اینک کنیزک شایسته **مصرع**
هر چه حکم کنی باید دست فرمایش ❊ دوست از وی عذر خواست و به حسن این معامله علاقه اعتماد در محبت
زیاده استحکامی یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآید چنان کن ❊ که یار ترا از تو کاری برآید ❊

نظر در مراعات یاران همان که پی رحمت انتظاری برآید و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر
او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیل اگر در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر دوستی
در تعهد حال دوستی رنجی رسد غم نباید خورد و نظر بنفس و مروت از آن رنج نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشد و در کسب حمید باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام و ننگ مثلا سر در باید باخت
از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته **نظم** جهان
چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ❁ که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان ❁ و هر که در نعمت او محتاجان را
شرکت نباشد از زمره توانگران محسوب نگردد و آن که حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش
در جمله زندگان نباید **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ❁ مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند ❁ سنگ‌پشت
درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شده به تعجیل میدوید یاران گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ‌پشت
در آب جست و زاغ بر درختی نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون
مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست
نگاه کرد کسی را ندید سنگ‌پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ‌
پشت دید که آهو هراسان است در آب می‌نگرد و نمی‌خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار
که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ‌پشت او را مرحبا زده گفت **قطعه** ای یار از کجا آمده‌ای ❁ بیگانه
مباش که آشنا آمده‌ای ❁ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بسر بردمی و هر وقت تیر
اندازان کمان قصد زه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه بدوانیدندی امروز پیری را دیدم در کمین من
بود و بهر طرف که رفتم رصد حال من مینمود صورت بستم که صیادی باشد و دامگاه و دام حیله او برای
بستن آماده گردانید گریخته بدینجا آمدم سنگ‌پشت گفت مترس که هرگز صیادان حوالی این مکان
نرسند و اگر خواهی که بصحبت ما رغبت نمائی دوستی بداره دوستی درآئیم و جای مصاحبت ما هر سه
تن رکن چهارم که قوام شهر ممهد باید چه اکابر گفته‌اند هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا از ایشان

کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ٭ جمعیت و حضور و وفا بیشتر بود ٭ و مقرر است
که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست **قطعه** دو صد یار از هزار کس
شاید ٭ دشمنی را یکی بود بسیار ٭ موش نیز داستان فرو خواند و سنگ پشت سخن چند ملایم ادا کرد آهو دید
که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان با
صحبت ایشان شد **مصرع** با یار موافق آشنایی چه خوش است ٭ آهو در آن مرغزار مقام گرفت
و یاران وصیت کردند که از این چراخور که در حوالی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه که
حصار امن و امان است دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر الفت
میگذرانیدند و شادیکنان بسر گذشتی یکشنبه روزی زاغ و موش و سنگ پشت
بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد از آن صورت موجب دل نگرانی شد
چنانکه عادت مشفقان باشد فیض خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس
نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کن و از احوال غایب ما خبری برسان **بیت** صبا
زمنزل جانان گذر دریغ مدار ٭ وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ٭ زاغ باندک وقتی خبر رسانید
که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان
داشت در رهایت نجات آهو جز بیاری تو نتوان اندیشید **مصرع** بشتاب که وقت
کار در میگذرد ٭ زاغ سلامونی کرده دور ترک ایستاده نزدیک آهو آمد و گفت ای برادر مشفق
چگونه درین ورطه افتادی با آن همه خرد و کیاست چنان گردن به بند حیله دادی آهو جواب
داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند
از نشیب پایان تدبیر تا بسر منزل تقدیر راهی بی پایان است و از قضای حیله باستیزه حد قضا
ساختن هیچ در میان نیست **بیت** ما از برون در شده مغرور صد فریب ٭ تا خود درون پرده
چه تقدیر میکنند ٭ موش گفت راست میگویی **قطعه** انجا که قضا خیمه تقدیر زند ٭ کس نتواند

که لاف تدبیر زند پس بریدن بند آهو مشغول شد و در میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری اظهار
ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه من است اگر صیاد
برسد و موش بندهای من بریده من تک و پا بردم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما
ترا نه دست مقاومت است نه روی ستیزه نه سر مخالفت نه پای گریز این چه تعلق بود که کردی
و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تا دیدم توقف
روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستداران
بسر آید در چه شمار بود بیت بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار ٭ روز فراق را که نهد در شمار عمر
و من در این آمدن معذورم چه مرا شوق جالب تو بی اختیار بدین منزل کشید آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من دور کرده و من چه بسعادت دیدار بی مساعدت ضرری که است واداده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده بیت علم الله که مرا از تو شکیبائی نیست ٭ طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست ٭ و تو
مشغول مباش که همین ساعت خلاصی یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر به جانب
منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکر لازم و موجب سپاس داری واجبست که زخمی بر تن و آزاری
به جان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان
در این سخن که صیاد از دور بدر آمد و موش از بریدن بند فارغ شده آهو بحیلت بجست و زاغ بپرید و موش
بسوراخ رفت و سنگ پشت آنجا بماند صیاد در رسید دام آهو بریده یافت انگشت حیرت
بدندان فکرت گزیدن گرفت و چپ و راست التفات نهاد که آیا این عجب کار که واقع شده و این کار
بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه بدین متاع حقیر تدارک
الم آهوی جسته و دام گسسته نتوان کردن دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد
کاک او را برگرفت و در توبره افکنده در پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد
جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان

برآمد و ناله و نفیر ما به اوج اثیر رسید نه بیلقشد **بیت** روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود * خندان که
چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت
یاران تواند شد هرکه از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سیه
کشتگان بادیه فراق سالها حیرت در سرابست و تشنه لبان بادیه اشتیاق را دست حسرت
بر دل **نظم** تو را که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جوئی
هر یک از یاران علیحده داستان فرو میخواندند و مناسب حال داستان شور انگیز در دادمی رقت
میدادند و مضمون سخن ایشان راجع به همین یک معنی بود **بیت** دل مدار و به لب شیرین جانان
لذتی * ای عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی * آخر الامر سنگ‌پشت گفت اگرچه سخنها در غایت فصاحت
و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه
و بیقراری ما در وسیله او نمی‌نشیند به حسن عقل او انسب که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن
خلاص و مرکز نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است
جرات اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را بهنگام
داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت
دوستان را در زمان نکبت و مشقت توان تحقیق فرمود **قطعه** مرا یار باید در ایام غم * به شادی
نیاید مرا یار کم * موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده و صلاح در آن است که تو از پیش صیاد
درآیی و خود را چون ملول و مجروحی بوی نمایی و زاغ در پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد
ولاکاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ‌پشت را بر جهت
زمین نهاده روی بتو آید هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو بنوعی که طمع از تو
بریده نگرداند ساعتی نیک او را به تک و پوی مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار
تا من بند سنگ‌پشت را خلاص داده بمأوای خود در رویم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو بموجب

به همان نوع که مقرر شده بود خود را به صیاد نمود و صیاد خام طمع دید که آهو لنگان لنگان می‌رود
و سلاح در گردن بی پروا آمده قصد جستنش مصمم کرد آهو با خود سلامت آورد توبره از پشت بنهاده
به طلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داده و بعد از زمانی
که صیاد از جست و جوی به تنگ آمده مانده شد بسر توبره آمد سنگ پشت را ندید
بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من
مشاهده می‌کنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ
بر وی و سوراخ کردن توبره و رستن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد و در اثنای
این اندیشه خوف بر وی غلبه کرده گفت غالبا این زمین جای پریان و آرامگاه دیوان است
زود باز باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع ساخت پس صیاد توبره پاره پاره و دام
گسیخته برداشت و روی به راه نهاده نذر کرد که اگر به سلامت از آن بیابان بیرون رود بقیة
العمر خیال صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت
منع فرماید **مصرع** کانجا همیشه باد بدست است دام را ‡ و چون صیاد درگذشت یاران دیگر باره
جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن به مسکن خود بازگشتند و بعد ازین دست بلا دامن روزگار ایشان
رسید و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان خراشید و به یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان
عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست از سر
زور زالی بگسلد ‡ چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر ‡ هر گل تنها بوئی آخر خشک گردد در
دماغ ‡ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ‡ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ‡ قوت
جان و دل را گلشکر باید گلشکر ‡ این است داستان موافقت دوستان و حکایت سعادت
هم‌پشتی مصاحبان و صدق مودت دوستان در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت
و محنت و اداء حقوق صحبت به هنگام نعمت و شدت و چون از نوائب ایام و حوادث

زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمودن لاجرم به برکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه‌های خلاصی
یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند سلطنت مشترک خو
د فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور تحقیق و صفای فکر در این حکایت تا بسزا واجب بیند
که در میان جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج گزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه
آدمیان و نقاوه عالمیان اند بدین نوع مصاحبتی طرح افکنند و اساس محبت بدین قانون بنیاد
نهند و آن اساس از خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انواع فواید چگونه خاص و عام را
شامل باشد و آثار نفعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چنان برکات آن از بزرگان
صغار و کبار رسد **قطعه** هر که حق صحبت یاران نشناخت ٭ عمر خود اندر ره ایشان
نباخت ٭ یار چو در کار نباشد غم است ٭ کار که با یار برآید کم است ٭ صحبت
آن کس که بصدق و صفاست ٭ دامن او گیر که اهل وفاست ٭ سینه سپر کن که وفایت
کند ٭ جان سپر تیر بلایت کند ٭ بهر چنان دوست که جانی بود ٭ دوستی جان بگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه احوال دشمنان و ایمن نبودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و آنچه اتفاق و یکجهتی ایشان
معلوم کردم و دانستم **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود ٭ هر کرا یار نباشد دل خرم
نبود ٭ اکنون اگر عنایت فرموده بازگوئی شرح دشمنی که بدو فریفته نباید شد و بتواضع و تضرع
او غره نباید گشت که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دور اندیشی
باید که بر خصم اعتماد ننماید که به هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **قطعه** ز دشمن دوستی
جستن خیال است ٭ که یکجا جمع گشتن آب و آتش ٭ بیدپای فرمود که هر آئینه مرد خردمند
به سخن دشمن التفات نکند و تابع روی اندود و مدبر و شعبده نفاق آلود او نگردد که دشمن
دانا برای صلاح کار خود ملاطفت به ظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می‌نماید

دقایق زرق و لطایف حیله بکار می‌برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجب تعبیه میکند پس
عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن‌داری
بیفزاید و چندانچه به تعظیم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد
و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است ناگاه کمین گشا پر و تیر تدبیر
بهدف مراد رساند و دران حالت فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست
بگزد و مکر و کاستی سود ندارد و بدان رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده
آن حکایت گفت آورده‌اند که در بعضی ولایات چین کوهی بود در بلندی بمثابه‌ئی که حس بصر چند
جای در سلالیش کردی تا بذروه‌اش رسیدی دیده‌بان خیال پای بر گوشه بام رفعتش نهادی
قطعه کسی بذروه فرازش مگر بچشم ضمیر ✤ کسی برفعت لنتیش مگر بچشم گمان ✤ دران کوه پرشکوه
از غایت رفعت وسعت ساحت شعر همه اوج فلک بالایش بودی ✤ همه روی زمین پهنایش
بودی ✤ دران کوه باغبان حکمت از محض قدرت درختی رویانیده بود شاخش از بالای ثریا گذشته
و بیخش در تحت ثری قرار گرفته قطعه تو لا درختی که هر شاخ او ✤ زدی پنجه با سدرة المنتهی ✤ در
اوصاف او اصلها ثابت ✤ خبر خوانده است فرعها فی السماء ✤ دران درخت بسیار
شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر
و نواهی او را در سلک عقد امر امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شب‌آهنگ گفتندی
بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان
زده دمار از جماعت ایشان برآورد فرد بیازد نبردی برآورده دست ✤ سر دشمنان
کرده با خاک پست ✤ دران شب بسیار زاغان سیه‌کردار را بآتش کارزار بسوخت
و رقعه و اقتلوهم حیث ثقفتموهم بر بال حال آن تیره روزگاران نوشت و مظفر و منصور
بمواید و سروران از رزم بمراجعت نمود روزی دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانه

غروب نهاده و خیل ستارگان چون زمره بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند شعر

تیغ چو شد لشکر عالم فروز ؛ لشکر شب کرد هزیمت ز روز ؛ فیروز لشکر خود را جمع کرده شرح
هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید امروز
در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته هست و از این دشوارتر جرأت
و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن
و مأوای و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که بر آن
طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر بار آیند و دفعه دویم دست
برد بر کارزار بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از آن شربت تلخ بچشانند
و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند و درین کار تاملی کنید
و وجهی مصلحت نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید قطعه هنوز اولین حملهٔ دشمن است ؛
دگر بار پرخاش آغاز کردن است ؛ گر این سیل را ره نه بندد کسی ؛ خرابی به هر سو آید از وی بسی
ره چشمه امروز گل کم بگیر ؛ که فردا نباشد تدارک پذیر ؛ چون فیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ
از اعیان لشکر زاغ و ملک آن گروه مراسم دعا و لوازم ثنا به تقدیم رسانیدند و ایشان در میان
زاغان به فضیلت رای و فرط عقل و مزید درایت و تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند و به هرچه اشارت
فرمودندی اثر از فوز و نجاح آن مندرج بودی و به هر سخنی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی
قطعه رای روشن و فکر صواب اندیشی ؛ زداید از آئینهٔ زنگ رای ملک خلل ؛ به عهد کار دول
تدبیر راست کردندی ؛ هزار لشکر دوران به نیم ساعت حصن ؛ زاغان در کارها اعتماد بر مشورت
ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای
ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صلاح صواب دید ایشان در نگذشتی
چون فیروز نظر را ایشان افتاد هر یک را به عواطف ملکانه نوازش نموده صنعتی که لایق حالت

بود داده و فی

بود وعده فرمود که امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید
در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار زده اید
از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند قطعه شها
عالمی در پناه تو باد ❊ زمان در زمان نیکخواه تو باد ❊ کلید در فتح با دست بادست ❊ سر دشمنان زیر پای
تو باد ❊ رای عالی درین باب اصول است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و اصوب ما بندگان چگونه گوییم
که هزار چندان بر مرآت خرد صد اندیشه روشن نباشد و چه خبر داریم که اضعاف آن در لوح دانش
شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم در هر چه استشارت رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت
شروع نموده خواهد شد و آنچه میگوییم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که درین باب چه میگویی
و چاره دفع حادثه بچه نوع میسگالی گفت ای ملک دانایان که پیش از ما بوده حیله این نوع واقعه سهل
بما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه بترک مال و عیال و مولد و منشا
باید گفت و از وطن مالوف و مسکن معهود روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است
و در معرکه حرب پای افشردن امری عظیم خاصه که از خصم ایمنی نداشته باشند و از نزد ایشان همت را
عصمت شمرده هرگز پای نهادن در مقام انتقام آبروی خصمان که از ضرب و حرب ایشان دیده باشند
داعیه گیرنده که برگذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده بروت
اعتماد کردن بر زور و شجاعت خویش فریفته شدن از خرم و کر باشد چه شمشیر در روی دارد و دیده از شصت
از هر دو جانب امکان در نیزه باشد یا احتمال هزیمت نظم جدا کن ز پیکار کمتر کسی ❊ که از قطره
سیلاب دیدم بسی ❊ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ❊ که نتوان زد انگشت بر نیشتر ❊ ملک روی بدیگری آورد
گفت تو چه اندیشیده در مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت کرد از ترک مسکن
خالی ساختن مولد و مسکن با آن سوابق شوکت ملک آن تدبیر از راه حزم دلالی نه که بجمله عزت و صولت
اول این جا ری بخود سلا دادن و مولد و مسکن را بر رد کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی است

مصرع نشاید شیر مردان سپاهی رحمی رجا رفتن ٭ به صواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بیاریم
و با شوکتی و ابهتی هرچه تمام تر روی به جنگ آریم نظم اگر بر نیاریم تیغ از نیام ٭ ببرند ز ما بر زنهار
نام ٭ به خود جنگ را رهنمونی کنیم ٭ به پیش زبان زبونی کنیم ٭ اگر یار باشد جهان آفرین ٭ به تیغ
از عدو باز خواهیم کین ٭ پادشاه کامکار دقیقه مخدره مملکه دست عشرت در آغوش لواند
کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه هزاران
زمان ساغر عشرت به لب مراد و لذت رساند که پیمانه نمای دشمن شوخ چشم به سنگ ظفر در هم
شکند مصلحت وقت در آن است که دیده بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد
خود را نگاه داریم تا اگر دشمن قصد کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پای داری نماییم
تا چهره نصرت از غبار رسیدن منظر امید در آید یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته
گردد مصرع به نام نکو گر بمیرم رواست ٭ و سلاطین باید که در روز جنگ در وقت نام و ننگ
به عواقب کارها التفات ننماید و در هنگام نبرد جان و مال را فدای همت شمرد بیت از سر که نشسته
پای میدان نه و ببین ٭ گوی مراد در خم چوگان آرزو ٭ خواهی که بخت روی نماید بکام دل ٭ باید نشست
معرکه با خصم رو برو ٭ ملک روی به جانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر کدام
رقم بر تخته تصویر میریزد جواب داد که مرا با سخن دیگران کاری نیست صواب آن است که جاسوسان
بفرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال داشتن لواجبه بجای آرند تا معلوم سازیم
که ایشان را به مصالحت میلی هست یا نه اگر به باج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را
به حسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی گردن گیریم
و از شدت کارزار و شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم قطعه همی تا برآید به تدبیر
کار ٭ مدارای دشمن به از کارزار ٭ چو نتوان عدو را به قوت شکست ٭ به نعمت بباید در فتنه بست
نخواهی که باشد ز خصمت گزند ٭ به تعوید احسان زبانش ببند ٭ و ملوک رایی ارزا نیاز درست و تدبیر باری

ابر

صاحب آن است که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و بیم آن باشد که فوج دولت استیلای
او در ممالک متیسر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتند نقش حیله بر آورده گیتی خصم را
به لطف بازی دهد و ایشان را از شدت به رضا خلاص داده و مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط
شطرنج و نرد با آنکه نقش خصم می‌نشیند و از طلبیدن نرد مصاحبت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود و شده ما جان
از حکم خرد و حیله روا ندارند پیرایهٔ تجربه به ظهور رسانیده باشد مصرع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک دستور دیگر را
طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه به خاطر می‌رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و وداع هجر
در رنج غربت نزدیک من ستوده‌تر از آن که رشتهٔ ناموس قدیم را گسستن و دشمنی را که همیشه از ما
کمتر بوده تواضع نمودن قطعه کی توان گشت بار جزره تهور الطبع چون توان بود شیر شرزه آهوی سگ‌گاز
اگر ما در مقام خراج و تحمل مونات تومان در آئیم بدان راضی نگردند و در قصد استیصال ما بدان معونت
که مقصد ایشان باشد سعی نمایند مراعات دشمن بدان قدر واجب است که حاجت روا شود
و در این باب به مرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگاه ایشان به خراج
اندک از ما قانع نگردند علاج ما صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانعی نیست
به جهت آنکه گفته‌اند جنگ به از محو شدن نام و ننگ فرد مرده بودن به زیر سنگ اندر به که
زنده زیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا از عقل
مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و در رای عالم‌آرای تو وثوق بی‌شمار قطعه در حضیض عهدهای چرخ
دین ملک را همچو سهای صایب مشکل‌گشای کس نپذیر خیره بدیر هما و پشت مرادی کس نیافت
جز بر همای همت تو همای کس ندید تو در این چه رای می‌زنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار می‌کنی کار
شناس جواب داد که تدبیر ما آن است که چون ما مضطر از جنگ بوم اجتناب نماییم و دائم که بیرون
شد کار ایشان را اندازیم طرح سازش نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیر شده‌اند و ما در جنگ
ایشان زبون هم به قوت از ما بیش‌اند و هم به شوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن نادانی

عذر آورده‌اند و هر که مغرور شد به هلاکت شدن نزدیک باشد و من بیشتر از هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه
می‌رسیدم به رای الملک دیدم اگر چه پیران ایشان حالا متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان
ایشان حزم پیشه و صاحب حزم از دشمن به هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک
شدن امکان دارد که ناگاه فرصت گیرد و چون سابقه دور شدند ممکن است که معاودت نماید و به هنگام
هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه که تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری
اندیشیده بود و هر چند دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است و اگر قصد داعیه
جنگ داشته باشند گاه به نمودن صلاح حیث که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ
پرهیز دهد چه آنچه در جنگ تلف می‌شود نقد حیات است و آن را عوض پدید نیاید قطعه اگر به زر زوری
دگر شیر جنگ ❁ بر زیرک من صلح بهتر ز جنگ ❁ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت
دارید پس صلح را چه اندیشه گفت درین کار تأملی باید کرد و قرار دهیم که ایشان تقدیم کفر باید نمود که
پادشاهان را رای صواب و تدبیر درست آن غرض‌ها حاصل گردد که به جز آن از آن بسیار خدم
و حشم میسر نباشد فرد به شمشیر یک تا صد توان کشت ❁ به رای لشکری را بشکنی پشت
و اصل درین ابواب رای ملک است و تشاور درست وزیران ناصح سبب زیادتی نور و جلا
و روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را به ماده جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که رای با صحاب اما
نگذارد معتبر القول استظهار نخواهد به کمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و دولت سعادت
بر رسیده ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار
خود سازد قبای او پایدار باشد و دوار مدار دولت دایم در نگهداری که ملک به کمال عقل آراسته
است و به حسن تدبیر متحلی نظم ای در پناه عقل هنر گسترده در رای ❁ و ای رای روشن رای تو خورشید
انوری ❁ تدبیر صایب تو به اندیشه صواب ❁ مستند اداده قاعده دادگستری ❁ اما چون ملک
مرا درین مهم بعز تشاور درست مقرر گردانیده و به شرف مصلحت‌بینی ارزانی داشت می‌خواهم که بعضی از

در حال

در جواب گویم در پیچی بر ملا باز سازیم و من چنانکه حسب رای منکرم مواضع و مداخل را نیز کار بندم و قبول
جزئیات و تحصیل عاری بسازم که پدران ما دران شهر زاده اند کردن ننهیم مردی بلند همت زندگانی
دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر العیاذ بالله عاری بدو لاحق شده کوتاهی عمر را بدان ترجیح
ننهد و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن که هرکه شن زبونی در دهر در بلا بروی گشاده
گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود **بیت** همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ * هرجا زبون
تری است بروی چیره‌تر بود * چون پای فضول در سرا خلوتی باید تا بسرای ملک آرای ملک عرض کرده آید
یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مجلس آن است که هرکس از ارباب خرد سخنی گوید
تیر فکر یکی از ایشان به هدف مراد آید و بزرگان گفته اند دست اجتماع عقول است و هر
که جمعی از اهل عقد در مهمی مشورت کنند هر رخصتی که رخ آن نیکوتر ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت
ان کار بفوز و نجاح خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **قطعه** ممکن نگیر برکنج و شمع در سیاه * زنهار زانکه
سنگی و تدبیر خواه * شد وصلی سنگ و تیر دستگیر * به جایی که ضایع بود شمع و تیر * پس مصلحت
از آنکه سخن را حواله بخلوت نکنی چه خیزد کارشناس گفت نه هرکه مشاوری و مؤتمن باشد در اسرار
مملکت چون مهمات عزیز و معاملات رسمی نیست که با هرکس مشاورت آن توان کرد
و گفته فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از طرف ایلچیان و رسولان
و توجه دارم که در میان جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچند زودتر خبران به خصم
رسانند و ایشان در رسانیدن خواتیم ان تأملات لب را کرده زخمهای فتنه را در بندند و نیز تیر ما از
رسیدن به ایشان نه ارزد قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران
دوستی و رفیقی باشد ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته باز پرسد
و اندک زمانی را آگاهی بر این است در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد
و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **نظم** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار *

که کسی را بهتر از آنکه دارد و هر که سر خود با محرمی که سمت محرمیت نداشته باشد در
میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و مرا اینست سود مزد و هیچکس را در کتمان اسرار این قدر
مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملک غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف
یابد خللهای کلی ازو متصور است فرد اگر جز تو داند که رای تو چیست ❀ بر آن رای و دانش
بباید گریست ❀ و بسیار دیده که ملک حیات و زندگانی بواسطه افشای اسرار از دست داده اند
چنانچه پادشاه کشمیر به سبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری
به حضیض بی اختیاری افتاد و آفتاب عمرش با فق فنا غروب نمود فرزند پرسید که چگونه است
آن حکایت کاردان شناس گفت آورده اند که در کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر کوشش
بر جانب فلک کرده و کمند تصرف در گردن رعنای رکشش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش
باد سر از زهره آن بود که مخالف صوب رایت دولتش وزد و از هیبت سنان جان ستان صاعقه
گذارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت قطعه جهان را خلعت
امن آن چنان داد ❀ که شمع از ننگ عریانی شد آزاد ❀ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ❀ فراموش
کرده تیر اندازی آه ❀ و این پادشاه فرخنده شوکت در حریم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت
که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده
سبق بردی شبهای شب زنده دار اگر خیال حاجب او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه از مهر
رویش گریبان چاک زدی قطعه بدیدن همایون به بالا بلند ❀ با ابروی کمان
کش به گیسو کمند ❀ چه سروی که پیدا کند در چمن ❀ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ❀ ملک را بان
نازنین دل بستگی بود که شاهد جمالش را از صحن حجاب در اشتی و تماشای زلف و خالش را مایه
زندگانی شمردی هر نقش جاذبه عشق جانان جوهر جانش را به جانب خویش کشیدی و طره
دل آرام لقه سنگین دلی از جنب دلش در ربودی بیت من نه تنها شد ز خود سیر دم از نقش تو ❀ گیسوی

چون کند

چون کمند ادمی ربردم کشان کشان ⁂ وان شوخ فتنه انگیز چون برخ دل ساده راسعید زلف
دل آویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و دو تا عقیق
لب عقیق بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین میبسته بربالای دلش مینهاد بیت رسم عاشق کشی و
شیوه شهرآشوبی ⁂ جامه بود که بر قامت او دوخته بود ⁂ وازانجا که استغنای حسن با شیفته
بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود دارا ز اطراف و جوانب نیز دیگران سلسله محبت و کمند
دلربائی در گردن شوریدگان بیپایان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از غلامان
پادشاه دلیری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات
رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت برکنار جوئبار کوثر دمیده بیت بگرد لعل
لب او دمیده سبزه خط ⁂ چو بر حوالی مهر گیاه آب حیات ⁂ سر دلداری آغاز نهاد و ان جوان
بغلبات عشق در افتاده جریده حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفه روزگارش از ثبات
ربقی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد رحمت جان بر نتافت ⁂ درد پرورد محبت بار درمان
بر نتافت ⁂ پوشیده میان عاشق و معشوق به چشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت
و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال
جان فزای محبوب بسته و ان جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت به همین نوع آماده
پادشاه در جمال دل آرای یار مینگریست و از صفحه رخسارش رقم فی احسن التقویم مطالعه مینمود زن
غافل ازان که در روی مینگرد درجوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن رهگذار ازان پرشکر شدی
بظهور رسانید مصرع زان یک خنده دو لب عیش پرشکر کردان ⁂ جوان نیز در برابران گوشه
چشم جادو بش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود بیت نرگس نازنده او نیم ناز
نیم از غمزه دگر نیم ناز ⁂ پادشاه بران حالت مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن
گرفت و دل از شیفتگی ایشان را دلشده بیکبارگی دل از صحبت دل آرام بر داشت نظم

ابد تحقیق بر آن شد که زهر توان خورد * از درختی که بر درِ سایه باغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که شتاب
کردن از طریق خرد دور می‌نماید و در دفع این دشمن که در حقیقه دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت
اندیشی راست نمی‌آید مصرع صبر بهتر مرد را از هر چه هست * پس الضرورت را نادیده انگاشت
و صحبت را به همان منوال که طرح افتاده بود بر پای داشت و شب را بر روشنائی شمع شب دلدار بروز
رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق دختر
زان میان دلبری * چون بلا هر دو را ملتفت با دگری * القصه روزی که جمشید خورشید علم فتح و
نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمات از پیش صفحه
سپهر مینا گون برداشت پادشاه به تخت دولت در آمد و صدای عدل در داده حشمه داد خواهان را
بجود و نصفت داد شعر شه که با عدل آشنا باشد * سایه رحمت خدا باشد * و بعد از ان که رتق مهمات
در حکم معاملات با زیرد حشمت باز وزیری که مدار مملکت بر او بود خلوت ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد
که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند کار
داهی عقده مشکلش سر خود از روی پوشیده دارد و حکمی که دولت میخواهد با نظار رسان عاقبت جانب
خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان آورد و در آن باب از روی مشورت دریچه وزیر
به عقد ایشان اشارت نمود موافق رای پادشاه افتاده عزیمت هلاک ایشان در تخشیص تصمیم
یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از صحن وجود بگرد آب عدم افشانند
و بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار را با پایان رسانند تا هیچ پرده بدین در رشته ناموس پرده نگردد نظم
کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزد پادشاه بخانه
آمد دختر خود را بغایت اندوهناک و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنان معلوم
شد که دختر امیر در حرم سلطان بجهه زن وزیر جانب خاتون پادشاه اطلاع یافته اتفاقی بر دلالت شده
و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار رسیده وزیر از غمی متالم گشت جهت مراعات خاطر

دختر

دختر خود فرمود **بیت** رسید باد صبا و چشم آگهی آمد ❊ که روز محنت و غم رو بکوتهی آمد ❊ غم مخور که
در این دو سه روز چراغ عمرش گل و شمع حیاتش زنده خواهد شد دختر چون تاکید این حال از
حقیقت مهم سئوال کرد وزیر شمه از آنچه میان او و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم
نمود دختر بدان بشارت دل خوش گشت و از پیش پدر بیرون آمد بتقاضای حال از خادمان حرم
بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم مخور که اگر خاتون بر آنچه رسیده
و عقوبت او بسزا و جزای خود خواهد رسید **مصرع** نکو بشد که عدو رشود دشمن از نظر ❊ خادم بر اظهار
اظهار بشارت و بهجت مخبر پرسید که این سخن از کجا میگویی و چه باشد که ما از جفا و اسرار خلاص شویم دختر
وزیر گفت اگر دوستی آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت اینحال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم
خادم سوگند خورده دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را ازان حال
آگاهی داد و خاتون جواز انجلوت طلبید و وزیر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر اغوا نمودند تا آگاه
شدن پادشاه بر مالهای او آمده سینه حیاتش بغرقاب ابر خستند و بسبب آنکه سر خود در روز
آشکار کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاده و فایده
این سخن آن است که اگر ملوک با وزرا مشورت نمایند و از تجربه کفایت ایشان فایده گیرند
اما هر کسی بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت
بلند و خاطر ارجمند راز اخفا نتوان کرد دیگران که پایه از و فرودتر دیده عقل و خرد از و کمتر باشد
چگونه محافظت توانند نمود **بیت** چون تو نتوانی که سر خویش را پنهان کنی ❊ پس چه سر دیگران را
دیگری افشا کند ❊ گارشناس چون حکایت باز گفت دیو هری بدین لطافت بالماس
عبارت دلکش سعتی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که هر سخن که بوقوع
طرح شد درست زیاده از آن خواهش و با فکر و سلیقه خود در باب مرسلش و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیده عقل و حکمت نیست و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آن که پیش درست درگهی

شروع نباید نمود **نظم** بنای کار خود از مشورت نه نهی ❀ نه حق بشرع شناسی نه داد عقل دهی
و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با یاران صحبت بنوبت امر میکند دلیلست
بران که مشورت بسی مرضی بل محمود تواند بود **نظم** شد پیمبر بمشورت مامور ❀ تو چرا ازین
طریقه باشی دور ❀ کارشناس گفت امر کردن حق پیغمبر را صلوات الله علیه بمشورت
نه برای آن است که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت
که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت الهی مزین آیینه ایست جهان نما که حقایق اشیا
در وی ظاهر و مفصح مینماید بلکه برای تعیین منافع مشورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان
برین خصلت متحلی گردند و از خودرایی و خودپسندی کناره گزیده تدبیر را بمدد کرانه بعقول ضعیفه خود
بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن مضاعف میگردد و فروغ آتش
که بمدد هیزم تزاید میپذیرد و ازین سخن مراد آن مفهوم میشد که ترک مشورت نباید نمود بلکه آن
معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید دلیل بران قرار گیرد پنهان باید
داشت که کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دایره کار را متضمن است و آنچه تجربه پیوسته که مهمی
که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت و استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمایی
نموده و دیگر آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید
از شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد **بیت** آنکه دهر از دلبر نشود
چینه آن بیشتر ❀ که رقیبان زسر طعنه زبان بگشایند ❀ فیروز گفت ای ناصح مهربان
مرا در فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه
ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسیده
در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس حدیث کرده و گفت **قطعه** ای در
پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ❀ وز اراک عدل تو خوشحال انس و جان ❀ زهر چه بهکاری

داری

واجب است که چون مخدوم در تدبیری اندیشه آنچه بصواب نزدیکتر بنماید بازنماید و اگر عزیمت او را بخطائی
مقرون یابد وجه فساد آن را روشن ساخته بعبارات سخن سلیم گوید تا استقامت کلی در رای و تدبیر پدید آید
دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فروگذاشته حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت
بجای نیاورد او را از دشمن بتر باید داشت و رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود
بر این سان عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین دستمایه بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری
واجب شمرد و زجر و تأدیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آن است که ملک او
پایدار و دولت او برقرار خواهد بود **نظم** تا توانی به بذل و داد گرای ❁ تا بود ملک از تو پاینده بپای ❁ عالم آسوده
کن بنعمت و جود ❁ تا تو خوش باشی و صد احسنت شنود ❁ ملک پرسید که نهان داشتن اسرار چه نوع باید و از که باید
کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوت است بعضی آن است که پادشاه راز خود نهان
باید داشت و غیری در اخفای آن مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نشاید بود فکیف که با دیگری از آن رمزی
توان گفت و از کلی در این معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی است در دل خویش ❁ دار پنهان بران شتابه
که دل ❁ اگرش بشنوی زبان طلبد ❁ نتواند که بر روش حاصی ❁ درجی دیگر آن است که دو کس را به
محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در باب
قصه ایشان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک چون از استماع
این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول آن پرسید که سبب عداوت
و موجب دشمنی و عصبیت میان زاغ و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت
کینه در دل گرفته طرح کاوش افکنده اند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده
حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آن که ما را مهتری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بدو رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار او در دفع و منع وی
کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور کشیدند و دیگری بدلیل

وجهت در بطلان آن سکو شنفیده تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند که او را امیر گردانند و زمام حشمت را
به کف کفایت وی باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در تمهید آن شروع در پیوستند میان
ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم
لوای تعصب می افراختند و بعضی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار کار بر آن
افتاد که دیگری را که در آن مجمع حاضر نباشد حکم سازند و بهرچه وی حکم کند از آنجا بنیاد قضیه طرح نزاع براندازند
قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج از این است از وی ارشاد درست خواهیم و دیگر
آنکه او از جنس ماست و تا ایشان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید
و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه پذیرد پس چون سخن مدل ایشان بهویت صورت حال
باوی بگفتند زاغ جواب داد که این فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت
و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با زینت حشمت و اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه
جولانگه تست ❊ عرض خود می بری و زحمت ما میداری ❊ باز بلند پرواز را که با نسر طایر در بلندی مرتبه
لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا رعنا صورت را که بوستان زینت جمال
وزینت پر و بال او آراسته گردد چه شده همای همایون فال که تاج دولتش تاج افتخار بر سر سلاطین
می نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقاب کوه از صدای بال او و جناح نجاحش در لرزه
افتد چرا ناپیدا است اگر تمامی مرغان باز هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز
مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم
و عار اطاعت او را بخود نپسندیدندی که او با وجود زشتی منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالب است
صفت تکبر را نیز فرو نمیگذارد و با این همه هنر از جمال روز عالم افروز که بمضمون وجعلنا النهار معاشا
که سرمایهٔ بازار معیشت است مهجور مانده و از نور خورشید جهان آرای که بروانه وجعلنا سراجا
وهاجا چراغ عالم تاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و حشمت

بلاوی غالب

بر او غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این اندیشه ناصواب درگذرید و بنای
کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب
مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال بگذرانید و شما را امید در رسانیدن [illegible]
باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتی که سانح
شود در هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آن را کفایت تواند کرد چون آن خرگوش
که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیری درست شری عظیم از قوم خود دفع گردانید زاغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از قضا ریزش باران
اتفاق نیفتاد و دایه سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید
آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت دلان لئیم بی نم ساخت و زه آبها چون کام آرزوی مفلسان خشک
شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب
بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن
ولایت را بقدم طلب بپیمودند بسر چشمه پی بردند که آن را عین القمر خواندندی و پایاب آن چشمه گشاده
جائی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن
سوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوش چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را
از لگد پیلان زحمتی میرسید و هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل
حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آن را جز رجوع بعرصه فنا تاویلی نتوان کرد
بیت آهسته ران بجانب میدان که میشود ٭ سرها بزیر سم سمند تو پایمال ٭ یکبار آن
پیلان بسیار از آسیب ایشان مالیده و کوفته گشته روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند
پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد دادن است
نه برای شادروان بستن قطعه از آن آمدی بر سر این سریر ٭ که افتادگان را شوی دستگیر ٭

داد نایره و انصاف از پیلان بستاند و رنج کشیدن بار از ایشان تدارک فرمای که عشرت
لب عنت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند از نوبت رنج
نپسندید **بیت** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ❁ این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ملک
گفت از خرده کاری بیش که سر بری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی نمایم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند
نیست **نظم** هر که را دانش است بسیاری ❁ نکند پیش و رست کاری ❁ و در میان
خرگوشان شیرهوشی بود که او را بهروز خواندندی و همه او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن
و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک را بسبب این مهم درد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها
غم رعیت بسیار بخوری ❁ این است رسم و قاعده دادگستری ❁ از حال بیکسان نظر لطف وا مگیر ❁
گر تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ❁ اگر مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد
و امینی را نامزد ساخته با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم میبیند و میشنود ملک فرمود که ما را در سداد
امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنوده ایم
فرد سکه کار تو این بس که نمودیم بارها ❁ بر سنگ امتحان نقد تو بیغش یافتیم ❁ مبارک پی باید رفت
و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او در باب
هر چه خواهد که عنوان نامه ضمیر ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم
توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد در آن پسندیده و عمل ستوده منسوب بود حمل بر حسن
اختیار و کمال خرد شناسی پادشاه ولیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری
گشته مجال غیبت وقت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده و مبالغه بیشتر نموده اند
که هر رسولی که بجائی فرستند باید که دانا تر قوم باشد و فصیح ترین ایشان در ادای اقوال
کاملترین ایشان و در افعال فاضلترین و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی

الحکما

و اسکندر ذوالقرنین بشیران بجهت آنکه تغییر لباس کرده خود به رسالت رفتی و گفتی **فرد** هر پرایه که شیران
سگ زنند * پایم خود بپای خود گذارند * و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است **قطعه**
فرستاده باید که دانا بود * بهر کار دیگر توانا بود * از و هرچه پرسند گوید جواب * بنوعی که باشد به
طریق صواب * سخنهای خویش استوار کند * بدانسان که مجلس تقاضا کند * بس کس
که از یک حدیث درست * بهم زد جهانی و شهری بگشت * یکی دیگر از گفته دلپسند * بسان دو
کس طرح یاری فکند * بهروز گفت ای ملک اگرچه سرافراز غیرتست قواعد رسالت بقدر حال الصغیر است
اما اگر پادشاه بغایت فرموده از درج حکمت جوهر چند در رشته اهتمام انتظام دهم این را
زیور گفتار خود ساخته دیباچه فتح روز سرمایه استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم
از قانون انحراف نجویم و به همان دستور العمل کار را بپایان رسانم ملک گفت ای بهروز
بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آن است که تیغ زبان با شمشیر آبدار به تندی
و تیزی در کار آید اما جوهر ملایمت و ملاطفت بر صفحات دیباچه هر دو لایح در روش رفق و مدارا از اطراف
وی باهر و واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بزیب تلطف قطع یابد
و اگر در فاتحه کلام او سر عبرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی لین
و سکوت بسحر بی مهر انگیز و نکته دل آویز انجامد **بیت** لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد *
زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد * حاصل که سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم
و حلم و مهر و قهر و داد و دغا باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن
و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده و هم
غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده حکیم را در باب رسالت و صواب فرمودن
تحسین حاصل است فارسل حکیما ولا توصه پس بهروز بشرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک
بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام

گذاشت و لعبت زرنمای خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد **شعر**
چون نافه گشاد گیسوی شام ٭ مه جلوه کنان برآمد از بام ٭ بدان هنگام که مرکز ماه بدایره نصف
النهار نزدیک رسیده شعاع نیر اصغر را اطراف لب طاغبر منتشر گشت و در روی زمین خاک به
جهان آرای آن شمع زاویه تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل
ایشان رسید اندیشه کرد که دیدن نزدیک مرا با این ستمکاران هم جان در خطر هلاک است
و هرچند از جانب ایشان قصدی رود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات
با جباران و گردن کشان نباید کرد بجهه آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای
فقیران و شکستگان نیست اگر هزار درمانده زیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین رهگذر
بر چهره جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** تو را ز حال پریشان ما چه غم باشد ٭ اگر چراغ
بمیرد صبا چه غم دارد ٭ صواب آن است که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در
محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم
پس بر بلندی برآمد و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم و بر رسول
هرچه گوید و شنود خبری نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بیگمان درشت نماید باید
که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن زیاده و نقصان التصرف نمیتوانم کرد و او میگوید ای
که ماه جهان پیمای سپهر بازار شب است و مایه شبها و روز و اگر کسی خلاف او اندیشه در
پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده
ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید
که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده چند در زور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و هم
خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آرد این صورت بر فضیحت او دلالت میکند و این
صفت او را در ورطه هلاک افکند **قطعه** تخم بکن بیخ آن سینه را ٭ جای مده در دل خود کینه را ٭

بچشم

چند نهی بر فرس جور زمین شیران کین ننماید چنین تا نگهت این آب زسر بگذرد و ناوک چرخ
زسپر بگذرد عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدین غرور که خود را بر دیگر
بهایم جمع بیشی شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدان
رسیده و مهم بدان انجامیده که قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع کشیده و از غایت خیرگی تیرگی
بدان آب رسانیده که عقاب تیر اگر بر بالای چشمه من پرد صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر
عین الثور از سر غرور در سپهر سپیده تصرف در نگرد سماک رامح به سنان سطوت هر دو
چشمش بدوزد نظم دیو کانجا رسید سر بنهد * مرغ کانجا رسید پر بنهد * زود خیزد بدرقه بیرون
از هوای زمان او بیرون * و من از غایت کرم تو را بدین رسالت واجب دیدم اگر کار خود نیسته
و از این نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و برآرم از سر لشکرت بکشم و اگر در این پیغام
شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نیایی
ملک پیلان را از این حدیث عجب آمد بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز گفت
ای ملک قدری از آب بردار و روی را شسته سجده کن تا آرام یابد در مقام ترحم آید از تو استعفا کرد و پیل
خرطوم دراز کرده چون آسیب خرطومش بآب رسید حرکتی در آب پدید آمد و بنظر پیل چنان نمود
که ماه می‌جنبد آواز داد که ای رسول مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت
آری زود سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان بردار بیمغز و عهد کرد که دیگر آسیبی نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه
نیاورد و بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع شد
و این مثل بدان آوردم که در میان شاه زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند نمود
و اگر درین وقت عاقل زیرک مثل زنده بودی نگذاشتی که رقم شاهی بنام بوم شوم کشیده
شده و نظر را آگاه کردی که شایست او را انجو دانسته نهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده
که در وی است مکر و خدیعت و غرض و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ چیز بر پادشاهان را

چون عذر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ❊ در دلش بوی آشنایی نیست
سینه را که تیره گشت ز غدر ❊ اندرو هیچ روشنایی نیست ❊ بیوفایی مکن که مردم را ❊ هیچ عیبی چه
بیوفایی نیست ❊ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند و پرتو آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور
گرداند و خیمه در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان جلوه گر و بلکه
خیمهٔ آسمان که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **فرد** عدل ار نه مهندسی نمودی ❊ این
گنبد نیلگون نبودی ❊ و چون اهل زمین را رشتهٔ امید است بوجود پادشاه عادل باز بسته است
و طناب آسمان لابد بعدل و احسان که مظهران ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان
و مال آدمیان جاری است و فرمان ایشان چون قضاء نازل در کار جهان و عقدهٔ امور بسیار
پس پادشاه باید که وفادار بود و نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد
و بر لوح دل رقم مکر و غدر ننگارد و چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار و بجفای والی مکار بد
بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه‌دار مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه در درختی آشیان داشتم و در همسایهٔ
من کبکی بود بحکم قرب قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکید یافته و مرا پیوسته بدیدار او انسی
حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت
او دراز کشید چنانچه گمان بردم که در هلاک شده است پس از مدتی تیهو بیامده در مسکن او قرار
گرفت و من آنگه بواسطه از حال کبک خبر برداشتم در آن باب مکابره نکردم و گفتم **مصرع**
یکی چون رود دیگر آید بجای ❊ مدتی بر این حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت
کبک باز آمد و چون دیگری در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل
من خالی کن تیهو جواب داد که حالیا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی
داری در اثبات باید کوشید کبک گفت تصرف تو غصب و تغلب است من حجت دارم

دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته تر و علم التعصب
دستیره افراخته تر میشد و چنانکه من طریق مصالحه و احیلها الحکم به جائی رسید و مقرر شد
بر آنکه رجوع بمحکمه عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع نماید و بر مقتضای انصاف حکم و فصل
دعوی ایشان بقطع رساند کلنگ گفت در این نزدیکی گربه ایست که بر دهر روزه دار و اوقات
شب بطاعات گذراند در روزگاری که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء
بنیناها می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها
میگسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت بآتش جوع گدازد و از هنگامی که موکب کواکب
نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطه قندیل
صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب را بسکان
اقطار زمین مینمایند شمع وار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده
اشک میبارد نظم با آب دیده دست از کون شسته ❊ از گنج فقر گنج فیض جسته ❊ زده بر هر دو
عالم دست پائی ❊ ز خود بیگانه با حق آشنائی ❊ افطار او از آب و گیاه مقصور است و از ایذای
حیوان و ریختن خون ایشان از روش او بر رقاضه ارد عادل تر ناشد و حاکمی که میان ما براستی
حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما به فیصل رساند هر دو راضی شده
روی بجانب قاضی نهاده رسن برابر ایشان روان گشته خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر روزگار
بود ثالث نظاره و انصاف در حکم این الخصمین مشاهده کنم چندان که صایم الدهر را چشم بر ایشان
افتاد برپای ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه اداء پیراسته نیاز شده و نمازی
دراز و دراز پیوسته تأنی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان تکلف کشید شعر کلید در دوزخ است
آن نماز ❊ که در چشم مردم گذاری دراز ❊ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ❊ چه سود آب ناموس بر روی کار ❊ مهتو
از کردار او تعجب نمود و کلنگ در احوال او متامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تهنیت صنعه

به جای آورده التماس کردند که میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه را به فضیلت معدلت
به پایان رساند بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گویند کبک صورت دعوی
خود را عرض رسانید گربه گفت ای جوان در من پیری اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی پذیرفته
گردش آسیای دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست برد خزان روزگار آب
طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات بار نشانده و شب شباب که سرمایهٔ
اسباب قوت و حال است به صبح شیب که مجموعهٔ همه عیب است مبدل شده شعر آه که
ایام جوانی گذشت * عمر بدان گونه که دانی گذشت * داعیه کم گشت و نهمت فزون * رفت
رشتهٔ باد رعونت برون * نزدیک آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر
مدعای واقع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آن که روی به حکم آرم شما را به نصیحتی
دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج است ادا کنم
فرد گر امروز گفتار من نشنوید * مبادا که فردا پشیمان شوید * اگر گوش دل استماع
سخن من نهید و در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیی و عقبی به شما واصل گردد و اگر ابا کرده از
مضمون آن تجاوز نمایید من باری نزدیک دیانت و امانت خویش معذور باشم بیت من آنچه
شرط نصیحت بجای میآرم * اگر قبول کنی ورنه آن توئی دانی * صواب آن است
که هر دو از سلک راستی انحراف نورزید و به مال و متاع دنیی که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید
و از واسطهٔ آن که از روی باطل و غصب حقه چیزی از حطام دنیا به دست آید خود را از ثواب آخرت
و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان راه همت در طلب حق مقصور
بودی و هر یک صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی احتیاج محکمه و تصدیع حکام نبودی
و رسم مرافعه و مکافحه از روی دفتر ایام سترده بشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعی الیه
به غرض مبتلا شده صورت راستی به نظر ایشان در نمیآید لاجرم هر کسی که چشم دلش

به نظر کدام

بلکه اگر اهل صدق رشوت گشته و غبار غرض بر آیینهٔ دیدهٔ او نشسته محتاج بهیچ شده تا آفتاب
صواب راست هرگز بچشم دل ایشان جلوه ننماید و همین معنی را آیتی از ارکان دین بسبب جفا بر سالک
نظم کشیده که گفته چگونه بوده است آن حکایت کلیک گفته بیت قاضی دیدم بهم اسبی گریست
آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ۞ گفت چون حکم راندی دای ۞ در میان آن دو عالم جاهلی ۞ آن دو خصم از واقعهٔ
خود عالمند ۞ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ۞ جاهل است و غافل است از حال شان ۞ چون رود در جو مالشان
ولشان ۞ گفت خصمان عالمند و علتی ۞ جاهلی تو لیک شمع ملتی ۞ زانکه تو علت نداری زان میان ۞ نور
شد پی علتی در دیدگان ۞ وان دو عالم را غرضشان کور کرد ۞ علمشان را علت اندر کور کرد ۞ چون غرض
آمد هنر پوشیده شد ۞ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ۞ تا تو رشوت نستدی بیننده‌ ۞ چون
طمع کردی ضریر و بنده‌ ۞ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ۞ کی شناسد ظلم از مظلوم باز ۞ و مجملا
که زنگار غرض آیینهٔ دل مصفا ترا تیره نگردانیده و از شعاع رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره
نگشته و بدین سبب یقین و صادق است که آنچه حق باشد به نظر تو درآید و هر که از حکم شرع
گردن کشد سزای عقوبت را بر سر او گماری مصرع هرکه گردن کشد از حکم تو سر بردارش ۞ گربه جهد
که نیکو گفتی حقیقت آن است که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنده و بدانند که صاحب حق
در حقیقت غالب است و اگرچه بظاهر مدعای تو حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و معلول
و هر چند بصورت رونق مراد او جلوه دهد ان الباطل کان زهوقا و چه زیبا گفته است نظم
کار امروز ز رنج ار ایمنند ۞ به فردا چنان بکشانی کنند ۞ به صورت غلبه کن ملدری ۞ به معنی نگه
کن که کس اینجاست ۞ و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیره آخرت سازند در عمر که تشابه ابر
تابستان و نزهت گلستان رو در زوال دارد اعتماد نکنند و خاص و عام عالمیان و دور
و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه درباب خویش نپسندید در حق
ایشان روا مدارید و از من دمدمه و افسون را بایشان نسبت تا با او الفت گرفتند و ایمن و

فارغ بی اعراض و احتراز پیش آمدند پیک حمله هر دو را بگرفت و بطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان
برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر صلاح و عفت و نماز و روزه او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک
این نتیجه داد و داستان برای آن آوردم که تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد نشاید کرد
و کار لوم غدر پیشه و نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی غایت و قبایح او بی
نهایت است و این قدر که به حیز تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره به نسبت
به سپهر گردان **فرد** گر صد هزار قرن کنم وصف مشکلی ❊ از صد هزار گفته نیاید مگر یکی ❊ و ساداتی
که شرح این کار را اختیار کرده اوساده سریر سلطنت شاید که هرگاه افسر شاهی بفرق همایون او
رسید بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت که پایه حکومت
به پای ناپاک او سوده گردد که اثر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و به سبب
آن که طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **بیت**
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ❊ ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود ❊ مرغان چون از
استماع این سخنان یکبار از آن کار رابطه عزیمت متابعت بوم فسخ کردند آن حاضر
پریشان رفتار در گوشه ای با زحیر و تاسف ماند زاغ را گفت ای سیاه روی
بی شرم حجاب حیا را از پیش برداشته و این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته
در مقام کینه و جدال آوردی و گرد و حشتی انگیختی که آب محیط سپهر او را فرو نتوان نشاند
مصرع زود دل و زود صورت جفای تو از دل ❊ شنیده ام که از جانب من سابقه بجه که این
همه مهر و محبت ظاهر کردی و یار سلیت آمده چندین لطف و مهربانی در حق من دیدی و بدانکه اگر
درختی را ببرند از بیخ او شاخی به جهد دلنشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و گلبن بهار
محبت که باره جفا بریده شد بلطف رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر به شمشیر
جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و التیام یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد

بیت

و به هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید **بیت** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی * به هیچ مرهم
سراحت نکو نخواهد شد * سنانه تو دان کز زبان رسد زخمش * بلی صحبت سنگ و سبو نخواهد
بود * پیکان ناوکی که در سینه نشسته بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد
بر آوردن آن محال نماید **مصرع** تیری که او بر دل زند پیکان نمی‌آید برون * و هر چه از وی ضرری
توان کرد به چیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن به هیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش
اگرچه سوزنده است سوزش او را با آب توان تسکین داد و شعلهٔ حقد با آب بحر عمیق دریا فرو
ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر او تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه
به هیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بهر از میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کشته شده
که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته **نظم** نهال کینه که در سینه‌ها نشانده
شده * ثمر است و معانی که بر چه ظاهر داد * درخت حقد بدان نوع میوه دارد * که طعم
آن مذاق دل کسی هرساد * بوم این فصل را فرو خوانده آزرده حال گشته رخت و سلاح از
کنه خویش پنهان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خودی گفت که عجب کاری نادانسته
پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان سیره روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با صحبت
مرغان چکار بود و من از طایفه که بهتر و مهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر بودم اخر این مرغان
زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر شناخته
لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون
کار بسته و زبان ملامت تیغ نا شنیده اند تا آن سر ابازی کار زلفی بینه که تیغ بازی شیوه
هنگامه گیران است و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند
و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن مگس حلق بریدن و سر باختن است
قطعه چون زبان شیوهٔ سخن ورزد * چه عجب جان رسیم اگر لرزد * تیغ را چون نه هست

جان گرفتند راست بر صورت زبان گرفتند و دشوارتر آن که این سخنان در مواجهه گفته شده و بی‌شک
حقد و کینه بر آن زیادت باشد و در هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته‌اند
خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که تعرض عداوت و اشتعال نایرهٔ فتنه
جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نکند و دشمن انگیزی نکند چه هرکه تریاک مجرب و انواع
داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت هرچند
که تریاک بدست است تورا ٭ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ٭ و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح است
و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در رعایت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را
بخوبی مقرون سازد که قولش بر فعل غالب است و اگر دیبهٔ ارادت را بحسن عبارت بپیراید و در چشم
مردمان زیبایی و فصاحت می‌آراید باندک زمانی عواقب امورش به جدت و ملامت
انجامد و نتیجهٔ فعل جز حسرت و ندامت نباشد و من این سخن قول قاصر علم که در جرائم
کارها تابع شافی و تدبیری واضح نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا آراستی و سر از خزانهٔ سپهر آن
عقد نصیب بودی نخست با کسی مشورت کردمی و پس از آن که عزیمت بر آن
قرار گرفتی فصل سخن با گیرهٔ حسیب که هیچ خلل در آن نشود بپیوستمی بیت سخن را سخت ناسنجیده
گفتم ٭ در ناسفتنی بود این که سفتم ٭ و چون باشارت ناصحان عاقل و دستور خردمندان
کاری درین باب شروع ننمودم و در بدیهه کلمهٔ چند وحشت‌انگیز خصومت‌آمیز در میان آوردم
چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال‌گویی منسوب شوم و
در امثال آمده است که المکثار فهو السار گوی بیهوده گوی باشد و آنکه صورت ظاهر امتیاز
میان ایشان و بهایم به سخن توان کرد و حکما گوینده سخن بد را بر اهبات ایشان فروتر
می‌شمرند و زبان بستگان را از بیهوده‌گویان بهتر دیده‌اند قطعه بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر ٭ حذر کن ز نادان ده مرده گوش ٭ و گرنه شدن چون بهایم خموش ٭

چو دانا نه

چه دانا یکی گوی پرورده گوید ❁ القصه ملک پاره به طلبید و با خویش ازین نوع عتابها کرده و پیر به
این همه مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقرر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخندان
توشنیدم و در ضمن آن فواید بسیار دیدم با خردمندان مصاحب شدن و کلمات
ایشان پیشوای کار خود ساختن لشکر بسعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است
قطعه صحبت نیکان بود مانند مشک ❁ گر نسیمش شنوی جان یابد خبر ❁ نفسشان باشد سری
دانش و لیک ❁ قوت آن باشد به حکمت ملازم ❁ الحمد لله که خانه دل من از چراغ سخن روشن
که شمع زدای صفوت نشان صوامع انس جز آن شعله نیفروخته گشت بیان کن که تدارک
مهم لشکر بیان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشه و جهت
خاطر رعایا و اطمینان سپاهیان چه فکر کرده ❁ مفرد ❁ تدبیر تو آنجا که مهم پردازد ❁ صد کار فروبسته
یکدم سازد ❁ کارشناس زبان ثنا گشوده گفت شعر شاها جهان بطبع تو دیبا و دولت
حضرت تو همیشه پیش روی لشکر تو باد ❁ آنچه در رای روشن ملک بموقف عرض رسانیده
از جنگ و صلح و قرار فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم
که بنوعی حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس به شیوه حیله بمراد المقصود خود رسیده
کرده اند و کارهایی که بیکباره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش برده چنانچه طراران
ولایت گوسفندی از دست زاهد به حیله بیرون کردند ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن
او کرده بجانب صومعه خود میکشید و در اثنا آن طراران گوسفند را دیده دیده طمع بر وی بگشادند
و کمر مکر و فریب بربسته در پی زاهد افتادند و بدکاران را قوت سعی در حرکت آمده بر کار اشتند
و یک دار روی رو بر آن گوسفند را به جنگ آرند روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را
خواب خرگوشی دهند و بعذر و تلبیس پارسایی بر همه نوعی از حیله قرار گرفت و مشغول شدند

ان عاجز آید قضا در مخالفت تو یک موربه و ماری شد شعر زآنکه از قضا آن مور مار گشته و مار شد طعمه ریش
ازین پیش در مثال مشهور که اژدها شود ار روزگار یابد مار و گفته اند که مردم سه گروهند صاحب حزم
و عاجز و عاجزتر آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد
حال و سرگردان و صاحب حزم آن است که در اندیشه پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب
امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع است اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی او را شناخته باشد
و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده تدبیر او آخر امور در اوائل
کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را به ساحل نجات تواند
رسانید و دوم صاحب حزم گویند دوم چون بلا برسد هیچ بر جای داشته حیرت و دهشت را
بر خود راه ندهد و هر آینه بر این کس راه صواب و فرجه تدبیر پوشیده نماند و این کس را حازم
خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیم عاجز
محض حکایت آن سه ماهی است که در آبگیری از شارع ره دور از تعرض راه گذاران مخفی و
مستور بالش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اهل طالبان چشمه آب حیات سیل
کافی و این غدیر با آب روان اتصالی داشت و در سه ماهی شگرف که چون سپهر از رشک
ایشان زبانه غیرت خوش جهی از نقاب آفتاب بریان شدی آرام داشتندی و یاران
سه ماهی انجام بود و یکی حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ
فردوس گشته بود و اطراف بساط ارض از یاسمین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده
فراش صبا بساط زمین را به فرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن جهان را به گلهای
گوناگون پیراسته چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت چون رخساره یار زباد سحر گره دامن
کرده باز چون معشوق خندان عاشق نواز دو صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد
و از قضای الهی اتفاقا این سه ماهی را در آن غدیر بطرحی دریافتند با یکدیگر میعادی

اندیشه و از کار خود باز ره دشته پاییم و هرچه صلاح وقت در آن باشد بازنماییم پس ملک از خلوت
بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه در چه صدا برآید و از تیر دلگشا چه بر ایشان
چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشم آگین یافتند سرها در پیش انداخته متأمل شدند
و ملک فیروز فرمود تا کارشناس را پرده دار کند و سر و پایش بجوین زنگ کرده در زیر درخت
انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این کارها ساخته و پرداخته
گشت آفتاب غروب کرده و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بنظر سپهر گوهر نگار بجلوه در
آورده **فرد** چو خورشید تابنده شد ناپدید ❊ شب تیره بر چرخ لشکر کشید ❊ شب آهنگ
ملک بومان همه روزه با وزرای خود در اندیشه آن بودند که چون ما را بر ماوای سلطان اطلاع افتاد اکثر
ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبیخون بدیشان بریم سر رشته حیات
ایشان بشب ممات مبدل میگردد و ما هر سه روز به فراغت در گوشه کاشانه خویش بسر میبریم
مصرع پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست ❊ اما شب که زورق ماه بر لب بومان است
ظلام را بس نیلی فام را در بر افکنده و بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار
با خیل دیار بر عزم شبیخون علم عباسی بر افراخت **شعر** بساط زمین عنبرآلود شد ❊ زدایای
گردون پر از دود شد ❊ گروهی ز مردم چو دیو دشنه آویز ❊ همه پر کینه لیک و خون ریز ❊ به کین جویی
میان را تنگ بسته ❊ دلی چون سنگ را در جنگ بسته ❊ و چون بومان بماوای سلطان
رسیدند نه از ایشان اثری پیدا و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند
و کارشناس در زیر درخت می پیچید و زم زم مینالید تا بوی آواز او شنیده خبر بملک رسانیدند
شب آهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بود بر سر وی آمده و پرسید
که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر بازگفت و منصب وزارت و قانون لیاقت
خود تقریر کرد ملک گفت داشتم و خبر تو بسیار شنوده ام اکنون بازگوی که زاغان کجا هستند جواب

داد که حال من دلیل است بر آن که محرم اسرار ایشان شده‌ام بوم شب‌آهنگ پرسید که تو وزیر ملک
زاغان و صاحب سر مملکت و مؤتمن او بودی پس چه جنایت با توان خاطر رفته و به کدام گناه مستحق این
عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان شده و حسودان مجال وقیعت یافتند
تا بمن رسید آنچه رسید و حد خدمتهای قدیم و حق‌گذاریهای سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد بیت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ٭ یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ٭ شب‌آهنگ پرسید
که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک فیروز پس از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری در این حادثه
که واقع شده بود طلبید چون نوبت به من رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این
حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم قوت مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ
زیادت از صلابت ماست و شوکت ایشان بیشتر از شوکت و صولت ما و دیگر آنکه عنان
توسن دولت اختیار ملک بوم است و پایهٔ تخت مزین بپای قدر پادشاه ایشان
و با صاحب اقبال صد پنجه جدال در پنجه افکندن دلیل مهلکت است و با خداوند بخت
روزافزون لاف ستیزه زدن موجب شقاوت است قطعه هر که ستیزندگی با خداوند بخت ٭ شیشه را
سر برد چون در حجت ٭ کوزه‌ای که در شهر ستیزان شود ٭ هرکس خود خانه ویران شود ٭
صلاح آن است که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خانهٔ ما را از آتش تفرقه سوخته
مانند و در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول
کرده منت دار شویم فرد چو سر باید از تاب از خراج ٭ وگرنه نه سر ماند و نه تاج ٭ ملک
مستغیر شده گفت این چه سخن است که میگویی و این همه جرات بچه وجه مینمایی سر از خاک
روبهان ملیر سایی و لشکر سرا در پیش چشم او در پای نمی‌نهی نظم اگر دشمن از تیغ دارد ستیز
مرا هم زبان سنان هست تیز ٭ چو من آرزوی نبرد آورم ٭ دل دشمنان را بدرد آورم ٭ من بار دیگر با
فصاحت گشاده دم و داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورزید و

به هوای دل خود پی تابد و تند بر در مهم شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن را به لطف و تملق مسلم توان
کرد و صید سرکش را به مدارا و ملایمت در دام توان آورد **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو
حرفست ❁ با دوستان مروت با دشمنان مدارا ❁ و شاید این حال چون با صعب است که با ضعیف
بواسطه مدارا از روی سلامت ماند و در حشیش بسیار شاخ قوی را به عنف و سخت رویی از بیخ بر کنده
شود **نظم** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ❁ ره ستیزه ببندد ستیزه کاران را ❁ زاغان
از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو لطف بوم میداری و جانب ما را که از جنس توایم فرو
میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول نصیحت من اعراض نمود مرا ازین جمله که مشاهده میرود غدایی
فرو و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند و در باب دفع حیله می پردازند ملک زاغان
چون سخن کارشناس شنید یکی از وزرا را پرسید که این سنخ را چون می بینی گفت در کار او هیچ
اندیشه حاجت نیست هر چند روی زمین را از خبث عقیدت او پاک باید کرد و آن را راحتی
عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاد دست از آن بدست آمده اتفاق دوست
نباید نمود و من در ضمن این اخگر آتش نیم سوخته می بینم که اطفای شعله آن از محالات می نماید **مصرع**
نعوذ بالله ازین آتش اگر آرد دود ❁ و هر که فرصت از دست بدهد غالب آن است که دیگر هرگز
بران قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی ندامت سود ندارد و آن که دشمن را ضعیف و تنها
یافت اولی آنکه خود را از بلای او باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه حشمت
در کمین انتقام خواهد آمد **قطعه** دشمن چه بجست از تو تو از وی نرهی ❁ ور زنده تو چون رست تو از وی
نرهی ❁ خواهی که امان باشدت از آفت وی ❁ در دست تو چون فتد امانش ندهی ❁ زنهار ملک
به سخن او التفات ننماید و افسون جان گزای او را در گوش جان ندهد که بزرگان گفته اند انقیاد درخت
بار نسته از عقل دور است تا دشمن مکاره کینه جوی چه رسد **بیت** ازین زمانه که بر دوست اعتمادی
نیست ❁ چگونه غره توان شد بگفته دشمن ❁ کارشناس شمه ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید

وگفت **فرد** مرا خود دل دردمند است وریش ＊ تو نیز مزن بر سر ریش نیش ＊ این سخن بر ملک
بوبان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چگونه گفت من در کشتن او ان رای
نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند مرحمت تدارک حال او باید نمود
و مکارم اوصاف خود را باظهار عدل و احسان بر عالمیان جلوه دهد هر کس با شه زنهار آمده سر
امان باید داد و سرگردان از پای افتاده را دست باید گرفت **قطعه** ره نیک مردان
آزاده گیر ＊ چو استاده دست افتاده گیر ＊ و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه بر سر دزد
زن بازرگان را بر شوهر مهربان گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند
که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت زشت روی و بدخوی گران جان و بخیل نامهربان بود **قطعه**
چو دیو دوزخ از عفریت روئی ＊ چو سنگ کلخن از بیهوده گوئی ＊ از آن سنگین دلی پولاد جانی ＊ چو هجران جان
گدازی دل ستانی ＊ و این مرد را خوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت
که ماه شب چهارده بی اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی
و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو روی دلارای او تاب
نیاوردی زبان خامه در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ای ماه نیکوست
ولی روی تو زیباتر از اوست ＊ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از اوست ＊ و خامه گوهرفشان
بر صفحه بیان شمه از الطاف او بدین گونه رقم فرمودی **بیت** هر چه بر صفحه اندیشه کشد
کلک خیال ＊ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند ＊ شوهر بهزار دل وصل او را خواهان او بهزار زبان
از محبت او گریزان نه با فرزند او شیفته گشتی و با فسونش فریفته شدی و مرد هر لحظه از جفای
او تجدید وفای پدید آمدی و هر نفس از کین او بتازگی مهر ظهور کردی **مصرع** مهر فزون بینم و تا تو بکین کوشی
نه پی ریش نی دل دست آرزو به کمند زلفش میرسید و نه پای خار خار محبتش از گلستان رویش
گل مرادی شکفت **بیت** من بنده آن رویم که دیدن نگذارند ＊ دیوانه زلفی که کشیدن



نگذارند پیش دزدی درخانهٔ ایشان رفت قضارا بازرگان درخواب بود و زن بیدار از آمدن
دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم دربغل گرفت بازرگان ازخواب درآمد دولت بیدار
در کنار گرفت از غایت شادی خروش برکشید و گفت بیت مگر بیدار شد بختم که آن روی
که درخوابم نبود اینک بپیش دیده بیداری آید ❁ این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده دلدارا
حدیث استحقاق این لطف حاصل شده مصرع مهری که نبود دست از کجا پیدا شد ❁ چون نیک
درنگریست دزد را دید گفت ای شیره مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال ببر و ببر که ببرکت قدم
تو این جفاکیش بی وفا بر من مشفق و مهربان شد و فایده این سخن آن است که بعضی صدرها باشد
که کسی را بشاهده آن بر خصم خیر بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این سلطان از آن جمله است
مصرع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ❁ ملک وزیر سیم را پرسید که رای
تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آن است که لباس حیات از وی برنکشند بلکه خلعت
امان در وی پوشیده و اثر رحمت و عاطفت دریغ ندارند تا از زیر دستگاه آن حضرت ملک را
لازم شمرده الواب ملاطفت مفتوح گردانند و گفته‌اند که هر گروه باید که اختلاف مکالمهٔ خصمان
موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانچه خلاف دزد در سبب جمعیت خاطر
شهر شد ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده‌اند که شهری با طیبت
دستور مالک سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام به عبادت
ملک علام جل ذکره مشغول میگذرانید بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده نقش و عزل
دیوانی از روی دفتر روزگار شسته دید البته که تورش سیرت بی‌نیش بحضرت صورت
نبندد و دل عد کنج عنا بی رنج عبادت نیابد شعر بیک گل بخار درین باغ نیست ❁ لاله او
بی اثر داغ نیست ❁ تیغ زند بر تو دکوی خورد است ❁ درزد کند ردیت دکوئی رر است ❁ دزد آمد
و اغفت سر در گریبان فراغت کشیده بود در وظیفه که از عالم غیب حواله شدی را آسیده

فرد ما طرح قناعت در رضا افکندیم * در دولت بهرچه میرسد خورسندیم * القصه
یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاومیشی تازه و فربه که
کام آرزو از شیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر برد دزدی بقصد گاومیش روی
بصومعه زاهد نهاده دیوی نیز در صورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی
جواب داد که من دیوم بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم
این ولایت ببرکت تلقین او طریقه توبه و انابت پیش گرفته‌اند و وسوسه ما فاسد شده
میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون تو بگو که کیستی
و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیارپیشه‌ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی
ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاومیشی فربهی دارد او را ببرم و در وجه معاش
خود صرف نمایم دیو گفت مصرع ای جان جهان تو یار مایی * بحمدالله که رشته جنسیت ما
مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس هر دو روی براه
آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته
بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد وی کند
ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم واقف گردند از بردن گاو ممتنع باشد دیو نیز فکر
افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند زاهد بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دیو بدزد
گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو ببر دزد گفت تو توقف کن تا من این گاو را ببرم
آنگه تو وی را بکش این خلاف در میان قائم گشت و آخر کار هر دو بجدال کشید
دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوی است و میخواهد ترا بکشد دیو نیز فریاد
کرد که دزدی است میخواهد گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش
برگرفت همسایگان بیامدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب

خلاف دشمنان سالم بماند **قطعه** چو در لشکر دشمن آمد خلاف ⁂ چرا تیغ باید کشیده از غلاف
چون وزیر پنجم این سخن بپایان رسانید وزیر اول را آشفت و گفت من می‌بینم که سلوغ
شما را بمکر و فسون خویش فریفته گردانیده‌اند زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه
از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان پای
کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و به گفتار دروغ و به سخن بی
فروغ ایشان از ملا نروند و با عاقلان این معنی التفات نامفهوم باشد که بملتقی ملایمت
پیش آیند و از کینه‌های قدیم و عداوتهای پیوسته فراموش کرده دل بر آشتی خوش
کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار رنگ برآید اعتماد را نشاید و حال شما با حال درودگر
بماند که بمکر زن فریفته شد ملک و وزرا پرسیدند که چگونه قصه است **حکایت**
گفت آورده‌اند که بشهر سراندیپ درودگری بود در ملاحت به حد کمال زنی داشت
در غایت حسن و جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و به شیوه روباه بازی زنان
جهان سوز خواب خرگوش دادی **شعر** نگاری دلفریبی جان گدازی ⁂ پری پیکری بت عاشق
نوازی ⁂ ز زلفش سنبل اندر تاب همیشه ⁂ ز رنگ عارضش گل آب گشته ⁂ درودگر
بدو شیفته بودی و بی تحمل دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد
اما در بزم عشرت جام مراد با دیگر حریفان میزد و در همسایه ایشان جوانی بود بالا چون سروی
و بچهره مانند تازه گل رخساره با آب حیات شسته **بیت** رخی چنان که ز خورشید
ماه نتوان کرد ⁂ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد ⁂ زن را بر او نظری افتاده و دل او نیز
دل بسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از سر است بحکم لطف انجامید و از نامه
و پیغام به عیش مدام و به صحبت صبح و شام کشید جمعی از خسروان که خیال مواصلت حریفان
روز روشن بر ایشان شب تاریکی دانسته آنکه دو کس را با هم شمع محبت چراغ گرد

دل تیرهٔ ایشان با آتش حسد در شکنجه بسوختی **بیت** هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آن که دارد با دلبری وصالی ❊ زن زان حال وقوف یافته درودگر را خبردار کرد بیچاره با آنکه
چندین عزیمت نداشت خواست که تعیین حدی کرده به تدارک آن مشغول گردد زن سر
گفت تشنه لب از آنکه بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی
توقف خواهد شد نمیدانم در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ جانگداز هجران چسان
تحمل خواهم کرد **بیت** ای ناکام بر از رخ تو مهجوری ❊ آن به باشد که بکام از تو گزیند دوری ❊
زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شد و قطرهٔ چند آب از دیده بباریدی فی الحال
توشه مهیا کرد درودگر وقت رفتن مبالغه کرد که در محکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت
باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را
قبول کرده لبیک گفت تا آنکه بنمود و فی الحال که برون رفت خبر بمعشوقه فرستاد **مصرع** بیا
بباغ که گلها شگفت و خارها بماند ❊ محبوب وعده کرد که چون امشب پاسی بگذرد طلوع
صبح را منتظر صبح وصال میباش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب طرب
مهیا کرد **بیت** زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ❊ بکلبهٔ من بیچاره ناگهان در آید ❊ درودگر
بیگاه از آن راه پنهان بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه بهم قران کرده بودند عاشق و
معشوق بیکدیگر رسیده بودند گاهی جوان زیبا روی بکلمهٔ بسته دل نو را از آتش اضطراب در
خرمن سکینه‌ای آن زن میزد گاهی زن ماه سیما بناز جان افزای متاع هوش و خرد جوان
بغارت میبرد **شعر** در بت نازنین عشق فریب ❊ ای بسر بسر همه لطافت و زیب ❊ این
رخ شمع شبستان تو جو ❊ وان به لب لعلی می پرستان تو جو ❊ بیچاره چند آن توقف کرد
که ایشان بخوابگاه بیرون شدند آهسته آهسته از زیر تخت در آمد تا ما فی الخلوت را مشاهده
کند که ناگاه چشم زن بپای او افتاده دانست که زمان شوهر است به تحقیق این حال بمعشوق رازی ملک

اندرا

زنی آواز داد و گفت به صدای بلند از من بپرس که مرا دوستی بیداری باشد هر را چون آواز برداشت
میخواهم بدانم که دوستی من از دل بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال
چون افتادی و فایده این پرسش چیست چون زن از بیم جان و الحاح او زن گفت راست بگویم
زنان از روی سهو و غفلت یا از سر لهو و شهوت این نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان
گیرند که بحسب دلسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده
ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد در دیده
ایشان حکم بیگانگان گرفتند فرد ترک یاری کنند و دلداری ❀ دوستی خود بهیچ نپندارند
اما شوهر بمثابه روح در بدن و نور در بصر باشد مصرع از جان بود گزیر ز ایشان گریز نیست
از عمر و جوانی و معاش زندگانی رخ خود دور باد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد
و سرمایه حیات از برای فراغ حال و ساحت مال او نخواهد بیت وفا ندارد امیدم اگر
بغیر تو هست ❀ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ❀ چون درودگر این سخن بشنود راقی و خرمی در دل
وی پدید آمد در قی و شفقتی روی غالب شد و گفت زن نیک بود که در حق این زن بدی از من ظاهر شود
و از خدای تعالی شرمنده باشم آخر این چه گمان بود که من درباره او داشتم مسکین خود از غم من بیقرار
و از غم عاشق زار بحجره درکیش محبت دردش یاری با این همه دوستی و دل بستگی که با من دارد اگر خطائی
کند آن را وزن نباید نهاد و از رشتی این عملها که از وی در وجود آید چندان جایی نباید گرفت
که هیچ آفریده از شهوت و لذت معصوم نتواند بود مصرع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است
و من بیهوده این همه رنج برخود نهاده ام و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آن است که باری
حالا عیش بر ایشان منغص نگردانم و از وی او را پیش برد بیگانه به زیر زم این خصم از روی سهو و لهو
میکند نه بقصد و عمدی و بر النظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست
قطعه گر هنری داری و هفتاد عیب ❀ دوست نبیند بجز آن یک هنر ❀ پس همانا ذر از گنجت

خاموش بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش پرداخته شدند و رایت شب نگونسار شد

شعر چو رست از شب هندو شب سایه روز ۞ دمید از صبح چرخ عالم افروز ۞ از زیر تخت بیرون آمد

و برسم مدارا بر بالای تخت بنشست و با آستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و از هر در دست

بر اعضای وی میمالید تا زن راحت دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود دید چهره کرد و جبین گشاده

بیت دیده صبح سعادت که ببیدار آمد ۞ هزار شکر که آن عمر گذر باز آمد ۞ پس پرسید که ای الهی

کی آمدی کیفیت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون

دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود از آزرم تو نگاه داشته از در باز گردانیدم و من چون عقوبت

تو را احوال خود می شناسم و در تیه تو در حق خود میبینم اما یقین دارم که زندگانی خود را بی تو مصلحت

من نمیطلبی و بنای پریشانی هر حال میسنجی اگر بدین نوع پریشان کاری بیگانه از سلامت هو

خواهد بود پس مرا جانب دولت تو رعایت کردن و آزرم نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار

و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا عهد کن که در باب آن زن شها

کرده‌ام دیگر تو قصد نوع گمان بد نبری و بحمد الله که به چنان مردن آمدی که مظنه ما بود **مصرع** سهو بود آنچه ما گمان

بردیم ۞ زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن

خوشنودی در آوردند و بخار زبان اعدا فرو نشسته و هیمنه را تکرار میکرد **مصرع** زد حق این جرم تو ما چیز باد برین تو

سلامت شدم او نیز باد ۞ و این شعر را بران آوردم تا شاه نیز چون در دیگر بقول زن بر کار رفته شد

بسخن این سیوع بیکار فریب مخورید و بزرق و شعبده که از آن بوی خون می آید از سلامت مرید **بیت**

بعقل خصم بر ابریشم غره نتوان شد ۞ کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد ۞ و هر دشمنی که بسبب

تو دست قصد نتواند کرد خود را نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته به نفاق و مدارا خویش را

در معرض محبت آرد و چون بر اسرار وقوف یافت و ضمیر طلبیده از روی بصیرت

کار آغاز کاری کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتش بار بر خرمن جان بسوزد و مانند تیر قضای جز

بر هدف مراد رسد نه مرام نیابد بشنوع گفت ای یار دل ازین همه سخن آرائی بچه کار آید چند
مقدمه بیحاصل که بر هم می‌بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که به من
رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و تن در
این خواری و بیزاری با جهت بسیار خود قبول کرده‌ام و همه کس دانند که این عقوبت جز بواسطه
من با زاغان نبجه وزیر گفت همچنین حیله تو این عیب است که کرده بطوع و رغبت تن درین
عقوبت داده و پیشه نیز انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذر در کام امید تو چون شکر
ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بعقوبت راضی شده اند و برای آن که جهه ولی نعمت
خود کاری کنند و نام حق گذاری و هواداری بر صحیفه روزگار گذارند و خود را در ورطه خطر افکنند چنانکه
آن بوزینه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران بدان حاصل کرد ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که جمعی بوزینگان در جزیره ماوا داشتند که میوه‌های
تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی
جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته
با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام بر ریش هر حالب
انجیر خشک بگشودندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان
خاطر گشت و با خود گفت روا باشد که همین وقت در کوهها میان سنگ با دل تنگ میگذارم
و به صد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می‌آورم و این بوزینگان در این موضع تر و نازل خرم
میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی سبزه زمرد زار حریر می‌چرند **بیت** رفیقان در بهار وصل او شکفته
همچون گل ❁ چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم ❁ پس قصد کرد که در میان آن جمع در آید و ایشان را از
حضور ایشان بی ترتیب زیر و زبر کرداند بوزینگان هجوم کرده خرس را بضرب پراکنده مجروح
ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه‌های مراد ناچشیده درخت عمرش برگ

شد و دوابه طبعش به پرتو شمع راحت روشن باشد و چراغ دولتش فرو مرده **بیت** نارسیده
به لبم جرعهٔ از ساغر عیش ❋ میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ ❋ القصه خرس زنگی
تمام از میان بوزنگان به جهت وجود دران کوهستان رسانید نعره و خروش از بیوت
از ناپختیش او جمعی کثیر حاضر آمده او را پریشان حال دیدند و از کیفیت حرب و کینه و طعن
وضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز نمود و گفت زهی ناموسی که خرس قوی هیات را
از لوزینه ضعیف پیکران ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش
نیامده و تا غایت این بدنامی در خاندان ما نخواهد ماند صلاح آن است که هم داستان شده
اتفاق نمایید تا یک شبیخون روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و به غبار کارزار از دیده
ایشان را خیره سازیم **قطعه** گر از گردش چرخ باشد امان ❋ بخواهیم کین خود از بدگمان
چنان سر بکوبیمشان در ستیز ❋ که نا برما نام تا رستخیز ❋ خرسان را غرق غرور در حرکت
آمده آتش غضب برافروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعره غضا و جدال بگردون
رسانیدند **قطعه** مخالف چو مور است و ما اژدها ❋ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ❋ ز ما رایت
جنگ افراشتن ❋ ز دشمن سر و تاج نگذاشتن ❋ بر آن قرار دادند که دران شب باشتغال
آتش قتال اشتعال نمایند و در گرمی کارزار به شعله کین دود از آتش در خرمن عمر بوزنگان
افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر در بیشهٔ سپهر سپید چشمه سار زرینی جای پیدا
نموده وجب الکبر و اصغر در حوالی قطب شمالی رقص آغاز کردند **فرد** چو خورشید تابنده بنمود
پشت ❋ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ❋ به یکبار خرسان آن کهسار روی بجزیره
بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمیع امرا و اعیان عزیمت شکار نموده آن شب
در صحرا مانده بود و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که به یکبار
نظم سپاهی چو مور و ملخ جسته شد ❋ ز هر در جهان در جهان جسته شد ❋ تا بوزنگان خبر شده

بسیار از

بسیاری از ایشان کشته شده و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان
چون آن بیشهٔ معموره جزیرهٔ آباد آن از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیده
آن خرس جفا دیده بسا بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر غنیمت که بوزنگان بهر روز ذخیره
نهاده در حوزهٔ تصرف درآوردند مصرع الاله که تلف کرد که اندوخته بود * روز دیگر که عالم سیاه
دل چون رخ خوبان نورانی گشت و چشمهٔ خورشید به تخت مینائی برآمد شعر سپاه سحر چون
علم برکشید * جهان حرف شب را قلم درکشید * ملک بوزنگان از این حال غافل روی بجزیره نهاد هم
در اثنای راه جمعی از هزیمتیان از میان گرداب بلا نیم جانی به کنار آمده بودند آغاز دادخواهی کردند ملک
بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی
که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت و حیف از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته
خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت پایمال حادثات ساخت بیت گلستان اقبال را
رنگ و نوائی کس ندید * چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید * از فریب این دنیا اعتماد از غفلت است
زانکه در پیوسته ز محنت سرائی کس ندید * دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده
هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشته و میان ایشان یکی بود بهیمون نام به فضیلت خرد
آراسته و به زینت کیاست از دیگران ممتاز گشته و به همین سبب او را حرمتی تمام داشتندی و رشته
رعیت میان نشاور است استظهار تمامی نظم از این روشن دلی صاحب ضمیری * بتدبیر درست
اقلیم گیری * ز حدت شاگرد او در نکته دانی * عطارد چاکرش در خانه سلانی * بهیمون که ملک را جزان و کدال
دید زبان نصیحت بگشود و گفت قطعه در بلا جزع مکن که از آن * در زیان است کوشش کن از آن
اولا دوستان شوند ملول * ثانیا شادمان شود دشمن * جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب
اجر محروم گرداند و به بی‌صبری و بیسکی مشهور سازد و در شان این واقعه بغیر جز چاره ندید که شکیبائی
بنزدان و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد به حکم الصبر مفتاح الفرج شکیب

درزیدن کلید ابواب نجات بود **شعر** کلید درِ گنج مقصود صبر است ❀ در بسته اگر کس که بگشود
صبر است ❀ ز آینه سینه در زندان ❀ غبار ستم آن که زدود صبر است ❀ و تیر رای درست
و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن و رای درست واقعه لامع گردد ظلام ظلم را
بیک لمحه از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو توان ساخت و بیک شب ظلم هزار ساله کار از پیش
توان برد **قطعه** توان بمرهم تدبیر نیک و رای درست ❀ جراحت دل صد پاره را دوا کردن ❀ ملک
نوشیروان را از سخن شمیران تسلی شده پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد شمیران جلوی طلبید و
گفت ای ملک ما هزار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه کشته شده و انواع ایذای دیرازار ایشان
نه از عمر لذتی خواهم و نه از حیات راحتی **بیت** بی روی تو زنده میتوان بود ولی ❀ آن زندگی از هزار مرد
تر است ❀ و چون عاقبت کار رخت بغرق آب فنا خواهم نهاد میخواهم که هر چند زودتر خود را
از مضیق تنگنای تقدیر بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام عزیزان از آن جفاجویان
بی تمیز بستانم ملک گفت لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن خصم جهت
آسایش زندگانی میباید چون تو نباشی همه عالم خواه آباد و خواه خراب و هر جا دلی است خواه آرمیده
و خواه در اضطراب **شعر** زین چمن چون شدی تو در پرده ❀ خواه گل تازه خواه پژمرده ❀ شمیران گفت
ای ملک این حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد
چه نور دیده در تماشای جهان فرزندان باید ایشان روی در تراب نقاب کشیده اند و سر در سینه
بشاهراه ابدیت در قربان بسته است و خرمن جمعیت ایشان به بند باد اجل پریشان
شده و قوام معیشت ما در دنبال بود که همه عمر اندوخته بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گزاری
نعمت ملک بجای آرم و رفیقانی را که سوخته دل مجروح خاطر اند بهم رانجی دست کرم لطف
جان نثار که تا بر صفحه ایام بگذارم **فرد** بنام نکو گر بمیرم رواست ❀ گزین جمله مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوات من دریغ نخورد و چون ما دوستان بزم عیش تشنه از دنیا داری یاد آورد

بهمن

بیت چو در میان مراد آورید دست امید ❁ ز عیش و صحبت ما در میانه یاد آرید ❁ ملک گفت چگونه درین
این مهم مهر دین و کدام در از ابواب جهد در برای سیمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را
در بیابان مردآزمائی به شعلهٔ سموم بسوزیم و غالب ظن من آن است که سیدی از منهج صواب منحرف خواهد
بود و صلاح آن است که اگر بفرمائی تا گوشتهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و بشب
بر کنار چشمه که ما و ایشان بوده در گوشه بیفکنند و ملک با فلان و جمعی ملازمان در اطراف و جوانب
صحرا پراکنده گردند تا چون روز بلند و صباح روز سیم آید در منازل خود لشکر اعدا نشینند که هزار دشمنان
از ین ظاهر بود و بعد از انتهای حس ایشان ضرری ظاهر رسید ملک بر حسب رای سیمون لشکر را تا گوشهای
او برکنده و دست و پایش شکسته بیفکنند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست
و سیمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای
درد انگیز او لرزه در آمد ملک خراسان علی الصباح به طوف بیرون آمده ناله سیمون شنیده از عقب او آمد
رفته سیمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی ببخشود و با وجود سختی دلی رحمی در دلش پیدا آمده
به تفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار و تفصیل مهم نمود و سیمون بر فراست دانسته که پادشاه
آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملک باشد بجای آورد
و گفت **بیت** چشم و دل بدین جا کیم در آتش و آب است ❁ به چشم پاک و به دل رحم کن که حال خراب است
ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و به اتفاق به شکار رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نمودم از ذره کمیت سبب
رسیده از زوال ملک بدین و بار خبر یافتیم ملک بوزینگان با جمعی دیگر برنده بر من داشت التماس چاره این کار
نمود و من او را از روی نیک خواهی به خدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آن است که بملازمت
در رسیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده
بلکه شاد و تو شاد باشیم **نظم** در پناه دولت صاحبدلان ❁ سلاح بهر که هست ازین حوادث ❁ گر کند
در گلشن درآئی ... ❁ سوی بستان بگذری سنبل بری ❁ ملک از سخن من آشفته گشت و لشکر

با جماعتی که دران بیشه ساکن اند انواع سخنان نالایق بر زبان میراند چون دیدیم باز منع او مشغول شدیم اظهار نمود
او با ما این همه خواری کردند اکر کرد که چون ما هواداران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر
که زود یک جزیره آتش بفکنند تا به چشم کلاغان ایشان چه حمایت خواهند کرد مرا اینجا آوردند و سزاوار حق
خدمتکاری مرا به لواحق دل آزاری پاداش کردند این سخن کفت و چنان بدرد بگریست که ملک خراسان
نیز فطرت اشک از دیده بشرم چکیدن کرفت **قطعه** کر نالم سنگ را دل خون شود ور کریم
دیده‌ها جیحون شود * ملک کفت که حالا بومان کجا اند کفت بیابانی است که از اینجا دور آنجای سکونت ایشان
پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار آزرم جرار
به شبیخون خواهند آمد ملک خراسان از جای درآمد و کفت ای سیمون صلاح حال چیست و با ما دامکه
اتفاقی از جماعت ایشان به جماعت من رسد سیمون کفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت
که اگر مرا یاری بودی جمعی را که چنین لشکر ایشان برده بود از ارتکاب آن حق ناشناسان عذر آورده می
ملک کفت میدانم که تو را از منزل ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر توانی که ما را بر ایشان
رسانی طوق شیر در کردن حال این جماعت می افکنی و ازان نیز که تو را آزرده اند مقصود بمقام حاصل سیمون
کفت چکونه روم که رفتن متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای بسته ملک کفت چاره
این کار میدانم و تو را به حیله بردن میتوانیم پس آواز داد تا امرا و سپاه و مقربان درکاه حاضر شدند و صورت
حال با ایشان تقریر کرده کفت آماده باشید که امشب بر سر خصم میرویم همه بدین فکر هم داستان
کشته اسباب حرب مهیا ساختند و سیمون را بر پشت خری بسته روی براه آوردند سیمون
باشارت ایشان سر راه مینمود تا بسر بیابان بی آب رسیدند و آن صحرائی بود بی تاب بی آب که ابر
بهاری در فضای آن غایت تشنکی به سوختی و ملک شیر کام از صعوبت آن بیابان بر آسمان
سلام کردی و هم چهان بیماری از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی سمومی دران بیابان وزیدی که از آن
بهر که رسیدی چون کمان آب کشتی و ریک و خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب

هجوم سموم هیچ جانور دران صحراها جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره‌سار مردم‌خوار رسته **قطعه** بیابان
وسیع پر مخافت * بهر گامی درو صد گونه آفت * هوایش آتش و آتش هوا بود * زمینش سنگ
سنگ آتش‌ربا بود * میمون گفت زود بشتابید تا پیش ازان که سفیدهٔ صبح چهره از روی کار جهان
بردارد دست برده جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر ازان که شاه رومی شعار علم
زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بخت‌برگشتگان سرنگون سازیم خرسان بشعفی تمام
قدم دران بیابان نهاده و بپای خود همه آن اجل و عرصهٔ هلاک آمدند آفتاب برآمد از بوزینگان
اثری پیدا نیامد و همچنان میمون بتعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشان را می‌فریفت تا وقتی که
آفتاب بلند شد و شعلهٔ شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هرکس در هوا نظر کردی چون
پروانه بسوختی و هرکه قدم دران بیابان از زمین نهادی چون موم بگداختی **قطعه** ز گرما آن
چنان میشد نفس گرم * که لب از تاب آن چون شمع میسوخت * ز باد گرم پنداری که تقدیر
بدنیا دوزخی دیگر برافروخت * تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد
و سموم سوزنده در بدن ایشان اثر کرده از درون چون آتش لهب پدیدار شد ملک خرسان
روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها در تاب و جگرها آب میشود
و این چه خطر است که شعلهٔ آتش بجانب ما روی نهاده و تیزی آید میمون گفت ای ستمکار دل
آزار این بیابان اجل است و آن که میآید پیک مرگ است دل خوش دار که اگر هزار جان
داری یکی بیرون نبری در حالی که سموم رسد همه را خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در جان بوزینگان
زده بسوز ایشان درین سخن بودند که ناگاه سموم رسید و میمون را با جمیع سپاه و لشکر
را بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد و در روز سیم که وعده بران قرار یافته
بود ملک بوزینگان با لشکر به جزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار
صافی دید **بیت** بگذشت شام محنت و صبح ظفر دمید * کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید *

و این سخن بدان آوردم تا معلوم کنید که اهل کینه جهة انتقام از سر جان برخاسته‌اند و از برای
جهة خشنودی دوستان وزر نهاده و من پیشه کارشناس را از مقوله این حیله می‌شناسم
و قرینه به همین قصه که مذکور شد یافته‌ام و پیش ازین سلطان را از حیله‌ها و اندیشه در پیچ و کربت
و مقرر فریب و حیله ایشان شناخته‌ام و چون کارشناس سلیم این وضع دیدم مرا مقرر شد
که سعی در رعیت ایشان بصواب مقرون است و خرد در دیانت ایشان از آنچه
گمان برند افزون **بیت** می‌شنیدم که سلامت جانی ؛ چون بدیدم هزار چندانی ؛ صواب است
که پیش از آنکه ما سلامتی ازو بهره ور شود او را چاشنی خورانیم و قبل از آن که خون ما ریختن گیرد تلف او را اشارت
کنیم ملک بومان چون این سخن بشنید روی در هم کشید و گفت این چه سخن است سخت
روئی است و بی‌رحمی که غریبی را که بسر هواداری ما از آن اقلیم آشکار و اظهار رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت
و هلاک او باشیم و محنت‌زده را بار دیگر به بوته امتحان بگذاریم و مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند **فرد**
خاطر محنت‌زدگان شاد کن ؛ ورنه محنت‌زدگان یاد کن ؛ القصه بومان شاه زاغ را بالاکرام
و احترام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک چون به سخن من التفات نکردی و از اسرار
من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طریقه
الغیر از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان
نیست ملک از استماع این سخن اعراض نمود و آن شوخ بی‌نظیر را خوار داشت و زاغ در صدد خدمت
او بحر منتی هرچه تمامتر زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نگذاشت و هر روز بهانه‌ها
و بند مای سلطان را به یک نوع خشنود ساخته و البته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی
بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او سلا پیشتر می‌یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد
و محرم اسرار گشت و چون حال اخلاص و وفور صحت او مشاهده افتاد بسیار را الیه
مملکت و مدار علیه ولایت شده و در ابواب مهمات با وی مشاورت کردندی و انواع

لطایف

مصالح بسیاری دیده پیرا و ساخته شدی روزی در مقام مجلس و محفل مشحون به خواص و عوام گفت ملک
زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بی گناهی عقوبت کرده تا کینه خویش از او نخواهم دست ردی بر دامن
هر دو نمایم جان آرام و قرار با من چگونه به خواب و خورد میل کنم و من در حصول این مقصود دوصد بدین
مقصد پی نابرده ام و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذرانیده ام آخر الامر به یقین دانستم که تا من صورت
زاغان و هیات ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم
شنوده ام که چون مظلومی ستمدیده از ستمکاری بیداد کرده رنجی کشیده باشد و از ظالم کین کشیدن مجبور
و دل بر هلاک خویش کند و خود را به آتش بسوزد هر دعا که در آن حالت کند به اجابت پیوندد
و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن حالت که گرمی آتش به من رسد از باری
عز اسمه بخواهم که مرا زاغی گرداند مگر بدین وسیله بدان ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم
و در آن مجمع بومی بود که در شناختن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت **بیت** گرچه نرگس
بپوشی شوخ و چو لاله تیره روی ❀ لیس هر رنگ زده زبان همچون گل و سوسن مباش ❀ ملک پرسید
که در این سخن چه گویی وزیر جواب داد که این نیز شعبه دیگر است که از دغا و نیرنگ و بازی و زرق برانگیخته
نظم سراپای او جمله رنگ است و ریو ❀ در افسون از زیرکان گشته دیو ❀ اگر شخص پلید
رجیم خبیث او را بسوزند و خاکستر او را به آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک
او و سیرت مذموم او از قرار خویش نگردد و خبث و کجی عقیدت او به آب پاک نشود و نه به آتش
بسوزد **شعر** زنده اصل سنگی مدار ای امید ❀ که زنگی به شستن نگردد سفید ❀ والغرض محال گر ذات خبیث
او طاهر نشود و مانع المثل عنصر پاک او لباس سیمرغ پوشیده همچنان به صحبت زاغان و دعوت ایشان
مایل خواهد بود همچنان موش که با وجود آن که صورت انسان یافته بود باز به همان اصل خود میلان نموده
با آفتاب عالم تاب و سحاب فیض بخش و باد مسرت افزا و کوه پا بر جا مواصلت نگرفت ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعا بر لب جویباری

نشسته بود و باب قناعت دست آلودگی تبعات دنیا شسته زاغی پروازکنان آنجا رسید و
موشی بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بروی شفقت آمد برداشته در خرقه پیچید
و با خود به خانه برد باز اندیشه کرد که نباید که اهل خانه را ازو رنجی باشد زبان برسم دعا گشاد تا ایزد
تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست
زیبا هیبات رعنا راست قامت روشن رویی آشفته مویی چنان که آفتاب رخسارش آتش غیرت
در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی **بیت** آن که بر سرو
ز نیر طعنه لطافت این است ❖ آن که بر ماه کشد خط غرامت این است ❖ زاهد نگاه کرد صورتی
دید از لطف محض آفریده و دختری یافت بمحض لطف پروردگار پرورده او را به یکی از مریدان سپرد
تا چون فرزند خویش عزیز بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت
سعی بجای آورد و اندک وقتی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی
و گوهر پاک تو از آدمیان و پریان است هر که از موجودات علوی یا مکونات سفلی اختیار
کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل شده
باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت همچنین صفت که گفتی آفتاب را باید
دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه بر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد
کن **نظم** دگر روز چون خسرو خاوری ❖ برآمد برین طاق نیلوفری ❖ زمانه در دوستی باز کرد ❖ جهان
بازی دیگر آغاز کرد ❖ علی الصباح که بفرمان خالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع
نمود زاهد صورت حال باوی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول
سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهر توانا و باقوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان دهم
و آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **شعر** آفتابی

بدین بلندی را؛ ذره ای نماید که نشد؛ زاهد نزدیک ابر آمد و همان قصهٔ سابق تقریر کرد ابر از شرم
این سخن در عرق آمد گفت مرا از روی قوت غالبیت حیثیتی است لیکن باد از من غالب تر است
که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد و سلطان این نکته را مسلم داشته
پیش باد رفت و حکایات گذشته را بازگفت باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت
و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای شکیب در دامن وقار کشیده است
و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثری نیست که او زمام را در گوش گیر پای
سر رشته را بر روی صخره سار فرد باد اگر ابر را بجنباند * چون بکوه رسد فرو ماند * زاهد نزدیک کوه
آمد و شرح حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای سلطان عنبه قوت موش از من بیشتر است
که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام را هزار جای از نیش جان فرسای او چاک
شده و به هیچ نوع از و چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش را او غالب است
و شوهری مرا او میشاید سلطان او را بر موش عرضه کرد و جواب طلب که سر رشتهٔ دختر بدان ملیح میشیه
سبب در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند دلارایی که موش
رفتار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است سلطان دعا
کند تا من موش گردم و با تو دست عشرت در آغوش کنم زاهد دید که از جانبین رغبت صادق است
دست بدعا برداشت و از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند کلک دعای سلطان اجابت
رسید و نشانهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موش شد سلطان او را بدان موش داد و
باز گشت نظم جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع * ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شد
و فایدهٔ این مثل آن است که مقتضای طبیعت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از حال بگرداند
بالآخره رجوع به همان اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده و
بدین عبارت رنگین اشارت شیرین ادا کرده قطعه درختی که تلخ است او را سرشت *

گرش بر نشانی به باغ بهشت ✿ ور از جوی خلدش به هنگام آب ✿ به بیخ انگبین ریزی و شهد خام ✿ سرانجام
گهر بکار آورد ✿ همان میوه تلخ بار آورد ✿ ملک بومان چنانکه رسم بیدولتان باشد این نصایح استماع
ننمود و سخن وزیر را از حیز قرار داده نظر بعواقب امور نفرمود و سر از رای ایشان بر زد هر روز حکایتی دل
پذیر و هر شب افسانهٔ لطیفتر میآورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض
اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان
بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دید به نشاط بال این مقال آغاز کرد بیت
ای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ✿ کان کام جان و راحت روح و روان رسید ✿ پس ملک
فیروز برسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میخواستم ساختم آماده کار باشید
که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل خود دیدن ملک گفت مجملا صورت
مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه اسباب دربایست باشد مهیا کرده
کارشناس گفت در فلان کوه غاری است که روزها بومان در آن غار جمع میشوند و در آن
نواحی هیزم خشک بسیار است ملک بفرماید تا زاغان از آن قدری نقل کنند و بر در غار جمع کنند
و من از منزل شبانان که در آن نزدیک خانه دارند قدری آتش بیارم و در هیزم افکنم و ملک
شمال و همه زاغان پرها در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد
و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم را بر این تدبیر ترتیب که او صواب
دید پیش آن مهم باز شده و تمامی بومان را به حیله بسوختند و زاغان را فتوحی بزرگ روی آمده
همه شادمان گشته و زبان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند
بیت آخر مراد ملک روا کرد روزگار ✿ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ✿ هر شادیی
که هفته زما فوت کرده بود ✿ او را به یک لطیفه قضا کرد روزگار ✿ ملک در شکر از مساعی جمیله
و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه نمود و در مدح او غلو و اطناب

کرد

واجب و لازم دیده بودند داد ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را بهر یک فراخور حال ستایشی میکرد
و در اثنای آن بر زبان ملک جاری که من بدین پیروزی همه بسعی تو در قلع و قمع دشمنان دشاد کامی و خوشدلی
در بستان عجب حاصلی داد کارشناس گفت هر چه از نیکی دست داده بفر دولت ملک و حجسته
طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند
و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشته و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما
کردند **فرد** آن تیره رایی کرد به ملک تو چشم سرخ ÷ تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه
دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بطبع ضد تو
بودند چسان در ساختی و من شنیده ام که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بر جای صحبت
گریزان بود و گفته اند با یار بد زیستن از آن بهتر که ناکام در دیار بد گزیستن **بیت** اگر در لجه بحران
ز بهر غنیمت توان مردن ÷ از آن بهتر که با بیگانه باید الکنی خوردن ÷ کارشناس گفت چنین است
که ملک فرمود و هیچ رنج نفس را بدتر از هم نشستن بدسگال نیست **ع** دیدار یار نامناسب جهنم است ÷
اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر اولیای نعمت احتساب نماید و هر محنتی که پیش آید
به نشاط تمام استقبال نموده تعلل نفرماید و صاحب همت بهر کاری شفقت خود را در مقام اندوه
و ورطه اضطراب میفکنند چه کاری که عاقبت آن به فتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی
آن رنجی باید کشید و مدتی زحمت باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ رنجی گنجی نتوان یافت
و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید **نظم** مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ÷ براحتی نرسید
آنکه زحمتی نکشید ÷ ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان
هیچ زیرکی ندیدم بجز یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان سخن او را ضعیف شمرده
نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان عزیز افتاده ام
و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته به عقل و خرد موسوم بوده ام شاید که مکری اندیشیم و در صحبت

عذری یابم به نقض خود این قدر بدانسته و نه از ناصحان حسابی بگرفته و نه اسرار خود از من بپوشانیده
لاجرم بدیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته‌اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار
احتیاجی لازم است خاصه از دوستان بوند و دشمنان هراسان **بیت** درستی گر تو مانند
بود ❊ بحرم خود دمساز در همه حال ❊ تا عدو نز گرد تو ترسان است ❊ هیبت اظهار سر خویش جلال ❊
ملک گفت مرا چنین می‌نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بعد باشد کارشناس گفت
چنین است و هر پادشاهی که طرح ستم اندازد زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای
سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **قطعه** رها
کن ستم را به یکبارگی ❊ که کم عمری آرد ستمکارگی ❊ شهنشاه چون بی‌سرایی کند ❊ یقین دان که بد
در حق خود کند ❊ و گفته‌اند هر که چهار کار کند چهار چیز بر آن مترصد باید بود هر که ستم نماید هلاک خود
یقین باید کرد و هر که به صحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن
طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که از وزیران نیک رای بخرد اعتماد کند ملک را
بدرود باید کرد و نیز در افواه افتاده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید
از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دولت
دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی سیم مردم بدخلق را از بسیاری
دوستان چهارم خیره روی بی‌ادب را از مرتبه بزرگی پنجم نکتة را از نیکوکاری ششم حریص را از
بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا حرص خیمه اقامت زد امانت و راستی رخت
از آنجا بر دارد و چون ملک بوم را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان
لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده در بادیه حرمان و هاویه هوان سرگردان
شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با آخر در وی افتاده **قطعه** مبندیش در حق دشمن
بدی ❊ که آری بلا بر سر خویشتن ❊ نه بینی که رنج فراوان کشد ❊ که چاهی کند بهر من چاه کن ❊ تا آخر

که چه را بپایان برد ⁂ در اندرته چاه باشد نه من ⁂ ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون
آید که تو شفقت فراوان تحمل کرده و دشمنان سلسله به خلاف مراد تو تواضع مودی و حدیث کسی که دل از صحبت
او منقطع نتوانی کردی و اگر این سخن ناصح خویش نشنودی تو را بجان خطری عظیم متصور بودی
کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد و بتحقیق
دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مراد نهد بیت از سر گذشته اند
میدان نهاده پای ⁂ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند ⁂ و اگر صلاح در آن نبینند که بحد هیبت
فروتر از خود قیام باید نمودن همان سر کار رشند تا چه مقصود به حصول پیوندد چنانکه مار مصلحت خود
در آن دیده به نجیبت خوکی راضی شده ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت
آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بهر و سلالیه بواسطه نقصان قوت از شکار
باز مانده و در تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت و زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار
آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت و حیف از زمان
کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان
مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی
موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ اعتماد را ثباتی بیت رفت ایام جوانی
نوبت پیری رسید ⁂ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ⁂ وقت پیری هست غنیمت
دان که از عمر عزیز ⁂ هر دمی کان بگذرد دیگر نیابی جز بخواب ⁂ مار دانست که گذشته را باز
نتوان آورد به تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی
اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزئی تدبیری که سر رشته آن به عمر دراز بدست آمده
حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و بهر مذلتی که روی نماید به قبول آن پیش باید داشت و در
این شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود و در بقیه که از عمر مانده حاصل آید

بر کنار چشمه آمد که درو غوکان بسیار بودندی و ملکی کامکار و امیری مطاع نامدار داشتند و خود را
چون ماتم‌زدگان سینه‌چاک و مصیبت‌زدگان اندوهناک بر خاک بلا افکند غوکی بسر
وقت او رسید که تورا غمناک می‌بینم موجب آن چیست مار جواب داد که به غم خوردن
کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوک بوده و امروز واقعه پیش آمده که صید
ایشان بر من حرام گشته و اگر بجهد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم غوک برفت
و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجیب متعجب شده نزدیک مار آمد و گفت
بچه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بکدام جهت این نازله بر تو حادث گشت مار گفت
بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان‌شکن دارم ٭ چه از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم
ای ملک حرص شوخ‌چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه‌انگیز در این محنت اردی من
گشته و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم از پیش من بگریخت و خود را در خانهٔ زاهدی افکند
از عقب وی به طمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت
بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص و نادانی فرو بردم در جای بمرد
زاهد خبر یافته از سوز پسر قصد من کرد روی بصحرا آورده بتعجیل می‌رفتم و زاهد در عقب من می‌دوید
و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که تو ذلیل و خوار و بیمقدار گردی و مرکب ملک
غوکان گشته و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد حالا از ضرورت
اینجا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و به حکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده مصرع گردن
نهاده‌ایم جفای زمانه را ٭ ملک غوکان را این باب موافق افتاده و خود را دران شیوه فخری و مرتبتی
تصور کرده همواره بر پشت وی نشستی و بدان مباهات کردی و ورا با ابنای جنس تفوق جستی چندینه که بگذشت
مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست و مرکب را بی قوتی قوت
نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وظیفه مقرر کرده که در چاشت و شام بکار برد و مار در حمای

بدان وظیفه

بدان وظیفه نیک رسانید به حکم آنکه دران تواضع منفعت مندرج بود ازان عار نباید داشت **نظم**

دستی که زدنش بر ننگ آید ❊ در وقت ضرور بوسه دادن شاید ❊ هر کار که عاقبت و
ملال افزاید ❊ در حالت احتیاج بد ننماید ❊ و این تشبیب برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و
مذلت میکشیدم نظر بران که هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چنانچه
گواهی به طبع من میرسد دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان کرد انیده که به جنگ
و پیکار چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است
و آب بالطاف و ملایمت هر درختی که بزرگتر و قویتر باشد چنان از بیخ براندازد که دیگر دران
امکان رویید و قرارش نبود **قطعه** تحمل کن بهر کاری که صعب است ❊ بنرمی در هزاران میتوان جست
و از اینجاست که گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر
و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند یا بیست و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت
کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکری را
بشکند و ولایتی آباد آن را برهم زند **شعر** به یک تدبیر نیکو میتوان کرد ❊ که نتوان با سپاهی
لشکران کرد ❊ به شمشیری توان خاکی ربودن ❊ به فکری شاید اقلیمی گشودن ❊ ملک گفت عجب
ظفری یافتی بر دشمنان و عجب فتحی بدست تو برآمد کاردان گفت تمام این کارها صاحب
سعادتی و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددکاری کرد و گفته اند که اگر
جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آن کس بمقصود خواهد رسید که به فضیلت
مروت مخصوص باشد چه خاصیت آن است که کار صاحبش از پیش رود و اگر برابر مروت
برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی
باشند آنکس بمطلوب فایز گردد که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر دران باب
نیز متفاوتی نباشد هر که او را دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود **بیت**

گر کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ❊ آنچه مقصود دل بود زود میسر گردد ❊ بد طالع اگر بیت برجان
خود وصل ❊ که اگر روی سوی بحر کنی بر گردد ❊ ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب نداشته
که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کاردان گفت چهار
چیز است که اندک آن را بسیار باید شمرد اول آتش که اندک آن را همان اثر است
در سوختن دوم وام که اندک آن از قرض خواه در یکدرم همان است که در هزار دینار سیم بیماری
که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و رنجوری آورد چهارم دشمن که با آنکه خوار و بیمقدار
باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشک با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام خود
حاصل کرده ملک گفت چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف
خانه آشیانه ساخته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند و قضا را ایشان را
بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان به طلب قوت بیرون رفتندی
و آنچه حاصل شدی بجهت بچگان بیاوردندی روزی گنجشک نر بطریق بیرون رفته تا بیگاه بماند و
چون باز گشت گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه میپرید و فریاد و سوز میکرد
از روی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد
بیت میخلد در سینه ام خاری که میبارم سرشک ❊ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ❊
و چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بفرز معاش دست ماری مهیب دیدم که آهنگ و قصد بچگان
کرده هر چند زاری کردم و گفتم **قطعه** اگرچه عالی از دشمن ضعیف بترس ❊ که تیر آه سحر از نشانه
برآید ❊ به جایی رسید و گفت که او را در اندیشه تیره من هیچ اثر نخواهد بود گفتم از آن بترس که
من و پدر فرزندان کین انتقام برسند و هر آنچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و
گفت **شعر** حریفی که او شیر را پی کند ❊ رسد تو نیز عاجزی کی کند ❊ چون من با او هیچ
دگر بر نیایم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد **مصرع** فریاد دلی دارم و فریاد رسی نیست ❊

ازان ظالم

و آن ظالم ستمکار بچه کان سر خورده است و در آشیانه ما خفته است گنجشک ز این سخن را استماع
کرده دود از نهاد وی بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد در این محل صاحب
خانه به اشتعال چراغ مشغول بود و فتیله روغن آلوده در دست ساخته بر دست داشت
میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله را از روی دست او بر داشت
و به درون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر
آن کلی شود بی‌محابا به بالای بام بر آمد و زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد
مار در پیش شعله آتش دید و از بالا او از میان شعله سر از سوراخی که به جانب بام داشت
بیرون کرد سر بدر آوردن همان بود و مشتی بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آن است
که مار دشمن خود را خوار خواست و از وی حسابی نگرفت عاقبت سرش به تیر کوفته گردید قطعه
دشمن اگرچه خورد بود از طریق عقل ❁ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ❁ ملک گفت کفایت
این مهم و بر افتادن خصمان به برکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم
نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد هر که زمام مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست
ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد رحمت او نگردد چنانچه برابر حسن رای تو
واقع است بیت هرچه رای زنم یا هرچه سعی کنم ❁ مراست دولت تو زی چون تو دستیاری ❁
و از همه هنرهای تو این نکوتر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو حرفی گذشت
که بدان عیب کرده شدی و نه از تو عملی صادر شد که موجب بدگمانی و نفرت ایشان
گشتی گفت ای ملک مصرع آن نیز از دولت همایون تو بود ❁ چه ابتدا در همه ابواب طریق محاسن
اخلاق و مکارم عادات ملک نگذاشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاه اقتباس
کرده بودم مو به مو در کار خود میداشتم و بحمدالله که ملک را رای درست و تدبیر با شکوه و شوکت
و هیبت و شجاعت و جمعیت دقایق مهمات بر رای رشید پوشیده نماند و موضع تحیر و تأنی و موقع رضا

و خشم بر وی مشتبه نگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مال شناخته چون تدارک
خاتمه آن می بیند هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نشده و ناموس سلطنت در دولت
سیاست را فرو گرفته نمی گذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند
بسوی خود کشیده باشد و زنده کالبد از پیش خود بهزار منزل دور کند بیت خصم تو را زمانه به
تعجیل میکشد ❀ از عرصه وجود بسوی حیز عدم ❀ با چون توئی هر آنکه دم از دشمنی زند ❀ مشکل اگر امان دهدش
مرگ نیم دم ❀ ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب
و قرار داشتم حالا بحمد الله تعالی قطعه آفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید ❀ روز کار خصم را روز
زوال آمد پدید ❀ کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز
از شب و تاریکی از روشنائی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار باز نشناسد و حکما گفته اند
تا بیمار بصحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید
و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نگیرد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود
و دل همراهان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند فرد چون ز دشمن کسی خلاصی
یافت ❀ جانب خوشدلی عنان بر تافت ❀ ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان در
رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه از اندیشه صواب
نصیبی داشت و نه بسوی راست از قلیل خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن
یک تن که بر قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت رای او بر کشتن
من قرار گرفته بود و الحق آن تدبیر به صواب مقرون داشت دیگر آنکه نصیحت خود را از مخدوم خود باز
نگرفت اگر چه میدانست که نخواهند شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب
نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن بسر رفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی
بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم بسر رعایت تمام نموده جرات و گستاخی

ننمایند

ننماید و اگر در فعل و قول وی خللی یا ذللی مشاهده رود در پیش او عبارتی نیکو بکار برند و تعریفات شیرین و تشبیهات
دلفریب بار گویند و معایب دیگران سلک در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها را
داشت و هیچ دقایقی در ابواب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت جهانداری مرتبتی
رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت
و یاری بخت بدان درجه نتوان رسید و چه باتفاق حسن این صورت میسر شد آن را عزیز باید داشت
و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک باقی دست
رسی ٭ دولت طلبی کم طلب آزار کسی ٭ بصد مشعله سیاست آن کاری نکند ٭ کارزوه مخلصی برآرد نفسی ٭ حالا
بصواب آن لایقتر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم حقارت در مهمات ننگرند که بقای ملک
و استقامت دولت جز به چهار چیز ممکن نیست **اول** خردی کامل که چهرهٔ نفاذ در آئینهٔ امور بمعاینه ببیند
دوم عزمی ثابت که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد **سیم** رائی صائب که از صواب اعتدال
بجانب خطا و ضلال منحرف نباشد **چهارم** شمشیری که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف
زند **بیت** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل ٭ گر آبخور نباشدش از چشمه سار تیغ ٭ این همه گفت و
کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او بمرتبه قبول نیافت **مصرع** با زیر و زبر شده همه کار را چه سود در آب
بایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بتجربه و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و این جا
لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد **قطعه** چنان سلی آن کس نماید صواب ٭ که از گفتهٔ وی کنند اجتناب ٭
این است داستان حذر کردن از مزاید مکر و مکاید غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان
فریفته شدن از طریق عقل دور است چه زاغ تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان
نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومان سلک یکدیگر از عاقبت
اندیشی نصیب بودی آن ستیزه گر هرگز بدان مراد نرسیدی و جهت آن ظفر در خواب ندیدی و خردمند
باید که درین سخن بچشم عبرت نگرد و از این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد

نشاید کرد و خصم را هرچند ضعیف باشد خار نباید داشت و چندان که از او لاف محبت بشنود
و اسباب یگانگی و دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت
زند * صاحب عقلش نشمارد به دوست * مار همان است به سیرت که هست * گرچه به صورت
بدر آید ز پوست * و فایده دیگر در این حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران
مخلص است که بی دفع مضرت و سود رسانیدن به تنهائی مر فرزندان آدم را سرانجام نتواند بود چه
دوستی کاردانان باعث امداد و امر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس
به منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان هواداران را عزیز
تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید و به کمال مراد و نهایت آرزو تواند
رسید والله ولی التوفیق **بیت** یار نکوخواه به عشرت نشین * ور ز دشمن بد در صحبت بکن
چنین **باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در ادا**
رای گفت برهمن را که شنیدم داستان حذر کردن از مکر دشمنان و تقلب ایشان فی الحقیقه بنیان
وجود را از مضرت زرق و شید دشمنان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده
باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس است که باز نمائی مثال کسی را که در طلب چیزی جد نماید
پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آن را ضایع سازد برهمن زبان ثنا برگشوده نقش
این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند و گفت **بیت** ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل
میکند * اختران در آسمان از طلعت نیک اختری * مورد دولت شود چون سایه فر همای * بر
هر آن ناجی که تو ظل همایون گستری * من چگونه درگه کبریای حضرتت * آفرین با آفرین گر
هرچه گویم برتری * بر خاطر حضرت شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست
که اکتساب چیزی که از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نفایس به اتفاق نیک و مساعدت
روزگار دست داد و به بخت بی آنکه سعی و رنج اهتمام حاصل توان شد اما نگاه داشتن آنها جز به

راههای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ خرد و حلیهٔ دانش عاطل بود رسیدن آن
حزم و عاقبت بینی سلاحی باشد که مکتسب او زود در عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ احتیاج بار شش جز
حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را که شفقت جد و جهد دوستی مشفق چون
بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهت و حماقتش بهیچ مرهم التیام
نیافت شاه پرسید که چگونه است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینه
گان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش به مهابت و از دیاد سیاست کامل ارتفاع یافته
و اساس دولتش بحکمی قاعدهٔ عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت
بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار لشکر دعوات سپر آتش زبان بدعاگویی و رضاجویی
گشاده **قطعه** ستم را زبان عدل بسته بود ازو * خدا راضی و خلق خوشنود ازو * مدتی متمادی در شادی
و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری رسانید آثار ضعف در اطراف بدن
پدید آمد و سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار می‌آورد
از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ نشاط بباد آفت ضعف منطفی شد و لب طرب
بهجوم امراض و هموم منطوی گشت **بیت** نشاط جوانی ز پیران مجوی * که آب روان باز ناید بجوی *
بباید هوس کردن از سر بدر * که دور هوس بازی آمد بسر * چه بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیش صافی
توقع مدار * و عادت روزگار غدار این است که طراوت گلشن جوانی را لوحش خارستان پیری
مبدل سازد و عشرت عز توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند سراحت روزش بی
محنت شب تار نیست و بهار صافی نمایش بی غبار ضرر روزگار نیست **شعر** باشد ز زمانه غم بی شمار
نیست * در جام رنگ کاری خوش گوار نیست * یک کس ز کینه منوری نماند * از خون دیده عارض او
لاله‌گون نیست * این پیره زن شوهرکش که دنیایش خوانند هر روز در لباس نو عروسان جوان بر
جهانیان عرضه میدارد و بزینت ناپایدار در لوای اعتبار بیخردان مغرور است در دام محبت خود

می‌آکنند **بیت** بازیچه‌ایست طفل‌فریب این متاع دهر ❊ بی‌عقل مردمان که بدو مبتلا شوند ❊ و با این همه
که آرایش ظاهرش مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی‌اصلش را مایه حرص آشفته
کاران بازار شهرت و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مرادش باغوش آرزو
رسیده و هر که بحباله وصالش در آورد بکام دل از وی شبی برنخورد **بیت** جمیله‌ایست عروس
جهان ولی هشدار ❊ که این مخدره در عقد کس نمی‌آید ❊ کودک مزاجان سرکوی و ما هذه الدنیا الا لهو و لعب
در دام آفت او افتاده و بصورت دل‌فریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد دنیاش
طمع دنیا بکلی بسرتش بی‌خبر مانده **نظم** راست چون ارقم است دولت دهر ❊ زرد رنگیش اندرون
پر زهر ❊ از غرور رنگش توان کرد درویش ❊ شاد همچون خیال کنج اندیش ❊ و مرد خرد منه که دیده
دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید
و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا و بی‌اعتباری او دانسته
روی بجستجوی دولت باقی آورد **بیت** نخلی نشان که دولت باقیت بر دهد ❊ کاین باغ عمر گاه بهار است
که خزان ❊ القصه ذکر پیری و ضعف کاردانا در افواه افتاد و حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان
چش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و دنیاداری
او سرایت **شعر** دولت اگر دولت جمشید است ❊ موی سفید آیت نومیدیست ❊ از اوقات پیری ملک
حوالی باره که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا
در رسیده و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت
دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و نظام کار وی و تمهید اسباب رعایت رعیت
نوازی بکمال مشاهده کردند **مصرع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ❊ دوستی او را در ضمایر قرار دادند و
دلها بسلسله طاعت و ربقه رغبت او در آوردند با یکدیگر گفتند **شعر** چه باد صبا از گلستان
وزد ❊ چمیدن درخت جوان سر کشد ❊ بهاران چه بار آورد پیدا نشد ❊ رز درخت کهن سینه خشک شد ❊

این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جوی بهار نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بآب دولت
او بهار برگ نوا سازند **مصرع** سرو خرامان بهر کجا که رود عالم گلستان بشود ⁂ او نیز بدقایق حیل گرد استمالت
سپاه و ملاطفت رعایا برآمده و هر یک را فراخور حال خلعت و صلتی فرمود و گروهی را بوعده
ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان
کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالکی پرحرمت و شفقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند **فرد** تا پیر
از نشاط تن تخت بر زبان ⁂ بگذشت از زمین بلند سر تاج آسمان ⁂ بیچاره کاردانا چون از لباس سلطنت
عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرده و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره
که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و میوه‌های تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده
خود را تسلی میداد و میگفت **مصرع** هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست ⁂ بر همان منوال در آن
بیشه قناعت پیش گرفت و باقدام ریاضت منهاج طاعت و عبادت می‌پیمود و در روز و شب بتدارک
اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی مینمود و بعد از آن بجانب اهل و عیال بمعاودت نمی‌نمود القصه
در آن جنگل که بوزینه انجیر میخورد و توشه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بلطف
عبادت و طاعت می‌نمود و در روزگاری که از ظلمت شب شباب رائحه سپیده میدمید و در روشنائی صبح
شیب خیمه میزد **بیت** صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار باش ⁂ خواب شب نیکو گذشت در وقت سحر
بیدار باش ⁂ روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بران بسر بردی برآمده انجیری میچید ناگاه یکی از چنگ
او رها شده در آب افتاد آواز آن بگوشش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر
خاطرش استیلا یافت هر ساعت بران هوس دیگری را در آب افکندی و بآواز آن لذتی نمودی
قضارا سنگ پشتی از آن طرف دریا برسم سیاحت برین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت
ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد هر گاه که انجیری در آب افتادی برغبت
تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای آن می‌اندازد و این دلجوئی از شفقت در حق او بجا میآرد

اندیشه کرد که شخصی بی‌سابقهٔ معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان
پدید آید ظاهر است که چه مقدار رحمت و مروت از وی به ظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت
چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است قلم کرم دانیه فتوت بر صفحات
حالات او نوشته از نقشهای زور کار راست و هر آینه به صیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو توان کرد
و بنور حضور او ظلمات آفات از زوایای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجاست که گفته‌اند **بیت** دل که آیینه
صاحب است غباری دارد ؛ از ضمیر مطلع صحبت روشن رایی ؛ پس عزم صحبت او نیز پس جزم کرده آواز برداشت
و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد اندیشه که جهت مخالصت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید زاغ به جواب
نیکو بازگفته احتراز تمام بجای آورده میل بسیار به صحبت او اظهار کرده گفت رغبت نمودن با خلطا و رفقا
و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و از صفتهای پسندیده است هر که دوستی حقیقی و برادر
دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است **شعر** مرد را دوستان صاحب دل ؛ زیور دین و زینت
دنیا است ؛ نعمت دهر اگرچه بسیار است ؛ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ؛ سنگ پشت گفت من از عقیده
دوستی در هم صحبتی تو دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه زاغ گفت در باب دوستی مراتبی
نهاده‌اند و حکما گفته‌اند که اگرچه کسی را بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با
از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت
حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوستان بپوشانند و نصیحت از یاران دریغ ندارند سیم
جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه
نیز از فرایض است اول فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر شهوتهای نفس مصروف بود و محبت
با ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران
از تو سخن غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو سخنهای وحشت آمیز فتنه انگیز به خلاف راستی باز نمایند

سیم ابلهان و بی‌خردان که نه در جر منفعت ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت ایشان پشت
توان داد و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض ضرر و شر بود **نظم** از دوستی
کسی چسان نفع بری کو ضرر ز شر نفع و ضرر نشناسد ※ و نکته در آنچه گفته‌اند **بیت** دوستی با مردم
دانا نکوست ※ دشمن دانا به از نادان دوست ※ باشد آن گفتار که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود
در اندیشه را شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام
که خود را بمحافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند ترتیب مصالح
مهمات دوست نماید نقیض بنیاد در اغلب آن است که این کس به تدبیر باطل وسیلی با صاحب خود
بمضیق خطر گرفتار آید چنان که از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات شاه
کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت
پذیرفتی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کاردانان گفته‌اند که در ولایت
کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن کوههای قوی سنگ گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب
ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی و رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زرنگاری
افراشته بود و آیات عدالگستری و رعیت پروری بر صحیفه روزگار لیل و نهار نگاشته بود **شعر** زمانه
تابع حکم روانش ※ سلاطین خاکبوس آستانش ※ رسوم داد و دین بنیاد کرده ※ بداد و دین جهان آباد
کرده ※ و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع امانت اعتماد بر وی داشتی و در ترتیب آثار وفور لطف
خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت شاه اختصاص
یافته بهمه جا گاه چون قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دیده طلوع صبح
صادق غافلان خوابگاه غرور را سر از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشته آن صحبت از دست نمیداد از قضا
سارق زیرک از شهری دور دست بآن ولایت آمده بیشتی داعیه کرد که بشکاری بدست آرد لباس
عیاری پوشیده در محلات میگذشت زرد رنگی دان دیده تجربه بنظر بیهوده اندیشه بیرون آمد و بحجرت

حقیقت پوشیده دزد غریب برسبیل مشورت پرسید که بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد
نادان جواب داد که در اتصال رئیس شهر در بازار کوشکی قریب و زردان است و بغایت او را دوست
میدارد و بواسطه محافظت زنجیری در دست و پای وی نهاده و دو غلام بر او موکل کرده صلاح در آنست
که امشب برویم و آن در بازار کوشک را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گری است آن را به بقالم قسم
و شیشه های صاف و قیمتی را بیرون آورده و بر آن خر بار کنیم بالجمله عرض بار کردیم دزد دانا از این سخن
متعجب شد میخواست که این مهم را اینک نقش کند ناگاه عسس از شغال ایشان بدید آمد دزد
عاقل بحیلت خود را در کنار دیوار افکند و دزد ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد
که من دزدم و عزیمت داشتم که در بازار کوشک رئیس را دزدیده و دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار
کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احمق دزد چنین باشد که برای خری که چندان پاسبان دارد
جان به منجنیق ملاحظه و حقه شیشه که ده عدد آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد **مصرع** بر زر نخرند
جان را از آن قدر شش نمیدانی ❖ اگر از کتاب چنین مخاطره را بر خزینه رای میکوی از آن عقل تو را
بعد زر سید است **مصرع** گر کشد بار کشد بار نگاری باری ❖ این بگفت و دستهای او را بسته
بجانب زندانش کشید دزد زیرک از فعل دزد ابله انتباهی گرفت و از قید عسس تجربه خاصی گفته
خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس مرا دشمنی دانا بود آن دوست نادانی مرا در ورطه هلاک
می افکند و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام بهام به قید گرفتار شده حالا چنان که عسس گفت
روی بخزانه شاه آوردن اولی است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته
بزیر قصر سلطان آمده و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ به فولاد می برید **فرد** جان میداد
ز آتش سنگ را تاب ❖ که هم آتش زدن می جست هم آب ❖ هنوز غارت شب رد آفتاب
نقب زر باده اُفق رسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید از موضعی که خوابگاه سلطان بود سر برون آورد
رای دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر

شاهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکینی چون من دردشان
تا در آتش سوخته **بیت** پروانه و من اگرچه در سوختنیم ❁ من جان و جگر زنم او بال و پری ❁ باز در نگریست
دید کاره بدست لوزینه ربا بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر جیب و دامن افکنده دزد از
دیدن آن حال متعجب شد و گفت سبک ساری که اعلی درجه رفعتش سوار چراغ پایه باشد
پای بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و شمع شرع که قرار ملک و ملت وابسته او است
بدست این بیقراری از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد
که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه شه که آئینه جهان نمای بود افتادند و در شان آغاز گزیده شه بدل
راه رسانیدند را در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد لوزینه بدان جانب دویده
مورچه سه دیر که بر روی سینه را رسیده دید و بدید آتش غضب در دل لوزینه افتاد و گفت با وجود چنین
پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون انجم سیاه هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبه رنگ را
این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد
و از قهر مورچه کاره برآورد تا بر سینه راینه زند و مورچگان بسته به قتل رسانند دزد فریاد برکشید که
ای ناجوان مرد بیباک دست نگاه دار که جهانی از پای در خواهی افکند چه بر دست لوزینه با
کاره محکم بگرفت سیلی از نعره دزد از خواب در آمد الضرورت را اشارت کرد دزد را پرسید
که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو بدینجا آمده بودم اگر لحظه در محافظت
تو اهمال نمودمی این جاهل دوستی در دست مهربان تو همه بستان تو را از خون تو مالامال
ساختی بوستان کیفیت حال معلوم فرمود و سجده شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لا یزالی مدد باشد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را نواخت و از جمله مقربان گردانید و لوزینه را
در زنجیر کشیده به جانب مطبخ فرستاد دزدی که کمر شب روی بسته بایه و شبنه دیوار حرم
می شکافت بواسطه آنکه پای دانش در برداشت تاج دولت بر فرقش نهادند و لوزینه که خود

جانب دزد و محرم اسرار ایشان چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش
برکشیدند **قطعه** خصم دانا که آفت جان است ✿ بهتر از دوستی که نادان است ✿ کانچه نادان کند
همه ضرر است ✿ وگرش نفع هست مختصر است ✿ و این سخن را فایده آن است که مرد عاقل باید
که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **قطعه** ز رندان
و حریف جنس مگریز ✿ ز بستان ز نااهلان بپرهیز ✿ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ✿ که با نادان شوی یار و برادر
دابشلیم گفت چون این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش
گوش مرا بگوهرهای حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه‌اند کار
دانا گفت حکما فرموده‌اند که از راه روزگار جمعی که دعوی دوستی می‌کنند به سه فریق انقسام می‌یابند
بعضی بمثابه غذااند که از وجود ایشان چاره نباشد و پیوسته پرتو جمال ایشان شمع
صحبت نورانی بخشد **بیت** چراغ خانه دل روی یار است ✿ دل از بهر چنان روی بکار است ✿
دیگر بیدپای دوااند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که در هیچ زمان
بکار نیایند و اظهار نفاق در پی باشند که با تو دوروئی و دورنگی ورزند و با مخالفان تو نیز طریق
موافقت فرو نمی‌گذارند **قطعه** پیش تو از نور صادق‌تر اند ✿ در پس تو از سایه منافق‌تر اند ✿ گرم
دلی لیک از جگر افسرده‌تر ✿ زنده دلی از تن خود مرده‌تر ✿ لیکن خردمند باید که ازین نوع دشمنان
دست ردی بر سینه نهد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **مصرع** ز دشمن بگسل و در
بر دوست زن دست ✿ دابشلیم گفت که چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی
بجای آورده باشد گفت هر که به شش خصلت آراسته باشد رعایت او در ادای هیچ قصوری
نیست **اول** آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد **دویم** اگر بهنری از دوست واقف
گردد و یکی را ده باز نماید **سیم** اگر درباره تو احسانی کند منت ننهد **چهارم** آنکه از تو لغزشی
یابد آن را فراموش کند **پنجم** اگر خطائی از تو ببیند بر تو نگیرد **ششم** اگر عذرخواهی بجای قبول

بکن

بلکه و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او همنشینی ورزی بآخر پشیمانی
روی نماید و اگر دهر زمانه این حال دارد لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا
روی با بشیانه عدم نهاده **رباعی** هر کس که بدوستی رقم نتوان زد ❊ با او به یگانگی قدم نتوان
زد ❊ چون آئینه روی همدمی نتوان دید ❊ زان برخه فاجره که دم نتوان زد ❊ چون سخن بدینجا رسید سنگ
پشت گفت گمان مبر که در دوستی قدم ثابت خواهم داشت و تکیه از آب یاری فرو
نخواهم گذاشت اگر مرا شرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیامت در گردن من
اندازی اگرم مربع نباشد بوزینه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی
بر درخت نهاد و دیگر یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه
دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان بکمال اتحاد سلسله
نشو و نما زیاده بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوتی تازه یافتی چنان که بوزینه از ملک و
پادشاهی خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از راه و مسکن یاد نیامدی **بیت** یار ما یارست
چه حاجت که زیاده طلبیم ❊ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس ❊ مدتی برین بگذشت و زن
سنگ پشت در دیر کشیدن غیبت او در اضطراب آمده غم بیکران داند و چه با یاران همدم و ملا
باقیست و هجران جان گداز او را باتش حسرت سوخته گردانید **بیت** هجر داغی است
که گر بر جگر کوه نهند ❊ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ❊ آخر شکایت فراق و
حکایت اشتیاق با یکی از زنان جنس خود در میان آورد و گفت **نظم** زنی بار دارد زردی
روی او در جهان نماند ❊ همچو سرو ما باشوق از قامتش در گل نماند ❊ از جمالش هیچ خود خواستم
کاسان کنیم ❊ رنج بیهده و قصه ما همچنان مشکل بماند ❊ یار عزیز من بچه کار در رحلت ماند و دیر باری
دلش بکدام گل فرو رفته چه شد که اگر از طلوع صبح وصالش ظلمت شام منتظر گشتی
دیده ظهور صبح جمالش خیالات عشق که معروف بخلوت مختفی شد **بیت** چه شود گر آن گل رعنا

بر چمن یار آید مگر این جان زنش رفته به پیش یار آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت
ای خواهر اگر عیبی نبینی و مرا از آن متهم نگردانی توقع از حال او ما را آگاه نمائی جفت سنگ‌پشت گفت
ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اسرار
تو تهمت و خلاف چگونه پدید آید و من مدتی است که نقد محبت تو را بر محک امتحان زده‌ام و تمام
عیار یافته‌ام مصرع دانم که آنچه گوئی بی‌شبهه راست باشد ❁ گفت شنیده‌ام شوهر تو را
با بوزینه اتفاق صحبت و وداد اتفاق افتاده است و دمی در جهان بی روی او نمی‌شکفت که صحبت او را بر هیچ
نعمت ترجیح نکند و ملاقات او به هیچ لذتی مقابل نسازد آتش فراق تو را با آب وصال او
تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو میشمرد و از کار بسیار زجفت سنگ‌پشت که
این سخن شنید آتش غیرت به سرش بر دوید و گفت بیت خون گشت در این دلم دلدار یار
دیگران ❁ ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران ❁ ای ستمکار جفاکار جز من جمعیت ما را باد
تفرقه بر دادی و گشت ابه مرا به سموم عموم مالوف آوری یاری را که آتش خاطر پریشان من بودی با
حبیب دیگران ساختی و حریفی شد که بر بساط عشرت نشاط در ارش نقش مراد
زدی بد بیت دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده بود و آن
بیگانه وش کودکی که به همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نه شنیده فرد آن شوخ که قدر من
در دو پیش نداشت ❁ بیگانه شده صحبت خویش نداشت ❁ یار او گفت حالا بودنی خطرات
غصه بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن به تحصیل
پیوندد پس به مطالعه کتاب حیل که آیه ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده
هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و
جفت سنگ‌پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگ
پشت فرستاده پیغام داد که بیت دوست را اگر سر پرسیدن بیمار غم است ❁ گو بیا

خوش

خوش که مهوش نفس نمی‌باید ✽ سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست
که به خانه رود و عهد ملاقات تازه کند و در زمان بازگشت تا بوزینه گفت ای یار غمگسار با هر که هرچند به
زود لیکن لطف وصال ارزانی داری و من غریب را در این گوشه تنها و بیکس نگذاری و مرا با خود اندوه
و فراق پیوسته همراه نگذاشت و در هجران هم لیکن رها نخواهم کرد شعر مونس شبهای تنهایی بجز اندوه
نیست ✽ و در این حالت کس غمگسار و غمخوار کی ✽ سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان دلم در راحت
روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی‌اختیار چاره نه روی سفر و الا به طوع و رغبت هرگز از صحبت
تو دوری نخواهم و بی مراد خاطر قدم از ملازمت تو غایب نشوم بیت رفتم از کوی تو در ضرورت
می‌شود ورنه ✽ نخواهم هیچ موجودی که سر از تو صبرا باشد ✽ پس به کام و ناکام از بوزینه وداع کرده روی به مسکن
خود نهاده و چون به وطن مألوف قدم سنگ‌پشت رسید و زن را یافت دوستان وی را تا حاضر
شده آواز مرحله عیوق رسانیدند و سنگ‌پشت با حالتی محزون به خانه در آمد زن را دید در بستر
هلاک افتاده و در گلزار رخسارش به جای دسته ارغوان گل زعفران شکفته مصرع از ناله چو نای شده
از تو چه سوی ✽ هر چند تحیت عرض کرد هیچ جوابی باز نیافت و چندان که طرح متلطفه و دلجویی
افکند التفاتی ندید به جای مهر بنیاد در عرض جوابی افتاد و نه به هیچ تکلف نشیند نظم ای دل ارکش
بر سر به درد و نیاز ✽ گمان مبر که سر انجام زور بازو بتوان یافت ✽ از خواهر خوانده که خود را به بیمار
داری او نامزد که بود پرسید که این بیمار را چه حالت به سخن نمی‌آید و مانع الضمیر خود را با من در میان
باطن باز نمی‌نماید خواهر خوانده آهی سرد برکشید و گفت بیت درد سرم علاج نکش بعد از این طبیب ✽
درد دل درد عشق که درمان پذیر نیست ✽ بیماری که از علاج مأیوس باشد درد مندی که از دوا نا امید
بود از وی چگونه رخصت نفس زدن یابد و به چه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ
پشت آغاز جزع کرده به غایت رنجور شد و گفت این چه دارو دست که در این دیار نتوان یافت
و به جهد و حیلت به پیدا کردن آن قادر نتوان شد زود بگوی تا در طلب آن کوشم و گرد دم دارم

ورزد یک ورشنا دیگانه بگویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته درآیم و اگر چون ماه

بر اوج سپهر باید رفت بکمند اندیشه خود سر بکنگره گردون بسازم جان و دل در طلب این دارو

بذل توان کرد خلاصه آب و گل که عبارت از تن است نه حیات است برای این علاج نثار توان نمود

بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد * دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد * بیمار دار جواب

داد که این دردی است مخصوص زنان و در رحم ایشان حادث میشود و به هیچ دارو جز دل لوزینه علاج

نمی پذیرد دوست سنگ گشت این از کجا بدست توان آمد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشا

این مکر بود و معالجه آن درد را از دل لوزینه میکرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آوردن

این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد پس روی بیمار است که تو

به تحصیل این دارو طلب نمی آیم بلکه برای آن که دیدار یار لیس بار دانا دارد بهبی و وداع آخرین کنی که

که بیچاره ساز ما به [illegible] واقع است و نه راحت صحبت حاصل است **نظم** بخنجر خون نشینی در مان

درد خود نمی بینم * بجز غم راحتی در روزگار خود نمی بینم * دردمند گفت از صد گذشته بنالم د

اندوه ناک شد چندان که در تدارک اندیشه مخصوص جز کشتن لوزینه ندید لیکن در رشت طمع

در رشت خوش است عقل روشن رای زبان النصیحت کشاده می گفت ای جوان [illegible] اساس

سوال [illegible] و نگاه را در میان تو و لوزینه استحکام یافته بدست عذر و بران کردن از خوی

مردت دور است **قطعه** حیف باشد که از برای زلی * پاره سازی لعقد ریسمانی * و نقش چهره

روی ملامت آغاز کرده وسوسه میکرد که جانب زن [illegible] که او داند خانه و قوام معیشت است

و سر انجام روزگار دیگر لطف نقد و جنس هر دو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت یاری

که با تو صحبت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بطرف می باید **شعر**

بهر صحبت دیگر که هیچ محرم مساز * بیار صحبت حق گذار ما رسند * احمد الامر ان غالب

آخره [illegible] بران قرار دارد که [illegible] سنگ عذاری در هم شکسته و پله میزان [illegible]

کاردی

بگرد و غابت سنگ سار و بیچاره نداشت که سمت بیوفائی و داغ شقاوتی است که آثار آن جز بر جبینه
حال بیوفایان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مدبریست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود
و هر که بعدر رفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت صحبت او نکند و آن که به بدعهدی و بیوفائی موسوم است
نزدیک هیچ کس بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و این کار را در حال
و احوال او از لوازم شمرند **قطعه** پر سایه کسی نیک که روانش خوش باد ❊ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان
شکنان ❊ سنگ پشت بعد از قصه بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول این غرض متعذر باشد
بران عزیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و از درد بی دیدار
وی از حد حصر تجاوز نموده بود چنان که چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز ترانه
آغاز نهاد **نظم** هزار شکر خدا را که چون تو دلداری ❊ نمود روی به من از بعد مدت باری ❊ و سنگ پشت را
گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استفسار کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت
تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان فرحی حاصل نمی آمد و باعث این عنایت
هیچ طرب روی نمی نمود هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می
اندیشیدم در کنج وحدت و صحرائی تو که از سلطنت و کامرانی دست داده تا مرا سبک دم عیش بر من منغص گشت
و صفوت مسرت بشرب کدورت بی مدد و با خود می گفتم این مروت روا باشد که تو اینجا در صحن
گلشن فراغت بر بستر عیش تکیه زده و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **فرد**
روا باشد اینجا تو چون گل شکفته ❊ رفیق تو را خار در پای رفته ❊ پس بعزم آن آمده ام که اگر ای حبیب
در این خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی
تو بشناسند و دوستان و متعلقان سر بدان مباهات و مفاخرت بر افرازند باشد هم دل از وصال تو مطمئن
گردد هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا امر دولت قدوم تو مزیتی بیفزاید و تو را در قبول دعوت من هیچ تکلف پدید
نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که بر رشت گذر افتد ❊ که تا ز روزنم از ذهب آفتاب در افتد ❊ دو دیده ...

که جمعی را از روی تو بر مائده ضیافت نشانم نشاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم و نه کیف ازین تکلفات
درگذرد که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقده مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج کشیدن
رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چنانکه گفته‌اند شر الاخوان من تکلف
له بدترین یاران و برادران آن است که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیف باید کشید مصرع تکلف گر نباشد
خوش توان زیست * و آنچه موالات و مودتی که مرا به نسبت تو واقع است در باره خود فضیلتی می‌شناسم
بدان نیز دل گران مباش که افتخار من به مکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج به وفاق و اتفاق تو نیز
بیشتر است چه من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده به ذل غربت و خواری و تنهایی
و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی به یمن صحبت تو این مشقت را چاره کردانید موجب محبت تو در چنین محنتی قرین
ارزانی داشتی مرا از چنگال اژدر روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بار بستندی
قطعه درین محنت سرای وحشت آباد * به دیدار تو خوش حالیم و دلشاد * پس به حکم این مقدمات
حق تو بر من بیش است و لطف تو در باره من افزون‌تر و بر این تقدیر ربوبیت تکلف محتاج نیست در دوستی
صفای عقیدت معتبر است نه تهیه اسباب عشرت تقدیم و فایده معنوی مطلوب است نه ترتیب
مائده صورت قطعه بی تکلف دوستی باید که باشد زان دو دست * در میان رسم تکلف
گر نباشد گو مباش * سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نیز همین
رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آن که صدای از میان
وحشت بر داشته به پیوسته شرف وصال حاصل باشد مصرع نمی‌خواهم که یکدم بی تو باشم * نه نه گفت
بیت در سلک عشق مرحله قرب و بعد نیست * می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت * اگر دوستان را
بعد المشرقین اتفاق افتد چون نسیم الفت ایشان با دیگر دایم است در راحت دلها جانبین نه حجاب
جمال یکدیگر حاصل است پس اگر به صبوری حجاب را ملاقات معنوی تکدر رسد و پیوسته برین گرد
سیر دیده‌ها شد هر جمالیه مربع المثال با یکدیگر خوار نمود بیت قرب روحانی اگر هست میان من و تو

درست ❊ چه تفاوت کند از آنکه بیگانه باشد ❊ و بزرگی درین باب میفرماید **بیت** گر الفت ندارم وصالت
درست ❊ در دیده توان روی خیالت پیوست ❊ در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ❊ غم نیست چه
اتصال روحانی هست ❊ سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده به جانب هدف مراد افکند
اگر دولت طالع مدد نمود و به کاشانه آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مردی
از فرایض است و من هم بهر مقدار از یار خود باز نمانم در زیارت اخوان و متعلقان ترا مغتنم شمارم ولیکن گذشتن
من از آب متعذر است و من رفتن هم بر زمین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حایل شده به غایت متعسر است
سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در او هم امن و راحت است
و هم عیش و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ‌پشت دم گرم در کار کرد بوزینه نوشی بکد انگشته و بنا بر
تملق و تواضع سنگ‌پشت عنان اختیار بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی به خانه نهاد و چون
میان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که آیا این چه عملیست که
پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این خبر بد با من چه خواهد بود **بیت** هر که ره گذار وفا رد بشتافت ❊ خار جفا سینه او را بشکافت
رای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی سلطان دون
سررشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت است **مصرع** مکن مکن که نکو منظران چنین نکنند
در میان آب ایستاده هر لحظه با خود مناظره میکرد و آثار تردد در حرکات و سکنات او ظاهر میشد
بوزینه را شکی در دل پدید آمد و گفت موجب تفکر چیست مگر بار کشیدن من بر تو دشوار آمده و از این جهت گران بار
شده‌ای تا بسر و سنگ‌پشت گفت این سخن را از کجا میگویی که من در تفکر افتاده‌ام بوزینه گفت علامت
مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در غربتی که در تو ظاهر است شاید که اگر مرا باکاهی نه در شرف
اعلام ارزانی داری معاون تو شوم و دستی که اعتماد را شاید از ورطهٔ حیرت به ساحل سلامت توانی
رسید سنگ‌پشت گفت راست میگویی که من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشه من آن است که تو اول
کرت است که به منزل من رحلت ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خلل خالی نخواهد

بود و چنانچه مراد است وظایف ضیافت و شرایط مهمانی باتمام نخواهم رسید و موجب خجالت

و شرمندگی خواهد شد مصرع دگر گناه به بخشند شرمساری هست ❊ بوزینه گفت چون صدق عقیدت

تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق است اگر تکلف در توقف داری و در رسوم عادات

بیگانگان که در مهمان داری بکار می‌رود از آن درگذاری همانا که در طریق آشنا و یگانگی لایق نیست فرد

بیگانه‌ئی رسم تکلف کنند درست ❊ آنجا که یکرنگی است تکلف چه حاجت است ❊ سنگ پشت

بار دیگر رخت و بار بربست و در همان کلبه اول تازه گردانید و گفت زنان مرا از شکستن عهد و پیمان بیزار

و نمی‌دانم که از ایشان حسن عهد بوجود نپیوسته و از ایشان وفا و مردی چشم داشتن از زیرکی

خردمندان دور است قطعه مباد آنکس که از زن مهر جوید ❊ که از شوره بیابان گل نروید ❊ پس بقرب

ایشان مغرور باشی و به جانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بدینسان و امانت چه

نوع کاری باشد و نکوئی کجا یابد و بدین جهان عجب خواهم بود سنگ پشت در فکر افتاده

همانجا توقف کرد و دراین وقت بدگمانی بوزینه زیاده شده در اضطراب آمد با خود گفت چون

کسی دل از دوست شبهه در دل پدید آید در نگاه تیز باید که بحیثیت در آن درجه به رفق و مدارا حفظ

نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد از بدسگالی دشمن ایمن و اگر دستبه باشد از ظن خطا شده

از مراعات جانب احتیاط دور از کشتی عیبی و لاحق نگردد نظم گر او یار است خوش آید نشستن

دگر کج باخت از مکرش برستی ❊ پس سنگ پشت آواز داد و گفت موجب چیست که امر

ساعت دوستی جانب را امیدان فکرت بی‌یاری و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت

ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض وی مرا منقسم ساخته اند

بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است والحق راست گفته اند که بیمار کشیدن

آسان تر است از بیمار داران مصرع تن در تب و غیر شیشه اگر رنج بیماری کشد ❊ اکنون باز گوی که این

کدام علت است و طریق معالجت او چیست چه هر چه درد دوائی است و هر رنجی را شفائی

[illegible]

موضح و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت
فرمایند در پی تدارک آن سعی باید فرمود سنگ پشت گفت حکیمان در مداوای آن بیمار دلی اشارت
کرده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام دارو است که در دکان عطاران و خریطهٔ
داروفروشان یافت نشود اگر تو باز گوئی شاید که مرا دان دقیقه باشد و به تحصیل آن توانم
شتافت سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که داروی کمیاب که مراد ازگرداب
سپر افگنده دل بوزینه است این سخن که بر سامعه بوزینه مرور کرد در میان آب و آتش در سینه بوزینه افتاد
دود وسودا اندیشه‌اش در آمد چشمها آغاز تاریکی کرد اما قوت عقل خود را بر پای داشته گفت ای
نفس دیدی که بشامت حرص و شره در این ورطه سهمناک افتادی و به علت غفلت بچنین
خطر عظیم افتادی و من آن کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شوم و سخن منافقان را در گوش
جای داده از شصت فریب صاحب غرضان تیر آفت خود را نشانه باشم مصرع بسا کس که از آتش
این غصه سوختند ⁂ اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمیشناسم و جز رای دلپذیر مددکاری نمی‌یابم
و اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ پشتان افتادم گرهی بر رشته کار زنند که دست فکر ایشان از
آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس باشم از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم
خود را در آب باید افگند و بالضرورت هم مؤدی به هلاک باشد و دشمنی که از فتنه امان یابد چون
بی اندیشه عاقبت کار زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تماشای جزیره او کنم
مستحق صد هزار چندین سزا و جزا استم بیت من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ⁂ هیچ لایق‌ترم
از حلقه زنجیر نبود ⁂ پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه را شناختم و بسیار
تدارک آن بر دست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را از این نوع علتها بسیار
افتد و ما دل بایشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون
سینه دل بیرون آوردن و دیگر باره بجای نهادن و دیگران که ما بیدل نتوانیم بودن

بدین مختصر با تو در مقام مضایقه نیستم زیرا که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست

اول پادشاهان چیزی که از جهة صلاح خاص و عام از کسی دیگر طلب نمایند دریغ نباید داشت دوم

درویشان مستحق که از برای تقدیم خیرات و ذخایر حسنات از صدقه چیزی خواهند از ایشان باز

نباید گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد دانش علمی حاصل کرده باشند در طلب

آن قدم صدق نهاده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان محبت آنچه سبب فراغ

خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود بیت چه تفقد

جان که بتوان کرد بر جانان نثار ❊ دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند ❊ دارا در منزل اعلام

میکردی دل با خودی آوردم دلبری زیبا بود که بقدم خدمت نزد تو تحفه کامل حاصل شدی و من جان

از دل خود به یکباره آسوده‌ام که چون آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور کند و از سنگ غم و اندوه

از اطراف و جوانب در سلک دل گرفته محبت و ابر دیده بر جای دل خواهی در سلول گشته هیچ چیز

برین در صحبت او دشوار زیست و نمیخواهم که رشته تعلق با او قطع کنم نشاید که از اندیشه هجران

اهل و عیال و فرزند و داشتن ملک و مال بر هم زدن دل نیز از این غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز رهائی

باید فرد یارب این نقطه خون که راهی خوانند دل ❊ تا کی از بیداد مه‌رویان ستم

خواهد کشید ❊ سنگ‌پشت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه بگذاردم

چه لوزینه‌گان سدرسی است که چون زیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان

به خوشی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل را خود بنهند که آن مجمع رنج

و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و در کار عشرت

و کامرانی را منغص میسازد و دل را از برای انقلاب او قلب نام کرده‌اند که هر ساعت بسر او بجائی

دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر پیدا شده شعر هر دم به هوای دلربائی دگر است ❊ هر لحظه ز فکرها

به جائی دگر است ❊ دی عین بتخانه نوی آرام چنان خواستم که فراغت من بهر از تو و لقای عزیزان

که سنگ‌پشتان

که مشتاقان تو همیشه به تمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا که اشتم و بسیار زشت باشد که خبر بدادست
آن سطور شنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خود بشناسی ممکن است که معذور فرمائی
اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو
ثابت است بدین مختصر رضا نمی‌دهم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری به من شامل حال می‌شود و نفعی به مشتاقان
تو لاحق نمیگردد فرو میگذارم اگر بازگردی تا ساخته را ما دوام بهتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت
و بحصول مراد و رواج شدن امید وثوقی تمام یافته بوزینه را به کنار درخت و آب رسانید بوزینه بیک
بر درخت جهید و بر وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده
آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **مثنوی** رحمتی نما که کار از حد گذشت * بر دل بیما
ر کار انتظار از حد گذشت * بوزینه بخندید و گفت **بیت** یا دیده از آنکه نمودی * در وفا در خلاف آن بودی
نیمه عمر خود را در پادشاهی گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده‌ام هرچند زمانه داد خود از من باز
ستانده و بهر آنچه به من بخشیده بود باز طلبیده ولی در زمره شکوه‌یان نیم و در دایره اهل فلاکت اقدام
هنوز چنان میشم که از فواید تجربه خالی مانده باشم و هرچه رود بدانم و موضع دغا از محل نفاق بشناسم
ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فروگذار و از وفا و مردمی دم مزن
بیت مبر نام وفا در بزم خوبان * که بوئی از وفاداری نداری * اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و
مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را در محک امتحان تجربه توان کرد
بیت خوش بود گر محک تجربه آید به میان * تا سیه روی شود هر که در او غش باشد * سنگ
پشت فریاد برکشید که این چه گمان است که به من میبری و این چه خصلت است که من از آن اشکی حاشا
که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد یا قصه غدری نسبت بتو بر ایوان خاطر من گذشته باشد
و اگر صد هزار سنگ جفا در ره من خواهی انداخت سر از آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی‌امانی
سینه‌ام را چاک چاک جدا خواهی ساخت دل از دوستی تو بر نخواهم داشت **بیت** من رضا دادم اگر چه

صد ره نه ده جان خواهم کشید ؛ تا نه پنداری که خود دست از کران خواهم کشید ؛ لوریه گفت ای نادان گمان مبر که
من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده‌اند که شیری بعلت گری مبتلا شده بود و با وجود ضعف دائم مبتلای رنج جرب در
مانده آخر بسبب خارش اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده و قوتش ساقط شده و از حرکت
باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در صحبت او روباهی که قراضه خوان ریزه طعمه او چیدی و قوت
از پس خورش او داشتی چون شیر از شکار باز مانده روباه کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معاش
و غلبه گرسنگی شیر را ملامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانسوزان این بیشه را ملول
رنجه و ضعف حال داشته و ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **قطعه** بر جان تو صد هزار
جان میرزد ؛ در نیم شربت جهان میرزد ؛ چرا این علت را معالجه نمی‌فرمائی و بمداوات این درد دلخراش
التفات نمائی شیر از روی درد ناله کرده گفت **بیت** مرا خاری است در دل کان بسوزن در نمی‌آید ؛ دلم خون
گشت این خار از دل من در نمی‌آید ؛ ای روباه بتنگ آمده‌ام از این غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز در سقام
بدن از ضعیفی چون موی شده و بیکمی ریدن ناتوان مانده‌ام که علاج این مرض بچه وجه سازم و بکدام دارو
این وجع را تسکین دهم در این وقتها یکی از اطبا که بر قول او مرا اعتمادی تمام بود چنین فرموده که گوش و دل خر میباید
خورد و جز این علاجی نیست خاطر من از آن وقت باز در اندیشه افتاده‌ام که این مطلوب چگونه روی
نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد این کمینه
ملازم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجوی نهم امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود
میسر گردد شیر گفت چه نوع با این حالت لبته و کدام حیله از دفتر تدبیر فرو خوانده روباه گفت ای ملک
بخاطر میگذشت که شما را از بیشه بیرون آمدن مشقتی است چه بعد از آن که بیماری بر اندام ما مستولی شده و ذوق
و شکل لوح صانع بدر رفته حرکت فرمودن و خود دست با شنا و شکار نبردن حشمت ملک و مهابت پادشاهی
زیان دارد پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را در این بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل

از آنچه خواهر شاه فرمایند شیر گفت او را از کجا میآری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از مصفای
آب بحر عمان نشان نماید و در شیرینی و لطافت از عین الحیوة لاف برابری می زند بیت در صفا چون رخ نگار ملیح
در لطافت چه جان شیرین است * گازری هر روز در آنجا به جامه شستن آید و خری که رخت کش اوست
همه روز بر حوالی چشمه می چرد شاید که او را به فریب بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل
و گوشش او را بخورد باقی را بر ددان صدقه کند شیر نذر و عهد کرد که به سوگند ما کد ساخت و روباه بدین دعوت
مستظهر شده امید در بسته روی به چشمه نهاد و از دور خر را دید بر رسم تحیت به جای آورد و ملاطفت آغاز کرد و به کلمات طیبت
سلام مخالطت با او گشاده گردانید قطعه به شیرین زبانی و لطف خوشی * توانی که پیلی به موئی کشی
پس پرسید که موجب چیست که تو را رنجور و زار می بینم خر گفت این گازر پیوسته مرا کار می فرماید و در
تیمار داشت من اهمال مینماید از غم علف تلف شده ام و هیچ باک ندارد و غم من نخورد من عمرم تنگ است
که باد فنا رود او برگ کاهی در شمار نیارد شعر به عمر خویش تیماری ندیده ام * ز کاه و جو همین نامی شنیدم
خورم هر روز خون در زیر این بار * همه شب خاک می لیسم ز دیوار * نکن عیبم اگر لاغر و زارم * که غیر خاک
خوردن نیست کارم * روباه گفت ای سلیم همه نیستی داری و تو را قوت رفتار هست چه سبب این محنت
احتمال کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بار کش شهرتی دارم هر کجا روم از بار کشی خلاص
نیست و نه تنها من بدین بلا مخصوص هستم اما جنس من همه به همین رنج گرفتارند و در زیر این بار نالانند
لوکز بیت هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است * کس را نداده اند برات مسلمی * و من بیزارم بسیار
با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است رجا به جفاکشی و ناخوشی نوشیدنی است
رو در یک خانه ساکن باشم و در این چنین عمری که نه بکام می گذرد خار سبک باری نکشم مصرع که گر
دیدن و در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده مصرع نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم * ان
ارض الله واسعة بیان این را دستعین داده اند و منشور برای خاکیان محنت دیدگان فرستاد
قطعه سفر کن چه جائی است ناخوش بود * گرت جای رفتن بدان تنگ نیست * دگر تنگ باشد

تورا خوابگاه ❁ خدای جهان را جهان تنگ نیست ❁ حرص گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی برای تحمل او نرسید

پس حرص ورزیدن و بر سر بار ارتکاب این سفر بی‌تحمل کردن از عقل نیست قطعه رزق اگر پیش

هر کو رزق جست ❁ رنج کوششها ز پی صبری است ❁ جمله سالار زاق بروزی رسیده ❁ قسمت هر یک به پیش

می‌نهد ❁ روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بر آن

جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رسانند و مسبب الاسباب جهت هر کس رزق

نوعی دیگر به ظهور آرد مصرع به کسب کوش که کاسب بود حبیب الله ❁ اگر تو راضی شوی ترا بمرغزاری برم که زمین

او چون کلبه جوهر فروشان به شعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار

به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر است شعر هوای خوش و چشمه‌های فراخ

درختان پیچ آور و سبز شاخ ❁ نسیم گل و ناله فاخته ❁ چه یاران محرم بهم ساخته ❁ پیش ازین تاریخ خری

دیگر را بدین صحبت کشیده‌ام و بدان مقام رسانیده‌ام این هنگام امروز در عرصه فراغت به آرامی تمام میچراد

و در ریاض امن و سلامت به عافیت و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرد چندان افسون دمید

و افسانه فرو خواند که نان کرمش در شور شد و بریخته شد و خر بیچاره از خام طمعی دیگ سودا در جوش آورد و گفت

از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن چاره نیست و فرمان تو را که عین نیکخواهی

دیده است امتثال نمودن روا نه مصرع هر چه فرمایی به جان فرمان برم ❁ روباه پیش افتاد

و خر را نزدیک شیر آورد شیر از غایت گرسنگی قصد وی کرد و زخمی انداخت و به سبب ناتوانی اثر زیاده

و خر روی به گریز نهاده روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی چه فایده

دارد خر بیچاره بسیار اقتضای آن کرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم را بر آن دلالت داشت که عنان

بیکبار از دست نگذاری تا سرانجام کار به رسوایی نکشد ❁ مصرع در پشیمانی چه سود آخر که کار از دست رفت ❁

این سخن بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم به تردد و تحیر منسوب

شوم و اگر بدغدغه نقص تمکین خویشم به حرص و شره و سبکی و شتاب نسبت کنی موسوم گردم و اگر به قصور

وقت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تعهد چند که صلاح ملک در آن حیث بران متفرع
گردد صلاح آن است که جواب روباه جز به عنف و درشتی نگویم و در از گفتن این نوع سخنان
منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را از آن وقوف طلبیدن و در اسرار ایشان رسیدن
غایت بی ادبی باشد **نظم** تو سر خط فرمان نه چکار بر این دیوان داری ❊ گدای کم بضاعت را چه
نسبت با جهانداری ❊ در خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملک روشن نتواند بود درآنچه بسیاری
سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آن سیر نیابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم **مصرع** مهتوی خرد و حوصله
بازاری ❊ از این سؤال درگذر و حیلتی بکن تا خر باز آید و هر چند صدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو
بر من روشن گردد و نکو بیکران از اشیاء و امثال خود تربیت و عنایت ممتاز گردی
روباه نیز نزدیک خر آمد و به تملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید
و گفت **بیت** حیف است رنج بردن در حق چون تو ماری ❊ گر راه پیر خاری صد جان هزار ریزد ما روباه
گفت ای سلیم دل تو چه خیالی کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب
گنج در رسیدی هنوز شوکت خار بینا هره نمودی از تماشای گلزار کناره گردی بدان که آنچه تو دیدی
طلسمی است که حکما از روی اهتمام به سبب دواب و بهایم که در این مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته
اند جهت آنکه مرغزاری است آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف که اگر
این طلسم نبودی هرجا در عالم جانوری است بدینجا آمدی و کار بر ساکنان این بیشه بالحظه اب
کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید دانی بعلتی
و بهایمی که تو دیدی مثل دیگر گردد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه به فراغت و رفاهیت گذرانند
و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم او را در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایش
هیبت برد باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس رسد **نظم**
گفت رو به این طلسم سحر بود ❊ کو ترا در چشم شیری می‌نمود ❊ ورنه من از تو بسی مسکین ترم ❊ هر شب و

روز را اندرین جا بسر برم * گر نه زین گونه طلسمی ساختی * هر شکم خواری درینجا تاختی * دی میخواستم که اول
ترا آگاه کنم که اگر بدین گونه چیزی به پیش تو رسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم
بر خاطر فراموش شده بود حالا چون بالضرورت بی‌خبری و توقفی تمام حاصل کردی بار دیگر که عاقبت
دلالت نفس سرخ روئی خواهد بود و هر چند گونه دمدمه بی‌مغز در خر بیچاره سودی نمی‌داد تا دیگر باره فسانه
فریفته شده روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را از قصه آمدن خر رسانیده التماس
کرد که البته از جای نجنبد و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد چندان که خر را حوالی او گذرد و بر در
التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل در فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت
روباه بشنید که از روی هواداری بود به جان قبول نمود و چون طلسم بیجان در گوشه بیشه بر پای
ایستاده روباه خر را گفت بیا حقیقت این طلسم را ببین و بدان که مطلقا در او حرکتی وارد
تصور بی‌ضرری هیبت خر گستاخ وار قدم در نهاد و چندان که گرد او گردید شیر نجنبید از وی هیچ حرکتی
نمی‌دید و خوش خوش خر با او الفت گرفت و آهسته آهسته بر او استیلا یافت و لیکن از مردی
خاطر جمع که در علف افتاد خر مسکین بی‌ترتیب هرید به علت جوع البقر مبتلا بود بدین زمان که مدتها عزت
کشیده دیر دیر خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرد تا بسر حد امتلا رسید عنان باز
کشید و ممتلی شده در پیش طلسم بیجان علف سبز به جهت شیر او در آغاز ساخته حسی کرد
و شکمش بدرید پس روباه را گفت حاضر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش
خر بخورم که اطبا معالجه این علت را بدین سیاق فرموده‌اند شیر روی به چشمه نهاد و روباه
دل و گوش خر را که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد
چندان که طلبید از دل و گوش خر اثری ندید روباه را گفت این دو عضو که از او علاج را شایست
کجا رفته و که بخورده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بحجت آنکه
اگر دل داشتی که جای خرد است به مکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است

بعد از آنکه صولت ملک را مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از راست هیچ باز کردی و بجای خود بسر کور
نیامدی و این شب بدان آوردم تا بدانی که من بدل و گوش بشنیدم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی
و زن به سری و خرد خود با فهم بسیار بکوشیدم تا کار دشوار آسان شد و جان به لب رسیده باز رفتو
حیات را اطراف بدن افکند بیت قید این جسته به شمشیر تو تقدیر نبود ❊ در نه هیچ از دل سر حرم
و تقصیر نبود ❊ دبیر از این نوع مصاحبت هزار خیال مراجعت که از جمله محالات است فرد گذارد و یقین
بدان که رباعی از راه بشوی رهنمایان کم گذرم ❊ در سر روشنی هر بوستان کم گذرم ❊ در راه به جان بشوی
هیهات سخن زنم ❊ با دوست نکنم دیگر و با دشت نرم ❊ سنگ که پشت راست میگوئی اقرار دارم انکار نیک
مزاج دارد و در دل تو از زخم جراحتی افتاد که به همه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکاری و جفاکاری زهر من شب لی
نهاد که محوان در ضمیر الکان نیاید میدانم که دل بر تلخی شربت تلخ فراق باهر نهاد و زنی را سر صرف
تیغ زهر آب دار هجران باهر ساخت نظم لایق است از ما هرم در خون نشست ❊ تا چنین یاری
چرا دادم ز دست ❊ همچو من هر گز انگشت خود که گزد ❊ دان که من کردم هر شب خود که کرد ❊ گر شود جاوید
جانم عذر خواه ❊ هم نیارد خواست عذر این گناه ❊ این لعبت دجلت زده دستش را زنار که هر دو ناقص عمر در
مفارقت چنان یار بنالید و لعبت قطعه بر من خار بحث بد اختر که نه یار ❊ حاشا که رسم جور و طریق
ستم نداشت ❊ این است داستان آنکه مالی حاصل کند و دوستی بدست آرد آن که از روی نادانی
و غفلت آن سرمایه باد دهد در نهایت جاوید افتد و چندان که سر بر سنگ و سنگ بر سر زند سرمایه باز
دست نخرد و هر که اشارت این حکما نشنود را پیشوای کار خود سازد زند در مطلوبی که یافته است خواه از متاع دنیوی
و خواه از یاران معنوی آن سر عزیز دارد زیرا که هر آنچه از دست برود از آن باز نیاید و حسرت و تاسف
مفید نباشد بیت مطلوب چون بدست بود مغتنم بود ❊ آن روز کف مده که پشیمانی آیدت ❊ بسیار
کس که گنج زر از دست داده باد ❊ آنکه از رنج سر می غصها خورد ❊ از دست رفته هیچ نیاید دگر بجای ❊ چندان
که افغان کند و جا جا درد باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتابکاری در کارها رای عالم گیر برهمن روشن

ضمیر منیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده که لطف زهی ضمیر تو از سر کن فکون واقف ❁ زهی
بیان تو اسرار علم را کاشف ❁ بیان فرموده‌ای داستان کسی که بر مراد خویش قادر شده در محافظت آن
تکاهل ورزید تا مطلوب از دست رفت و در ندامت افتاد و به عقوبت غرامت مبتلا گشته خار حسرت
دامنگیر و حاصلی نداشت اکنون باز گوی شرح کسی که در امضای عزیمت تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند
تا عاقبت کار و خاتمت روزگار او به کجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل کارند چه ثمر دهد
برهمن زبان به ثنای شهنشهی برگشاد و گفت شعر شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد ❁ اطراف بوستان
جهان خرم از تو باد ❁ هرکه بنای کار خویش بر صبر ننهد و اساس مهم را به سکون و وقار استحکام ندهد عواقب
اعمالش به ملامت کشد و خواتیم افعالش به ندامت ادا کند و ستوده خصلتی که از درر لآلی آن سلک بیان
آراسته توانند داشت و بر عالمیان به برکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم است و فضیلت وقار و ثبات
فرد زر عیاری خزینهٔ خرد است ❁ هرکه را حلم نیست دل بر دولت است ❁ و حکما در آن گفته‌اند حلم سد
چون معجون کنی تلخ گردد لیکن پاک ثمرهٔ اخلاق است همان بی‌ثمر بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر
اقران سابق بود تا بر رقعهٔ تمام انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت‌خوئی و تهتک
و سبکساری در تردد بدان پیوندد و هنرهای دیگر او چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها
از خفت مزاج و رکاکت رای آن کس نفرتی پدید آید و لو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک
با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کاینات افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بود
خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت‌خوی
و سخت‌دل و خشمگین و کینه‌کش بودی هر آینه کواکب اصحاب کالنجوم که حالا بر انجم تو چون
ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق بی‌شیرازه دیگر آن که صاحب خلت و بدر ملت حضرت
ابراهیم نبینا علیه الصلوات الرحمن سر برین صفت می‌ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه
حلیم رای آن که حلیم مجرب قرب باشد و دلهای خاص و عام همه لوی محبتش می‌نماید فرد ستردن

ز دلها

خردمند و بردبار بود ❀ سبک سر همیشه به خواری بود ❀ شتاب کاری ارباب خرد پسندیده ندارد و حکیم کاملان را
وسوسه شیطان می‌شمارد التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان یعنی این سخن سرایان دهر فرموده‌اند شعر
کار شیطان است تعجیل و شتاب ❀ لطف رحمن است صبر و احتساب ❀ با تأنی گشت موجود از خدا ❀
تا به شش روز این زمین و چرخها ❀ ور نه قادر بود کو از کاف و نون ❀ صد زمین و چرخ آوردی برون ❀ این تأنی
از پی تعلیم است ❀ صبر کن در کار دیر آیی درست ❀ و هر که در کارها زمام اختیار به دست تعجیل دهد هر آینه آخر
کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش به حسرت و تأسف خواهد انجامید قطعه هر که بی‌فکر و تأنی عملی کرد
پیش ❀ آخر الامر از آن کرده پشیمانی کرد ❀ و مناسب این باب حکایات بسیار در روایات پیشینیان
در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است دار حکایت آن شوهر که بی تأملی پای در میدان
عجله نهاد و دست به خون ناحق آلوده سوی بیچاره راسو بر باد داد لایق این سیاقت می‌نماید رای
گفت چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که زاهدی را از تجرد دل بسیار خواست که به طریقه
النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را کار بندد و نتایج از زنها در زمان دشت رست
رعو در رسم استشارت و استجازتی به جای آورد آن شوهر فرمود که فکری به غایت پسندیده کرده چه
کدخدائی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و مجموع بودن متاع خانه تواند بود
دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از رو خاصی است قطعه مرد را هر گه نیست در چهره نور
فروغ ❀ تا بر این نفیر روز چراغ خانمان ❀ عمر در کنج تجرد بگذران دیگر که هست ❀ عشرت آباد
نزد روضه افزا مان ❀ اما جهد کن تا رفیق شفقت مدینت آری و در مصاحب موافق احتساب
نمائی برسیده که بر اعتقاد کدام زن اختیار توان کرد گفت زنی که دارد و دلو و صالح باشد
یعنی زنی که شوهر ساحت دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترزه بنه و زن صالحه بهر خانه که در
آید روشنی برود روشنی افزاید قطعه صلاح دین و دنیاست صحبت زن نیک ❀ زهی سعادت شوی که
زن چنین دارد ❀ زهر نشستی نکو کام دل تواند یافت ❀ کسی که طالع فرخنده هم چنین دارد ❀ گفت از صحبت

کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنّانه و منّانه و انّانه امّا حنّانه آنست
که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده باشد
و پیوسته در آرزوی صحبت او باشد و منّانه خداوند مالست و تجمّل بود که به دستگاه خویش منّت
نهد و انّانه آنکه چون تو را بلند آوازه ضعیف کرد ناله و خود بسبب مرض رنجور سازد و دیگر
چنان زن هر ساعتی تازگی مرگی باشد **قطعه** زن بد در سرای مرد نکو ❁ هم درین عالمست
دوزخ او ❁ زینهار از قرین بد زنهار ❁ وقنا ربنا عذاب النار ❁ دیگر باره پرسید که زن در کدام
سن اختیار کنم بزرجمهر گفت که زن جوان دلو رسیده باید زیرا که لغض عجایز طراوت
عارض را ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد **نظم** آن زنی را که گشت پشت
خمیده چه کمان ❁ بعض سالست همچو تیر کمان ❁ صحبت دختری که جان بخشد ❁ زهر قاتل بود چه پیر شود
و زنان از ده سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا به سی آرام دل طالبانند و از سی
جان سر غبار و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس
در حضور رزق و سالوس اما از پنجاه گذشته ملای سیاهند **قطعه** زن چه از پنجه در
آن سو نهد ❁ مرد همان به که سگسو جهد ❁ زان که گر از پنجه به پنجه بجست ❁ عاقبت الامر در افتد
به شصت ❁ و زنان که از پنجاه سالگی متجاوز باشند افت مال و جاه و کاهش دختران دهر و
عمارت یاران رسیده و چشمه آب انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای گنج و معدن محنت
و رنج اند چنان که بزرگی گفته است **نظم** زن را ز ده چهارده تا بیست سالگی ❁ خوش کن نظاره
کن که چه نظاره کردنی است ❁ از بیست چون بمرحله سی نهاد پای ❁ او را چاره کن تو چاره دهد را
چاره کردنی است ❁ از سی چه در گذشت به چهل رسید ❁ زود دستش بده طلاق که او آزرده
کردنی است ❁ پنجاه ساله لایق نقط است دلربا ❁ چون شصت ساله شد بدو صد پاره کردنی است ❁
سلام پرسید که در باب حسن و جمال چه گوئی جواب داد که اصل در قصه زنان هر سال تا

دو بچه زنان

و خوشخوئی و اگر سعادت خوبروئی با آن شمع جمع شود مزاج نور علی نور دارد بیت روی خوب است و کمال
هنر و دامن پاک ❁ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست ❁ و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد
بلای جان است و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت باشد یار مهربان است و در دل
خانمان بیت زن پارسا سازگار و همدم نیک ❁ شود گر چه خوب نبود دیده روشن ❁ سر به سر از رفیق موافق
دگر است از جمالش خانه روشن ❁ و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار بزرگوار روشن ضمیر باید داشت
بیت زن خوب فرمانبر پارسا ❁ کند مرد درویش را پادشا ❁ همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار ❁ اگر پارسا باشد و خوش سخن ❁ نظر در نکوئی و زشتی مکن ❁ زن زشت
خو گرچه زیبا بود ❁ بلای درون دلش جا بود ❁ ببین دلفریبش چه حور بهشت ❁ که آن روی دیگر چه دیواست
زشت ❁ ز زندان قاضی گرفتار به ❁ که در خانه بینی برابرو گره ❁ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ❁ بلای سفر
به که در خانه جنگ ❁ در خرمی بر سرائی ببند ❁ که بانگ زن از وی برآید بلند ❁ ز نامحرمان چشم زن کور باد ❁ چو
بیرون شد از خانه در گور باد ❁ چو زن راه بازار گیرد بزن ❁ وگرنه تو در خانه بنشین چو زن ❁ القصه شوهر را
بعد از تفحص فراوان و تجسس لیل و نهار بعد تجسس بند و مساعدت همت از جمله از قبیله بزرگ خانه
زاده شرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را پایه روشنی دلکش بود و رنگ
زلف تابدارش غالیه فروش شام را سرمایه ظلام در شاد ده دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آینه
آفتاب مشاهده نکرده و نقش سینه چاک نیز نظیر دمانه تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده شعر
ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ❁ ماهی تمام بر افق آسمان حسن ❁ بهتر ز خضر روی تو سرو کلاه رشک ❁ از
گلشن لطافت و در بوستان حسن ❁ و با وجود خوبی صورت به حلیه سیرت آراسته بود و حسن
خلقش به نیکوئی صفتی پیراسته شوهر لطایف طاعت شکر جانی نعمی به تقدیم می رسانید و بنای معاشرت
با یار حور طلعت بر این نوع نهاد که طالب فرزندی بود هیچ عاقل تا بنیاد مجرد شهوت ننهد و جز به طلب
ولد صالح در الحاق ساعی دعا و الدین که حکم صدقه جاریه دارد و بهر کار رفتن در نهر دوم عرض محبت

زن در خاک شدن مرد ۞ بهین لقح فرزند نازنین باشد ۞ چون شیخ این را شنید و اتفاق شفا دستش بر مضطرب
گشته روی تضرع بر خاک نیاز گذاشت و تیر دعا از کمان اخلاص گشاد دل گرفت و چون خود را همه محو مسلمان
الله که بود و به حکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش به هدف اجابت رسید **نظم** هر که را دل پاک
باشد ز اعتدال ۞ از دعایش می‌رود تا ذو الجلال ۞ آن دعای دیگران خود دیگر است ۞ آن دعا ز نیست
زان داور است ۞ آن دعا حق می‌کند چون او فناست ۞ هم دعا و هم اجابت از خداست ۞ پس از نا
امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمتش گشاده شد و زن شیخ را حملی به بر آمد پر شادی بسیار کرد و بیخواست
همه روز دیگر فرزند تازه در رو دختر نام او عزیز ادای او را در زبان راند و گر زن را گفت ای بس روزگار
دراز با غم گذرد تا باشد که گوهری شاهوار از صدف رحم تو به حسن ظهور آید و پسری زیبا روی از
حضرت خاتم غیب خرامید و زن او را نام نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس تربیت و پرورشت او به احسن الامکان
کوشش نماییم تا احکام شریعت بیاموزد و به تهذیب و تادیب و ادب سعی جمیل و داب سجای آرزو نماید و آداب
طریقت متحلی گردد و ماند که روزگاری در دین بزرگ عالی مقام شیخ صاحب کرامت و الهام شود پس
او را کریمه در حباله نکاح آوریم در زادن ایشان اولاد و احفاد بهره بر آید و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام
ما بوسیله فرزندان بر صفحه روزگار پایدار بود **قطعه** ماند نام در دوران کسی را ۞ که فرزندی نباشد یاد
گارش ۞ از آن نام صدف در گوش با بهره است ۞ که پی پیوسته در شاهوارش ۞ زن گفت ای
رفیق شفیق دوایت شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب حق گزاری نیست اولا وجود
فرزند هر چند که در امکان در رود که فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نباشد و اگر بود ممکن است که زنده
دعمر او مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب
تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو میدوانی و نهایت از این میدان ایمن ندانی
بیت با آرزوی هوس ره نمی‌توان نمود ۞ به لاف عربده کاری نمی‌توان پرداخت ۞ هزار کس
به تمنای خام سوخته شد ۞ که روزگار یکی را بکام دل ننواخت ۞ و سخن تو مزاج عمران با برسر مرد دارد که

شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بود آن داستان **حکایت** زن گفت
آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همیشه مجاورت او در روزگار رفاهیت میگذرانید
بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی و به حکم آنکه پارسا مرد
اوقاتی مستوده داشت و پیوسته حب الهی در مزرع دل مؤمن میکاشت بازرگان اعتقادی کرده بود و ما
یحتاج او را به همت خود گرفته و فایده توانگری چنین میباید بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی
از مال فانی بردارند **قطعه** توانگرا دل درویش را بدست آور ❊ که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند ❊ خواجه
بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که مبیع و مشترای او بود اشتغال نمودی برای قوت
شبانروز قدری فرستادی و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشه‌ای می‌نهاد اندک فرصتی سبوئی
از آن پر شد پارسا در آن سبوی نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن در این ظرف
جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم و به همین مبلغ
پنج گوسفند بخرم و این پنج گوسفند به هر شش ماه برابر دهند و هر یک از آن بچه آرند و سالی را بیست و پنج شوند و ده سال از
نتایج ایشان رمه‌ها پیدا شود و مرا بدان استظهاری تمام حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب
خود سامان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد نه ماه مرا پسری زاید و علم و ادب
بیاموزد اما چون ضعف طفولیت به قوت شباب مبدل گردد و آن سرو نازم در چمن جوانی بالا کشد
ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب او از لوازم باشد و به همین عصا که دارد
دارم ادبش فرمایم پس عصا برکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که پسر گردن کش را ادب را
در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد و قضا را آن سبو را بر بالای طاقچه نهاده بود
و خود در زیر طاق ردا در بر آن نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و
روی و جامه و ردای پارسا ریخت **مصرع** و آن جمله خیالها یکدم بر ریخت ❊ و در آن حالت همه با خود در
خیال بود که آیا این فقیر رفاهی حالش به هم رسیده است یا نه رجا داشت و به خانه آن مرد فقیر آمد در حق

رسید که مرد فقیر سبوی خود را به شهد و روغن آلوده کرده بعد از کیفیت حال استفسار نمود مرد درویش
مقدمهٔ گذشته را نقل کرد و چون خواجه دانست که آن مرد ابله است دیگر ترک صحبت او کرد و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که پیغمبر صادق در شأن این کلمات خوض ننماید و گفته‌اند چون کسی
اگر دیگری را جهت سازد فرزندی که از ایشان متولد گردد کاشکی خواهد بود فرد اکثر را بکبر برد شرح کردند
از ایشان بچه شد کاشکی نام ❊ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر جایی ننهد داند نقشهای
خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل خویش جا ندهد بیت سالها اندیشه کردیم گرد در سپهر
کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ❊ یا ازین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ❊ هر چه آن
حاکم مطلق همان خواهد شدن ❊ زاهد این نصیحت را گوش جان قبول کرده از خواب غرور و اشتباه
بیدار شد و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگذشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان
بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل
کمال به حالش بود و طوالع و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت
سالها سحر صبح امید از مطلع مراد نسیم آغاز نهاد و نسیم طرب بر گلبن شادی در وزش آمد قطعه
از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ❊ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ❊ بشکرانه چنانکه فرزندی داد دلها
کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز در ملازمت مهد او را میان
بربسته کارهای دیگر را خط نسیان برکشیده و همگی همت بر نشو و نما و شکفتگی طراوت
و نضارت گل صد برگ میداشت بیت چندان که صبا بر تو نگارم دم همت ❊ گر غنچه چه ملک
خرم و خندان بدرآیی ❊ روزی مادرش بحمام میخواست پسر را بسبب مبالغه به پدر سپرد و بدر خود
بجز آن کاری نداشتی زمانی نگذشت متعهدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای شوهر
آمد و به هیچ نوع تأخیر در آن ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون از خانه بیرون بالیت رفت
و راسوئی داشتندی که خانه را ما پیه دیگر گذاشتندی و بهیچ نوع آزار بفرغضی حاضر بودی و در دفع موذیان

و جانوران گزنده سعی تمام نمودی شبی پدر آن کودک را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان
بود ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چنین راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش
وان شیر خشم کینه کوش الفی که وقت سکون به سنگی داری مانند گردد خدنگ رفتاری که گاه
گاه چون کمان لنگ سر برآرد **قطعه** گهی شده چو سپر گرد که تیره درازی ⁂ گهی گرفته زتن حلقها کمند آسا
به بحر لنگ دراز موج سیران پیچان ⁂ به ابر لنگ دد برق اندران شده پیدا ⁂ قصد گهواره
کرده میخواهد که کودک را هلاک کند در حیرت وصف ⁂ در آویخته به جراحتی تمام به حلقه دام اجلش گرفتار
کرد و به برکت محافظت او کودک از ان ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال
زاهد در آمد و راسو را دید در خون غلطیده و به تصور آنکه کاری نیکو کرده پیش او باز دوید مرد زاهد
پنداشت که پسرش را کشته دان الحصر گوی از خون دلیت شعله غضب در کانون دلش
مشتعل شده و دود سیاه سار زردی بر زد رنه و دماغش نهاده و عقل از شرکی دخان حجت
که چون از ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید بیش از تجسس کار و تفحص حال
عصا را بر راسو زد و مهرهای پشتش را هم در هم شکسته و سرش به صندوق سینه فرو کوفت و چون
به خانه درآمد پسر را دید در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده زهر و حسرت از دلش برآمده
و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت و فریاد کنان و ناله زنان میگفت **بیت** ز غم از بس خود
همه کس میدانند ⁂ که دل خوش پس از این حال محالی عجب است ⁂ دریغا که آتش این جا و به دل سوز
ندامت اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عملی جان گداز از سر بعد زنیش دفع
نخواهد کرد این چه حرکت ناصواب بود که از من صادر شده و این چه کار نالایق بود که بر دست
من رفت **فرد** گر خون خورم ز غفلت این غصه در خور است ⁂ ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست
کاشکی این فرزند از حیز عدم بعرصه وجود نیامدی و مرا با وی این انس و الفت نبودی تا به سبب او این
خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی در این که هم جانه جود کل

بی موجبی هلاک کردم و باب بان سرای و نگهبان و فرزند دل ربای پر راه سپر عرصه تلف ساختم خالق را
چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم
بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد **بیت** نام من لشت نه شد در محشر ملامت ❁ ای
کاشکی نبودی نام من و نشان ❁ زاهد در این فکر تحیر و تحسر بود و از این حسرت و غم زار زار مینالید
که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده زبان ملامت گشوده گفت **مصرع** تو را هرگز نداشتم
بدین پایه مهر با بیبها ❁ آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرموده نبود که بجای
آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگر گوشه تو را از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین پاداش
کرد که او را که دیده نه بر نقره برداشت که ای دوست عزیز با من از این سخن مگوی **مصرع** که از سئوال
ملولم و از جواب خجل ❁ و من هم بیدارم که در ادای شکر الهی و قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام
و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وما صبرک الا بالله همان برآهی بود انحراف
نموده و حالا بواسطه بی صبری و ناشکیبائی نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران
مسطورم و ملامت تو در این حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک
مرهم سازند **بیت** ملامت ز دل صد پاره عاشق بدان ماند ❁ که باشد زخم شمشیری و بدوزند
بسوزن هم ❁ زن گفت راست میگوئی که حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و در این کار که از
تو صادر شده تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی در شماری باشد و سبکی
و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از مقصد مراد محروم است **فرد**
شتاب بر کار راهزن است ❁ پشیمانی جان و رنج تن است ❁ و نه همین تو بدین دام افتاده
و در این فتنه رخوت گشاده که پیش از این مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این
حادثات بیشمار واقع شده و من شنیده ام که بادشاهی باز خود را بی گناه بکشت و سالها به حسرت
آن دلش افروخته و به شعله ندامت سینه اش سوخته بود شاه پرسید که چگونه بود آن **حکایت**

زن گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکاردوست بود و پیوسته به قصد صید توسن مراد تاختی
و همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که پیک پرواز سیمرغ از قله قاف
باز آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی **قطعه** چو او باز کردی پر و بال
خویش ❊ ز هیبت شدی سینه چرخ ریش ❊ وگر جانب آسمان تاختی ❊ عقاب فلک پر بینداختی ❊ و شاه
این باز را بسیار دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا روزی آن باز بر دست
گرفته آهوئی از پیش برخواست و ملک از غایت شغف در پی او بتاخت و آهو را در نیافت و از خدم
و حشم جدا افتاد برخی ملازمان در پی او می‌تاختند اما ملک چنان گرم سیر راند که صبا با آنکه بیک طرفة العین
عالم را طی کند بگرد او نمی‌رسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی‌یافت **شعر** سلا
ز اندازه بیرون رفته ❊ در نتوان یافت که چون رفته ❊ در اثنای آن حالت آتش عطش در اشتعال آمد
و تشنگی بر ملک مستولی شد و مرکب هر طرفی می‌تاخت و آب جویان جانب دشت و صحرا می‌پیمود بدامن
کوهی رسید دید که از بالای آن آب زلال می‌چکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورد و در زیر کوه
راند و آن آب که قطره قطره می‌چکید در آن جام گرد و چون جام پر شد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و
جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام را در زیر کوه داشت تا مالا
مال شد و چون خواست که به لب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را بریخت **مصرع** نگذاشت لب از آب
چشیدن ملک زمر ❊ شاه از غایت تشنگی باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار
شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاک کرده به
شست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه می‌چکد میلی تمام است
و مجال آن که قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بر بالای کوه برآی و از منبع این آب زلال که از کوه
می‌چکد جام را پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان بخشش دل قطره آب
به صد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهر

آمیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید داشت بر رکابدار غلبه کرد سم آن
از کوه بپایان آمد و صورت حال موقف عرض رسانید و جام آب سرد از نظر پادشاه دارد
شاه جام آب بر لب نهاده اشک پیاپی بارید **نظم** خوردی آب لطف از دل نشاند ❋
و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ❋ رکابدار سؤال کرد که گریه سبب چه چیز تواند بود
شاه آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت **بیت** مرا غمی است که پیدا نمی‌توانم کرد ❋
حکایتی است که پنهان نمی‌توانم کرد ❋ پس قصه جام و ریختن باز آب را بتمامی باز گفت و
فرمود که برو از آنست باز تأسف میخورم بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم
رکابدار گفت این باز این بلای عظیم از شما باز داشته منتی بر جمیع اهل این ولایت
ثابت ساخته و اولی آن بودی که پادشاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین
دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری بازکشیدی و از سخن حکما که فرموده‌اند **شعر** لو کن
خود شه بنازان چنان ❋ کش بتوان کشیدن عنان ❋ تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که از این
حرکت نامناسب پشیمان گردیده‌ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملامت بهیچ مرهم
التیام نمی‌یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چه در این حالت تا چند
ملامت خواهم کرد **مصرع** چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست ❋ و این مثل برای آن
آوردم تا معلوم گردد که شاید این صورت بسیار بوده که از شامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده
اند و از تأنی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده‌اند **قطعه** مردم بی‌سنگ نخود کم بود ❋
سنگ گران کوه هر مردم بود ❋ برق سبک سار نپاید بسی ❋ هر نفس از جا نزند هر خسی ❋ هر که به تعجیل
برآورد دست ❋ سنگ جفا پایه قدرش شکست ❋ شنزبه گفت ای برادر اوقات دیرینه ایام حیات
بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که در این جرم و خیانت تأمل
بسیار دارم و حکایات ایشان از جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که

در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی‌بهره ماند و او را بدان حکایات اشباهی باشد و ازین
روایات اعتباری حاصل آید این است داستان کسی که بی تأملی عزیمت کاری به مضار رساند و بی
فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینه رای خود را به مشاورت
حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات به جانب تأنی و تأمل بیشتر گراید و از طریق تعجیل جهت
انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت به ساحت سعادت او متواتر گردد و ابواب خیر و کرامت
به جانب فضل و نهایت او متصل شود **بیت** زمام دل به کف صبر ده گرت باید ❁ که گوی عیش به
چوگان جهد چه ربائی ❁ متاز توسن غفلت به عرصه تعجیل ❁ که آخر افکندت در زمین رسوائی ❁ شتاب
در خطرت افکند اگر صد سال ❁ تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی ❁ مکن شتاب بر آئین صلح
روی شتاب ❁ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاصی جستن

رای فرمود که شنیدم داستان کسی را که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت
انداخت و بی صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت
هفتم را به تفصیل باز گوی و داستان آن کس را که در میان خصمان گرفتار آید باز نمای و بیان کن که حکایت
آن که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اعدا بسیار شده و غلبه کرده اطراف
و نواحی او را فرو گرفته و خود را در ورطه هلاک و مضیقه تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان
موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد و چگونه قدم در این کار
نهد و بعد از آن که به دو معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص بودی نماید عهد به چه نوع با وی به وفا رساند و هر
دیگر و ملایمت برای چه طریق صلح را به کدام حیله بست برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم
و ثابت نیست بلکه اکثر عارضی است و عارضی زود در زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها
به مرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنی‌ها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود
حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاهی بایستد و آن سرعت را دوام و ثباتی نیست

بصورت نبندد **شعر** با هر که دلم بر دوستی داشت گمان ⁂ چون نیک بدیدم دشمنی بود عیان ⁂ بر دوستی

دشمن زبان ⁂ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ⁂ و هر چند این ابنای زمان در باب اعتبار همان حکم تقرب

سلطان و حالت خوبان و از نو رسیدگان زود فریبی زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و

ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بهیچ یک از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در لقای ایشان

بست **بیت** خوش است عهد محبت بدوستان بستن ⁂ ولی چه سود که این عهد را وفائی نیست ⁂ و لیکن بسیار

دوستی باشد که بحد اتحاد و یگانگی رسیده باشد و اساس خلوص و خصوصیت در آن بر مرور زمان

سر باوج سپهر کشیده باشد که ناگاه از چشم زخمی آن را از محض محبت به عین عداوت کشد و طراوت

آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و نار دشمنی قدیم در نزاع سوروی به اندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای دشمنی

قدیم و بنای محبت و مودت بدرجه مستحسن مؤکد و مستحکم شود و از اینجاست که خردمندان با دشمنان

تألف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد و تکیه جایز نشمرند و

بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما که از سر

نبوت کبری ترشح گشته همین مضمون شرف وضوح میپاید **شعر** بدوستی آن چنان نپاید ⁂ که نه گنجد

در آن میان موئی ⁂ و دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ⁂ که زیارتش نباشد شش لوئی ⁂ هر دو جانب

نگاه باید داشت ⁂ هر کار هست معتدل خوبی ⁂ و چون دانسته شد که دوستی ⁂ و دشمنی در ابنای زمان

اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و محافظت دشمن را چون مظنه دفع

مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سر انجام میپاید و مصلحت وقت اقتضا میکند آن را

در حصول غرض بکار برد تا بیمن دور بینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت

از افق این کرامت طلوع نماید و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای

پرسید که چگونه بود آن داستان **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در بیشه بر دو درختی بود در بلندی

از تمامی اشجار بر سر آمده و بسبزی و طراوت و اصالت در میان درختان سرافراز گشته **قطعه** هر درختی که میوه دار بود

درختان را از دست برگ و نوا ❊ و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد و محتال طبع و تیز
ذهن و زود فهم که بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بکشودی و بیم لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی **فرد**
فسون گر بود موش چاره اندیش ❊ که دیدی حیلهٔ صد ساله در پیش ❊ و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه
داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن
درخت آمد و دام باز کشید و قدری گوشت بر روی آن دام بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل
بوی گوشت آن جانب گذشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده بود که خفقش به حلقهٔ دام گرفتار شد
بیت حرص است که حلقه را بدام اندازد ❊ و اندر طلب مال حرام اندازد ❊ حرص است که جمله خلق را
زآسایش ❊ باز آرد و در رنج مدام اندازد ❊ القصه موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد و از روی
احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر
گربه افتاد و با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ حیات او تاریک شد رشتهٔ امیدش از سر مایهٔ عمر و زندگانی
باریک گشت دل از جا برد و شنک در نگریست او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت
و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راسوی را دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان
قصد نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت سر گرفتن او دارد دهشت و وحشت
بر موش غلبه کرد هول و هراس بر وی مستولی شد **بیت** آه از این طالع برگشته که هر روز مرا ❊ درد
بجائی بنماید که بلا پیش تر است ❊ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو
در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید دمن در میان این بلا چه سازم و این حیرت را بچه
حیلت دفع کنم و قصهٔ پرغصهٔ خود بکه گویم و درد ای در دل درمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را
صلاح کار خود پرسم ❊ نه غمخواری که زو حال دل افکار خود پرسم ❊ حالا درهای بلا باز است و در اثنای آن
عاقبت پس هر در دراز و انواع آفتها روی گشاده و سلامت گذره بسته شده و با این همه دل از جای
نباید داشت و دیده بر رهگذر باید گماشت که ساقی روزگار اگر دو قدح شربت زهر مرا چشاند گاهی نیز

زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد **نظم** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ❁ که صاف لطف بخشد و

گاه درد قهر ❁ دیگر ثابت قدم آن است که نه به پوشیدن خلعت نوازش لب نشاط به خنده آرد و نه در نوشیدن

جرعهٔ محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد **بیت** از رنج راحت کردن هر کجا دل مشو خرم ❁ که این

جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد ❁ اکنون مراد از این در طغا هیچ پایه بهتر از نسبت به عقل نیست

و هیچ دستگیری مشفق‌تر از استاد خرد نه و هر که سررشتهٔ وی دارد به هیچ حال دست تجود و سلامت نهد

و خوف و حیرت را پیرامن دل نگذارند و از سخن خردمندان چنین فهم میشود که باطن عقلا به مرکز مشابه

دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و بغواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه از

دریافته از اسرار خفا ناپدید آید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ دریا نگنجد و اثر تیرگی در دریا ظاهر نگردد

و اگر چه محنت آن تا به حدی رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن مجال یابد که برد و هم مستولی

گردد دارند پر فرو ماندن و فواید کیاست و تجربه بپایان رساند **نظم** گر ثابت قدم آن است که از

زند ❁ در چه برگشته بود گرد زمین محیط فلک ❁ شیر سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ❁ نه چه گنجشک که از قند

بدم باد بهلاکش ❁ و هر که اندیشه گوناگون را به خرد مسلط دارد و در وسوسه لوک دیگر در سینه او اغاز خفقان

گردد بنای تدبیر او فاسد و بازار فکر و تامل او کاسد شود چنان که در آیینه ضمیر نگرد چون زنگار وسواس

او را تیره کرده باشد چهرهٔ مطلوب در آن نبیند و هرچند لوح تدبیر ملاحظه نماید چون باصره بصیرت

او بر تدخیالات فاسد تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از دخلاف در زنگی در این باب گفته است

نظم باستواری اندیشه کوشش در تدبیر ❁ که از تردد وسواس صد خلل زاید ❁ ثبات

رای بباید طلب کار درست ❁ در آب جنبان صورت درست ننماید ❁ و مرا هیچ تدبیر برابر حق

نرازان نیست که با گریه صلح کنم زیرا که عین بلا مبتلا و سخن محتاج است و چنانچه مرا بمدد او از این آفتها

خلاصی روی بنماید او نیز مرا نجات هست و یاری از آن حبس نجات میاید و اگر به سخن مرا گوش

خرد استماع فرماید رشیر عاقلانه در میان آمده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و دانا را ز نفاق و حیله

مگر او

حمله کنند و از آفت مکر رسته و بر درستی رزق و غرض پاک دانند هر دو را برکت راستی و موافقت
بنجات پیوند پدید آید و دشمنان و دیگر طمع دیگر منقطع کرده هر یک پی کاری گیرند مصرع دوست چون با دوست گو
دشمن پی کار بنشین ٭ اگر موش بعد از این اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه
با آواز حزین جواب داد که قطعه دردمندیم خبر نیست بدان از سوز درون ٭ دهن خشک و لب تشنه و چشم
پرآب ٭ پای دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته رنج و محنت فرد نکته دارم نهانی با دهان او دلی ٭
وقت تنگ است ورنه بیم ملال گفتمی ٭ گربه به تملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید
نمود و در اخفای آن توقف چرا نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من خبر راست
نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدان که من همیشه بغم تو شاد بوده‌ام و نا
کامی ترا عین شاد کامی شمرده‌ام و همت من پیوسته بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی
برسد ولیکن امروز در محنت شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده‌ام که خلاص تو نیز در آن است
و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه دوستی میجنبانم قطعه این دوستی است مشتمل بر غرضی ٭ اما
غرضی که نفع دارد نه ضرر ٭ در فراست و کیاست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و در این صورت
سخن خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین
نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند
و هرگاه که بتو نزدیک شوم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بیکبار منقطع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی
و ثاقتی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد
و هم بندهای تو بریده شود مصرع هم مرا زین نوع سود انیک باشد هم ترا ٭ گربه بعد از استماع این سخن
در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم
فکر بپیماید و عیار این اندیشه بمحک تامل و تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه
سر در اندیشه دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت و سریرت من واثق باش

و ملاطفت من در پذیرد تا خیر نماید که عاقل در کار هر زد و روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصرع
عاقلی شور کار که فرصت غنیمت است ✽ چنان که من دل به لقای تو خوش کرده‌ام تو هم به حیات من
شاد باش که رستگاری هر یک از ما به لقای دیگری متعلق است و دشمن من و تو چون دشمن کشتی
و کشتیبان است که کشتی به سعی کشتیبان به کنار رسد و کشتیبان به پشتی کشتی کار سفینه و صدق
من به آزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من به سبب فوت شدن فرصت است مصرع ترسم
که مرگ امان ندهد تا دم دگر ✽ رسیده‌ایم که بر دل نور روشن شده که گفتار من از عهده قاصر شده و کردار
بر گفتار راجح است و من عهد محبت و مودت که بسته‌ام از عهده وفا بدر می‌آیم تو نیز در این باب
سعی در جنبان و کلمه بر زبان ران قطعه فرمایش رایی که در چشم امید دارم ✽ بر گوش نهای آن حرف
ابرو نهاده‌ایم ✽ گربه سخن موش شنیده و جواب راستی بر صفحات حال او دیده شد و شد
موش را گفت سخن تو بر حق می‌نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می‌آید و من این مصالحت را می‌پذیرم
و سخن باری عز اسمه را که فرموده است والصلح خیر بگوش جان می‌دارم مضمون اینکه بزرگان فرموده‌اند
قطعه تا صلح توان کرد در جنگ مزن ✽ تا نام توان جست در ننگ مزن ✽ با خلق جهان در مدارا
بکوش ای ✽ بر شیشه دوستی دیگر سنگ مزن ✽ تا در مسکنم و امیدوارم که از هر دو جانب
همین اینمی مصالحت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب کرده‌ام
و شکر منت آن را ابد الدهر التزام نمایم و نیز به دستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امید داری
چنان است مصرع که به پایان برم این عهد که بستم با تو ✽ اکنون بگوی که مرا چه سلوک باید و چه سیاست باید
ست حشت و با تو چه نوع معیشت باید کرد موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تام و احترام تمام
بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن کنند و بدانند که قواعد محبت و خصوص و اتفاق تازه شده خایف و خاسر
باز گردند و من از سر فراغت بنه از پای تو دور رم که بعد این معنی را التزام نمود و موش با آنچه در وی
تمام پیش آید که به اعزاز و اکرام به جای آن قطعه اولی اکرم برسید و انواع ملایمت و دلجوئی و ملاطفت

رهنمائی در باره او رعایت فرمود و چون راسو و شغال آن حالت مشاهده کردند دل از گربه و موش برگرفته
مراجعت نمودند چون موش بمرحمت گربه از آن جو بلا خلاصی یافت بر بریدن بند آغاز کرد و باندیشه
درافتاد که خود را از بند بلای دیگر نجات دهد و با آهستگی در کار شروع میکرد و گربه بفراست دریافت که
موش در فکری دور و دراز افتاده بترسید که شاید بند تا پاره سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق
عتابی که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن
مروت تو بر خلاف این بود چون بحاجت خود دست یافتی در بر آوردن دل نیز زودتر شدی در وفای عهد
کاهلی می‌نمائی و در انجاز وعده دفع می‌اندیشی موش گفت ای سیم که وفا داروئی است که در طبله عطار روزگار
یافت نشود و حسن عهد جوهری است که در خزانه زمان موجود نباشد و وفا تالی سیمرغ است
که از وی خبر نامی در میان هست و سخن عهد مشابه کیمیائی است که کسی را از حقیقت او نشانی نیست
بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی ❊ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش ❊ موش گفت ای جان
کی من چهره حالت خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که مدتی مدید حاصل کرده ام در جریده بدعهدان
ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادتست و دلو رشته سلاسل سعادت کیمیائی است که خاک تیره را زر سازد
و توتیائی است که دیده خیره صاحب نظر گرداند و مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین
محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که زنگ وفا ندیده از نقش چهره انوار مکارم اخلاق بی بهره
بود **مصرع** ای خاک بر آن سر که در آن مغز وفا نیست ❊ گربه گفت چون مسلم است که وفا مشاطه عروس کمال
است و خال رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار
که او نهال وفا نروید به هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد
هیچ صاحب نظر بر تو التفات بر آن نیندازد و در اینجاست که گفته اند **بیت** آن را که طریق کرم و رسم
وفا نیست ❊ گر حور بهشت است که شایسته ما نیست ❊ و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد
وفا ننماید بدان رسد که بدان زن دهقان رسید موش گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه

گفت آورده اند که در دهی از دهات فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی لاکلام از انجام روزگار
بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده قطعه جهان پیموده
بسیار دانی * ظریفی زیرکی شیرین زبانی * و این دهقان زنی داشت که در رویش شمع شبستان
بودی و لعل شکرینش در شکرریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد هزار رنگ چون بهار و
عشوه فروشی با صد هزار نیرنگ چون روزگار بیت مگر ز روح مقدس فرشته شد جسمش * که
از لطافت و خوبی نه ز آب و گل است * و پسر دهقان با چندین هنر که داشت بفقر و فاقه رو
زگار رسیده رانیده و تخم توکل در مزرعه و افوض امری الی الله می پاشید و همیشه روزگار عذر از خود دانست
که مستعدان در ارباب هنر از محرم دارد و بی هنران نامستعد را بر سر اوج کامکاری و سر
افرازی بر آرد شعر کج روان را دهند خر بنهاده برگ کاهی براستان ندهند * سگان را دهند شکرو
قند * رهنمایان جز استخوان ندهند * پسر مزارع با آنکه در زراعت به کمال هنر موصوف بود
چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی گذرانیده بود روزی زنش از غایت
فرومایگی زبان به طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق
معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اکابر دیوان خانه کرم برات ارزاق
علی الله نوشته اند و طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس کسب را
سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست قطعه سبب
رزق است کسب ولی * رازق او مسبب سبب است * و صلاح در آن می بینم که قدم در طریق
کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی به صدق مقرون است
و در مرتبه ثبوت و غرض بیوزاری مردان دامن همتی در این ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین
این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست
رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد قطعه

ریزه ریزه خوری جگر خویش نیارم خوردن * بار انبار کش خود نتوانم برداشت * و اگر لابد حرکت
اختیار باید کرد ازین موضع رخت ربستن اولی است **مصرع** در غیر وطن شماتت دشمن بیش *
یا با همجنس دیگر نقش کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج سفر و بلای بیکسی به تنگ آمده بود
و به بلای جلا راضی شده و در عزیمت با شوهر اتفاق کرد و از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی
در اثنای سیر کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و به جهت رفع ملال از هر نوعی سخن در
پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده ایم و عزم ولایتی داریم که کسی
ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که حکام آن ولایت متسلط یا جبار
یا مجهول و ستمکار باشند و از دست حیا نه و تعالی احوال بمثال تو را ز روی رعنائی بیاراسته مبادا که
ناگفتنی واقف نه یا بعلت و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی با ایشان
گشته سر از صحبت این فقیر بتابی و پیرانه سرم را بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله
صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **بیت** زمرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم
که من بمیرم و تو یار دیگران باشی * زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو گذشت و چه اندیشه
بد است که در خاطر تو خطور کرد **نظم** کنیز تو باشم تا زنده باشم * بمیرم همچنانت بنده باشم * اگر مرا
سیر این خیالات بودی شفقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل درد
مند نهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره سرای تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت
رسانم **بیت** بوفای تو برم آن عهد که بستم با تو * تا نگوئی که در آن روز وفایت نبود * و اگر
میخواهی تا بر کیش پیمانی شوم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضه بدن بر جلوه باشد طوطی زبان
را جز به شکر سکر شیرین کام لب زنم و تا همای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد
مرغ دل خود بسلسله تو بسته دارم کس نگردانم و اگر در سلوک سفر آخرت برابر تو پیشی بود خود شرط
بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اصل مهلت افتد عهد همچنان است و پیمان همان

بیت دو سه روزی اگر عمر امان خواهد بود ❁ عهد من با تو همان است که همان خواهد بود ❁ دهقان
بدین سخن خوش وقت گشته و زن بر همان قانون که ذکر رفت عهد بسته سوگند مؤکد
ساخت و به خاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن آنکه سواری بدانجا
رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم
دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از مشرق افق طالع گشته است
و اگر دیده مردم در کلبه ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آتش آفتاب جهان تاب
از دوار حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل بر صبح و مهتاب
گویی که نقاش حکمت به پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده تا ترتیب دهان
طراوت سبزه و گلهای از نواحی چشمه حیاتش دمیده بیت چوگان زلف مشک بر مه تابان
کشیده ❁ مه را چه گوی در خم چوگان کشیده ❁ این خط سبز فام که خضر است نام او ❁ خوش
بر کنار چشمه حیوان کشیده ❁ آورده به شعر سیه سایبان حسن ❁ بر روی آفتاب درخشان
کشیده ❁ زن را که دیده بر جمال آن جوان افتاد سلطان محبت دلش را به استیلای عشق فرو گرفت
و عقل که کدخدای خانه بدن است رخت رحلت بربست زبان او بدین بیت ترنم آغاز کرد بیت
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ❁ عنان صبر بگسستی لجام عقل و توسن هم ❁ از آن جانب
جوان نیز در نگریست محبوبه‌ای دید که مشاطه صنعت یزدانی به گلگونه لطافت چهره دلربایی او را برآراسته
و صیقل قدرت سبحانی به نور حسن آئینه عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان از رشک
او نافه شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت او جگر خون گشتی بیت بر چون سیم و قدی
چون صنوبر ❁ همه حالش ز یکدیگر نکوتر ❁ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ❁ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ❁ لبش
گویی که صوابی نبات است ❁ چه صوابی نبات آب حیات است ❁ گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت
و پای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشیده عشق و دلم ترک جان گرفت ❁ صبر گریز پای

سر اندر جهان گرفت ۞ و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از غلامان دور افتاده
چون چشمش بر رمه آهوی صید افکن آن شهرآشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز به هدف سینه اش
رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شده پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آزری
چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده ز بستان کیستی ۞ وی آیت نو آمده در شأن کیستی
زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته من چه پرسی باز از قصه دیده بی
خواب اشک ریزم می نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را ۞ بدل دردی که درمان نیست او را ۞ مرکن
روزگارم این پیر کهن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال و اساس لباسم این است که می بینی
و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری به تلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای
مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان مصرع حیف باشد چو تو شهبازی اسیر جغدی ۞ روا
باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر
و فاقه روزگار گذرانی پای تا من تو را در سرای عشرت نشانده ملکه این ولایت سازم و رایت جلال و اعزاز
تو در ساحت این مملکت برافرازم نظم هرآنچه از عمر پیشین رفت گو رو ۞ کنون روز از نوست و روزی از
نو ۞ زن نوید وصال شنیده و از عهدی که با آن زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان به سنگ
بدعهدی و بیوفائی بشکست چون پسر او را با خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است
برخیز و تو نیک می آیی تا تو را سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر
دهقان بیدار از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک در عقب جوان سوار شده
دست وصال در کمربند محبت او زد در اثنای این حال دهقان بیدار شده جوانی دید سواره
ایستاده و زنش دست اعتماد در کمر مراد او زده دود از نهادش برآمد و گفت فرد یار
من مهر ز دوستان برداشت ۞ مهر دیرینه از میان برداشت ۞ آخر ای بیوفا چه نقشی است
که برانگیخته و این چه نیرنگ است که با بدعهدی برانگیخته زن گفت اف ای نه محزون و افسون بدم که از

خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل با ثریا جمع کردن و از جفاپیشگان چشم
وفا داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته‌اند بیت
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ✽ گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید ✽ هر که از مقام الصاف
قدم بیرون نهاده در جفاکاری بکلیه دل آزاری کشاده بترس از آن که بمکافات پیمان
شکنی گرفتار شوی و ندامت نقض عهد در تو رسد مصرع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد
زن بقول او اعتماد ننموده جوان سرگرفته رو در پاش تا از جفای بادیه فراق خلاصی یافته خود را
به منزل وصال رسانیم ملک‌زاده مرکب شیررفتار با گون نورد دریا گذر را که شتمال شده
رو از همراهی او باز نمیماند در هم شیرگرد شیرکامی او را در نمی‌یافت نظم جهان پیما تر از شبدیز
خسرو ✽ چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو ✽ بیک جستن تواند شد که چون برق ✽ به
چستی ارض و غرب تا شرق ✽ دران صحرا تا خاتمن گرفت رمیکه چشم بر هم زدن از دیده دهقان غا
شدند بیچاره با وجود ذلت غربت وحشت مفارقت از عقب روان شد مصرع دردانه آن
سالهای میرسند و از پی میرفتند ✽ و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفایی و دفای ایشان را سر
بقایی نباشد و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن معهود و مسکن مالوف خود کرده ام و حالا نه روی
بازگشتن دارم و نه سلاح از پی رفتن تا عاقبت کار به چه انجامد و خاتمت حال به کجا کشد
بیت میروم گرد جهان در پی مه‌میرویا ✽ صنمم کار مرا باد و سیری سپراست ✽ اما چون مقدار
سه فرسخ سلاه رفته شد به چشمه آب و سایه درختی رسیدند مجرب کوفته شده و جوان را
نیز آثر ملالی پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیاراییم دلبر از آنکه یکبار دیگر براه افتیم پس از
مرکب پیاده شده پناه بسایه درختی آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از رهاب
ماجرای در پیوسته و جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده حلقه
طره غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون حبه بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه دیده می گفت

بهر

بیت زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته‌اند ❊ می ندانم روز و شب را یکدیگر چون بسته‌اند
وان نگار عشوه‌گر به رقابت دلفریبان آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از درخت طوبی تازه‌تر نظر
افکنده و سرافرازی آن سرو ناز دل نوازی آن شوخ طنّاز منش بهره کرده این بیت ادا می‌کرد بیت نخل
بالای تو را یارب چه موزون بسته‌اند ❊ صد هزاران نازکی با یکدیگر چون بسته‌اند ❊ در اثنای مقالات
زن دهقان بر مقتضای طبیعت گرفته میل آن شد که تحفه به طلب آبی کند و جهت رعایت ادب
از زیر درخت دور شده خود را به کنار چشمه که نزدیک به چشمه بود رسانید هنوز به کنار چشمه نارسیده
شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام شوق آشامی نهاد و ثور در کنام سپهر از
هیبت پنجه او دم نارستی زد قطعه همی آمد خروشان و دلیران ❊ هزبر چرخ از سهمش گریزان
به نیش ناخنان زهر آب داده ❊ به تیغ ناب دل خون تاب داده ❊ چشم شیر بر وی افتاد در
همان بود و دل از کار بودن و به چشمه بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنیده و به چشمه
کشیدن دلبر معاینه بدید بی‌باک خود را از پشت نگار درافکنده سر پا برهنه پیش گرفت مصرع بلا ببر
دید روی از یار بر تافت ❊ ملکزاده از هول جان مرکب بتاخت و رفقای ترک نیت محبوب به
چنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعه بی‌وفائی کشته بود ثمره به دید مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار
که کشت ❊ در وقت پیر دهقان که در پی ایشان افتان و خیزان می‌آمد به لب چشمه رسید از آن یار
اثری ندید فریاد برکشید و می‌گفت بیت درد که رفت یار و دلم را دوا نکرد ❊ صد وعده پیش داد و یکی را
وفا نکرد ❊ پس از زمان وصال برانداشته و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده و از سر زاری ناله و قطرات
حسرت بر رخساره می‌بارید و می‌گفت قطعه حبذا روزی که ما را بر سر آن بستان رسید ❊ چون من سرکش
بجا لحنه و گفتار بود ❊ دریغ که لمعات انوار مواصلت به ظلمات مفارقت مبدل شد و
بهار خرمی و راحت به هجوم سموم و خزان بی‌نوائی و محنت پایمال گشت قطعه در روز جهان وصال
جان افروزی امروز جهان فراق عالم سوزی افسوس که در دفتر عمر ایام آن را روزی نوشته این

روزی بعد از گریه و زاری بسیار و ناله بیشمار آن محبوب دید که جانب بیشه میرود بی‌محابا در پی روان شد
در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشای او خورده در غلطیده بود پیر از مشاهده آن حال سراسیمه
گشت و دانست که شومی بی‌وفائی در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی
در آن نگریست و بحسرت وی دعوت خود نگریست زلب ناله آتش بر ثریا رسید ز مژگان
سرشکش بدریا رسید و فایده این سخن آن است که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد و بنه
عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده بی‌وفائی هر کجا رخت
افکند عاقبت آن جای را ویران کند بوزینه گفت من دانسته‌ام که اتفاق و صحبت با اخلاق کریمان و عادات
بزرگان نسبتی ندارد و منافع مروت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان به
یمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق‌تر است که مکافات آن واجب شمارم و بندهای
تو بگشایم اما مرا اختیاری بدست داده است و اندیشه روی نموده تا غباران دغدغه از پیش دیده بر
نخیزد نه برقع نشود و ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده توانم شد گربه گفت چنان می‌نماید که از جانب
من خدشه داری و حال آن است که من با تو پیمان مرافقت بسته‌ام و دو قدم بدست و پیمان شکنی از تو خواهد
خلاف عهد و پیمان از جمله محالات شمارد و سراق وحشتی که میان ما بحکم دیرگذار که قانون مخالفت
صدپدا اهلی مخاصمت قدیم را برداشته است در تو توقع وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته گرد
منقصت حیله و مکر مرد و جامه مناقب و آئینه محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب
مگردان صاف دار آئینه دل که صفا از همه به سخن عهد که آئین وفا از همه به مرد خوب
سیرت نکو سیرت پاک کریمه بالطف که از گنجینه قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی
در حصن خاص را با وج سپهر رساند و نهال محبت و مروت را از نفحات مصادقت تازه و سیراب
دارد و اگر در ضمیرش دغدغه وحشتی سر زند و خدشه تهمتی در خاطرش پدید آید بی‌کاک محو کرده
دیگر باره اندیشه آن پیرامون عرصه خاطر نگذارند علی الخصوص که شرط در میان آمده باشد دلگونه آن

مغالطه تا که باقیست و باید دانست که عاقبت بی وفایان مذموم باشد و صحبت ارباب غدر زود
زایل گردد و سوگند دروغ روز دنیا و عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک
وقتی براندازد **مثنوی** چون درخت است آدمی و بیخ عهد ❊ بیخ را تیمار میباید بجهد ❊ عهد فاسد بیخ
پوسیده بود ❊ وز ثمار لطف ببریده بود ❊ نقض میثاق عهود از احمقی است ❊ حفظ سوگند
وفا کار تقی است ❊ و من امید دارم که تو بحق وفاداری متقدمات از آزار فروگذاری و عهدی که بسته
در شکست آن نکوشی گوش کن **بیت** هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ❊ جان و دلش زخم حوادث
فگار باد ❊ اما آنچه ضمیر خاطر با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل دارد اگر نه حاشا که من به عهد وفا نکنم
و ترا از این بند رهایی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بدیده تدبیر در آن نگرم
و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آن است که دوستان دو نوع باشند
اول آن که بصدق کامل در محبت تمام و صفای خاطر بی شایبه غرض و طمع و بی ملاحظت ریا و سمعه به
جانب موالات مودت گرایند **دویم** آن که از روی اضطراب یا بطریق مطالب و اغراض طرح
صحبت افکنند و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند
و در همه حال اعتماد بر ایشان توان کرد و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند
از روش دانش منحرف نباشد **قطعه** دوست بود مرهم راحت رسان ❊ ورنه رها کن سخن ناکسان
زهر ترا دوست چه داند شکر ❊ عیب ترا دوست چه خواند هنر ❊ اما آنها که بضرورت دوستی را سپر
دفع ضرر ساخته باشند حالات ایشان رنگارنگ قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط
بگسترند و گاه در مرتبه مخالفت نظر با التفاتی به جانب یار نکنند **بیت** که دوستی کنند چون شیر و
شکر ❊ که دشمنی سخت تر از تیر و تبر ❊ و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات خویش را در توقف
دارد و به یکبارگی زمام اختیار بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف
تمسک نجوید و بتدریج از پی رشته او را استمالت میدهد و خود را نیز نگه میدارد که صیانت نفس به

انفصال مصون خواهد بود و میثاق وعهدی که بسته‌ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند **بیت** تو آن
شنیده نیم دفا و عهد قدیم ❁ ز مهر کی که دمد تا قیامت از کمی باشد ❁ و مادام که عمر من باقیست حقوق تو را
فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو را بجان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول
خواهم داشت **بیت** شکر کرمت که بجوکمی تو بر توست ❁ سوسن نیم و به صد زبان خواهم گفت
هر چند گربه از این نوع سخنان در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت
از میان بر دارد و سلک مواصلت کشیده گرداند مفید نیفتاد موش جواب داد که هرگاه عداوت
عارضی باشد بمجرد تحفه و لطفی که از جانبین پدید آید مرتفع می‌تواند شد و در آن محل انبساط از
مضرت از عیوب محسوب نمی‌افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای کار دوستی
را از لقاع دشمنه ران اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان
گذاشت که مضرت آن بسیار است و عاقبت آن ضمیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت
در میان نیست تو دل از صحبت من بر داری که من خود بجان از صحبت و آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر
جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بود آن **حکایت**
موش گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه وطن کرده بود و در پای درختی منزلی ساخته و غوکی نیز در میان
آب بسر میبرد گاه گاه به کسب هوا بکنار چشمه می‌آمد روزی بر لب آب آمده و به نغمه دل خراش صدائی
میکرد و از خود بیخود هزار دستانی بر رشته با آواز ناخوش مرغ دلها را از قفس تن میپرانید **فرد**
اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت ❁ ولی اصم از ادراک آن کمال زشتی بود ❁ در آنحال موش در گوشه مقام
خود در زمزمه مشغول بود چون که نعره شورانگیز غوک شنید متحیر شده با آهنگ تماشای خواننده بیرون آمده
به سماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری بجنبانید غوک را آن اطوار که مینمود در این سخنان
از دل می نمود خوش آمده با موش طرح آشنائی افکنده و زبان خرد او را از مصاحبت نا جنس
منع میکرد و هوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش بر آمده بملازمت صحبت

آمدم و آنچه ضامن شده بودم به تمامی ادا کنم و گربه را چون نظر بر صیاد افتاد و هلاک خود را یقین کرد
انتظار رفتن میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد و پای کشان
بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی یافته در سوراخ خزید و صیاد رشته‌های دام را
گسسته دید و کارها را بریده در حیرت روی بستو لی شد بقیه را برداشت و نومید بازگشت زمانی دیگر
موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور دید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد **مصرع** باز آ
مکن چه دیده‌ای ما را ✿ احتراز چرا مینمائی و اجتناب از چه روی روا میداری بگذار تا شمه که دوستی عزیز
حاصل کرده و برای اداء و اتفاق در صحابت و حجاب خود ذخیره نفیس است آنکه پیش از این تا مکافات
نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات آن در دلم آید خود را حق بستر وجهی تا بهره گیری
من بینه ام که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف تو بکدام بیان ادا کنم
شعر هم باره روی هم گلشن ✿ هستم شادمان هم سنگدل ✿ گر غنچه بیرون آئی ✿ شوم این انعام را
موش همچنان در جواب او نساط تمنائی نمیکرد و در صحبت مصاحبت پهلو تهی کرده روی به جانب
وحدت میهنا و درگذشتم این مثل بر زبان میکشید و میگفت که هذا الزمان العقوق وداوان
الحقوق و با وجود این سخن میگفت چه زیبا گفته اند **بیت** زور کاری است که از غایت بیداد و داد
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ✿ چشم نیکی بکه داریم زعهدی که در او ✿ گر کسی بد نکند غایت
احسان باشد ✿ مرا از خاطر نمیگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد از این صحبت
کس را ندارم و در رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو نمیگذارم گربه گفت من دو برادر را از من دریغ مدار
در حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که به چند بار دوستی بدست کرد و بهمو هیچی بپای
از دایره محبت بیرون گذارد و از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک
مودت گیرند **قطعه** به کسی دان که دوست کم دارد ✿ بدتر آن کو که رفت و گذارد ✿ و تو را این سخن
جائی ماند است و از دولت تو بر الغیث زندگانی حاصل و عهد محکم که در میان آورده ام از غرض

همه حال لازم است و چون بر این منوال سلوک نماید هم به نعمت مروت مذکور گردد و هم بزینت
سیرت پسندیده مشهور شود و من با تو بر همین نهج که گفته شد عمل مینمایم در رهائی تو که متکفل شده‌ام
به هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه
تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیاده است که از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان و
قبعت صلح با تو رای رد و دفع ایشان فرض شناختم و معلومست که از طرف تو نیز شاهره رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود و اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی
جانب حزم و دوراندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **قطعه** در استحکام کار خویش میکوش * مکن قانون
حکمت را فراموش * کسی کو کار بی پایان رساند * بنای عقل را آباد سازد * گربه گفت ای موش
تو بغایت زیرک و دانائی و من باید که ترا در خرد بستایم تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر
تو بدین درجه نمی‌شناختم و مرا از سخنان بهوشمندی کردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه کلیات است
من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو از بلیت
بلیه بیرون آئی که ان بچه وجه تو از موش بتجربه بدو گفت **مصرع** هر کجا دردیست درمانش
مقرر کرده اند * خیال من آن است که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است
از برای حفظ جان خود نگاه دارم و در وقتی طلبم که ترا کاری فریضه تر از قصد من پیش آید و به من نتوانی پرداخت
و فراغت آنت نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را ببرم تا ترا از بند دم از آن کرد
خلاصی روی نماید باشد گربه دانست که موش در کار خود کاردان است و به فسون و فریب او
از سر سلاح خود برنخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شده موش عقده ها ببرید و یکی که عمده بود برقرار
بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند چنانکه عقاب سحر در افق مشرق به پرواز آمد
و بال نورگستر خویش را بر اطراف عالم بگسترد **شعر** فلک تیغ مهر از میان برکشید * شب
تیره را دامن از در کشید * صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آن است که از عهده عهد بیرون

کردندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل با یکدیگر می‌باختندی ❁ در
دل و در سینه‌ای پرداخته ❁ غوک زد و موش دلشاد آمدی ❁ پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی ❁ جوش نطق
از دل نشان دوستی است ❁ بستگی نطق از بی‌الفتی است ❁ روزی موش با غوک گفت که من بارها می‌خواهم
که با تو سرّی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آن محل زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن
من مشکل ❁ وانجا که منم هزار مشکل در دل ❁ چندان که نعره می‌زنم از آواز آب نمی‌شنوی و در چند فریاد
می‌کنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمی‌کنی باید حیله کرد که چون من بلب آب آیم تو واقف شوی و بی‌آن که
نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی و من نیز بارها درین اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من بر
لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و در عقده انتظار او که برای دیدار من کشیده چندان
بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ تو آیم و تو جای دیگر سر در آن رفته باشی و دمی منتظر نشسته باشم
خواستم که از برای چشمه با تو در میان نهم تو خود به کرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بعضی باطن
مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم متعلق بتو دارد مصرع ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند ❁
موش گفت مرا رشته تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشته دراز بیارم
یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر بر پای خویش محکم سازم تا چون به لب آب آیم در رشته جنبانم تو از
حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر راه من شتابی آری بتحریک آن رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین
برین منوال قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام تمام یافت و همواره از حال هم با خبر بودندی روزی
موش بر لب آب آمده غوک را طلب داشته از بس صحبت افکنده بود ناگاه زاغی چون بلای ناگهان
از هوا فرود آمد و موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب
برآورده و چون سر دیگر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون بماند و زاغ موش را در منقار گرفته برفت
و یاران نظاره‌کنان غوکی نگون را دیده مردمان آن نقش بوالعجب را دیدند بر سبیل طعن می‌گفتند عجب
حالی است که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده و زاغ فریاد می‌کرد

که حالا هم غوک بسگالش رنج میکشد ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده هزار چندین سزا
سزای کسی است که با غیر جنس مصاحبت کند **نظم** ای فغان از یار ناجنس ای فغان * همنشین
نیک جوئید ای مهان * واز ایراد این سخن آن فایده دارد که کسی با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک
در رشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا با ناجنس چه رسد **قطعه**
تو عزلت جوی و زر انجمن باش * رفیق خویشتن هم خویشتن باش * ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ
یکی مرغ است خرسندش که سیمرغ * گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال این همه
تملق چرا کردی و به تردد و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی **بیت** ساقی بوفا سر سبو بگشادی * چون مست شدم جام ز
کف بنهادی * چون دردی بیخبر حریفی دادی آخر * آن دمی صافیم چرا ندادی * موش جواب
داد که در آن محل مرا با تو احتیاج بود و حالا اگر در رنج افتد که خلاصی از آن باهتمام دشمن امید توان داشت
هر آینه کرد ملاطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن خطری از آن تصور کند از صحبت
او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بل از اصل نفرت و استکبار چنانکه بچگان
بهایم برای شیر از پی مادر روند و چون از شیر خوردن فارغ شدند پس القصه وحشی مولد ایشان از ایشان
دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت
به صواب نزدیکتر نماید **قطعه** هر که از وی فایده میرسد * دیدن او راحت جان و دل است *
وان که از وی فایده نتوان گرفت * صحبت او در ضرر عاجل است * و دیگران که اصل خلقت من و تو
بر عداوت سرشته شده است و آوازه دشمنی ما باستماع رسیده و در طبایع قرار گرفته و در دوستی
که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و از آن سر زیاده دراز
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصلی بازرود چنان که آب مادام که بر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود و همه کس دانند که هیچ

دشمن

دشمن موش را از زبان کارتر از گربه نیست و من تو را به هیچ اشتیاقی نمی‌شناسم جز آنکه میخواهی که از خون من
ناشتا شکنی و ترتیب کنی و گوشت مرا به جای نهاری بکار بری و هیچ تا دیدن نشاید که من به تو فریفته شوم و به
دوستی تو مستظهر و مستوثق گردم مصرع گربه را با موش کی بوده است مهر و داوری ❀ گربه گفت این سخن
از روی صدق میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد مصرع در جهان بازی چه جای بازی
باشد ❀ این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که سلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از
صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از لقاء دست دشمن قاهر پرهیز کند که اگر به خلاف این اتفاق
افتد زخمی رسدش که به هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن گوهر که با مهر سرشته شد ❀ چنان افتد که هرگز
بر نخیزد ❀ حالا مصلحت وقت در آن می‌بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی پس از این
میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای محبت بر تشیید روحانی و تعارف جسمانی بهتر است
قطعه چون میان من و تو قربت جانی باشد ❀ چه تفاوت که از بعد مکانی باشد ❀ ز همین
احتراز باید نمود که اجتماع محال است و نکته اتصال خارج از دایره قبول فالک گربه اضطراب
آغاز کرد و خبری پیشتر را آب دیده و فروغ منطوی در سوز سینه ظاهر گردانیده گفت بیت ز هم
بریدن یاران به تیغ ناکامی ❀ چه هست عادت دوران هر آنچه با داوان است ❀ به این مفارقت
تن ز جان چگونه بود ❀ به جان دوست که هجران هزار چندان است ❀ و این کلمه چند بار تکرار کرد و داع و داع کرد و هر
دو هر یک روی به ماوای خود نهادند و خردمند روشن بیداری داند از این حکایت که فایده آن است که در وقت
صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط
غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات برو محیط گشت و دو دشمن
غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند به تایید حیلت تمسک جسته یکی از ایشان را که در دام مواجهت
کشیده بوسیلهٔ محبت در از خراب اسید محبت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمد
از آب خرد و دور اندیشی کار آگهی اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست

این تجارب را منوّر غنایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای رای خود سازند
هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان مزیّت در دستکاری مقترن و منضم باشد و سعادت آجل و کرامت
عاجل بر روزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **نظم** هر آن کس که کند پیروی راه خرد ❁ هیچ
رنجه ملالی به جانش او نرسد ❁ با آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند ❁ غبار نقص بروی کمالش او نرسد ❁ پای
رفعت اگر بر اساس حزم نهد ❁ خلل برتبه جاه و جلال او نرسد **باب هشتم در احتراز کردن از ارباب**
حقد و حسد و بر سخن ایشان اعتماد نانمودن رای جهان آرای حکیم فرخنده هندی را گفت **فرد** ای صبح آخرین سر تا به پا
صدق و صفا ❁ در صحن عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر ❁ بتقریر این حکمت عجب مرا توجهی از شک و ریب
معرا یافتن فرمودی شکی نیست که چون دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند در هیچ جانب ملاذ
گریز نیابد و جز خلاص مقصور نباشد و اگر یکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و دیده
مصالحت باو از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و در عهد خود دران دفعه
با دشمن وفا رساند نفس خود را از آن ورطه صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات
بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که بازگوئی داستان اصحاب حقد و
عداوت را که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد
استمالت برآید و داعیه ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آن را از طاق بر ضمیر جای نباید داد
برهمن گفت **نظم** ای بهره ور از افتتاح آن تیش و رای ❁ در صحن عقل از تو آرایش کاردان
هر که به فرض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کامل مستمسک بود هر آینه در کارها احتیاط هر چه تمامتر واجب
بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر او پوشیده نماند که از دوست آزرده
و قرین رنج دیده رنجیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیکتر است و در مکاید مکر و کینه کوشش و غوایل غدر کردن
نمائی چو فروشی تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر است خاصه که تغیر باطن و کلفت اعتقاد او بچشم خود
معاینه ببیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **شعر** چه آزرده شد خصم ایمن مباش ❁

خراشیده راحت قصه خراشش ❊ گرایی گراید به لطف و خوشی ❊ در آخر پی محنت از وی کشی ❊ و هر که از راه کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آن را محض دارد و نیکو پیدا آید بتجربهٔ زنهار به تلطف فریفته نگردد
و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان
هدفی ساخته باشد و آتش بلا در ساحت سینه را فروخته ❊ فرد ❊ ایمنی از خصم محتشمی بسیار آورد ❊ تخم غفلت
هر که کارد رنج بیمار آورد ❊ و از جملهٔ حکایاتی که در این باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت
ابن مدین و قبره مزیت جمالی و مزید کمالی دارد داشاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده‌اند که یکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و سری روشن قصر رفیع القدر سلطنتش رایت معمار
شوکت به قبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مملکت را مهندس حشمت از ذروهٔ فلک
الافلاک گذرانیده **بیت** ملک گردون شکوه جمشید تخت ❊ فلک مرتبت شاه خورشید بخت ❊ و با
مرغی که او را قبره می‌گفتند الفتی تمام داشت و آن مرغی بود با خوشی کامل و نطقی دلکش و صوتی با طبع
و هیاتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین و سخنهای رنگین از او مستنبط گشتی **شعر** سخنهای رنگین
زیبا خوش است ❊ حکایات شیرین و دلکش است ❊ کسی را کز اینها بود بهره‌مند ❊ کنندش بزرگان
شاهان پسند ❊ قضا را قبره در گوشه‌ای که از آن شاه بود بیضه نهاده بود و بحکم الهی بچه بیرون آمد ملک
از غایت دلبستگی فرمود تا او را به سرای حرم برند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او دقایق
دلبستگی و مهربانی بجای آرند هم در آن روزها پادشاه را پسری آمد که انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت
از صفحات حال وی درخشان **بیت** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد ❊ که کس ندید چنان ماه در هزاران
سال ❊ خجسته طالع و روشن دل مبارک پی ❊ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال ❊ از آن
نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ❊ چنان که تازه شود برگ گل ز باد شمال ❊ خلاصه بچهٔ قبره
با پادشاه‌زاده نشو و نما می‌یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده
با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره به کوهسار رفتی و از میوه‌هایی که مردم آن را ندانستندی دو عدد آوردی

بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی را به ملک‌زاده دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی

و کودکان بدان مستعد گشته به نشاط و رغبت می‌خوردند و اثر منفعت آن بوجه زودتر در قوت ذات و نمو

جسم ایشان ظاهر می‌گشت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند **فرد** گشته سربلند به نشو و نمای

خویش ❁ چون سبزهٔ تر از اثر فیض نوبهار ❁ و قبره بسر بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می‌شد

و رتبت قرب و منزلت وی افزون و یک چندی بر این منوال گذشت تا زمانه طی اوراق

سیاه و سفید لیل و نهار درنوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و بسر

پنجه خراشی رسانید و او را ریش کرد آتش خشم در اشتعال آمد شاهزاده او را از غایت خفت

وحدت افکنده خاک در چشم مردی و مروت زده حق صحبت و الفت قدیم را بر باد داد و پای او را گرفته گرد

سر برگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک با خیر رشته

نظم در آنکه شاخ گل نوشکفته ❁ فرو ریخت از تندباد خزان ❁ چون قبره باز آمد بچهٔ خود را کشته

دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند در هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از

وقوع درد همه اثر اندوه در سینه‌اش کالنقش فی الحجر جای گیر گشت فریاد و نفیر به منزل ماه و تیر رسانیده

و گفت **بیت** وه که گلک روشنی در چشم عالم بین نماند ❁ برگ عیش و شادمانی در جهان کهن نماند ❁

بعد از جزع بسیار و فزع بی‌شمار با خود اندیشید که این آتش بلا را تو افروختی و متاع فراغت را به

غوغای محنت تو بفروختی ترا در این خاری یار ربیه دیوار ایشان نباید جست با جرم سلطان صحبت

کارداری و تربیت بچهٔ خود مشغول باید شد با بچهٔ شاه چرا مشغول شدی اگر بگوشهٔ دولتشاه خود قناعت

نمودی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی این قصهٔ حضور می‌کشیدی و حکما گفته‌اند بیچاره کسی که به صحبت

جباران درماند که زمان عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان ضعیف افتاده

همیشه رخسارهٔ وفا را به آب جفا خراشیده دارند و بر چشمهٔ مروت راه بخاک بدعهدی و بی‌صفائی

انباشته تا بزمرهٔ اخلاص و ساحت نوی ایشان حرمتی دارد و بهر تقیهٔ خدمت در رابطهٔ ملازمت

تبرون نمی‌دارد

قدری و قیمتی دارد **بیت** رای حدیث آن کس که نشناسد حق صحبت * مکن اوقات خود ضایع که
بی‌گه است و بی‌گاهش * عفو جرایم را که ضعف از او مردانش در مذهب انتقام بازوا و حرام
شناسند و حق صحبت ناشناسی را که سمت اهل کفر است در شرع نخوت جایز و مباح نپندارند
آخر از صحبت جمعی که از سوابق صحبت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت
گروهی که روابط محبت به غرض ناروا از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **قطعه** حیف است
که در زمره مردان برنشین نام * آن سفله که حق صحبت یاران نشناسد * من با قومی در آمیخته‌ام که ارجمندی
خود از ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر می‌شمارند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار می‌شناسند
بیت عیب خود را به هنر بازنمایند و گر * هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند * دیگر بار قبره گفت
بی‌جادات در زمان مکافات نخواهم کرد تا کینه بچه خویش را از این ظالم بی‌رحم و ستمکار جفاکار
که هم زاد و هم سن و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و هم خانه و هم خوابه مرا بی‌سببی هلاک کرد
باز نخواهم آرام و قرار نخواهم یافت **قطعه** بیک سو نهم مهر آزرم را * به جوش آورم کینه گرم را
پس آن که پرچم‌ها بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز نمود
بر کنگره کوشک نشست خبر به شاه رسید از چشم پسر گریها کرده و خواست که بحیله آن مرغ
را در دام فریب آورده و در قفس بلا محبوس سازد و آنچه سزای او باشد بتقدیم رساند پس برابر
کوشک آمده برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از من بالا فرود آی که تو بجای ایمنی **مصرع**
گر از دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت * حالا صحبت مرا با هم مزن و نهال عیش مرا تلخ
مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما آنچه در بادیه تامل سرگردان
شده بسر حد نزدیکی رسیده‌ام که نقد العمر کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه نباید
شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود
که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ بال توانم بود و در پرده پرورش سعی بخت

بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشته
چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک
زنان احرام خدمت گرفتمی ولیکن بیت رنجی که رسیده کرد و از دام * من بعد بدانه کی شوو در دام * و دیگر
حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین و مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری
دوبار گزنده نشود و مکرر شنوده‌ای این سخن را که ارباب عقل گفته‌اند مصرع من جرب المجرب حلت
به الندامه * و بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را این نیاپذیر است که اگر در عقوبت
جانی توقفی رود عذاب آخرت متوجه خواهد بود و اگر بما عدت تخت روزان به جهد اولاد و احفاد او را
ثمر نکال او باید چشید و خار عقاب او بایش باید دید چه طبیعت عالم صنعت مکافات را
متکلف است و چه طبیعت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنان که پسر ملک با چه من
غدری اندیشید و از روی اختیار بلکه بطریق مکافات جزای وی رسید و ممکن نیست که کسی از ایاغ
ستمکاری جرعه نوشد و به خمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بید او بنشاند و ثمر عقوبت
و عذاب بر ندارد فرد هر آن کسی که تخم حنظل کاشت * طمع شکر نباید داشت * ملک
حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف
نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده‌اند که در شهر رقه درویشی
بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقبال داخلش بار بار مکارم اخلاق
و محاسن عادات پیراسته و از واسطه آن که دلی داشت به حقایق معرفت دانا او را دانادل
گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آن کس که کمال معرفت حاصل شد
هم پرسش جان باشد و هم مرهم دل * وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الله الحرام شد
و بی رفیق و همدمی روی بسبیل ادا آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و به گمان آن که با او مال بسیار است
قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی نیست که کشتنم

سلاح جز توانه نبود و اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا چراغی
توکل و تجرید بدین سلاح بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیائی کشم **بیت** روم
بکوی وی و سر بر آستان فکنم * غبار خاک درش توتیای دیده کنم * دزدان بیرحم بدان سخن التفات ناموده
به قتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف مینگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد
یاری و مددکاری میجست و دران بیابان پر وحشت و صحرای با هیبت و دهشت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه
بر بالای سر ایشان جوقی کلنگان پیدا شده اند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان حیرت
بستمکاران گرفتار گشته ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه
من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت
دانادل گفتند یاری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که بتحقیق بهره که عقل ندارد در کشتن
او زیاده اثمی نخواهد بود دانادل گفت دریغا که از مکافات بگوش شما فرو خوانم و شمه از مجازات عمل نظر شما
در نیارم لیکن کسانی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است از معنی خبر ندارند **شعر**
اگر گوش دارد خداوند هوش * سخنها ازین خوش آید بگوش * چندانکه دانادل میگفت گوش هوش
ایشان از استماع سخن خوب بی بهره بود و باصره بصیرت ایشان بشاهد صورت جمال حقیقت نمیرسید او را بکشتند و
مالش را بردند و چون خبر کشتن او به اهل شهر رسید ملول گشته بر فوات او تأسفها خوردند و پیوسته
طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از چند هفته اهل شهر روز جمعه که بمصلی حاضر شده بودند
کشندگان دانادل نیز دران مجمع گوشه گرفته دران اثنا فوجی از کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز
میکردند و از شغب و افغان ایشان ضجه از اوراد و اذکار مردم مانع می‌آمدند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا
با یار خود گفت همانا که خون دانادل میطلبند اتفاقاً یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید
و دیگری را اعلام داد هم در ساعت به حاکم عرض کردند و ایشان را گرفته باندک سیاستی بمعترف
شدند و مکافات خون ناحق دانادل بایشان رسیده بقصاص کشته شدند **قطعه** که کرد در همه عالم بجهان ظلم

زه ❀ که تیر لعنت جاوید از آن نشانه نشد ❀ که در زمانه پی عبرت بار طرح ستم ❀ خیال بست که از عبرت
زمانه نشد ❀ و این سخن را برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحت من از زخم شاهزاده بر تلافی
مکافات و اقتضای مجازات بوده و الا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا باشد و چون این
صورت از وی در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این است که بقصاص تو کار بندم و عفو نانموده بر سر
مجازات رفتن ارجا بروم مصرع آن به که صد زنهار ز صد مشت شاه ❀ ملک گفت آنچه گفتی از صدق
و صواب مقرون بود و به فواید حکمت و غرائب نصیحت مشحون ولی من بدانم که گناه از پسر بود که پیش دستی
جراحت تو را به قتل آورد و تو به سبب مکافات عوض راست کردی و هنوز زخمی دارم که به قتل پسر اقدام
نمودی اکنون نه ترا اکراهی متوجه است و نه ما را آزاری بالجمله قید مرا باور کن و بیهوده در رها جرأت و تعاقب
مکوش و بدان که من انتقام را از معایب میدانم بیشمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان میشناسم
هرگز دست رد بر سینه مهر نخواهم داد و روی قصد به جانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آن است که
در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری به من رسد در برابر آن لطفی به وی رسانم رباعی ما عادت
خود بهانه جوئی نکنیم ❀ جز نکوئی و رنگ خوئی نکنیم ❀ آنها که به جای ما بدیها کردند ❀ گر دست رسد
بجز نکوئی نکنیم ❀ فرخ گفت بار این امر هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار سرکش پهلو
تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی زیاده و ابواب
دوستی بر گشایی رنجش بیشتر شود و بر آن تقدیر احتراز واجب است و لازم زیادت بیت عزیز چه
آزردی کسی را ❀ سر اعانتش مکن تا میتوانی ❀ که هرچند از تو صد منت بیش بیند ❀ مراد او رنجش تو باشد
بدگمانی ❀ ملک گفت ای فرخ از این کلمات درگذر که تو مرا به جای فرزندی بلکه عزیزتر دانی که مرا با تو ست
همجنسی از حیثیت مستعلقان نیست فرخ گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک
به بعضی باز نموده اند و رای سوال فرجه آن که پدر را در مثابه دوستانند و برادران به منزله رفیقان
و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم‌صحبتان و دختران در معرض خصمان و پسر به زبان

و ام کو عیال

در مرتبهٔ یگانگان و اما پسر را برای لقبی دیگر خوانند و بالفعل و ذات خویش یگانهٔ تمام باشند و دیگر
را در عزت و حرمت شریک او نسازند و هرگز تو را کجا بی پسر شوالم بود و در تقدیر آنکه مرا در
جای فرزند داری در وقت زدن بلا و هجوم آفت دعا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند یکی
یکی را دارد و گوید تو را برخی اشار نکنم و به جان در مقام مرض بالقیه مشتم مصرع جان چه چیز است که بهر تو
فدا شوان کرد ❁ ولیکن وقتی که حادثه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست
بی شبهه خود را از مضیق آن خطر العرصه سلامت خواهد کشید و به هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد
کرد شعر مردی باید که از بلا نگریزد ❁ در بهر کسی از سر جان برخیزد ❁ مگر ملک حکایت پیر زال
و مهستی را نشنیده ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت فیره گفت آورده اند که زال
کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از جمالش رخسار رخشان او
رشک می‌برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دل‌ربایش در عرق خجلت می‌نشست شعر
شیرین سخنی که هوش می‌برد ❁ رونق ز شکر فروش می‌برد ❁ نازی و هزار فتنه در هر چشمی و هزار کشته
در شهر ❁ ناگاه چشم زخم روزگار زمانه زکار بدان سر دکلغه از رسیده بر بستر بیماری
نهاد و در گلشن جمالش به جای گل ارغوان شاخ زعفران رسته بنفشه سمن تازه اش از تاب
حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرقه بی تاب گشت بیت چه زلف مشک ساری
عنبر بیزش ❁ مکسر یافت جسم نازنینش ❁ پیره زال که دست دختر گشت دارو و نیاز و زاری ما جیمی
چون ابر نوبهاری میگریست ای جان مادر جان مادر دست از من کشته که نشاط محبت در ما نبره خاک پای تو باد
من خود صد قته تو میکنم و نیم جانی که دارم فدای تو می‌سازم مصرع گر است و درد سری باشد
مرا از گرد سر گردان ❁ و هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این جوان جهان مادر رحم کن و ازین
فر قوت از عمر سبزه را در کار او کن قطعه از عمر آنچه است رجایی ❁ بر گیر و به عمر او در افزای
دیده شده ام چه بوی از غم ❁ یک موی مباد از سرش کم ❁ القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری بود

روز و شب در دعا میکوشید و چاره که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از ان پیره زال از صحرا
باز آمده و به مطبخ درون رفت و به بوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ
بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه
میرفت پیره زال چون بمطبخ خانه درآمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه برمی آمد تصور کرد که عزرائیل است
به قبض جان مهستی آمده نعره بر داشت و به زاری تمام گفت **قطعه** ملک الموت من نه مهستی ام ❊ من یکی پیره
زال محنتی ام ❊ گر تو خواهی که جانش بستانی ❊ اندر ان خانه است تا دانی ❊ گر ترا مهستی است اندر کار ❊
اینک او را ببر مرا بگذار ❊ بی بلا نازنین شمرد او را ❊ چون بلا دید جان سپرد او را ❊ تا بدانی که هیچ دوستی در خطری
هیچکس را از خود عزیزتر نیست ❊ و من امروز از همه علایق مجرد گشته ام و از همه خلایق منقطع شده و از حضرت خویش
توشه ای توشه بر داشته ام که راحله قوت من بدان گرانبار شده و تحمل بار دیگری ندارم **مصرع** بر تنم
که تن ضعیف است این بار بر نتابد ❊ و کدام جانور را این طاقت تواند بود که جگر گوشه او را با آتش کباب کنند
و میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و روز روشنائی دیده او را در ظلمات غم افکنده سلامت جانش را
از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده و مرهم دل و راحت سینه پر غم بود برماندم چشم دریای تاسف
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداخت و شعله آتش تحسر بالا گرفته متاع صبر و بردباری
بیکبار بسوزد **بیت** اندر جهان منم که محیط است غم مرا ❊ پایان پدید نیست چه پایان کناره هم ❊ گفتم به صبر
ساحل دریا شود پدید ❊ اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم ❊ و با این همه بجان ایمن نیستم و در من تواضع و تملق
فراقیه شدن از روش خردمندان دور دیده ام لاجرم آیه یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم
بیت وصلی که از او ملال باشد ❊ هجران به از ان وصال باشد ❊ ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع
یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب بودی ولیکن برسبیل قصاص کاری کردی و به طریق
جزا جمیله بجای آوردی و در زمان معدلت ما همین حکم منصف آمده که عالم انصاف در مقابله چنان فعل که از فرزند
من صادر شده به چنین مکافاتی اقدام نماید پس موجب نفرت چه تواند بود آخر اندیشی که پیش از ولادت

ازو

فرزند ایشان اوقات دلنوازش رهگذار زمن تو بودی و چون پسر من از کتم عدم به فضای وجود آمد مهر پدری اقتضای
آن کرد که به دیدار وی انسی پدید آید و دران ملک او را با تو شریک کردم و به مجالست تو دمساز شد وی
عمری بر فراغت بگذرانیدم اکنون که چشم زخم زمان نقصان به گوهر باصره اش رسانید دانی که
به دیدار وی داشتم خللی پذیرفته اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی است
چنان مکن که از این نیز بکلی منقطع گردد و مرا مدت العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با مرده دل ملال
باید گذرانید و سخن من همان سخن مطرب است قصه او رسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
ملک گفت آورده‌اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نوا که بالحان دلفریب
هوش عقل از کف بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر رشک بدر کردی **شعر** ز رود خوش گوی
تر در لحن و آواز ⁂ بدیدی چنگ پشت ارغنون ساز ⁂ پادشاه او را بغایت دوست داشتی
و پیوسته به سماع نغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **بیت** نوای مطربی
بشنو که صوت راحت افزایش ⁂ ز زمزمه ناهید آورد در چرخ کیوان سماع ⁂ و این مطرب
غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی را کار
از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه حسن و غلغلش از
از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای دلکش و عملش سامع حیران اعجوبه
اهالی پرگشت **نظم** کردی به ترانه دل آویز ⁂ بازار نشاط عیش را تیز ⁂ چون گوشه عود ساز
کردی ⁂ ناهید در گوش بازکردی ⁂ شاه از حال غلام آگاه شد تربیت او التفات نمود ما حضر که ندیم
خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه بجملا به نغمات فصیحش که از نغمه عیسی خبر دادی مفتون
بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عاشق میزد آهنگ بزم و عشرت مینمودی و غرق حسد
در دل مطرب بحرکت آمده غلام مسلم گشت و خبر به پادشاه رسید و او را احضار مطرب فرمان داد

چون مطرب را به پیشگاه حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت
نداشتی که من نشاط دوستم و نشاط من هر وقتی بود که در صحبت از سازنده که تو دیگری در خلوت
از نوازندگی غلام چه چیز تو سبب برانی داشت که غلام را کشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت
بفرمایم که تا ترا نیز همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی را زهرهٔ این جرات
اقدام ننماید مطرب را از هول سرود یاد آمد و گفت شاها من بد کردم که یک نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل
کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود را ضایع میسازد چگونه است پادشاه
این سخن خوش آمد و او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این سخن آن بود که
پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که از فراق [illegible]
شده که گشته اید چون قامت خشک چنبر خمیده گردد و سینه رنجور بناخن حسرت چون عود خراشیده
شود آخر الامر یاران بمفارقت بضرورت دست خواهد داد یا رب حالا در هجر احشا [illegible]
دامن جمعیت از دست مده **بیت** خود مکن بیگانگی یا رب چه پیدا است که چرخ ✽ آشنایان را از یکدیگر جدائی
سپهر ✽ قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون
کس را اطلاع بر آن ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در بیان بعضی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت
بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست باشند **شعر** حدیث
سرّ دل دل داند و بس ✽ زبان دل سرا در آن محرم نباشد ✽ زبان تو در آنچه بسیو کرد دل تو باد
برابر نیست در دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **مصرع** صد جان فدای آن که زبان و
دلش یکی است ✽ ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک
با حذرم **نظم** از کوه گاه زخم گران ترکین رکاب ✽ دریا بوقت حمله سبک ترکین عنان ✽ بهیچ وجه

از هیبت تو این نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که حکیم با
او می گفت داروی چشم را تو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است
این حکایت فیروز گفت آورده اند که شخصی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می
غلطید و از صعوبت و الم زار زار مینالید و دوائی می طلبید مصرع ای طبیب آخر دوائی کن که کار
از دست رفت ❊ طبیب به طریق ارباب حکمت که اسباب و علامات را مقدم دارند تا
بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید که امروز چه
خورده مرد گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمثابه انگشت بود شور معده بسیار تافته ام
طبیب بغلامان فرمود که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را
دارو کشیم آن مرد فریاد بر کشید شعر کاخر چه محل هزل بازی است ❊ وقت اجل است جان
گدازی است ❊ ای طبیب سخریت بو طرف نه دست هزار ا بگذار که من از درد شکم مینالم و تو جوهر
دارو در چشم من میکشی داروی دیده بسیار با درد شکم چه مناسب است طبیب گفت میخواهم که چشم
تو روشن شود و سیاه را از سفید فرق تواند کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از برای
شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آن است که تا ملک تصور نکند که من از جمله انهایم
که سوخته را از ساخته باز نشناسم و خام را از پخته امتیاز نکنم فرد بحمدالله که در دانش چنانم ❊ که
خیر از شر جدا کردن توانم ❊ ملک گفت میان دوستان از این نوع که ترا با من واقع شده بسیار
حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت به یکبار از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود
گردد اما هر که بنور عقل آراسته باشد در پرتو خرد منهج حب المقدور در اطفاء نایره غضب میکوشید
و چندان که میتواند از آب حلم بر آتش خشم میریزد و رسیده اند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه تعات
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن از شفقت بردباری هرچند مزاج نیش دارد تریاق
بهجت را متضمن است قطعه غصه مخور زان که شقاوت در اوست ❊ خشم فرو خور که حلاوت

در ادب سینه دریا نشود پر غبار ✿ گرچه چه باران کندش سنگ بار ✿ فقره گفت این سخن مشهور است

که لا تتهاون فی دفع الضرر هر که آسان گیرد کارها را دشوار افتد و این کار دشوار را آسان

نتوان گرفت و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظاره مهره بازی چرخ شعبده

انگیز تلف ساخته ام و نفایس اوقات بشرح بوالعجبها حقه بازی در باخته ام هر آینه از دخاین

تجربه استظهاری وافر حاصل شده است و به مطالب کیاست سرمایه فهم و فراست را

سودی تمام بدست آورده و به حقیقت شناخته ام که شرر آتش تیار و شراره اقتدار بنای عهد و پیمان را

میسوزد و سوزن نخوت کامکاری رشته سطوت جباری دیده آزرم و وقار را میدوزد و آنجا

که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین زند تمتق و روباه بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را

خواب خرگوشی ندهم و از خوی پلنگ هراسان شده چون آهو سلامت بیابان گیرم زیرا که خصم ضعیف را بهیچ

وجه با دشمن قوی مجال ستیز نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی

ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** فقره گفت آورده اند که در دیار

ترکستان پادشاهی بود همای همت به همتای او سایه صلاح و فلاح لوز و نجاح بر مفارق

عالمیان مبسوط ساخته و عقاب لوای با اعتدالش سر رعیت از آشیانه طاووس ریاض سپهر

گذرانیده و عدل کامل بمهمات ملک و رعیت را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مرهم صلاح

شهریاری را از روی جد باهتمام رسانیده **نظم** خسرو تاج بخش تخت نشان ✿ بر سر تاج و تخت

گنج فشان ✿ در جهان گیری و جهان بانی ✿ جم وقت و سکندر ثانی ✿ یکی از ارکان دولت را

خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سده سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را

در مقام محاربه و مخاصمت آورد چون شاه دانست که دشمن روی از اطاعت از قبله

الغیاد برتافته و وسوسه عصیان و دغدغه طغیان در سینه اعتقادش سلاح ماهیت

دمامه پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد با دلی پر کینه از کدر بهانتی

دالم

ویرسنیای کامکار از در ترتیب مهر و نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه مسطور بر مواعظ ملوکانه نزد ویرشاد
و خصم مغرور را از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد و کلمهٔ دعوت هر کجا تصور کرده بود سرگردا
نان بهیچ به جانب خود جز به سقر نمود قطعه زانکه هر چند را که کرد ذکر ده * که تا درد جو هینه راز نبرد * القصه
چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از نهج اعتدال حقیقی به کلی منحرف
شده اصلاح نمی‌تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و تو بمثابه شیشه و سنگ ایم خواهی سنگ
بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ زن که در هر حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید
و از ایراد این سخن فایده آن است که در ضمیر منیر شاه روشن کرده که من نیز حکم شیشه دارم و با خصم
سلطان که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم بیت به بتان آهنین دل
نشوی و لا مستقابل * که تو آبگینه داری تو نه حریف سندان * و هر چند ملک در مقام ملاطفت است و
منجل اهر که به سرکه الکن اعتذار صفرای داشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد
و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بر و را انکار جواب دادن امری واجب الالتزام است
قطعه ز دوستان سخندان شنیده‌ام سندی * که در ملایمت دشمن اعتماد مکن * چه اعتقاد به حضرت به خصم
پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت این غره به مجرد گمانی انقطاع صحبت کردن و برانداختن دوستی
روا نباشد و به ظنه که از دو هم زاید رفیق را به سوز فراق مبتلا ساختن نشاید و معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را به اندک شایبه برطرف نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دوست داری را انجرلی خدشه
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست نظم وفا و عهد تو از من تو دو من نداشتم * تو عهد و مهر تو لیکن
بود و من نداشتم * همه سخن چه دل خویش سخت می‌گویی * دل تو سخت چنین بود و من نداشتم * آخر صفت
وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت می‌شود تو چرا از عرصه بیوفایی
قدم باز پس نکشی و به پیمانی که در محبت و مودت با تو بسته پایان نبری بیت وفا ز عهد نکو باشد
از سگ مبری * وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند * فروه گفت ای ملک به چه بنیاد وفا هم که از آن جانب ارکان وفا

داری منهدم است و آثار حسن عهد به کلی منعدم است و امکان ندارد که ملک به موجب وحشت را فرو
گذارد و از غصه فرصت مکافات اعراض نماید و چون حالا از زور و قوت رفتن دست نمی‌تواند یافت
می‌خواهد که مرا به مکر و فریب و حیله در قبضه انتقام کشد و بباید دانست که کینه که در ضمیر ملوک متمکن گردد و چه ایشان
به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند به هیچ تادیب مجال حجت
گوئی و عذرخواهی ندهند مصرع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتی است
که تو در این باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
به بنیان الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید فنزه گفت اگر کسی
تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام به جای آرد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و
در صدد منافع ایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی حاصل آید هم خائف به نسیم امن
مروح شود و من از آن عاجزم که در این ابواب آنچه اصل حقد را ضایع کند و بر طریق الفت دعوات
سپری سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر بار دیگر بخدمت مراجعت کنم پیوسته هراس
مکافات خواهم برد و هر ساعت تازه مرگی مشاهده خواهم کرد پس از این مراجعت و مجانبت
ورزیدن و معاودت را به مساعدت تبه ننمودن اولی است بیت از درخت بخت چون نشکفت
گلهای وصال ** در بیابان جدائی خار در پایم خوش است ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی
بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید به تقدیر
ازلی و سابقه حکم لم یزلی می‌تواند بود و چنان که دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت
نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو به قضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است
و ایشان را در میان اجرای آن حکم را سببی پیش نبوده ما را تقاضا در آنچه نه مواخذت نیست و معتقد را
الهی بر زبان مکن و به قضای خدا راضی شو نظم به جز رضا به قضای خدا نمی‌شاید ** به غیر صبر تو
بلا نمی‌شاید ** از آنچه رفت قلم سر مکش و گر نه به پا ** بردن رو ز خط او کرد تو را نمی‌شاید ** فنزه گفت

عجز آفریده گان او از دفع قضای آفریده گار ظاهر و مقرر است و در صفحات تصورات اهل تصدیق این
قضیه موضح و مصور است که انواع خیر و شر به اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای
مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و به جهد و کوشش خلق دفع و نفع آن با تقدیم و تأخیر در آن صورت
نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **نظم** کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد ❁ که نقش بند حوادث
ورای چون و چرا است ❁ و با آنکه جمهور علما بر این معنی اتفاق نموده اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم
و احتیاط مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه
گفته اند اسباب هر چیز را رعایت باید نمود و اتمام امور به مسبب الاسباب تفویض باید فرمود
و کلمه عقل و توکل مؤید این قول است **قطعه** گفت پیغمبر به آواز بلند ❁ با توکل زانوی اشتر
ببند ❁ ملک گفت محصل این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و از زینت صحبت
تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو چندین بعد و
ملال فهم می رود **قطعه** تو ملولی ز ما و ما مشتاق ❁ دل بدل میرود چه حال است این ❁ فنزه گفت
اشتیاق تو در آن است که دل خود را به کشتن من تشفی دهی و حال آن که نفس من حالا رغبت نوشیدن
شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و ما شان مراد بدست است از قصد آن ابا می نماید
و احتراز از آن عین صواب می بیند **مصرع** سر مار دگر زیش زنید نه نی است ❁ و من اثر آن از دل خویش
بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت استطاعت یابم بضرر بچه ملک قرة العین
پادشاه راضی نشوم و دیده ام که شاهزاده بواسطه ملال فرزند خود هلاک من خواهد طلبید و در کمون
ضمیر مصیبت زده گان کینه و توقف باید که زآتش آن غم برفروخته باشند و هم از آن بابت شربت
تلخی تجرع گفته مدعیان اشک از این حالت افشانده و نثار رهگذر درد دیده گان ساحت دیده از پیرایه ادب **بیت**
ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست ❁ حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند ❁ دیده چشم
خود می بینم که هر گاه ملک از غصه پسر یاد آرد و نی از نور دیده خود براندیشم تقاضای در باطنها ظاهر

خواهد شد و تغیری در مزاج احباب روی خواهد نمود و نتوان دانست که ازان چه زاید و دران زمان چه حالتها
روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لایق تر از قرب صحبت صبوری
مصرع صحبت چه چنین است جدائی خوشتر * ملک گفت چه چیز تواند بود دران کس که از زخمهای دوستان
اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست دیگر فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد
که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدّت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ دقت بر صحیفهٔ دل ان از
اندک و بسیار ان نشان باقی نشود و استغفار گنهکاران داعیهٔ ازبدکرداران را به اختیار تمام
تلقی نماید لا تقبل الاعذار و بدترین بندگان آن است که عذر را نه پذیرد و کینه بعد از عذر خواهی در دل گیرد
الغدر عند المذنوب مکفر * و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می بینم و از صورت خشم و حدت
غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی یابم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود نظم گر عظیم است از فرو دستان
گناه * از بزرگان عفو کردن اعظم است * فنزه گفت این همه گفت اما من که کار مجرمان همیشه ترسان
باشند و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع پای بکشد
و بر تیر و درشت سنگستان سلامت رفتن جایز شمرد اما چاره نیست ازان که ان ریش تازه گردد و پای او
از کار باز ماند بشانه که در خاک نرم سلامت رفتن نیز متعذر باشد و دوستی که من به صحبت ملک همین
مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملک اجتناب من ازان فرض عین است ولا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه و حکما گفته اند سه تن از روش حکما دور زنند و از منهاج دانش بر طرف اند اول کسی که بر قوت
ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک او
گردد دویم آن که اندازهٔ طعام و شراب نشناسد چندان تناول نماید که معده از هضم ان عاجز ماند و اینکس
بی شبهه دشمن جان خود گردد سیم شخصی که به گفتار خصم در غرور افتد و بعقل کسی که از او ایمن نتواند بود فریفته
شود و ملتبک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد قطعه مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان * بنه نفس شوم

بر تاب آن سوختگان * ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت درین ابواب در سلک صواب نصیحتهای
دوستانه تقدیم مینمایی تو همچنان بر صرافت خود مانده و دامن همت از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
درباره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنان که نصیحت کردن آن شبان گرگ را قبره گفت که
چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که گرگی بد سیرت که اوقات نفس شریرش
بر آزار ادای وظایف و اوراد خیر و مواعظت عباد مصروف بودی در صحرائی میگذشت گله دید و دهن حرص
و شره گشاده و دیده آزار بر سلک طلب نهاده و همگی همت بر آن وقف کرده که سگبانی را بیازارد و جانوری را
بیجان کند جهت خوشنودی نفس نافرمان ازو بهره بردارد قطعه ستیزه کاری بیدادگر که بهر جهل :
رساند از پی یک سود صد زیان بکسی * ز هر که آن زاهدان هلاک دیده دار ضیعه بیثانی او نفس جور و
ستم بمطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار
پیرامن گوسفند مردمان مگرد و در قصه مظلومان و بیچارگان مکوش که عاقبت بیدادگر بعقوبت الهی باشد
و خامت ستمکاری بنکال و عذاب آن جهانی کشد شعر هر که آیین ظلم پیش نهاد * بند بر دست و
پای خویش نهاد * چند روزی اگر برافرازد * دهرش آخر ز پا در اندازد * این مقوله سخنان گرگ گفت دراز
ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد مبر گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمه
است میترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد
این سخن آن است که چندان که ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خود میروی و بدان سخن ملتفت نمیشوی
نظم مکن که اهل مروت سخن شنو باشند * هزار سال بیک نکته در گرو باشند * قبره گفت
من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد بسینه کرده من عاقلان سخن بی شناسم که پیوسته در صدد گشاده دار رنج
و امینه تجربه پیش نهاده و من اینجا که نشسته ام از غایت خوف و فزع است و عاقلانه بر سر سلاکر نه
ایستاده ام و سفری که کسی را از مرغ و دست نباشد پیش چشم کشیده ام و پیش ازین رغبتی توقف کردن حرام است
و در این حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملال است چه میدانم که ملک خون مرا حلال میداند

آنچه در شرع مروت محظور است مباح نپندارد پس اقامت نمی‌کرده است و در وادی رحلت
نمودن راحت مصرع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ❁ ملک گفت ترا اینجا اسباب
معیشت آماده است و در سایهٔ رحمت در راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار
نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را
اضاعت نساخت سرمایهٔ عمر بسان هر جا که رود داعی اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا
و مصاحبان مدد و رهبر باشد اول از بدکرداری بر طرف بودن دویم نیکوکاری را شعار خود ساختن
سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را
در همه اوقات نگاه داشتن کسی که جامع این خصال پسندیده باشد او را هیچ جا غریب نگذارند
و دهشت غربتش را به راحت مواصلت مبدل سازند مصرع دانا به هیچ شهر و ولایت غریب
نیست ❁ ملک گفت چون مولد و منشأ خود میان اقربا و عشایر زیستن خواهد بود بضرورت فراق دوستان
و متعلقان را اختیار باید کرد زیرا که این همه را عوض ممکن نیست و ذات خود را عوض صورت نه
بندد بیت اگر ترا الوطن نیست کار دل مراد ❁ اسیر خانه نخفت شو ز بهر هوشی ❁ سفر نمای
که با دوستی نخواهد ماند ❁ بهر مکان که روی و بهر زمین چه رسی ❁ ملک گفت زهی شفقت تا کی خواهد بود
و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت
ازین سفر خیال بلند و بیک مانده است این سؤال و جواب مانند حکایت خباز و عرب
ملک گفت که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده‌اند که عربی بیابان نشین به شهر بغداد
در آمد دکان نانوایی دید کرده‌ها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و کاک با فروغ سماک
قدم بر زده دکان نهاده حسن شیرینی چهرهٔ عزت بر رخ آفتاب کشیده و تنور رنگ بخت گریبان
نان پز سوخته‌ای دریده بیت فراز منبر خباز قرص گرم نهاده ❁ که خورشید جهان تاب است طالع
گشته از گردون ❁ تنور نانوا از صنع الله ❁ بگرد هر لحظه آتش تازه نانی همچو مه بیرون ❁ عرب

بیچاره که بوی نان رمق حیات باقی چون روی نان دیده جبه صبر چاک کرده پیش نانوا آمده گفت ای خواجه
چند لبستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تامل کرد که این کس به یکمن نان سیر میشود غافلش
دو من دار رسم تجار و زر ستان کرد گفت نیم دینار طلا بده چندان که بتوانی نان بخور عرب نیم دینار
طلا بداد و در لب دجله نشست نان دادن می آمد عرب به آب تر میکرد و میخورد تا بها از نیم دینار گذشت
و به چهار دانگ رسید داران هم تجاوز کرد دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخ العرب
بدان خدای که ترا قوت نان خوردن داده کرامت فرمود با من باز گوی تا کی نان خواهی خورد عرب
جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل
آن است که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در جاری بدن جاری است از ثنا و لقمه بیم و هراس
چاره نیارم و از ما پیره وصال فایده بر داشتن محال می پندارم روزگار ما را هم با نغار قین آفکند که بتوان صبر ترا
در جوالی آن محال بیت در زمانه رشته مصاحبت ما چنین گسیخته گردد از که اندیشه اتصال
خبر خیالی محال نه و لیس ازین که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم
پرسید و جمال با کمال شاه را در آیینه خیال خواهم دید بیت گر وصال یار نیست با خیالش
هم خوشتنم کلبه درویش را شمع به از مهتاب بیت ملک قطرات حسرت از دیده بگشود و داد
که ان مرغ زیرک مدام نباید بود دانسته اتفاق مرا از خلوت خانه عدم به صحرای وجود آورد بار دیگر دانه
مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد گفت ای شاه جوان بخت و
زیبنده تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تجدید دهی و اصناف عاطفت در باب المنی و سلامت
ارزانی داری و ان را به عهود دلبسته بنده موکد گردانی ممکن نیست که حلقه صحبت در گوش کشم و غاشیه
ملازمت بر دوش افکنم مصرع سخن ضایع مکن دیگر که ما را در نمی گیرد ملک دانست که بسوزن مکر خار از
دل شکسته ارباب دل قنبره بدر نتوان بردن و تیر از شست رفته را از زور بازوی عذر به دست نتوان آورد
گفت ای قنبره داشتم که از بوستان وصالت خبر بوئی به مشام آرزو نخواهم رسید و چهره صحبت

خود را در آیینهٔ امید نخواهم دید **نظم** آن وقت که در جوی طرب آبی بود ٭ یا در سر زلف آرزو تابی
بود ٭ دردا که زمان عیش و دوران وصال ٭ بگذشت چنان که گویا خوابی بود ٭ اما طمع آن دارم
که بر سبیل یادگاری دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار تو چهره روز دهد به لفظی که صیقل
نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که به غبار ملال تیرگی پذیرفته بزداید **بیت**
ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ٭ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ٭ **قنبر** گفت ای ملک کار
جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می‌شود و در ان زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را تصرف
نیست و هیچ کس شرایط شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم نفاذ یابد او را در حریم درگاه سعادت
دخل ساخته اند لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را به مقتضای رای صایب پردازند و در رعایت
جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آورند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر مسیر مراد جالب
سند جاه و جلال ملکی دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می‌پذیرند و هم طاعنان
مجال طعنه نمی‌یابند **قطعه** حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی ٭ به هیچ حال تو تدبیر خود فرو
مگذار ٭ که گر موافق حکم قضاست به تر است ٭ بکام دل شوی از حال خویش برخوردار ٭ دیگر ملک
آن است دارد دوست بمعذرتی که در رو از انواع حقد استظهار ٭ و دیگر باید دانست که ضایع
ترین مالها آن است که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک ان که در حفظ ممالک و ضبط
رعایا اهتمام نکند و لئیم ترین دوستان در حالت شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد
و نابکارترین زنان ان که با شوهر نسازد و نابکارترین فرزندان آن که از اطاعت پدر ابا نماید
و ویران ترین شهرها ان که در او امن و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها ان که مصاحبان را
باهم دل راست نبود چون سابقه نفاق در میانه من و صحبت ملک پدید آمد ترک ان انسب است
و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن الصواب اقرب **بیت** رهیم د
وداع ما ز دل باید کرد ٭ ز راه آب خود دیده خاک کوی بابرکو ٭ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ٭ ز درد

برلو

سیری بود بهی باید کرد ❊ بدین کلمه سخن را باخر رسانیده از شرفه ایوان پرواز نموده به جانب صحرا پرید ملک انگشت
تحیر بدندان تفکر گزیده تأسف بسیار خورد و با ملالی از فراقش دم بدم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی
به کرانه نهاده میگفت **قطعه** کجا جویم که با این درد جان سوز ❊ طبیبم قصد جان ناتوان کرد ❊ میان مهربانان
کی توان گفت ❊ که یار ما چنان گفت و چنان کرد ❊ این است داستان حذر کردن از مکاید غدر ارباب حقد
و احتراز و تصدیع تضرع و نیاز ایشان و در دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخدعه و فریب
که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقلی پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان
که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را مرشد سلامت و نجات داند و بنای کار را بر تفحص و تدبیر
نهد و به هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مکر او ایمن ننشیند **بیت** خواهی که
نباشی به غم و درد قرین ❊ بشنو سخنی خوب تر از در ثمین ❊ از دشمن آزرده تغافل منمای ❊ در صاحب کبر و کینه ایمن م
نشین **باب هفتم در فضیلت عفو که از صفتهای ملوک است** رای دابشلیم زبان در تعظیم برهمن حکیم کشاد
برهمن صاحب دل فرمود که این را استماع کردم مثل کسی که دلش با استمالت دشمن آزرده دل از آتش نیافت
دشمن آثار عداوت و اسباب حقد نتایج میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمود از منهج احتراز منحرف نگشت
این زمان نایره اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا شمه از منبع وصیت تو هم بجگر سوخته نخواهد رسید
حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که شمه باشد از عفو پادشاهان
و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاهان از زیردستان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم
و خیانت در ضمیر مبینند باز دیگر ایشان را سزاوار دانند و اعتماد نمودن بران طایفه و تازه گردانیدن مناصب
ایشان بحکم نیک بود یا نه برهمن به لطفی دلکش و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک
در عفو و مکرمت بربندند و از زلت اندک خیانت ببینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نیکوکاران را اعتقاد
صافی نماند و دیگران بر ایشان اعتماد نکنند و در زیر خاک و دولت حادث شود و تا آنکه کارها از مهم
معطل مانند حریم آن که مجرمان از لذت عفو دست اختصاص لطف شوند و بنا از اکابر ملوک گفته اند

که اگر خلق بدانند که کام جان بخش عفو چه لذتی میابد هر آینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند

قطعه جرمم که این دقیقه بداند که دم بدم * ما را چه لذت است به عفو گناه کار * همواره ارتکاب

جرایم کنند به عمد * دایم به نزد ما که آرند به اعتذار * جمال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر

عظمای بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید الانام

افضل التحیه والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب ارشادی لطیف میکند بدانکه

قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی در مردی بنوشیدن شربت خوشگوار

غضب معلوم توان کرد نظم مردی گمان مبر که بزور است و پردلی * با خشم اگر برایی دانم که کاملی * و پسندیده

ترین سیرتی ملوک را آن است که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت

اخلاق ستوده از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف را در وی باید که سمت عنف نداشته باشد

و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت به جلال و جمال آراسته گردد و مدار

مملکت بر اساس رجا داری نه مخلصان از عنایت بیگانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست

قدم در عالم جرات نهند فرد داشتی قوم خویش را چشیده * دایم اندر میان بیم و امید * و حکمای

اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از برای حظ فراوانی و انضباط فضایل مکارم

اخلاق آفریده است و در عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده هر کرا سعادت ازلی

یار و مدد کار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت

و پیوسته بجان و دل متوجه حرمت این حریم امن و امان خواهد بود و از جمله آیتها این است شمه از حقایق

این مقوله که ذکر رفت و هی قوله الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین بعضی از پیران

طریقت زبان حقیقت معنی این آیه را بر این وجه فرموده است که خشم فرو خوردن آن است که در عقوبت

مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صحیفه دل محو گردد و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کار

عذرخواه که مراجعت نماید و مقصود این معنی که بنای کارها به لطف درخور نهند و در همه کارها ابواب مدارا

دارد

و سواس تعبیر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی متصور کردندی شعشعهٔ جمالش نور چشم بینایان
درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن ندارد و هرگز کسی را از بسیار ازان شکلی و خوب‌تر ازان همایونی
منظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را بیان میفرماید **قطعه** چه قدرت دادت
ایزد بر کینه کار ٭ بعفوش بنده کن تا بنده گردد ٭ که مجرم کشتهٔ افعال خویش است ٭ چه لون عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد پیکر عفو ٭ چه مهر در پشتیبری تابنده گردد ٭ و هرگاه در این مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه
بغیر اعلام ظاهر رسید که شرف انسان به فضیلت عفو و احسان زیادتی پذیرد پس همت بر ملازمت این
دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست که آدمی را از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی شمرده اند
اگر در تقاضای حرص هوای عقوقی بظهور رسد و بدان اذا هر گناهی سیاستی وجود گیرد حضرت ملک که در مهمات
ملک و مال سرآیت کند کردن پدید آید **نظم** به شدی سبک دست بردن بتیغ ٭ بدندان گزد پشت
دست دریغ ٭ سری کز تحمل نماید تهی ٭ حرامش بود تاج شاهنشهی ٭ دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و
مناصحت و هنر و کفایت آن کس که در موضع تهمت افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح
ملک بر وی استغنا نتوان کرد یا در وقایع و هر امر بسر او بردی توقع توان داشت در بارهٔ گردانیدن اعتماد
روی سعی فرماید و به تربیت و تمشیت او مسارعت نماید از عهد در پی خالی شناخته قوت دلش را از وحشت و ملالت
و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان به
کافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد و استقلال در مهمات داشته باشند
از هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و عفاف آراسته باشند
و بر صدق و امانت و دیانت و تقوی ایشان وثوق یافته و به حق گذاری و نصیحت و هواخواهی و دوستی از اقران ممیز گشته
تربیت فرماید و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام را چه کار شاید حاصل کنند و فرد فرد را فرا خور
هیئت و اندازهٔ عقل و کفایت بمقدار رای و شجاعت بکاری بازنامزد نماید و اگر با هر کسی عیبی یافته شود
از آن هم نیز غافل نباشد که مخلوق بی عیب متصور نبود **مصرع** یار بی عیب مجو تا که نمانی بی یار ٭ و در این دقیقه

احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی به مهمی که مباشر آن است خللی راه خواهد داد از سر کار دور باید کرد

و اگر دیگری به کفایت مهمی بر هم خواهد زد و از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چه درین صورت محال است که کفایت

سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض حرکت

اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن به صواب نزدیکتر خواهد

بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که خود به تتبع احوال و تفحص

اشغال که به عمال و امنا تفویض میفرماید به جای آرد چنانکه تغیر و تطمیر احوال ملک و ملک بر وی پوشیده

نماند و در اینجا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از میان اعمال کدام رعیت پرور است

و کدام جفاگستر آن را که احسان بر رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غشم

بر زیردستان میورزد مالش از حد به عمل آرد که در دفتر عزل ثبت نماید **نظم** خداترس را بر رعیت گمار

که معمار ملک است پرهیزگار ؛ نکوکار هرگز نبیند بدی ؛ چه بد پرورد خصم هم خود بدی ؛ و دیگر آن است که

این صورت بر ضمایر همگنان تصویر یافته که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران کامل داده و آسان کیفر شود

بعضی از ترس باک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که

لایق این مقالات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

برهمن گفت آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی حاصل

آورده در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز

مینمود **قطعه** لب به خون کسان نمی‌آلود ؛ از همه اجتناب میفرمود ؛ یاران با وی مخاصمت در دست

گرفتند و مباحثه نمودن به نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای تو را

در این اجتهاد به خطا نسبت میکنیم چه هم ما که از صحبت ما اعراض نمی‌نمایی در عادت و سیرت موافقت باید

نمود و چون دامن وفاق از مخالطت درنمی‌چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در ذخیره گذاشتن

رنج در ادراک زمان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا باید کرد

تا از شرب و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره‌مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات بر روست
محترز نباید شد کلوا و اشربوا اسرار کار بسته باشی در حقیقت باید شناخت که دی را باز نتوان آورد
و بد ربا چون نقد اخضر منش بد کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **بیت**
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت * که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را * شاعر جوا
داد که چون میدانند که دی گذشت و باز نیاید دگر عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز خیر و ذخیره باید کرد
که توشه سال را باید **قطعه** ان طلب امروز بهر توشه * که گر نه فردات بود توشه * دنیا
اگر چه سراسر عیب است در این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته‌اند که هر تخم که در او بکاری بران به قیا
برداری **قطعه** بکوش امروز تا تخمی بپاشی * که فردا از جوی قادر نباشی * اگر این کشت دنیا را نورزی *
در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی * مرد عاقل باید که همت را صرف ثواب آخرت مصروف دارد و
ان تقدیم خیرات و مبرات نواند که دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهند و از منغص بر کنند
تعلقات دنیای غدار و سرای فانی نیز تواند شد **قطعه** در آستان فنا دل منه که جای دگر *
برای سرحت تو گسترده‌اند قصور * امروز که قوت داری و می‌توانی مرکب ریاضت در میدان
مجاهده بسر منبر از ثمرات آن درستی جهت بیماری ذخیره کرد و در پیری از آن به جوانی را اکسیر دهانه را
پیری مؤدی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیه فنا دخوات مهیا سازید زیرا که
گفته است امروز که توانید ندانید و فردا که دانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
فرد چون توانستم ندانستم چه سود * چون بدانستم توانستم نبود * سرحت دنیا چون روشنائی
برق بی دوام است و مجلسش چون تار عنکبوت نه بقا نه ثبات نعمتش الفت باید گرفت و از شر اید اسش
اندوه باید خورد **بیت** گر دست دهد کرانش دی نکند * در فوت شود نیز نیرزد به غمی * خاصه سخن
ان که دل بر دوستی کلبه فنا وقف کردن از علو همت دور می‌نماید در گذرگاه سیل فنا عمارت
نهادن از کمال کیاست خارج می‌افتد فاعتبروا یا اولی الالباب ولا تغتروا بها و این جامه عاریت

منزل گدا اشیتی را **مصرع** مکن عمارت بگذار تا خراب شود ؛ گفتند ای فرلیسه تو ما را به ترک نعمتهای
دنیا میفرمائی و حال آنکه نعیم این جهانی را از برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذات
او برخوردار باشیم و نکته و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فرلیسه گفت نعیم این دنیا دست
افزاری است که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی اندوخته و حاصل کنند و زاد سفر معاد بواسط
آن بدست آرند تا به حکم نعم المال الصالح مال سبب حسن حال او باشد نه وسیله عقاب و
نکال او باشد و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش کنید و هر در رای طعمه لذیذ که حلاوت
او از حق در گذرد ابطال جانوری روا مدارید و بد آنچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن
مقدار که بقای جثه و قوام بدان متعلق است در گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من مراد
مطلبید که صحبت شما با من سبب وبال من است اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب
عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا
ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم **مصرع** روم در کنج حسرت در بروی خویشتن بندم ؛ یاران
چون فرلیسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته و از القای آن کلمات
نادم گشته و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند فرلیسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت
بسر برد تا حدیث که گوشه نشینان آن دیار در نواحی همت از باطن نیک طینت یاد کردندی ذکر
روان پاک به مجاهده استمداد همت از برکه نظر او نمودندی به یک مرتبه صیت آوازه زهد امانت
او در نواحی آن بلاد شایع گشت و ذکر عبادت و شهود همتش به حوالی آن دیار رسیده و نیکی
منزل فرلیسه پیشه‌ئی بود بهشتی را با بهار و عنوان و اشجار گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم
از رشک طراوت او روی در نقاب خفا کشیدی و بوی دلفریبش مشام راحت افزای دل
پژمرده را حیات جاودان بخشیدی **شعر** فضای دلگشایش جان فزودی ؛ هوای دلگشایش جان
گشودی ؛ دمیده سبزه تر بر لب جوی ؛ چه خط گرد لب خوبان دلجوی ؛ درو درو حوش و سباع

بسیار جمع آمده بواسطه وسعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا را منزل گرفته و ملک ایشان
شیری بود با هول و هیبت و دهر بری در غایت هیبت و نهایت صولت **قطعه** نعره چون خروش
رعد بلند ✿ دیده همچو برق آتش بار ✿ مجموع ساکنان آن بیشه در ربقه متابعت او بودند و در سایه حشمت
و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند روزی کامجوی با ارکان دولت
از هر باب سخنان در پیوسته بود و بهر گونه سلک مقالات کشاده بود در اثنای آن مقالات حکایت
فرلیه در میان آمد که چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک
رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد **بیت** رخساره او ندیده چون مردم چشم ✿ در خیال
درون دیده اش جا داده اند ✿ القصه شوق کامجوی بملاقات فرلیه از حد تجاوز نمود کس بطلب وی فرستاد
و او نیز فرمان شهنشاهی را منقاد گشته بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در
مجلس عالی بشرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر
فرلیه را در میان فضایل دریای آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و کمالات گنجی دید گوهر افشان
بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حاصلش
بر محک قبول تمام عیار آمد **مصرع** زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ✿ کامجوی را از صحبت او خوش آمد
و به مجالست او مؤانست فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرلیه مملکت ما بسطی دارد و اعمال
و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو به مسامع جلال رسانیده بودند **مصرع** نادیده ز دیده
دوستر داشتمت ✿ و اکنون که ترا دیدم نظر بر خبر ترجیح آمد و سماع از عیون قاصر ماند **بیت** شنیده ام که
در آفاق مثل تو نیست ثانی ✿ چه دیدمت به حقیقت هزار چندانی ✿ امروز زمام بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات
ملک و مال بتو تفویض خواهم نمود تا درجه تو در ترتیب ما ارتفاع یابد و در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی
و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بنظر احتشام و شرف اقتدار ممتاز
شوی **قطعه** راستان دولت ما هر که سر نهاد ✿ بگذشت همچنانکه ز راهی سر رشته ✿ فرلیه جواب داد

که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور اصناف شایسته را اعوان یا پیشه اختیار
کنند و با این همه باید که مجلس بر قول عجیبه اکراه نفرمایند که چون کار به جبر درگردن کسی افکنند داد و ستد
ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط آن بواجبی بیرون نیاید و بال آن هم به سلطان راجع
گردد و بزه نافرمانیهای او بفرمانده عاید شود و غرض از این سخنان آن است که از اعمال سلطانی
کار مهم دیگران وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو با دستور شغلی و سلطان بی‌همتی در صحبت تو خوش
فراوان و سباع بی کرانه همه بقوت و کفایت آراسته و به صفت امانت و دیانت مشهور
شده و طالب این نوع عملها نیز نشده و اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک
را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عملی باشند شادمان
گردند کاموی گفت در این مبالغه چه فایده داری و از این منع چه سود می‌بینی و من البته ترا معاف
نخواهم داشت و طوعی و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند مصرع
اگر خواهی و گر نه آن مائی ❖ فرزانه گفت سلطان را مناسب دو کس باشند یکی زیرک سخت روی که به مبالغه
بی آزرمی غرض خود حاصل کند و دزدی و حیله از پیش بجهد هر فته متعرض نگردد و دیگری قانع
ضعیف سالی که بر خوار کشیدن خوی کرده باشد و بروزی بی ناموسی و تملق نامی و غرض
ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من از این
دو طایفه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار هر لئیم کشم قطعه به خدایی
که آفرینش کرده است ❖ عاقلان سال خویشتن ولدی ❖ که نیرزد به نزد همت من ❖ ملک هر دو جهان یک
کاهی ❖ ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف باید داشت
که مدتی است که با ذیره حرص شوخ چشم را به سوزن قناعت بر هم دوخته‌ام و متاع بی اعتبار
آز بر بساز را به شعلات آتش ریاضت سوخته‌ام و اگر دیگر باره ملک را به علایق دنیا آلوده گرداند به من
همان خواهد رسید که بدان مگسان که میان طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه

بودی

بهره است ایشان را **حکایت** مولانا گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صاحب قدم که در طریقت ثابت
قدم بود به بازاری میگذشت در دکان شیرینی حلواگری که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی
بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی
عسل که حاضر بود پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینی غلو کنند و هر چند
که بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نمیشوند **مصرع** مگس جائی نخواهد شد مگر دکان حلوائی * مگسان بر طاس
عسل فرو ریخته بعضی برکناره طاس نشسته و برخی خود را در میان انداخته حلوائی دید که هجوم مگس
از حد در گذشت بادزن بجنبانید آنها را که برکناره طاس بودند به آسانی پرواز نموده رهیده شدند و آنها
که در میان جای آرام داشتند پای ایشان به عسل فرو رفته بود و چون خواستند که بپرند پرهای ایشان
نیز به عسل آلوده شده بدام هلاک افتادند درویش عزیز را سر وقت خوش گشت و نعرهای
مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج تحیر و صد و حال فرو نشست
مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه درین محل بر تو کشف شده از ما دریغ
مدار **مصرع** بگشا لب شیرین و شکرریزی کن * شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان طالب
کاران او را درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس عسل را دنیای
دون دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که برکناره طاس نشسته اند
فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خورسند شده اند و دیگران که در درون طاس اند اهل
حرص و آز که پندار ایشان آن است که چنین در میان کار باشند لصنف ایشان نشر خواهند بود
واز منطوق آیه الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل علیه السلام مروحه الرحیل بجنبانند
آنها که برکناره باشند آسان بپرند و با آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز گردند
و آنها که در میان نشسته اند چندان که حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق غم
رددناه اسفل السافلین بمانند و بال و حال ایشان به شقاوت ابدی زاد و بار ایشان آنجا مد

شعر چو یک لقمه بباید چشیدن ❊ وزین پس این همه خواری کشیدن ❊ بخور سنگ گرای اینک
اضاعت ❊ نباشد هیچ گنجی چون قناعت ❊ و ایراد این سخن بجهة آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا به عسل
دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک مسالک
آخرت برسبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان زی که بدست آری ز زمانه ❊ که گر گویند رو گوئی
روانه ❊ کاشفی گوید اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو
نگذارد و دست ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان را بدل خوش در وی باره در پذیرد
هر آینه در دنیا دولت او در اغر استقامت خواهد بود و در عقبی به شرف رفعت و کرامت خواهد رسید
فذلکه کلیه در اعمال سلاطین اگر بشرایط سر انجام باید داده که نجات آخرت توان یافت فاما در دنیا کار او بسر
تمام و دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت العمر او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه
که اجتماع اعدا در دولت او مستعد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست و از چه هر روز بکیوان نهند
سر بسلامت نبرد شیر فرعی که چون رضای ما ترا حاصل آید خویشتن را در مهلکه دهیم مبتلا مکن حسن عقیدت ما
حجاب بد سگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال سلامتی کاه بدالیشان بسته کرده ایم و ترا به نهایت
همت و غایت امنیت رسانیم مصرع چه غم از حیله دشمن که دولت جانب ماست ❊ فذلکه کلیه
اگر غرض ملک از تقویت و تربیت احیای ایشان است که در باب من ضعیف بد لعاطفت و مرحمت خسروانه
و انصاف و معدلت بیکران دیگر آنچه از آن لایق تر که بگذارد تا در این صحرای امن و فارغ بسر کنم و از نعیم دنیا به آب
و گیاهی خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دولت و دشمنی بر کناره می باشم و مقرر است
که عمر اندک در امن و سلامت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی در محنت
قطعه دمی فراغت دل بهتر است از آن که کسی ❊ هزار سال به رونق آورد بسر برده ❊ کاشفی گوید اگر در عقده
رنجش از ضمیر رهانید کرده باز دیک شده اتمام مهمات را از نه به اهتمام باید گرفت فذلکه کلیه اگر حال
زمین مسالک است ابا و استماع خانه سره یمن و هم مرا ابای باید که چنین از دستان با سخن گفتن در این

داران

دوستان از بیم زوال مرتبت خود به قصد من برخیزند ملک بدمدمه ایشان رای منیر متغیر نگرداند و در آن تأمل
واجب دارد و در قصد من و کید قاصدان شرایط احتیاط هرچه تمامتر به جای آورد **بیت** بهر تهمت نمی باید ز ما
خاطر گران کردن ✿ به قول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن ✿ شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته بود
و خزاین خویش بر وی سپرده و در تمامی اتباع و لواحق او را بر اکابر است بیچه مخصوص گردانیده و شاور در مهمات
خبر یا وی و اسرار ملک خبر داد استکشاف کردی و هر روز در انعقاد شیر را او را زیاده شدی و قربت و مکانت
او نزدیک شیر بجز دوی باصدی که می لطف به غایت رسید و مخالصت به نهایت انجامید نه فرلسه یا یک
نفس بی ملازمت شیر بلکه نه کالحوی بیکدم بی سوالیش او را آرام داشتی **مصرع** چه دوستی به نهایت رسد
چنین باشد ✿ زین حال رنگ نکار شیر گران آمد و جموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند روزها در تدبیر تغیر او به شب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع منع او بر روز آوردند آخر للام مسلمی بهم بران قرار
که او را خیانتی منسوب گردانند تا مزاج کالحوی که هرگز از منهاج راستی دامان بانحراف نیالوده در ماه
دی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دمنه که او را اخطر کارهان می شناسد متزلزل شود دان زمان هیچ حیلهای
هیچ توان کرد و در قمع و استیصال آن توان کوشید **نظم** به تدریج راهی بدست آوریم ✿ که دریا ز پا اد سکت
آوریم ✿ پس با پیش گذرد تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود بدزدید و در منزل فرلسه پنهان
کرد **بیت** روز دیگر که شیر زرین خاک بنام سپهر کرد اهنگ امرا و وزرا صف خدمت بر
کشیدند و اشراف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند فرلسه جهت تدارک مهمی بطرفی رفته بود و شیر
انتظار آوردن آدمی کشید و جز سخن کفایت و تعلف مهم درایت او حرفی بر زبان نمی راند **قطعه** در د
زبان دیوانس جان است نام یار ✿ ملدم نمی شود که مکرر نمی شود ✿ وقت چاشت ملک رسید و چند به سعی در
حرکت آمده و قوت اشتها غلبه کرد چندان که گوشت وظیفه بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر عجایب
تافته شد و در این محل فرلسه غایب بود خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب به هم
پیوسته و شور خشم سرگرم بادیه خطر خویش را در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست جز آن که ملک را

بیاگاهیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند بعضی را موافق نیفتد بموقف عرض
رسانیم که مجوز مشیت شد و گفت ملازمان کل دل و متعلقان نکهت در هیچ دقت باید که شرط نصیحت فرو
نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل آنها رسانند **فرد** کسانی حق شناس و حق
گذارند ✤ که حال از پادشه نهان ندارند ✤ یار ما چه شنیده اید بگوی تا چه دیده ایران نعمت تمام و عمار نا تمام جواب
داد که چنان بر من باز نمود که فربه این گوشت را به سوی خانه خویش برده و دیگری از سلاح کمانی منتظره در
افکنده و گفت مار از زمین افتاده چه او جانوری کم آزار و امانت شعار است و دیگری از اغاز حیله سازی کرده
گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد به غرض سخنان غیر واقع در امر زنند مگر آنکه
زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق از باطن مطلع نتوان شد دیگری دلیر در سخن آمده گفت بمجیئ این
وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمایر در صورت نبندد لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود و هرچه از خیانت
او در افواه خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کالحوی بر منحل عیان احتیاج از
دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه خبر استدلال می کنند
یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این پیشه خبر عذر و مکر او مشتهر است و از اعتراز
باشد هر گز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت وی زود بروی رسد دیگری از اصحاب حیف
غرضان زبان بگشود و گفت جمعی اینها هر وقت از وی خبر رسانیده اند در تصدیق آن تردد داشتم
تا اکنون که این قضیه می شنوم نزدیک است که طمع گمان من بیقین مبدل شود دیگری گفت صد لعنت
او بیشتر ازین بر من پوشیده بود و قبل ازین بر من ظاهر شده بود و من فلان و فلان بسلوک او گفته ام که کار این
زاهد ریایی عاقبت فضیحت کشد و از وی خطای عظیم و گناهی فاحش به ظهور رسد دیگری گفت عجب است
که با وجود دعوی فقر طیلسانی و خرقه صوفیانه و نیک شیخ کیش را شرم باید که خیانت ورزد و از این بیت از زبان
حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده زهی دولت در راحت او **بیت** خرقه پوشی که از غایت دین داری نیست ✤
کجه زیر صد عیب نهان می پوشد ✤ و دیگری از اوراد معنی گویا در آخر گفت زن پاکیزه رخسار متقی در این

۲۷۱

مدتها می نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصلحت و عناد و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت
وی ظاهر گردد و ثابت شود محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که او بر من محقق گشت که وظیفه خیانت
ملک به چشم سپید کند توان داشت که در مهمات کلی چه رسوائیها کرده باشد دزد مال پادشاه
چه مصلحتهای کرده ایشان تصرف نموده **قطعه** صیاد که بر نگذرد از گنجشکی ۞ دانی چه کند چه پلنگ و آهو بیند ۞ دوستان
امرا سیادت و دولتخواهی باشند مرکب هر کوئی به جولان درآورده و در ساحت دل کاوش غبار برده
و شبهت را محکم نموده و زبان را نیز عنان بیان به جانب غیبت و خیانت شتافته رقمی چند از هر گونه
حشو و بازار بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از میان ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید
نه همین خیانت باشد بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه در این جرأت با ملک استخفاف
کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را از طرف نهاده باشد و دیگری از سلامت موعظه و نصیحت به
سخن در آمد و گفت ای یاران برین نوع کلمات آشفته نامه اعمال خود سیاه مکنید و به حکم ایحب
احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا دندان غیبت به گوشت برادر خود مرسانید شاید این تهمت
خیانت غیر واقع بوده باشد و هم عاصم در زمره گردید اگر ملک این زبان لغو هر که منزل او را
بجوید گرد اشتباه از صورت حقیقت رفع می‌شود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر
گردد و گناهان خاص و عام مؤدی به یقین شود و اگر تهمتی صریح بوده و گوشت گم شده در کاشانه او دیده
نیاید همگنان زبان به استغفار باید گشود و از فرقه تجلی طینت دیگری در غرض که اگر احتیاط خواهد رفت
تفحص باید کرد که جاسوسان او از همه جانب احاطه که ساعت به ساعت خبری نو برسانند در هر از
این قصه آنچه شرط کاوش بود فرو نگذارند و در آخر مجلس سخنی از زبانها ملک گستاخ دار فهم پیش
نهاد که گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم این خائن ثابت شد بر زبان
گرداد و بر زرق و شعبده سلطان ملک را از مکافات بگرداند و التجی نماید که رای همگنان را با آن که
تیقن باشد به سبب آنکه **قطعه** بعد از آن چنان است رای سلیمان ۞ که ملک را برابر آرد ترنگ

یقین ❀ القصه در اینحال که شیر گرسنه و خشم آلوده باز از منظر خدمتان گشته که کراهتی از فرلیسه بدل او سلا

یافت و به مضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خاطرش گذشته باحضار فرلیسه مثال داد بیچاره از آنچه

مکاید اعدا بیخبر بود روی بسلام آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا مبرا و پاک بود گستاخ وار

پیش آمد شیر پرسید که آن گوشت را که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم

تا وقت چاشت نزد ملک آورد مطبخی در ایراد این صفت بود با نکار پیش آمد و به مبالغه بسیار گفت

که از این حال خبری ندارم و هیچ بمن نداده اند شیر طایفه از امینان بسر فرستاد تا گوشت از منزل

فرلیسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزد شیر آوردند فرلیسه دانست که دشمنان

کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود که در رشته تدبیر آن میتافتند محکم بافته پرداخته اند با خود گفت

بیت ❀ آفتاب بخت ما بر سر دیوار آمد ❀ سالها بود که از روز چنین ترسیدم ❀ و از جمله وزرا گرگی بود تا آن

ساعت هیچ نگفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نموده که بی تحقیق و یقین قدم در کاری ننهد

و تا بر خبر و قطعیه مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دیانت فرلیسه میزد و در باب حمایت او

مبالغه مینمود و لیکن از وقوع این صورت بیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت بر ملک ذلت این نابکار

معلوم شد و گناه او بهمه روی بثبت خاک روشن گشت صلاح ملک در آن است که هرچند زودتر

حکم سیاست تقدیم یابد به جزای برابری خیانت ترتیب یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند در ملک

گنه کاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند مصرع سیاست از بهر کارها

ضرور باید ❀ شیر بفرمود تا شغال را باز داشته و باندیشه دور و دراز فرو رفته سیه گوش که از خاصان

ملک بود نصیحت آغاز کرد که مرا از رای روشن شاه که آفتاب جهانتاب از پرتو انوار او نور افشانی

اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد بشگفت مانده ام تا کار

این عمر زور و خیانت این نابکار چگونه بر رای پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز

او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف میاندازد و شرب سیاست را

که بیخ درخت عدل از نتایج آن ثمره و سرایت بخس و خاشاک تا هیکل مکدر نسازد کالمحوی مکدر رود از متوجه
ادشره فرمودی که سخن توضیح جواب داد که ای ملک حکما فرموده‌اند از حسن سیاسته دوام ریاسته نظام
سیاست سبب دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را به سپر
حمایت رد نتواند کرد و آن که به تیغ قهر بنا و بیداد را زیر و زبر نسازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت
نظم آئین سیاست ار براندازد ✽ بنیاد امان ز پا در اندازد ✽ آن باغ ز آلتی ثمر یافت ✽ کز گلشن
سیاست آبخور یابد ✽ و هر که صلاح ملک خود را کند کار سیاست با هر رازنهد هر چند پوشش
دل و تعقیب خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانچه سلطان لغز از جهت مصلحت عام محبوب خود را
سیاست کرد کالمحوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیه گوش گفت آورده‌اند که در دار الملک
چین پادشاهی بود که در رعایت قانون عدالت جمشید در جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته
و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات را به صفت طالب گشته شعر از بهر لت ساختش
او رفته ستم ✽ صد منزل از ان سوی بیابان عدم ✽ داور اسیر بود زپاس ردی شکیبان سوی نیک خوی که بلمند طلعت
مطلوب انام را رسیده کردی و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام را به دام مودت در آوردی فرزند
مادر گیتی نزاده همچو او صاحب صفات ✽ دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال ✽ داعیه پسر را از زیارت
حرم کعبه که عبارت از مجلی انیس است ان اول بیت وضع للناس بر سر آمده و شوق طواف
ان بطاف الطاف که اشارت است بآن خانه ومن دخله کان آمنا از زاویه دلش ظهور نمود
صدای داعی واذن فی الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه را مصمم
گردانید بیت ای سید طواف حرم کوی تو آکنده ✽ و در دار عشقم طایفه پیسر و پا را ✽ لبیک زنان
در عرفات سر کویت ✽ صد قافله جان منتظر آواز درا را ✽ القصه از آن که از جانب پدر دستوری
یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان از کشتیهائی که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی
ازان حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق از هر بادبانش اورقه مختصر بودی سوار شده مرکبان بحر

پای آب بمیان زائران رحجشند و درخانه چوبین که سقف در زیر دو ستون زرین دررود قرار گرفته عنان حیثیت
بدست باد سبک رفتار باز دادند شعر چه به اوج ابر کرده منزل ۞ روان کرده کشتی را بساحل آمده کن
و شبی را قطع مسافت بسیار نموده به مکه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی
روضه مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت رهگذران بارگاه عزت و جلالت نظم ان شه
سوار کرم عنان کشیده سیر ۞ کز نه ادیم چرخ دوال در رکاب داشت ۞ صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار
و صحبه الاخیار نموده به سعادت تقبیل عتبه علیه النبویه مستسعد گشته قطعه ای جا لوب در تو مقصود
هر صاحب دلی ۞ بردن بخاک لیس آرزو مشکل تر از هر مشکلی ۞ و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد
در شهر ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد الاکرام و الاجلال بر وجهی که باید و شاید
رعایت نموده در تقدیم علوفه لائق و منزل شایسته دقایق ترتیب فرمود چند روزی استدعای توقف
کرد و چون از رنج سفر آسوده شدند عزم سعادت بوطن خرم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر
بسیار خواست و صد شهای او را به تحفه شکرگذاری و سپاس داری مقابله نمود در رسم هدیه و تبرک کنیزکی
چنین بحرم او فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد بعد از رسم
مشایعت و قاعده وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبیده صورتی دید که نقاش قدرت ربانی دلفریبی او
بر لوح وجود نقش نکشیده بود و دیده مصور فکرت رعنائی و دلفریبی او در جریده خیال نگاشته ندیده زلف
دل گسلش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش روی
بر زمین مالیده و دعوی کج جوان را ابروی او بر طاق فراموشی نهاده لب و دندانش زهد گوشه نشینان را
بکرشمه چشم نیم مست بباد بلا بیغما برداده شعر رخش عاشق را شمع شبستان ۞ لبش نقل شراب می پرستان
قدش نخلی بلند راست پیمان ۞ خم زلفش حریم شب نشینان ۞ شکر از رشک لفظش مانده در تنگ
عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ۞ ملک بغداد از آن ... آن سرو آزاد پای را در گل بماند دار جاشنی
لعل سیمین لبش بواسطه بالا بلندی مدهوش گشت بیت دل البته بالای یک جا نشد ۞ بار این ...

دل گم

دل بسملم چه باشد ❊ چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب
نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت بیت ساکن نمیشود به سخن آب چشم من ❊ کاین درد عاشقی بملامت
فزون شود ❊ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار مملکت دست باز
گرفت و هر گاه پادشاه به لهو و لعب و طرب مشغول شده بپرسش مهمات سلطنت نرسد و گوش
بر نغمات چنگ و عود نهاده ناله حزین هر دل بیک نشنود اندک زمانی هرج و مرج پدید آید و فتنه
و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
بنیان گست مرتبه اش را که سقوط ❊ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ❊ دارد برسر بحر و سیارگان هبوط
چون چند روزی بر این حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال
شهر و ولایت را که اضطراب دیده بود مجموع دست نیاز گشوده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای
درویشان پاک نفس دریوزه دعا نمودند جهت اصلاح حال سلطان نیز از فرحی هر دعای مخلصان بهدف
اجابت رسید و شبانگاه ملک در خواب دید که آینده پادشاه گفت بیت الا ای شاه چگونه چه برسند
از تو ❊ جائی که بر بستی و بر شنوند از تو ❊ این چه کار است که در دست گرفته دست از کار سلطان باز داشته
زنگ بشر که کار از دست برود و دولت از پای در آید زنهار در سر مهم خود در ده مصرع ور نه هر چه شنیده که بینی
همه از خود بینی ❊ پادشاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد و عزم کرد که زبان بعذر و استغفار گشوده
و تدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید و اگر چه بی او آرام و آرامش دلش
پیش هر حال جمال او آرام و قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن امتثال
حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و پس شیشه سودای صحبت ملک در سرش افتاد و خود را در بارگاه انداخت
بار داد چون گل برگ تر که از نسیم سحر شکفته باشد زلف چون سنبل بر تاب که در سنگ تاب آشفته
بود شعر زسنبل بر سمن برغول بسته ❊ ز نرگسش نفشه کشته دسته ❊ ز زلف بر نرگس جادوش در
خواب ❊ ز سود آتشین بنشسته وش در تاب ❊ بار دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت

و غوغای عشق متاع عقل و فهم را تا به تاراج داد بیت یار عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد * بر دلم از شره غمزه
زیانی پیش آمد * چند روز دیگر به مشاهده جمال او به عشرت گذرانید و دیگر باره به نهان عالم غیب باشارت
لاریب او را به صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست
دریغ آن که این بلا منهدم گردد کار مرا انجامی نباشد پس حاجب را اعلام کرد که این کنیزک نافرمانی کرده وی را
اجازت بزرگان دربارگاه در آمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید
که این محبوبه ملک است و شاید خود پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست
تنگ بر این تدارک آن نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت افسرده گشته چون از
صفه بار بخلوت آمدی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و یار خود را ملامت نمودی لابد عقل تسکین دادی
شبی جهت دفع ملال از باده زلال قدری نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده حاجب
یار دلفریب او را طلب کرد حاجب حاضر را طلبیده و اسف بر حال دلدار نمود و به تهدید تمام
گفت اگر همین شب او را حاضر نگردانی تو را به سیاست رسانم چندان که حاجب مقدمات عذر
ترتیب کرد به جایی نرسید و هیبت سلطانی شاهره فرح خود را در معرض آفت دید بالضروره ماه را
به بارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده اسباب عیش آماده شد بیت با هم و
شبی و یار در پیش * جام می خوشگوار در پیش * کم آمده دختران گذشته * دریافته و نو بهار در پیش
حاصل القصه سه نوبت شاه به کشتن او حکم فرمود و حاجب ملاحظه نموده در توقف انداخته تا مهمات
ملک کلی منوط ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان کرد و دفع این غایله بدست دیگری
نتوان نمود مصرع بدست دیگری ناید این کار * چه هرگاه به کشتن کنیزک امر فرمایم هر آینه ملاحظه کرده
در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را بخود سر قصد پیش نهاد و خواست که از روی ظاهر بی جنایتی دارای صحیح
کسی را تلف کند عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور به خدمت
ایستاده جمال سلطان شاهره نیکو دید سلطان از خوف عاقبت راه اندیشید و دانست که دقیقت است

باخود

با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بلای پروانه غرق خون شده
درمان می پذیرد و این دختر یک جان است و لیکن ملاحظه دل آزرده گان رعیت زیاده از آن است
پس بفرمود که نزدیک تر آری تا این کشتی را تماشایی کنم چون کنیزک نزدیک رسید ملک دست
برآورد و در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرده پیش خاص و عام چنان فرمود که خود در آب
افتاد و آن که حکم فرمود که او را از آب بیرون آرند و دفن کنند و بتعزیت قیام نموده شرایط کلّه در آن باب
اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد مصرع بادشاهان از پی یک
مصلحت صد خون کنند ❁ و از این سخن برای آن آوردم تا ملک داند که اصلاح مملکت رعایت کردن از آن
بهتر است که با شخصی چنین مواسات نمودن و بلکه بهتر آنکه حضرت اورشید بهر باشر در ساختن اصلاح
نزدیک‌تر که هزار کس سلاح پوشیده شیر را ازین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک فرلیه
پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فرلیه چون تیغ زبان را از غلاف کشیده
لب بجوابهای شیخ بگشود و بزرگان گفته‌اند هر کرا دست کوتاه باشد زبانش دراز بود مصرع لیکن ایشان
دلیر می باشند ❁ جوابی درشت باز فرستاد و آتش خشم کاموی بالا گرفت و عهود و مواثیق را از طرف
نهاد و به کشتن فرلیه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید دانست که کاموی بتعجیل کرده است و جانب
حلم و بردباری را مهمل گذاشته صبر و سکون را نه بخشید سبکباری بیدل رسته با خود اندیشید که زود باید
رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان
نیز برایشان مسلط باشد پس هرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان
همین مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی است ❁ عاقبت موجب پشیمانی است ❁
نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن فرلیه توقف کن تا با شیر سخنی گویم و خود نزدیک
کاموی آمده گفت ای فرزند شنیده‌ام که بکشتن فرلیه اشارت داده کی او چه بجرم کدام جریمه از و صادر
شده شیر صورت حال باز راند مادرش گفت ای پسر خود را در بادیه حسرت سرگردان مساز

دارند از شرب عفو و احسان بی‌بهره سازش . و بزرگان گفته‌اند که هشت چیز به هشت چیز وابسته است

اول حرمت زن به شوهر . دوم عزت فرزند به پدر . سوم دانش شاگرد به استاد . چهارم قوت

پادشاه به لشکر . پنجم کرامت زاهد به تقوی . ششم امنی رعیت به پادشاه . هفتم نظام کار پادشاه

به عدل . هشتم رونق عدل به عقل و حزم و عمده در این باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم

و هر یک از ایشان به منزل او فرود آوردن و به مقدار کفایت در تربیت کردن . دوم متهم

داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلطنت را با هم نزاعی قایم است که منجر به فنا و هلاک

مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق او مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول کند دیگر

بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هر گاه خواهند مخلصی را در معرض تلف توانند آورد

و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه جمله بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند

و مجرمان رستگاری یافته به امنی و سلامت گذرانند . فرد . بی‌گنه دل‌شکسته در زندان . مجرم از در

خرم و خندان . و لایق شیوه جهانداری آن باشد که حاضران از قبح عمل اتباع بر دست گیرند و

غایبان از خدمت تقاعد ننمایند و نفاذ فرمان‌ها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار صنف از ارکان ملک

سلاطین باید بر حصر تنها که رای منشرح باشد از حصر برون و در مرتبه قیاس افزون است . قطعه

نه کوشش رقیب صاحب غرض . که ایشان رسم ملک و دین زاشت . غرض جوی اگر راز گوشه

برسند . شود پایه قدر جاه تو پست . دگر حاسدان شهی هم رکاب . نشان زر کلکی بیدار

ز دست . شیر گفت من تعجیل در حق فرلسیه حکم نکردم بلکه جانب او برعایت ظاهر بشر مصرح

من بتغیر نخست . و در شر گفت تغیر مزاج پادشاهان الحق صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا داشت

و آنچه العیاذ بالله خیانتی از و بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و دقیقه‌ای که بر و ارزانی انکار

برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بباید که این مقرر کرده که به جانب فرلسیه ابدان منسوب میسازند

در رضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی دما ترکه بر او ایرد لیت

حاشا و اذن

خانه از دین تصبه در پیوسته از لوح ضمیر محو نشود و سخنان پیرهنران ما آزموده در باره هنرمندان کاری ممنوع
نگشتی **قطعه** سفله نخواهد دگری را بکام * جنس نگذارد دمکی را انجام * بی‌هنران صد حیله از پیش * تا نزد
کار هنرمند پیش * ای فرزند عقل را اندیشه ور رای عالم آرای را در هر کار که پیش آید و هر حادثه که روی
نماید حکم عادل و ممیز کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی به صفات خرد و ارجمندی است **نظم**
عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست * وافزونی حرمت بنی آدم ازوست * دولیه در دولت تو محتاج
بلند و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته در مجلسها بر دیشان گی در خلوت خانه غرورش
ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قصد خود فسخ کنی و بنائی که بدست ترتیب بر
افراشته در هدم قاعده آن بکوشی و خود را داد بسا از شماتت اعدا و شکایت حسودان نگاه داری تا چنانچه
فراخور شان و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده احتیاط و استقصا بر وجهی که بجای
آوری تا نزدیک عقل معذور باشی و به مذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و دامن گناه را که بدست لبنه
ازان جهت برات که مانند او خردمندی را بنه امانت بسا به غبار خیانت تیره گرداند و دامن دیانت لقا دورا
این اساس محقرات بیالاید و من شنیده ام که حرص رسیده در رنج دقاعت اورا مغلوب ... حشت
و آز آرزو مرکب اهل در ساحت بینش و دانش او نیازند تا حشت دو را زمین دنت که فرلیه ملازم این استان است
گرشت بخورده و نیز پیش از این معنی بمعنی موصوف و مذکور بشر و صیت احتساب او از آنکه حسرات
در افواه همه افتاده بود و به اسماع همه رسیده **مصرع** بیهوده سخن بدین درازی نبود * و غالب ظن آن است
که دشمنان کرشت در منزل فرلیه نهاده باشند و این نقد از در جیب که کا بدان و حسد حاسدان پیش است
چه از حسودان کس بعجب که به توهم آنکه کسی را از آزری رسیده به قتل نفس خود راضی شده چنانچه آن حج لقه بیه دست
غلامی بکشتن خود امر فرمود تا شیر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** ما در شکفت آورده اند که در بغداد مردی
بود حسود و همسایه داشت صالح و متدین که روزها بوادی روزه بسر بردی و شبها مناجات عبادت را
بطریق تهجد و مجاهده به پایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی * هر چه بجز حق همه بسوختی * مردم بغداد

از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او کردندی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد
کردندی و رسم تحفه و تبرک نقد و جنس بردندی و نثار کردندی و پیوسته همسایه حسود از این جهت با آن نیک
مرد چهره روی بانواع مختلف در حق او قصه‌ها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان افکندی بر سپر صلاحیت و ورع
ورع او کارگر نبودی تا از این معامله به تنگ آمد و بغایت درماند و غلامی خرید و درباره او موجب الطاف و انعام
واجب دید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می‌نمود بارها گفتی که ترا جهت مصلحتی می‌پرورم و برای مهمی کار تربیت می‌کنم
و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آوری و خاطر مرا از آن مشغولی فارغ سازی **قطعه** ز آب
دیده که می‌پرورم به سوز درون ٭ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ٭ چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و متابعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز بشارت مهم موعود داد و ارتکاب شغلی را که مقصود
خواجه در ضمن آن مندرج است تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول
فرمودی که بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافکنده را بدان
اختصاص داده بعدد بنان در سلک بیان نتوان کشید **بیت** از بنده نوازیت چو سوسن شده‌ام ٭ هر عضو
زبانی و هزار آوازی ٭ نخواهم که در مقابله این دلداری نیز جان سپاری کنم و به ازای این نعمت طریق حق‌شناسی
بجای آرم **فرد** نقد روان خویش تو بستانم ٭ جائی که هست در سر کار تو بستانم ٭ خواجه چون دید که غلام در اخلاص حق
گذاری و ثبات قدم دارد و ... از روی کار پرده برداشت فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه که آن
ابتر ام و نمی‌خواهم که او را بنوعی به کشتن رسانم چندان که حیله‌ها انگیخته‌ام و چاره‌ها ساخته‌ام تیر تدبیرم بهدف
مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله دیگر کشیده و زندگانی بر من منغص ساخته
و من از غصه او از لذت حیات سیر شده‌ام و از عمر عزیز بیزار گشته‌ام و ترا در این مدت از جهت این پرورده‌ام که امشب
مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و در وی تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را به تهمت خون من
بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درهم شکنند و اعتقاد مردم در حق
وی بیفتد و آنجا بدو دیگر لاف ورع و زهد نتواند زد و در چشم مردمان این بیت در حق او راست آید که گفته‌اند

بیت زاهرا صد هنر داری بر افکن پرده اش ٭ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ٭ غلام گفت
ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار نوعی دیگر بیندیش و اگر مراد تو دفع زاهر است من او را به قتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه هر روز در اراست شاید که تو را دست بالا دهد من زود به کشتن او
میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده به غیر ازین صدمت بجای آری و مرا از خود خشنود گردانی و اینک خط
آزادی به تو تسلیم کنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد به تو سپارم تا ازین شهر بروی و در ولایت دیگر مسکن گیری
غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این کار نکند که تو کرده و آن که تو را از خود شنیده ام هرگز چنین اندیشه نماید که
تو را چه منفعت در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه
لذت دارد سنجه و حبس او چه حاصل **بیت** چون نباشم در گلستان لاله هر گو مباش ٭ چون رفتم از چمن شمشاد گو
ملکم مباش ٭ چندان که ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه را در آن
دید سرش را از بام خانه همسایه ببرید و جثه‌اش را که ننگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره زر برداشته
روی به اصفهان نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر که خواجه را بدان بام نیک
مرد کشته دیدند او را متهم ساخته به زندان بازداشتند و چون شرعاً کشتن او جز بردی ثابت نشد و اکثر معارف
و اهالی بغداد به عفت و سلامت نفس او گواهی میدادند و او را ازین کار منزه و مبرا میدانستند کسی او را تعرض نمیکرد
اما بند او را نیز رفع نمیکردند و چند وقت هم چنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در
اصفهان غلام را دید غلام احوال متعلقان خود پرسیدن همی نمود و در اثنای آن حالت سخن بدان نیک مرد و حبس او
رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده و حال آن که این کار به حکم و فرمان خواجه از من صادر گشته
و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال به تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر آن گواه گرفت
و به بغداد آمد صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان از حبس خلاصی یافت و مرد حاسد
نشانه تیر لعنت شد و همسایه به تقریب مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بر زبان حال ادا مینمود
قطعه در باب من ز روی حسد یک دو ناشناس ٭ دو چار زدند و کور شدند تا نشنوند ٭ و اندر ضلال

به سعی و کمان فکر * سوی غرض بناوک حیلت شکار فشنه * و رعنا لا الفهم همه یک به من رسید * و ایشان

خواری فعل بد خویش یافتند * و این سخن بدان آوردم تا ملک را معلوم گردد که از اهل حسد چه نوع کارها بیاید

و بعد ما که ایشان خود درین مقام میتوانند بود پس مرغان در هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در صحرا

از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از صید شکاران تو انها که در سرشت از فرایسه کمترند و پیش تر پیش ازین

آرزو داشتند اگر درباره وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او عذری انگیزند و در پیش او تعجیل و شتاب

زندگی را توقف دارد و رای حلم و وقار پیش گیرد در امکان تا بمدت شایع کار فرمای و تدارک آن بنوعی اندیشد

که لایق بزرگی تو باشد و چون امر زرغان سیاست باز کشیده باشی از حقیقت کار تو معلوم گردد و کیفیت

مهم شناخته شود و حال از روی پرده بیرون افتد اگر مستحق کشتن نبجه درحق خود مرحمتی کرده و خون ناحق ریخته عهده

خود بجنب و مخیره دار که فی نفس الامر واجب القتل باشد بر اختیار با تو است و به قتل آوردن تعذری ندارد قطعه

میتوان کشت زنده را لیکن * کشته را باز زنده نتوان کرد * شیر سخن ما در استماع نمود و میزان خرد سنجیده

دانست که نصیحتش از غرض مبرا و موعظه ایست زینت بخش گوش مجلس سیاست در توقف داشته

بفرمود تا فرایسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت پیش ازین تو را از خواص ایم و اخلاق و اوصاف تو را

دیده و پسندیده ایم و سخن تو نیز در ما تمام زیادتی راست از اقوال حاسدان و خصمان دیگر باره بر مهم خود در درد از

این صورت که گفت و شنید در ان واقع شد متالم و متاسف ساختی فرایسه گفت اگرچه ملک را به عنایت

برون من اندرخته انچه از عاطفت سلطان آید به ظهور رسانند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر دفتی

که ملک چاره اندیشد و حیله سازی که حقیقت کارگاه احوال شناخته گردد و با آن که من بکمال دیانت خود

متیقنم و به برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چنانچه احتیاط پیشتر از آن باشد کیفیت اخلاص و ساحت صحت

ظاهرتر خواهد شد ... که مصلحت کار در صلاح روزگار من در ضمن این قصه مندرج است بیت

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل * شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد * ملک پرسید که بچه وجه

تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فرایسه گفت حمامی را که اقرا که از حاضر باید آورد و در سیاست استفسار

از آن

از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالهاست گوشت نخورده‌ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانرا
که گوشت خورند و پیران تا مرا بگذارند فرو گذاشتن چه معنی داشت و هرآینه چون مالک در استیفاء زیادتی مبالغه
نماید ایشان راستی را باز خواهند گفت و اگر ستیزه روی کنند به تهدید سیاستی که بعث واقعه اطلاع توان یافت
و اگر بدان نیز نشود با سید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب کمان از رخسار یقین بر توان داشت تا گناه دست دنائت
دامن بر تمام خدم و حشم روشن شود **نظم** هر راز که در پرده شب پنهان است ❊ چون روز شود بر همه از تابش آن
گردد ❊ کاملجو گفت که من از ایشان تو چه عقوبت صورت حال را تحقیق کنم به بنوید عفو و ملاطفت چه عفو مقبول
در باب گنه کاری که بقصد درحق محرم دراین من معترف گردد سبب ذل شوان داشت فرزانه گفت هر عفو که از کمال
استیلاء القدرت زاید ارزانی دارد بر همه هنر است العفو عند القدرة کار آنست با وجود قدرت بر خصم از
جریمه او درگذرند چه قدرت تا یکن بر دشمن بعیبی است پیکران دیگر گذر از آن بعث خجر بعفو و اغماض توان کرد
فرد در کنه کار چون شدی قادر ❊ عفو را شکر نعمت خود ساز ❊ کاملجو چون سخن فرزانه شنید اثر صدق
و صواب بر صفحات این مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که امین گردد فهشته آنچه بحضور صاحب
طلیسه و درآشکار شدن خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بجد افراط رسانید و بدان وعده
که اگر بیان واقع بازنمایند صحایف جرایم ایشان با آب عفو شسته گردد و با وجود آن به تشر و عقاب
پادشاهانه نیز [illegible] شوند تاکیدات فراوان نمود و وعده و وعید اخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند
و دیگران نیز [illegible] اقرار که صورت واقعه را راستی درمیان آوردند اغاثت اماثت فرزانه از زار به
شهرت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد **مصرع** امتحان کردم حال هر کس معلوم
شد ❊ و در شب گفت ای پسر این جماعت را امان داده و حالت آن که رجوع از آن جمله کیست اما تورا
در این باب تجربه اتفاق که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش بسعایت هیچ خاین نباید گشاد
و تا بر هر دلیلی به غایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نزدد زبانت اصحاب اغراض سخن
نباید شنید و سخنی که در باب معایب شخصی گویند اگرچه محض صدق باشد تصدیق نباید نمود چه اندک به ضرر [illegible] تدریج پیدا

رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت
چشمه مختصر است و بعد و دیگر آبها بران مرتبه میرسد که عبور ازان جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان
از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آن را سد باید کرد و سلسله سخن دیگران در بست تا خاتمت
کار بفساد نه انجامد **قطعه** سر چشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * کامجوی گفت
این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست اما در شرح آن ای
ملک آن کس که بی سبب ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان گفته اند
از مجالس ایشان حذر باید فرمود کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای تا در شرح گفت حکما را اوراق
صحایف و وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس هم نشینی و مخالطت کردن از لوازم است اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان
در باید چید **اول** آن است که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی
موسوم کند **دویم** آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد **سیم** آن که بعمر دراز
مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز می پندارد **چهارم** آن که بنیاد کار بر مکر
و غدر نهد و آنها را نظر او بهی نماید **پنجم** آن که بسلا در دروغ و خیانت رجوع گشته دارد و از راستی
دامن کرانه کند **ششم** آن که او سلسله در ابواب شهوات رشته نفس را دراز کرده و هوس و هوا را
قبله مقصود و کعبه مراد شمارد **هفتم** آن که بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند
هشتم آن که بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیق و بینه اهل خیر را متهم سازد اما هشت
کس که با ایشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد **اول** کسی است که شکر حیاتی
که بر وی لازم شمرد و ادای حقوق آن را بر ذمه خود مرعی دارد **دویم** آن که عقد محبت و عهد مودت او بحوادث
روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود **سیم** آن که تعظیم ارباب تربیت و مکرمت
واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد **چهارم** آن که از غرور و فخر و خودفروشی

دعوی در به پرهیزد **پنجم** آن که در حالت خشم بر ضبط خود قادر بود **ششم** آن که علم سخاوت برافرازد و در تحصیل
مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید **هفتم** آن که بارباب شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ
وجه از طریق ادب تجاوز نکند **هشتم** آن که با طبع مروت صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و اهل
غیبت پهلوتهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف
که سابقا مذکور شد اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل و اخلاق ردیه از وی منفک گشته مزاج
حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه هر که با آن حدت در شش رنگی که دارد چون با انگبین در آمیزد از
طبع خود بگردد و از صرف خصوصیت بازرسته موجب ازاله چندین علت خواهد شد **مصرع** چه هر که ترشی
رد با نکهای آمیز * که دافع مرض و سرحت روان گردی * چه سایه باش ملازم به پیش اهل صفا * که اقتاب
ضعف مشهور جهان گردی * سایش برده دل دهمدی جان بگزین * که از صحبت جان تو نیز جان
گردی * چون بیشتر سوقع اهتمام و بنیان اشفاق با در تلافی این صنف دیرارک این جا ذه بدید لیز از
مهتد قواعد شکر گذاری و مشت دراز کشف ای ملکه زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو
بیت سالها تاریک گشته روشن شد * کار دشوار مانده آسان گشت * دراین کافی و کار
دانی کامل از ورطه تهمت بردن آمد و مرا از حالت هر یک از فلان اطلاع حاصل شد لیز از آن
دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه نوع دخل باید نمود پس اعتماد داد در
امانت فرزانه سیفرد و بانواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت ای
تهمت را مرتبه تحقیق رسانیده است و بسبب زبانی اعتماد می باید داشت و تمام کارها که تو مخصوص
بجا برقرار معهود باید داشت فرزانه گفت این چنین راست نباید و مدتی متطاولست که از کار من باید
ملک برابق عهد و سر فرو گذاشت و مجال دشمنان بسیار در ضمیر ملک ممکن داد **رباعی** ای آن که
دل از وفا ببرداشته * با دشمن من تمام دربساخته * گر با همه کس عشق چنان باخته * هرگز حق هیچ
کس نشناخته * کالمجوی گفت از این معامله هیچ ضمیمش خاطر نباید آورد که نه در صد پیش تو

تقصیری نرفته و نه در غایت ما قصوری رفته قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آور فریسه
جواب داد **مصرع** هر روز مرا اسیر دستان پیشی ؛ اکنون گرفت خلاص یافتم اما جهان از
حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد حاسدان و کینهٔ بداندیشان
برقرار خواهد بود و ندیم معتقد آنکه ملک سخن سعایت ایشان بسمع شرف استماع ارزانی داشته دشمنان
معلوم کرده اند که جانب ملک بآیینهٔ مدت آید هر لحظه تخلیط تازه رسانند و هر ساعت غباری دیگر
درمیان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش جای داد و بر رقعهٔ شعبدهٔ غماز
و سخن ضمنی التفات نمود حدیث او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خداوندان عقل نیست
مصرع هر روز مرا از تو نوید جانی ؛ و اگر رای ملک صواب بیند من عذر تعب نا کردن جمع را به یک
سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه در این حادثه از من ترحم نفرمودی
و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی لطف و تفضل بود و آن را نعمتی بود عظیم تر دعای آنرا
تمام نتوان داشت اما ملک بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص کند زود حکم نمود در
مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از فرط لطف خسروانه و مراحم شکرانه نا امید شده ام چه سوالف
رتبت خود بسیار دیده در ضمیر ابطال آن افکند و سوالف حدیث مرا نادیده در معرض تضییع آورد و
تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی چندان وقعی نداشت عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که
جنایت بزرگ مستوجب عفو او را بتیره شتاب نکرد چنانچه پادشاه نیمروز که با وجود چندانکه حاجب خود را
رسوا نکرد و لیکن کرم ورزیده و بدین او پوشیده کار بجایی رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** فریسه
گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین مبین او
باهر و لمعهٔ نور رافت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **شعر** شهی که آسمان در رهش کاه بار
زر دنیا و جوز افشاندی نثاره ؛ نشنیده بزم کسری دیگی ؛ فرمانده کشورش فرخنده پی ؛ بر در وی
حاجبی متغیر شده خزانه بردی زندان ساخت بیچاره حاجب بانتظار پادشاه نداشت در آن ایام

شهر نصیحت روزگار خود دیده بود بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی پر اضطراب کار خود دیگر گریستی
و زمانی از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی **قطعه** هر شب از سوز درون زحال زار خویشتن ؛ گاه بگریم چو شمع و
گه بخندم همچو صبح ؛ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را
به نظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست سپرد یا فرق همت بر زمین کرد در روزی که پادشاه مهمانی
عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان قدیم شاد و اسپی دچار به حقارت
نگریست در آن باب نشسته بر درگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که پادشاه او را در مقام عنایت آ
ورده و لباس تفرج پادشاه در بر دارد لاجرم کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار به بارگاه در آمد و جایی که لایق
خود دید بایستاد پادشاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان بساط عیش در پیوسته چون حاجب را دید آتش
غضبش شعله زدن گرفت و صلای خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرمود و تصور کرد که مجلس عشرت
را منغص ساختن و نشاط با خوشگوار باندوه و ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی عفو کرده از سابقه حقوق
دستی دست طبیعی چه سیمه او را ما کرده انگاشت **مصرع** تو باده نوش کرم ورز الضمان علی ؛ و چون حاجب
در بشرهٔ پادشاه سرگشت و طراوت انبساط و نظاره روی او را برقرار یافت کرم بکار در آمده و دامن خدمت
در کمر ملازمت استوار کرد و در هر کاری دست میزد و به هر شغلی قیام مینمود تا فرصتی یافته طبقی زرین که در آن
او هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرده و پادشاه آن حرکت مشاهده کرده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال
او را باعث آن جرأت شده حلم را پرده پوشی آن عیب ساخته و دم فرو بست و با خر مجلس طبقچیان جستجوی طبق را اهتمام
میکردند و داعیه آن بود که زجر و تعذیب از ایشان آغاز کنند شاه یکی از نوازان را پرسید که این حرکت را چه
رسیده که بغایت مضطرب اند پس صورت حال باز نمودند پادشاه گفت این گماشتگان بگذارید که
طبق ایشان هر آن زر دادن که دارد و باز نخواهد داد و آن که دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یک سال
به بهای آن طبق روزگار میگذرانید سالی دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام حاجب خود را در میان آن
جمع افکند پادشاه او را طلبیده آهسته گفت مگر آن طبق تمام خرج شده حاجب روی اخلاص بر زمین نهاد و گفت

بیت کام کارا چشم بد از غرت جاهت دور باد • خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد • آنچه گفتم به جهد بود و اندیشیدم
که ستاه شاید به پنهانی یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا سپاس رسانند که در محنت گرسنگی از جان سیر
آمده ام و اگر عمر من در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه به دست آرم حالی من این واقعه دیده ام که صدق
مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند بیت دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما • داور این
معنی گواه ما ضمیر پاک اوست • پادشاه گفت راست میگوئی در تو جای ترحم است پس او را بنواخت
و همان مرتبه سابق که داشت بر وی تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل آن است که دل پادشاه
باید که چون دریای مواج باشد تا به جنس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه
در مقام ثبات ساکن ماند تا به باد خشم او سر در حرکت نیارد فرد با دل سنگین نبود خشم یار • هیچ گهی
گرم نباشد خار • چون خس لغبار پی رود از جای خویش • کوه ز دامن نکشد پای خویش • شنزبه گفت سخن تو راست
و درست است اما تلخ و درشت است نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا شاه دل از آن بر نصیحت
راغب بود و تمکین که در طبع بیمار اثر دارد ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند
و بدان سبب از لذت صحت محروم ماند بیت کسی که او شکر خنده دل تو اهل برد • جواب تلخ چرا گوید از جهان
دهنی • کلیله جواب داد که دل ملک از مضای باطل و درشت سازد سخن ملیح در تقریر حق و چون شنیده
و بهتان را سلک استماع تو اهل کرداد لایق آن که شنودن حق و صواب را دگران نباید و زینهار تا این
حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که در مصلحت کلی مضمن است اول آن که مظلومان سلسله اشعار
و فریاد خود را سندی حاصل آید و نباله دل ظلم ضمایر ایشان از غبار رانزده پاک گردد دوم آنکه تمامی
آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در تنگنای
رجب عداوت گرفتار گشت دوم میخواهم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و به رضای حکم پس از شنیدن سخن منتظم تواند بود لاجرم لازم نمی که ضرورت درد خود را با طبیب عرض است
باز نماند مصرع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن • کالمحوی گفت همچنان است اما در

استخلاص نوازی بین عرقاب عتاب کلی فرمودیم و خلاصی دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر
احسانی کامل تر آن المی میشود ابر ذلیه گفت من بعمر با شکر عفو لطف ملک نتوانم گذارد و قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و این عفو مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها ترجیح است چه اغلب نعمتها متعلق به آرایش
جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد **قطعه** ز جان و دل ملکم نظری کرده به لطف ✻ جان شده
رهین منت و دل شرمسار ست ✻ و پیش از این همه وقت ملک را مخلص به طبع و ناصح و یک دل بودم
و جان در روان فدای رضا و فرمان او میشناختم و آنچه حالا میگویم هم برای آن است که رای ملک در این
حادثه خطائی ثابت میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و البته گزارش آن ساحت از اهل فضل و ارباب خرد کامل
ملتمس باید **مصرع** پای خار حدیث گل فضل هنر ✻ و بزرگی در این باب گفته است **قطعه** از حسد با اهل زر گو بد کی
زان بود کز ضعف دل در دستیش ✻ حاسدان هستند مار و ما ریگ ریشه ✻ پای هنران کس که حاسد نیستش ✻ و از
ادعای حکما که طب محسوس نه همین نکته الفهم در می آید کالمحجوب گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ
فروغی ندارد و حیلهٔ هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب برنیاید و همیشه باطل
دیجور بوده است در حق منصور و کلمة الله هی العلیا به حجت حاسد رونق خرد شکسته نگردد و به عیب بدگوی
مرد پاک دامن معیوب نشود **بیت** گر بدی گفت تو را دشمن دون باکی نیست **پس** هنر آن است که از
مرتبه از شکند ✻ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ✻ **و** سنگ بر اصل کجا قیمت گوهر شکند ✻ و تو بعد از این از فتنه
حاسدان ایمن باش که بر حقیقت احوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته قیمت ان تلقی نخواهم فرمود
ذلیه گفت ما این رسم که عیا و با اله خصمان یار دیگر نه ارزد حسد بلکه از اسالیب صحبت میان ما کالب [illegible]
رسید که از چه باب و قصد تواند کرد ذلیه جواب داد که گویند در دل او فلان وحشتی حادث شده است
و واسطه ان که به عقوبت او حکم فرمودی و بدیاع او نخوتی سلاطین [illegible] بدان سبب که در غایت او افزودی
دام در زاری حضرت هم آزرده است و هم بدگمان و نه اعتماد را شاید و نه در صدد [illegible] فزاید **مصرع** [illegible]

ازهرکه دلش آزرده‌ای ❊ و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند در پیش که از جانب ملک تیر کدورتی
پدید آید؛ الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد و یا از منزلت خویش افتاده
باشد یا بالعزل مبتلا گشته یا شخصی را که در رتبه از دیگری کمتر باشد بر وی تقدیم بیند اشاره کار مخوف کرده علاج این
واقعه چگونه توان کرد و اول باب این مدخل را که تدبیر توان بست فرزانه جواب داد که سخن ایشان
در این باب ده سبب اصل است و جز این هیچ مغلطه ندارد پس از چندین حادثه با اعتقاد و جانبین صافی
تر گردد رای آن که اگر در ضمیر مخدوم به سبب اهمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهتی تعبیه چون خشم
خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک از کراهیت زایل گردد و از انتقام دلپسند شده نماند دیگر
آنکه به اعتبار تهدیدات قاصدان هم شناسد و بیشتر تربیت صاحب غرضان التفات
نماید و فرط اخلاص و کفایت و کمال هنر و دیانت آن کس بر وی مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری خوفی
و هراسی باشد چون بلیت باعث ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود ❊ بیت ❊ در غم افتادم و از بردن غم
آزرده شدم ❊ در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ❊ شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود فرزانه
جواب داد که از سه وجه اول آن که جایی در رود و با همال مخدوم نقصان پذیرد دوم آن که خصمان پیروزی
پیروز آیند و به سبب بی‌قوتی پادشاه بر وی غلبه کنند سیم آن که ملک و منالی که از وی حشمت
باشد به واسطه عدم التفات ملک از دست او برود که محروم گشته تدارک آنچه چیزها لوازم کرد فرا گرفت
ملک چیزی است که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بر وی بیاره کرد و هم چاره ارادت
بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم ملک تلف شده باز گردد چه چیز عوض همه چیزها غیر از جان گرامی
خاصه در خدمت ملوک و دانم و چون ملک تدارک حال این بنده فرمود و در رضای کلی و خشنودی تمام
حاصل شد از آنچه وجه تواند یافت ماند و اعراض چگونه کمال سخن تواند یافت و با این همه امید دارم که
ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آتش نکشد و بگذارد که در این بیابان امن دم فرصت کرده ام و در وظایف
دعا و ثنا ارزد بی صدق عقیدت ماه و سال ایام ❊ نظم ❊ زر در دست شاه تو سکه نقش ❊ به لب وظیفه مدح تو سکه

تکرار نما گفتا مگوی گفت دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمت را در حق تو مسموع دارم و سخن معایب
آمیز درباره تو محل قبول رسانند و ما ترا به حقیقت شناخته‌ایم و دانسته که در محبت به صفت صبر
موصوفی و در ادای نعمت به شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است آن را سلک ننگ شماری
و رعایت حقوق و امانت را در احکام خرد فرض العین شمرده‌ای پس بر عنایت و رعایت
ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و درایت و کیاست و کوتاه‌دستی تو تضاعف
گشته و به هیچ وجه دیگر سخن خصم در محل استماع نخواهد افتاد و هر زنگ که آمیزند رقعهٔ صریح حمد خواهد
افتاد **بیت** زین پس سخنان دشمن اگر چه بسر دهد ؛ درباره دوستان نخواهم شنود ؛ فرزانه گفت
که با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی
خصمان چه غم **بیت** لعل از ستم چه غصه از تیر کج اندر خورد ؛ چون به محراب کمان ابروی خود بپیوستیم
پس ملک کرمی تمام بکار خود قیام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او زیادتی یافت و در رتبهٔ حشمت در پیش
ارکان دولت ترقی می‌افزود تا بنور صلاح و سداد او در عهد ملک محرم اسرار مالی و ملکی گشت **شعر** نهالش
بدان گونه شد سربلند ؛ که از آسمان سایه بر زمین فکند ؛ این است داستان سلوک ملوک در آنچه
میان ایشان و اتباع و اشیاع حادث شود پس از اظهار بحث و کراهت در مقام رضا
و ملایمت آیند در عاقبت پشیمان نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده‌اند
هر که بدین اشارات مخصوص و به سعادت سرمدی پیوسته گشت تمام همت به کشف رموز علما و سر و دقایق
و از مطب انسان و در اشتغال طریقت بفتح عزم در تحقیقت التماس نماید تا برکت معالی حکمای روحانی
از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد **قطعه** دارویی است از پر طریقت لسان ؛ کاو می‌رهاند از
علت نادانیت ؛ دری اگر چنین پی جوی و در دریا یابی ؛ مشتران دیر در این سینه که نور ایست ؛
عالم و سلیم و صوفی همه الطاف دهند ؛ مردی آگه است بحجر عالم روحانیست **باب دهم در پایان جزای**
اعمال و افعال بطریق انتقام و مکافات حساب و شیاب داستان ارزنی تعظیم سید یار حکیم را دعا گفت

و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کاذبی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه در میان ملوک
و خدمتکاران ایشان رسد از خلاف و خیانت و عفو و مرحمت و عقوبت و مراجعت بتجدید
عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کاردان جهت نظام ممالک و تربیت مصالح و غلو نا کردن
در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از شرح و حساب بیرون
بود اکنون بیان کن داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از انداختن دیگران
و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان گوش نکند لاجرم مثل آنچه
از وی صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر انداختن حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور و ظلمت
و خیر و شر و فایده و غایله و نفع و ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان
شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات
بینا نگردد لاجرم آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت
لم یزلی معطر است هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ جانوری چگونه روا دارد مصرع منه بر کس
آنچه بخود نپسندی ؛ و باید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر اثنیه در هر باب که بشهر
تو را از آن رسد و تا خیری که در میان افتد ثمر در نیابد شد که بتحقیق ان الله یمهل و لا یهمل شاید مهلتی
باشد لیکن اهمالی نخواهد بود و در سه روزه مهلت را مجال است دانه که پاشی سزا دخل اجال گلکاست
هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند لابد بر باید که بر آن بردارد پس هر که طلب نیکوئی دارد باید که تخم نیکوئی
بکارد بیت خواهی که تو را رسد هیچ بدی ناید پیش ؛ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ؛ چون نیک و بد تو با
تو شود باز نگر که چه کار میکنی در حق خویش ؛ و اگر کسی جاهلی که هر کرداری خود را نه بکرد تلبیس پوشیده
گرداند در زرق و شعبده خود سر در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجایی که مردمان او را ثنا گویند
و ذکر محامد او سر در اطراف آفاق رسانند بدور و نزدیک برسد و هر آینه وسیله نتیجه افعال
ناپسندیده هرگز از وی منصرف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان

مثلاً تخم حنظل در زمین افکند و روی آن را به خاک پوشد چنان باز نماند که در این زمین نیشکر کاشته‌ام
همه کس اعتقاد کنند که از آن مزرعه نیشکر خواهد درویده شود بی‌شبهه بدین حیله زراعت
وی تغییر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر آن الظهور خواهد رسانید **قطعه** چون که بد کردی
بترس ایمن مباش ❊ زان که تخم است و برویاند خداش ❊ چند گاهی او بپوشاند که تا ❊ آیدت
زان کرده‌های بد حیا ❊ داد خصمان از مکافات الهی ❊ گشت آن عدلتم به عدنا هی ❊ دست بر که چون کسی
حقیقت مکافات در یابد در آیت فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره در دل
وی سرایت کند و از سر بهاء اعراض نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک سبیل شفقت
و مرحمت پیش گیرد و این سر توفیق تواند بود و در نظر این کلمات و امثال این مقدمات و مقالات داستان
شیر صف شکن و گوی تیرافکن است دار رسید که چگونه بود است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در
ولایت حلب بیشه‌ای بود چشمه در وی درختان بسیار و مجموع بر ریاض دار انهار **شعر** گل بید و شمشاد و سرو خدنگ
هم از سبزه شاخ بر شاخ تنگ ❊ و در آن بیشه شیری بود با دهر بر خاشجوی پرخاش او را آنکه بدیدی
که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از سطوت صولتش چون گاو زمین به تحت الثری قرار نمودی
قطعه چه نمودی نوبت خشم دندان ❊ شیر از هیبتش چون آب سندان ❊ دو چشمش چون دو کانون پر از آذر
دهانش همچو غار پر ز خنجر ❊ ممالا به چون رنگین نشتی بودی و بیچه و دهان گون جانوران یا لودی سیاه‌گوشی
که ملازم او بود چون صورت حال بر منوال دیر از بیشه ستمکاری و مفره خون خواری او بر سید و از دستش امان
ظالما فقد سلطه الله علیه اندیشه کرده مجبور است که ترک ملازمت گیرد **بیت** برس از صحبت آن کس که
او شفقی با زارد ❊ مانش هر که نشد تو یک بهم سوختن دارد ❊ و در این فکر روی به صحرا نهاد و برکنار بیشه دید که روستایی
به جهت تمام بیخ درختی می‌برد و به دندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل می‌سازد و درخت به زبان حال
با او شکوه آن ستمکار دل آزار چرا به تبر از ارسنا و حیات مرا از ریزه و زبر می‌سازی در شهای جان مرا که عبادت
از عروق است کشت است بی تیغ سیاه ادی قطع کسی و سرگرد از سایه سرحت و در صحبت میوه محروم می‌گردانی

فرد مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ❊ به کیش اهل مروت بدی روا نباشد ❊ موش پروای از
التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد
موش کرد و او را بگرفت و بیکدم فرو برد و سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست
که آزارنده حق جز آزار نبیند و نشاننده خار گل مراد نچیند نظم بد مکنی و نیک طمع میداری ❊ جز بد
نبود ثمر بدکرداری ❊ و در همین حالت که مار از خوردن موش فارغ شده و در سایه درخت حلقه زده خارپشتی
در آمده دم مار بدندان گرفت و سر در کشیده مار از غایت اضطراب خود را در پیچید تا همه اعضایش بنوک
خار او سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده
نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اجزای مار که غذای او را موافق بود تناول نموده
و باز سر در پرده خفا کشیده و در میان صحرا بر هیأت گوئی بیفتاد و سیاه گوش مترصد حال خارپشت بود
که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمه چرب او بود بر آن موضع دید دانست که بوجود
خار از کام مقصود دلوئی نتوان شکسته جز بکلید حیله در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را برپشت افکنده قطره
چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پرده خفا بیرون آورد و روباه در حال
حلقش گرفته و سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نمانده و هنوز روباه
داد عیش کما حصل نداده بود یکی چند چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را سراسیمه از هم بدرید و بمقدار ارزاق
که جوع الکلب ساکن گشت هر چه زیاده بود در گوشه نهفت سیاه گوش این عجایب را که هر یک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهان خانه قضا بفضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی دیگر از
یک گوشه بیرون جسته گرگ را بیک زخم پنجه جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید و قضا را ملکی از کمین
گاه صیادی بیرون جسته بود و صید را با تیر و کمان پیوسته در پی او افتاده چون پلنگ را مشغول
دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکنده چنان بر پهلوی او نشست که از طرف چپ بیرون رفت بیت
فلک گفت احسنت استاد را ❊ زمان گفت آری بادا ❊ و هنوز پلنگ تباهی از

پای در نهاده بود که صیاد به سبک دستی پوست از سرش برکشیده و همان لحظه سواری بدان موضع رسیده
بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نموده هم ایشان
به مخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای ضرب و حرب مرد سوار شمشیر آبدار برکشیده در سر صیاد دست صیاد
تا بر وجود چنین سوار سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ را از زمین در ربود روی براه آورد و هنوز از بیست
صد گام رفته بود که اسبش سر در آمد و سوار چنان بر زمین افتاد که گردنش خورد در شکست **مصرع** زمان با دست عجب
امانش نداد ❁ سیاه گوش را از این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت
رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی
سبب رفتن از این منزل و ترک صحبت گزیدن چه متقاضی بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک
مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن دیم ملامت است و در گفتنش بیم بر جان
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ❁ در بیم رضت باز گفتن مشکل ❁ و اگر رخصت ملوکانه میثاقی که
سلکش را به هیچ وجه روا نتوان داشت در میان آید صورت حال براستی باز نمایم شیر او را
امان داد و در آن معنی عهد کرد سوگندان مؤکد ساخت سیاه گوش گفت فی بینم که نعمت ملک بر اراذل
حق برتوق است و عنان قهر آتش بادارستکاران معطوف و دلهای مردم از تیغ پیش جفا او ریش
کشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده **شعر** رگ ستم کن زند است بترس ❁ در فزع روز
قیامت بترس ❁ و مرا بغایت از این صورت ترسان دارد یعنی همراه انعام شیر چون همان روز عهد
که با او آن سخن سخت را تحمل نمی کند چنین از تو ستمی واقع نیست داری موطنی بمیرند که ناره
کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ مردیست قوت دیدن ظلم و الطاف
و طاقت شنیدن ناله مظلوم ندارد **بیت** وجود بیت زینی حق زر دست ❁ ندارم از این بیش
حق دوست ❁ و من از فغان خیم روی زرد ❁ چشم هوا آن مرا خسته کرد ❁ دوم آنکه مبادا شومی افعال تو
بتو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت تو در آتش سوخته گردم **مصرع** آتش چو در افتد بسوزد تر و خشک

شیر گفت راست فرمودی این داستان در عین نکته از کجا آموخته سیاه گوش جواب داد
که هر کار را که از کلید رای خرد به بیشام دل رسیده باشد دانسته که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت
بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان سرای که در مکافات است
و بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی گوئی خود بطریق صدا همان شنوی مثنوی این جهان
کوه است و فعل ما ندا ✽ سوی ما آید نداها را صدا ✽ گرچه دیوار افکند سایه دراز ✽ باز گردد سوی او آن
سایه باز ✽ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات را
معاینه دیده ام پس آغاز قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و ملک و صیاد و سوار
روائی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که این ملک موش که هیچ در جثه پر طعمهٔ مار
شد و مار که آزار هر در رسانید به بلای خارپشت گرفتار شد و خارپشت که مار را بکشت در دام حیله
روباه افتاد و روباه که خون جانوری ریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ که واسطه
آن بیداد بنیچه ملک بپنجه هلاک مبتلا گشت و ملک بسبب آزار دادن او هدف تیر اجل شد
و صیاد به سبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق دل شکسته و خسته بماند فی هر
یک چون بیرحمی پیشه کرد و رسم ستم آغاز کرد مضرت آن بوی لاحق شد پس از این سخن فرو شدن و از
بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود به صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه
مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم است قطعه نخستین نشان خردمندان بود
که از همه مسئله ترسان بود ✽ و شیر چنان به نخوت قوت مغرور بود و به شوکت قهر و غلبه مشغوف
بود که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد چندان
چه از این باب دم میزد آتش حرص و شره بیشتر زبانه میزد بیت ای آنکه پند میدهیم
از راه عشق ✽ چندین مدم که آتش من تیز میشود ✽ سیاه گوش دید که نصیحت او در دل شیر همان
اثر است که ضرب باران بر صفحهٔ فولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک

تیره خار رخار را **مصرع** پیکی کارگر باشد سنان خار رخار را ❊ شیر را گذاشت و بگوشه بیرون رفت
شیر از غصه سیاه‌گوش خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه‌گوش خود را در توده خاری پنهان کرده
شیر از وی بگذشت دو آهوبره دید که در فضای صحرا چرا میکردند و مادر مهربان بر رسم نگهبانان متوجه حال
ایشان بود شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از ضیعه کردن این دو نو
رسیده چه اثر دارد خوردن اینها چه سود و چه گشاید مکن و دمرهٔ مرا از فراق قرة العینی گریان مساز و دل
مرا باتش هجران جگرگوشه بریان مکن آخر تو را نیز فرزندان هستند از آن بر اندیش که آفت بایشان
همین وقوع یابد که بفرزندان من مینمایی **مصرع** بر آن کس که اگر بر تو رود نپسندی ❊ قضا را
شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره را بتماشای لقای
ایشان حواشی در آن محل که اینجا قصد آهوبره‌گان کرده بود صیادی نیز در آن بیشه بگرفتن شیر
بچگان اشتغال داشت شیر آنجا بزاری آهو التفات ناکرده بچگانش را بکشت و لوث
برکشید **قطعه** مگر دشمن خاندان خودی ❊ که بر خاندانها نپسندی بدی ❊ آهو از پیش شیر رسته
و فراق فرزندان بازپس گشته هر طرف سراسیمه میدوید تا گاه سیاه‌گوش برو رسیده
کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حالت مطلع شد دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله
کرد **بیت** هر که که دل او از غم دلدار بنالد ❊ از ناله زارم در و دیوار بنالد ❊ بعد از خروش و فغان داد
و زاری بپایان سیاه‌گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که اندک فرصتی را سزای جزا خواهد یافت
بیت شمع پروانه را بسوخت ولی ❊ زود بریان شود بروغن خویش ❊ اما از آن جانب چون شیر
به بیشه آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بآسمان رسانید **بیت** درد دل رسید
که آرام جان برفت ❊ شد حالتی پدید که تاب و توان برفت ❊ شیر خروشی برکشیده و بانگ و فغانی
دردناک درگرفته بنوعی می‌نالید که وحوش آن بیشه از وحشت او ناله و زاری میکردند و چه صبحی برآرید که از تن
هوا از سوز گریه او در ناله می‌آمد **بیت** چه سیل خون رود از دیده‌های پر نم من ❊ چه جای دوست

که دشمن بگرید از غم من ❊ در همه حال شیر شغالی طلبید و دامن از گرد علاقات دنیا افشانده و کلمهٔ من قنع شبع

از لوح توکل و تفویض فرو خوانده **قطعه** فارس میدان توکل شده ❊ خیمه بصحرای قناعت زده ❊ برسم

تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال بازراند شغال گفت

صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ بشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست

ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده **نظم** در دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت

از گردش ایام صفائی نتوان یافت ❊ زخم دل مجروح جگر سوختگان را ❊ سازنده تر از

صبر دوائی نتوان یافت ❊ رهائی دل، خود دار و گوش و هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر

حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار با تو باز نمایم در باطن شیر از جوش و خروش فرو

نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع

کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را

انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر بسر شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد

فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون بر اثر هر غمی چشم شادی می باید داشت و در

عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت** سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ❊ در رضای

او بگل کر یافت بی خاری نبود ❊ در همه حالها بقضای ازلی رضا باید داد و جزع که هیچ فایده ندارد در تو

افکنده **مصرع** جان سپر کن چرا که تیر قضا ❊ یکسر مو خطا نخواهد شد ❊ شیر گفت این بلا به بچگان

من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز با تو کرده اضعاف

آن با دیگران کرده ای و این مکافات عمل آنست که روی بتو آورده و بیک شیوه است حصه تو به قصه

آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت**

شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان بستم و حیف

بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی و کمتر از آنچه قیمت آن بودی بدادی و درویشان بینواتر

طرح کردی و با ضعفا آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی همه درویشان از جور او بجان آمده بنفرین همنوا
گران از جور و جفای او به فغان **بیت** سینه دل سوختگان زو کباب ※ کلبه محنت‌زدگان زو خراب ※
روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بهایش بدان فقیر بینوا پیش نداد درویش دست دعا بر آسمان
بگشود و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورده گفت **قطعه** ای ظالم از دعای بد این مشو که شب ※ گریان دعا
کنند که خون از دعا چکد ※ در این حالت صاحبدلی برسید و بران حالت وقوف یافته زبان ملامت
بر آن ظالم بگشود و گفت **بیت** بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب که هر کم از ضعف نالان تر قوی
تر زخم پیکانش ※ با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و در دهان
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه خشم رو مدار و خانه سینه غریبان سیلاب
بیداد ویران مساز و خون دل مظلومان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز **مصرع** مخور این قدح که
فردا به خمار خواهی آمد ※ آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار از حمیت و جاهلیت
روی درهم کشید و گفت **بیت** برو ای شیخ ازین بیش مده درد سرم ※ که ز صد حرف افسانه بیک جو
نخرم ※ درویش این سخن بشنید روی از او برتافت و در گوشه خلوت خود نشست قضا را همان شب
آتش در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزلش سرایت کرد و هر متاعی که داشت پاک بسوخت آن
بیدادگر از بستر نرم بجای گرم نشست قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود
بر آن محله رسید ظالم را دید که با متعلقان خود میگوید ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود
که از دود دل درویشان و از سوز سینه دل ریشان است **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش ※
که ریش درون عاقبت سر کند ※ بهم بر مزن تا توانی دلی ※ که آهی جهانی بهم بر کند ※ ظالم سر در پیش افکنده
با خود گفت ز انتقام انصاف نباید گذشت که تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت**
همه تخم ناراستی کاشتیم ※ به پایان لاجرم تا چه برداشتیم ※ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه به
فرزندان نورسیده مکافات آنست که با بچه‌گان دیگران کرده‌ای و از این همین جزع و اضطراب

در میان آورده‌اند که تو آورده‌ای از ضرورت صبر پیش گرفته‌اند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده‌اند
تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را به حجت و برهان مؤکد گردانیده خاطر نشان
من کن شغال گفت عمر تو چند است شیر جواب داد که چهل سال شغال گفت درین مدت
در ازو قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت
این جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته‌ای آیا پدر و مادر نداشته و عزیزان ایشان
را اندوه مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون
ریختن اجتناب نمودی درین وقت این واقعه روی ننمودی و به هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی
قطعه تو ناکرده بر خلق بخشایشی ❊ کجا یابی از خویش آسایشی ❊ چه دلها ز محنت بنالد همی ❊ که بر جان
ریشت نهد مرهمی ❊ و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود در همین صفت از خون خواری و جفاکاری
خواهی بود آماده باش که از انجال بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی امنیت
و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این
و آن مگرد که آزار زره روی سلامت نبیند و بیدادگر هرگز به مقصود و مقصد نرسد مصرع کس زده است
از این کمان تیر مراد بر هدف ❊ چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست
که نتیجه عملی که با یاران از آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود و با خود اندیشه کرد که بهار عمر که عبارت
از اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دمبدم قدم در سلک فانیان باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش باید گرفت هیچ به از آن نیست که توشه معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته
باندکی از قوت قناعت کنم و عمر پیش دگر نا خورده از کرده است و هیچ بگذارم بیت بهست و
نیست مرنجان ضمیر دل خوش باش ❊ که نیستی است سرانجام هر کمال که هست ❊ از این رباط دو
در چون ضرورت است رحیل ❊ رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ❊ پس از خوردن گوشت و خون
باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت چون شغال دید که شیر میوه خوردن

درآید واگر بدان مداومت نماید انچه قوت یک ساله شغال است بده روزه خورده میشود و ملالت ارای
غلبه کرده بار دیگر درپیش شیر آمد و گفت ملک بچه کار مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته
ایم و بمجاهده و ریاضت رامیان بر بسته ایم **قطعه** زین سپس اکنون چه کسی آب خوش نخورد ❋ دل را
زاب خورد جهان سیر کرده ایم ❋ شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر حرص حالا
بیشتر از پیش است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دندان بخون بی الایم و نه بچنگ
بازار شخصی می‌کشایم **بیت** در مه نه خنجر بیداد پاره پاره کنند ❋ به هیچ کس نرسانم به هیچ وجه خراش
شغال گفت تو دست از رزق خود باز گرفته و از رزق جانوران دیگر که دران حقی نداری بیخبری و میوه این
بیشه نه قوت ده روزه تو وفا نمی‌کند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه متعلق است زود هلاک
شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من میترسم که
حال تو بنحو حال آن خوک شود که میوه بوزینه را غصب کرد شیر پرسید که چگونه بود آن
حکایت شغال گفت آورده اند که دستی بوزینه را مدد توفیق در یافت و از زمان ابنای جنس کناره گرفته
گوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود گفت که جانوران را از غذای اینجا چاره
نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نمیشود اگر تمام انجیرها در تر و تازه گی خورده شود در زمستان
بی برگ و نوا باید بود بهیچ حال روا نیست که هر روز بر یک درخت انجیر می افتم و انچه
رزق باشد از ان تناول نمایم و باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان
برفاهیت باشم **قطعه** زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان ❋ اگر خواهد کسی کاسایشی
باشد زمستانش ❋ و همچنین چند درخت را بار چید و از میوه های آن اندکی خوراک نمود و تتمه
ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعده هر روز بعضی از آن میخورد و بعضی از آن جهت
خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیادی جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درختی که
میرسید بران میوه نمییافت تا بپای ان درخت آمد که بوزینه بر بالای ان انجیر میچید چون چشم

بوزینه بر خوک افتاد دلش به بچه وی بگشت فرد از کجا پیدا شد این بلای ناگهان * زین بلای
ناگهان ما را خدایا دار امان * خوک چون بوزینه را دید مرحبایی بشرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان کی
میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی متملقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید *
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید * رسیدن بقدم میمون و مبارک باد اگر پیشتر قاصدی
از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت بجای می آوردم و حالا ان
انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی است مصرع رحمت بود درویش را ناگه چو مهمانی
رسد * خوک گفت حالا از سر این رسم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست تکلف
مکن و آنچه داری بیار بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای تمام بخورد تا بر درخت در بن
چیزی نماند روی بوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس
حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه
طوعاً و کرهاً درختی دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت
کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکساله قوت من بود و مرا
دیگر قوت ایثار کردن نیست مصرع زین بیش کرم نمیتوان کرد * خوک در غضب شد گفت
زین پیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالا متعلق بمن باشد بوزینه جواب داد که غضب کردن
ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم است از سر جفا در گذر و
دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمره
نیکو نبخشد قطعه زنند آتش کز دل خون کنند * ز دود دل اندیشه بگیر چون کنی * خوک را
بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالا ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزای تو باشد
در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نیافته
شاخ درخت بشکست و سرنگون افتاد و در وی بمقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن ایراد کردم

کردم

که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی و چون این جماعت از
گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته به قصد تو تشنه گشته تا یک
نفس از پی کوشش غافل نباشند و اگر پیشتر ازین از ظلم تو در جهان و جانها ساری بود اکنون ضرر
تو در زبانها جاری شده در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تمرد
باش و خواهی در لباس صلاح و فساد دم ساز و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان بمردم آزاری
مشغول باشی و از لذات جسمانی با کتساب لذات عقلی در درجات نپردازی **نظم** ای به لذت تن
مانده دگر نه تو را ❊ چه عجب است که در ملک جان قرار نیست ❊ چون شیر این قصه بشنید از خوردن
میوه اعراض نمود و با آب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه
و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **شعر** ای دل ازین جهان دل آزار درگذر
زین تنگنای کینه و دوار درگذر ❊ کار جهان نه لایق اهل بصیرت است ❊ مردانه وار از سر این کار درگذر
چون همتت به گلشن روحانیان رسید ❊ سعیی نما و زین ره پرخار درگذر ❊ این است داستان
بدکردار مشهور که جانیان از سر انجام عذاب خود در روز دخانت عاقبت اندیش نشده تا
آخر الامر بمانند آن بلا که از روزنه حق رسید مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشد دانسته
مانند شیر که هر دو جگر گوشه خود را تا بر آتش حسرت بنهاد از خونخواری و بدکرداری باز داشت
و چون این تجربه او را سرحد صد لیکر از عالم غذا اعراض نمود دیگر باره بآرایش بی رصد او التفات
جایز نشمرد و به هیچ وجه عشوه این سرفان جادو شکل نخرید **نظم** نوشته اند بر ایوان جنت
المأوی ❊ که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی ❊ و حرم دانشمندان سزاوار تر زبد آنکه اشارت را
در فهم آورند و این تجارت ذخیره حالک مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی را برای بن
وصیت ینهند که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند درباره دیگران روا ندارند تا
نوایح امور و خواتیم مهمات ایشان بنام نکو و ذکر جمیل مستحلی باشد و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری

دار به ستمکاری ستم ماند قطعه دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی ❊ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ❊ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی باب یازدهم در مضرت از وظیفه
طلبیدن و از سر رشته کار و کردار خود باز ماندن و پشیمانی خوردن رای عالم‌گیر نور از استماع این داستان
دلپذیر فرحی که این سخن تقریر صاحب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی واضح بیان فرمود پس مشعل بیدار آن
بی عاقبت که در آزار دانا مبالغه نماید و چنین او را به شدت و ابتلا سازند به پناه توبه و انابه در آید اکنون
التماس می‌نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آن کس که مایل
کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای حکیم کامل به عبارتی که از صفا و لطافت
به مثابه آب حیات بود و از شیرینی و طراوت همشیره شربت نبات بیت سخنهائی بیاراست کز بهر
به پیشش رضوان شکر به ❊ کسی کان سخن در گوشش رفتی ❊ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ❊ فرمود که
ای شاه جهان پناه شعر کام تو در دامن امید باد ❊ ملک تو چون عمر تو جاوید باد ❊ بزرگان قدیم
گفته‌اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در کارخانه صنع لباس عمل خاص بر بالای هر کس دوخته
و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص برا خور قامت استقامت هر شخص ترتیب داده‌اند
از هر فردی کاری می‌آید و هر مردی عملی را شاید قطعه هر کس را بهره کاری نداد ند ❊ بلبل را پر عنقای بداد ند
نسیم گل ز خار خشک ناید ❊ ز سرکه آرزوی می نشاید ❊ ساقی الطاف ازلی از میخانه کل حزب
بما لدیهم فرحون هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و از هیچکس شربت عنایت و چشمه رعایت
مهجور و محروم نساخته بیت کس نیست که بیش بهره بنه از تو ولی ❊ اندر خور خود بجرعه یا جامی ❊ پس
هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را به
سعی تدریج به مرتبه کمال رساند فرد پالان‌گری به غایت خود ❊ بهتر ز کلاه‌دوزی بد ❊ و هر که
پیشه خود بگذارد و به مهمی که لایق و ملایم او نباشد رجوع دارد از آنچه به طریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض فرماید مسکین در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از منزلی که پیش گرفته به منزل نرسد

و بار نلی

و بازگشتش به همان سر سلامتش میسر نگردد و میان این دو ان سراسیمه حال و سرگردان بماند **مصرع** نه سلامتش
رفتن نه روی بازگشتن • پس مرد باید که بطریق عهد خویش ثابت قدم ورزد و با آرزو دست در هر شاخ
هوسی نزند و از فزون طلبی که غالبا عاقبت آن به وخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از او نفعی دیده
و نتیجه چیزی یافته شد از روی وثوق نی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه
کار کرد که باشد و از زشتانی دست گردانی باز رسته و بسخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است
بدین حالت اشارت می نماید **فرد** انچه در دانش خلاصه بهتر • کانچه فرد شیرای راد بر • و در انشالی که
لایق این مقدمات است حکایت ان سالک عربی زبان و مهمان هوس پیشه است که داعیه تعلیم ان لغت داشت
سالی رسید که چگونه بعجز است ان **حکایت** راهی گفت آورده اند که در زمین شوح مرادی بمصلح و پرهیز
کار متعفف و دیندار و بر وظایف عبادت مداومت بشرطی نمی و مراسم طاعات را بدرجه اخلاص
به جای می آورد و صفای صفوتش از کدورت علایق شرف را ساخته بود و پاکیزه گی فطرتش بچه طلوع
عوالی انوار نیش نظر ارباب بصیرت را در داشته حاشیه سجاده اش محیط فیوضات علوی داشتانه
خلوتش مستقر ارادت لاریبی **بیت** ابرار نشین شرع ساخته تاج • دل او عرش و سجده اش
معراج • بر شرف کارخانه ملکوت • کارفرمای عرصه جبروت • بود سلطان کش و فرشته منشی
و از روش بر هوا رهاکه قدم • تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشته و یکباره همت از رضای
لوازم خیر معصوم داشتی مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیانی یافته بود و پرتو انقیادی از خورشید
ضمیرش بر جهان نبودش تافته **قطعه** خوشا آن کسان که بگذشتند پاک چون خورشید •
که سایه به سوی این جهان نیفکندند • و با وجود این ورع و زهادت انچه از خزائنه و لله خزائن السموات
والارض نصیب درشته رحمانان نثار شدی قوت حالت و شام خود را به قوت قوت درویشان
مستحق ایثار فرمودی **بیت** رسان گوالی ایثار بر سپهر اثیر • ز برج همتی که ایثار را الیسی اراشت •
روزی یاسادی را او بهر او مهمان افتاد و نشسته سبز جا چنانچه رسم سبز بابان کریم باشد که خوان ایشان

پی سر که ابر در نظر آید روی تازه دارد گشت و پیش آمد و احترام زاید و نشاط هر چه تمامتر در زد و از خاطر بر ساخت

بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام و بساط کلام گشته چند زاهد پرسید که از کجا می‌آیی و ترا مقصد کدام

دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه‌ایست بس دور و دراز و حکایتی است مرکب از دقایق

حقیقت و رقایق مجاز اگر خاطر مبارک را استماع آن میلی باشد بر سبیل اجمال شمه باز توان نمود زاهد گفت

هر که گوش و هوش را کشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قطرهٔ مجاز به منبع حقیقت عبور تواند نمود

قطعه ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ❊ ز هر حرف نه فیضی میتوان یافت ❊ تو لیکن داشت سرگذشت خود

باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته به تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد

یگانه بدان که اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا به حیازت مشغول بودم و پیوسته شور سینه تاب

آتش حرص بافتمی و به هزار محنت از یاره رنگکار رنگین یاران بافتمی فرد گرده ام خون میشود تا کرده ❊ از شور زرق

بیرون نکشیم ❊ و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم

مخالطت مرعی بودی و دهقان از سلامت یاری و وفاداری علیکه مرا انکار رزقی بدکان فرستادی و بهای آن سر

مرور زمان بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی رفتی آسان گذشتی روزی مرا به یکی از یاران خود که به جهانی

رد و شرط مرانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نکردی و دیر ازان که از تناول اطعمه برداشتیم

بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو برچه منوال شمه از حال

خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من هشت خروار غله است و سودی که بر آن مشرع است همان قدر که بخورش

اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود قطعه چه زنی بر نفع ترکاری ندارم ❊ بر این دستور روز در میگذارم ❊

دهقان گفت سبحان الله نفع تو در آن مرتبه نیست که پایه بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا

سود بسیار و حاصل بیشمار است مصرع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ❊ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است

و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که مرا مایه اندک و سود فراوان است من خرمنی تخم که زراعت

میکنم محصول به یک بدست می‌آید و ما در این حرفت به سود ده صد قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم

دم فوا

این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت از این هست چه یک دانه خشخاش که
خوردترین همه حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر می کشد و در هر دانه هم
متضمن است و در سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شماره آن سوای کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که
سود کار ما از حد حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است اول حرف وی زر است و حرف آخر او که عین باشد
نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد **بیت** دو حرف زرع زر است ؛ و یکی که
میماند هم زر است ؛ پس اینجا زر است بر سر زر و از اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده
که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قیل **قطعه** چنین گوگرد احمر عمر ضایع کردن است تا
روی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست ؛ چون این سخن از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در دل
در سر من افتاد و در دکان بربستم و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود حکما
نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف **بیت** گذشته از تکلف و نشسته گوشه
از اسباب این جهان بشده قانع به توشه ؛ چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر
اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد به آنچه حواله تو شده راضی
باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان محروم و هر که بقدر قسمت عیش
بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در بادیه ذلت دود باشد
نظم حرص چو مگس بشکن و می کش ؛ با خور که مر آدم حرص ؛ بگفتم ای شیخ مرا ازین کار که
مباشر آنم چندان فایده بمن نرسید و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال میبندم که شاید از آن
شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد و بر سر هر فرعی که بچه تمادی اسباب معیشت تو همین
حرفت قهپایه و مشرب زندگانی به سبب این پیشه از خس و خاشاک تردد بر صفا دارد و عمری که حالا
در صدد مباشرت این کاری مشغله است شاید که نوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی

شوانی آنکه به هرچه از نهان خانهٔ آرزو سر بر زند بروفق مراد محصّل تواند شد **بیت** دانند رفیقان که
ره دور و دراز است ❊ ادراک چه مقصود به بازار هوس ❊ فضولی مکن و از کار خود دست بر مدار که هرکه
پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که کارزی بر کنار رودی بکارزی مشغول شده بود و هر روز
کلنگی دید که بر کنار رود نشسته و حیوانانی که در میانه گل باشند شکار کردی و بدان قناعت
نموده با آشیانهٔ خود باز رفتی روزی ناگاه باشهٔ پدید آمد و به تهوّری قصد صیدی کرده
پاره بخورد و باقی را بگذاشت در رفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چندان
جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم به حقیری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت
از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آن است
که بعد ازین به محقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر بر نیفکنم **قطعه** دود دله که نشسته است
به بحر کبود ❊ سر به هر ابر نیارد فرود ❊ زنده دلانی که به بالا پرند ❊ از اثر همت والا پرند ❊ پس رگ
شکار گرمان کرد و منتظر صید کبوتر در هوا بایستاد کارزار از دور تماشای حال او میکرد و تعجّب
کرده بود چون حیرت کلنگ در ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دید لیقوح نگشاد از فضائی
دران فضا پدید آمد کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرد دست به کنارهٔ آب فحر از پیش او در گذشت
و کلنگ از عقب وی فرود آمده بر لب رود رفت و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که پایش
از گل بیرون آید در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش گل آلوده تر میشد کارزی پیش آمد و او را بگرفت
در رویی نهاد در سلامت پیش آمد پسر رسید که این چیست کارز گفت این کلنگی است که
میخواست کار باشه کند خود را نیز به باد داد داستان برای آن آوردم تا معلوم کنی که هرکس
بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که لایق اوست باید گذاشت چنین سرّی عاید این سخن آنکه دغدغه
حرص من زیادت شد و این سخن که از محض هوا دارید در گوش هوش سلاطین برهان حالی

بایستادم

بایستادم و ترک نوائی گرفته به مختصر سرمایه که بود اسباب زراعت بهم رسانیدم و تخم کاشته دیده انتظار
بر سال حصول محصول نهادم درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آن که از دکان خبازی روز
بروز آنچه خرج می‌شد پیدا می‌آمد و حالا یک سال منتظر می‌بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم که تو هرگز دیدی
که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با ضرر احتیاج تتمه درمانده و از پیچ عمر فایده حصول نمی‌یابد صلاح
در آن است که پیشه رسم قرض بستانیم و باز دکان نانوائی بگشایم در سر کار خود روی **شعر** آن
کس که بکار خویش نگرسته شود * به زان بود که بر سر رشته شود * پس مبلغی از خواجه کان شهر رجوع نمودم
و مبلغی وام گرفته باز دکان بگشادم و بعضی از ضرر مکاران بر سر آن شغل که نشسته جور تر داد نمودم که جهت
کشت زراعت به صحرا رفتمی دکان را بی رونق دکان بیازار آمدمی چون را متوال دوسه ماهی بگذشت آن صد مکار
خیانتها در زیره داد دکان دارها به دست و چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده
بود بدست نیامد رجوع بدان همه به یکدم در حال خود به تعصب باز گفتم و کیفیت دو کار در پیش گرفتن و از هر
زیان دیدن باز نمودم پس عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو به حال آن مرد دو موی که ریش
در سر کار زنان نهاد من رسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که شخصی دو عورت داشت
یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست می‌داشت شبانه روزی در خانه یکی بسر بردی
و عادت آن بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار زن نهادی و به خواب رفتی روزی بخانه زال در آمد و حکم
عادت سر در کنار او کرد و در خواب شد زال در دو موی او نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست
که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم تا ریشش تمام سفید بماند و آن زن جوان ببیند در رغبت
نماند و چون از آن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت در زیر الطفا یابد و دل از او بر دارد و به یکی
با من بر دارد پس الغرض هر که تواست موی سیاه از ریش او بر کند **مصرع** بر کنده به آن ریش که در دست اناث است
روز دیگر آن شخص بخانه زن جوان رفت و بطریق معهود سر در کنار او نهاد که بخواب رفت زن
جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه

بماند و چون خود را سیاه موی یابد هر آینه از صحبت پیر زال متنفر گشته بدو رغبت ننماید پس از نیز
آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید بر کند چون چند وقت بر این بگذشت روزی آن شخص دست
بمحاسن خود فرود آورد دید که یک موی بر جای نمانده و ریش تمامی بالجمله بر کنده و بهیچ جا نرسیده
و حال تو نیز بر این منوال است رنجی از شود دم و مایه بدگمانی نوای خرج کردی و بعضی در کار و تعاقب
ساختی و درین زمان که در منکری به در شور معیشت مانی بنچه داری دیده در سر زفه زندگانی صرف اندوخته بیت
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین ❁ و اکنون که نگه کنی نه آن است و نه این ❁ و چون این حکایت شنیدم
دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقع است و مرا از آن عمر خود حسرت و ندامت حاصل گشت و هر چه
دارم بقرض خواهان وفا نمی کند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق شب از آن شهر بگریزم و بشهر و
بمنزل رستان و همراهان بسر قسم با شتافتی دور و دراز قطع کرده شد بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان
من بجهت ادای مرادش خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن مأیوس
گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود سلوک تابت هر صاحبدل را که دریابم درمان جست بعد
سفر را ملتقای اهل الله مرهم سازی میدهم تا این ساعت که آینه دلم به صیقل محاورت این جناب از زنگار
هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر بار این حضرت مهیا گشت بیت الله لله که اگر
رنج کشیدیم ❁ دیدیم تو را و ز تو بمقصود رسیدیم ❁ این بود شمه که از سر گذشت من بعرض رسانیده
شد شیخ فرمود که از بیان تو رایحه صدق میشنوم و دل من بر راستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت
مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو بدست آمد بر اطوار و آداب ایام دو شینه تمام
حاصل شد و بعد از ین بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید مصرع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد
رسید ❁ مهمان پیر از بیان خوشش بر آمد و میزبان صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز سخن کرد
و سخن هر روزی از ین اسرار ایشان و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود به بیشتر زبانها تکلم مینمود
اما چون لغت عبری بر ورد پاک داشت فصاحت او در آن منشتر بود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

متکلم میشد مهمان فرنگی اگرچه بتحقیق لغت عبری دانا نبودی اما سخن گفتن شهریار بدان زبان او را خوش آمدی
و اغلب اوقات استدعا نمودی که شهریار بدان لغت سخن گوید شهریار نیز جهت رضای خاطر و تسلیت طبیعت
او زبان فصاحت کشودی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی چون مهمان عاشق آن زبان شده
از غایت شیرینی سخن شهریار و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **شعر** به شیرین
ملکها هر لحظه بر قند ❊ شدی لعل گهربارش شکرخند ❊ چه مهمان دید شکرها تکه زار ❊ چه طوطی شکرش را
شد خریدار ❊ چند روزی بر این حجاب تکلف از میان مرتفع گشته به صحبت یکدیگر مبدل شده
در انعقاد ایات وداد نتیجه اتحاد حاصل آید **قطعه** هم مراد دل توانند نشست ❊ وقتی که تکلف از میان
برخیزد ❊ مهمان گستاخ وار در شهریار آغاز ثنا کرد و گفت **نظم** ای لفظ تو کلید نهان خانه حکمت ❊ ای در
تو نتیجه تابنده در کمال ❊ این چه طرز سخن سرایی و شیوه عبارت پردازی است که دیده عقل صاحب
لطفان فصاحتی از این بر کام ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی از این زیباتر نشنیده
بیت نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ❊ نه نبوت میتوانم گفتنش نه سحر ❊ توقع میدارم
که از این زبان مرا با نصیب نکنی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه لایق بمعرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی و پای قدم در مسلک مودت انواع تکلف در ضیافت
رعایت فرمودی ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی با هنر از سر بت بر صفحه حال من کش تا سبب
ازدیاد ضوابط اخلاص گشته وظیفه ذکر مروت و طریق شکر نعمت مرعی افتد **بیت** چو شکر تو گفتن نتوانم
بحقیقت ❊ من بنده که پرورده احسان تو باشم ❊ شهریار گفت مرا در این چه مضایقه و مبالغه باشد
که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی
علیین کمال رسانم و اما بر خاطر میگذرد که بیان لغت عبری و کمالات و کلمات فرنگی نکات مشتمل است
و دقایق بسیار است مبادا که تعلیم آن کلی تمام بخاطر رسانند و ذهن به سبب آنکه نتیجه از ادراک
و حفظ آن عاجز آید بر آن نقد رنج روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو ضایع گشته مهمان

گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از تکالیف شداید بسیار باید کشید و آن که روی بکعبه مقصودی
آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید **قطعه** در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم ⁂ سرزنشها گر کند
خار مغیلان غم مخور ⁂ و من درین بیت مشابه صادقم که اگر هر سر مویی بر سر من تیغی گردد ازاینکار برنگردی
برنتابم و اگر هر مژه در دیده من سنانی گردد نظر به مهی دیگر نیفکنم **مصرع** هر که سینه گنج دارد در رنج بسیار باید کشید
و هر محنتی که در طلب علم کشیده اجر آن بر آخرت می‌انجامد و رنج متعلم به هیچ وجه ضایع نمی‌گردد چنانکه
آن صیاد بواسطه اندک رنجی که از جهت علم کشیده و بنحوی صدقی که به نسبت علما از وی صادر شده
نعمتی کلی یافت و از پیش احتیاج بفضای وسعت عیش رسید بسیار رسیده که چگونه گفته است آن
حکایت مهمان گفت آورده‌اند که مردی در ایش صیادی کردی و به شکار مرغ و ماهی قناعت نموده
معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان همه تن چشم شدی و به هنگام قصد مرغان از هر مویی بدان
حلقه بستی **مصرع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی ⁂ روزی دام نهاده بود و به هزار رحمت سه مرغ را به حوالی دام
آورده و خود در کمین گاه منتظر آن که صید بیچاره کان را به حلقه دام کشد نشسته در اثنای این حالت آوازی
عربده انگیز شنید و از ترس آن که شاید مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب
علم را که در مسئله بحث میکردند و مقال ایشان به جدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که قدری
مکث کنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد **مصرع** دم در کشید تا نخورد صید دام رم ⁂
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک بسازی و هر یک را مرغی بدهی با تو در میسازیم و به جنگ
و عربده نمی‌آریم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر و عیال‌مندم و قوت چندین کس را بسته این مرغان
و بعد از آن که شما دو مرغ ببرید چگونه بخانه روم و چنان یک مرغ دوش را تسلی دهم گفتند تو هر روز
این کار میکنی و مایدی است تا این شکار یافته‌ایم و به هیچ وجه ممکن نیست که از سر مرغان بگذریم یا فریاد
خواهیم کرد تا مرغان برمند یا بشرط خواهی کرد که هر یک از ما را مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و
طلبه مدرسه را بمحال کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من تا فشه دولت طلبه علم رکن

فرزند

من شافته به دام زر زبن و نقش نهاده‌ام و آنچه از غله مدرسه چیده‌ام بشرع بر من لازم میشد که سنگسار
خودسر با شما بطریق ثلث ثلثان قسمت کنیم هیچ جا نرسید آخر ایشان را دعوه مرغ داد در رسن در
کشیده مرغان بر ادام آهو دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از زردان این مرغان
کوتاه دارید گفتند از این مقال درگذر و شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر سه را مرغی بداد و گفت ماری
چون برحمت شما گشته‌ام و تحفه و تبرکی نیز گذرانیده‌ام این لفظ که بدان تحت شکر دید به من آموزید گفتند که
مرا از دری فایده و ایشان گفتند ما در لفظ محنث تحت شکر دیم و در بیراث خینس ما زخی داشتیم صیاد
رسید که محنث چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن است که محنث نه مذکر است و نه مؤنث صیاد
این لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال درمیان آورد و آن شب باندک
قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق سر و زر آمد و ماهیان انجم
اندوه گوالب از هیبت رشته‌های شعاع خور در محیط سپهر روی بگریز آورد قطعه چرخ صیاد دیش رشته
رزد ماهی چو رسید بدام آمدی بر صیاد دام از دانشته روی به لب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت
قضا را ماهی بدام افتاد در نهایت صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون از جوشش بوی تیز بر حلقه بود دیده
آدم آبی مانند او لعبتی در عرصه گیتی ندیده قطعه سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چه چشمه خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده
باخود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین هیئت ندیده‌ام و صید بدین لطافت بهره نگشته‌ام صواب
آن است که او را برسم تحفه و تبرک نزد سلطان برم و نام خود را به چنین صیدی در میان آورم باشد ساز هم
پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان در صحبت زنی با گلشن خانه
در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر در رخام حوضی ساخته بود و در آن ماهیان رنگارنگ در آن انداخته
شعر همه سیمین از آن ماهی که بودش الیتان کران رخلقه زر و ز ورقها نموده زر شکل هلال رودی آن
حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندر او کشتی زماره عود چون مه نو در آسمان کبود بهر آورد نشاه

شاه به تماشا بر لب حوض آمده بود و ماهیان شناور با همان حرکت زورق خویش بر آب پی در این وقت قطعه
درون حوض را نظاره میکرد ❊ تماشای صید صیاد میکرد ❊ که ناگاه صیاد در آن آب ماهی زیبا صورت لطیف
هیئت را منظور پادشاه رسانید شاه بدان ماهی بسیار تعشق بهم رسانید فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند
یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته با شاه گفت نظم
دل روشنت چشمه نور باد ❊ سر سبزیت از زوالش دور باد ❊ صیاد و آن بسیار زر در دریا پر ماهی است
اگر شاه به هر ماهی هزار دینار عنایت فرماید به زر خزانه بر دو وفا کند و به خراج مملکت با آن برابر پیداست
که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد ساده چه مقدار عطا توان داد عطا فراخور استحقاق باید و خزانه اسباب
عیش شاید فرد هر آن حوضی که صد من آب گیرد ❊ ز صد من ریزش نقصان پذیرد ❊ شاه فرمود
که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این حیله
دانم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آن است که شما از وی سوال
کنید که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوییم ماده را بیار و اگر گوید ماده است گوییم
نر را بیار و در دست ستان و هر آینه در این باب عاجز خواهد شد از آن باندک چیزی تراضی به جانب
او کرده دلش بدست آوریم شاه روی به صیاد آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده صیاد مردی صاحب
تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر
فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد کدام است آخر همان لفظ که روز گذشته از علما
یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی مخنث است سلطان را
خوش آمد وزیر را از آن تدبیر که خویش فرمود و هزار دینار به صیاد داد که او را از مخصوصان و ندیمان گردانید
و این سخن را فایده آن است که صیاد به یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرحع که علما را صحبت کرده بود هزار
دینار یافت و به عنایت سلطانی سرافراز شد پس بر رنج علما و صحبت ایشان هیچ زیان نیست و
بزرگان گفته اند نظم بیاموز علمی که گردی عزیز ❊ که بی دانش انسان نیرزد پشیز ❊ ز دانش فزاید تو

جاه و قدر ❊ ضعف حالت رساند بصدر ❊ راقم لغت این زبان که بمبالغه ملتمسانه در سلک طلب رضا و کتاب
به قدم جد و جهدی بپیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین کاری بیاورم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد دقیقه
فروگذار نکنم مهمان روزی بدان کار آمد و مدتی دراز به تعلیم لغت عربی بسر برد طبیعت او را به هیچ نوع
با آن لغت ملایمتی نبود و ذهن او را با ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد و هرچند تعلیم بیشتر می‌یافت
تعلق خاطرش در آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در زمین خاطرش میکاشت ثمره حرمان بر شاخ
عمرش زیاده میشد **شعر** اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد ❊ سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد ❊
روزی مهمان را از لغت دشوار کاریش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده که زبان تو را این لغت جاری نمیگردد و طبع
تو را این نوع سخن نسبتی ندارد ترک این کار گیر و میدانی که لایق جولان تو است قدم بنه **بیت** در هر صحرا
نمیتوان بدست آوردن ❊ حیف است بهرزه عمر ضایع کردن ❊ پند حکما بشنو و درویش مگر آن راهی که
پایان نتوانی بردن ❊ زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرف خلاف آبا و اجداد گردن
از منهج اصابت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان کردن در ضلالت و جهالت از غایت
تقلید و حماقت باشد و من در این صورت بتقلید کس نروم و در روش تحقیق در بندم که تقلید کسب اضطرار
شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و کلمه انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالی است طفلکان
بازیچه تقلید را تا از دست آبا و گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و دیده یقین بپرتو انوار صبح یهدی الله
لنوره من یشاء بهره نماید **مثنوی** آنکه او از پرده تقلید جست ❊ هم بنور حق ببیند هرچه هست ❊
از محقق تا مقلد فرقهاست ❊ کین چو داود است و آن دیگر صداست ❊ خلق را تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر این تقلید باد ❊ سخن‌گوی لغت شرایط مناصحت بجای آورد و مهمان بسمع از آن که عاقبت این
کار چیست [illegible] و حالا زبان فرنگ کلمه میتواند لغت و به لغت قبیله و عشیره خود عبارتی میتوانی
راند بیم آن که چون [illegible] کلمات عربی تکرار کنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و از آن لغت نیز
باز مانی و حال تو شبیه بدان زاغ باشد که رفتار کبک [illegible] و رفتار خود را فراموش کرد مهمان

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت آورده‌اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که در عرصه
زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل به نظاره‌ی صید میکرد بیت به یک
نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی ‫ خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم ‫ زاغ را خرامیدن کبک
خوش آمد و از تناسب حرکات و چالاکی و چستی او متحیر شده آرزوی رفتنی بدان منوال کرد و سودای
خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را گرفته دل برصدش بسته ترک
خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته رفتار کبک میدید و تماشای جلوهای او میکرد قطعه
ای کبک دری جلوه کنان میگذری ‫ لنگان لنگان من از عقب می‌آیم ‫ روزی کبک گفت ای دلبود دیدار تیره
رخساری چه نیتست که همراه کردن میکردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیه تو چیست زاغ
گفت ای زیبا خرامنده آن روی بیت رفتار تو دل ربود و اکنون رفت ‫ فریادکنان در پی دل میگردم ‫
بدان که مرا تماشای روش تو در سر افتاده و مدتی است که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را از تو
آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات مصرع آن را تو کجا و ما
کجاییم ‫ خرامیدن من امریست ذاتی و رفتار تو صنعتی است چه ذاتیات را به هیچ وجه سلب نتوان ساخت
و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و رفتار من وضعی دیگر است و روش تو نوعی دیگر مصرع
به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ‫ از این خیال محال بگذر و دامن اندیشه را از دست بگذار مصرع بگذار که
این گمان بار زدی بو تیش ‫ زاغ جواب داد الشروع ملزم که چون در کاری شروع کرده‌ام تا سر و بن
واقف نه ترک نخواهم کرد و تا مرا دست باید پای ازین سلسله بار نخورم غصه کشته بیت کشتی صبر
بدریای غم انداخته‌ام ‫ یا بمیرم در او یا بکف آرم گهری ‫ بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او
نیاموخته و رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر به هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل را بدان
آورده‌ام تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینمایی و گفته‌اند جاهل‌ترین خلایق آنست که خود را
در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نالوایرا سا

بلوارنی

بگذاشتی و به بقای مشغول شدی در عاقبت الامر سررشتهٔ هر دو مهم از دست رفته و در رنج غربت
و بلای بیکسی درماندی بیت گفتم بدهم جان و بوصالش برسم * جان دادم و آخر نرسیدم بوصال * مهمان
نصیحت سنگ‌پشت را تلقی بقبول نفرمود و باندک رنجی زبان بیران چون شکر فراموش کرد و لعبت عمر را
باز گرفت مصرع آن لب شکر از دست و از آن پس بدست نیامد * این است داستان کسی که حرفت خود
بگذارد و بهی که لایق او نیست پیش گیرد و این باب نجم در احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر دولی
که اورا به ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میسر باشد در
این معانی و دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهلی و فرومایه هر چند دست با محرم اصیل و پاک طینت در مقام
برابری آید چه بسیار فرومایگان که چون دست با شهسواران میدان مروت همعنانی بی نیاز در مضمار
کفایت لاف فرد مانند چون دست با براق برق رو همت ایشان هم تک می شناسند حال
آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان نرسند بیت تا جام جم چگونه تواند معارضه * گر خود
ز زر لعل مرصع شود سفال * پس نگاه داشتن این مرتبه در قوانین سیاست اصلح معتبر است
و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل و اوساط در یک کفه نشینند
و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری از میان برود و خلل و اضطراب
درکار ملک پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و جز اصحاب علم و خط بیاموزند و
سایر استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد ارباب حرفت
در معرض ارباب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هر آینه رشته
آن شایع و منغص گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این
معانی اهمال در کارها پدید آید و از آن مرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ارباب
صنعت علما و محافظت حکما واجب داند تا از خبیران انتفاع یافته ثمرات تجربهٔ روزگار اورا رسد
و کارش از سمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند قطعه کسی را دادن تو درگیتی خردمند

که دل رنگینه درر و گوش پر زینه سخن گوهر شد و گرنه غواص بی‌تشخیص در کف آید گوهر خاص درین
سلک صدف نهان معانی لیس در بها که باپ از معانی والله اعلم بالصواب باب دوازدهم در فضیلت
وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را که مخصوص ایشانست دیگر باره سخن‌سنج شاه نگار به توجه حکیم
نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت گفتش که ای بر یگانه * ندیده چون تو یک چشم زمانه
بیان کردی داستان کسی که از حرفت و صنعت اسلاف انحراف ورزد و بچیزی که لایق حال و موافق
طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد
مصرع بیکار رفت دهر دان دگر بدست نیاید * اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده
تر و بصلاح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر برهمن گفت
دوازده هم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار دولت بادی را سرمایه کار سازند و مرا شبهه
انشاده است که ملوک را حلم بهتر باشد از سخاوت یا شجاعت و توانگری تا عمر گشت که از رشته
این سلک پادشاهی دور رای صواب نما از این مسئله را باز نماید فرد مرد دانا که این سخن بشنود
در تحفه این سخن به کشد * لعل ای خسرو زمان در هنی زر فرمان تو همان دهمی بدان که ستوده ترین صفتی
و پسندیده ترین خصلتی که اهم الغرض ملوک بدان محتاج و معظم توانند و هم لشکری و رعیت از آن
شاکر و خشنود توانند بود حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
و از کلام سامی انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات
چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوئی متفرع است لکمال سعادة
المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این خصلت که ملوک بدان موصوف است بان که بعضی از
ایشان ربانی معلوم کند هر محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر یاد فتنی
بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم نیز همه وقت در کار نیست چه دو حلم از شجاعت بهتر باشد
و مار خواهر سخاوت مخصوص طایفه باشد و دیگری خاص از خواص انعام سلاطین بهره‌مند توانند

شده ولیکن خورد و بزرگ را به حلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس
هر آینه حلم از آن دیگر فاضلتر است **شعر** هر که در او سیرت نیکو بود ❊ آدمی از او آسایش او بود ❊ نیکی مردم
به نکو روئیست ❊ خوی نکو مایه نیکوئی است ❊ یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان یک موئی
باشد و همه باتفاق در مقام کشیدن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست گذارند
من بکشم و اگر ایشان به سختی بکشند سست گذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من تا به آن حد است
که با اهل عالم توانم ساخت و با عالم و عالمیان یکتا و محرم توانم زیست **قطعه** من نکنم ازار دم او بمراد خویشتن
بر دم نکوی او گر زند به طبع من ❊ و بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان بسی زیباترین حلمی است
و حلم تابع فرمان و بهان جهان را نیکوترین زینتی چه احکام ایشان در خون و مال جهانیان نافذ است
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را به حلم و ثبات
آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از سختی و سبکساری عالمی را
آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **قطعه** هر حلم که سلطان
زمان فرماید ❊ از بعد تأمل فراوان باید ❊ در زمان که در آن تأمل نماید ❊ شاید که از آن بسی خللها
بزاید ❊ و اگر پادشاه با آب سخاوت گرد احتیاج از روی رعایا بشوید و یا به آتش شجاعت
خرمن عمر بدخواهان بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک بهره جفا چشمه هستی را
تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را انگیزد اما در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت
فتوری داشته باشد برفق و دل جوئی و حلم و خوش خوئی رعیت و لشکریان را اسیر توان ساخت
و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری توان کشید **بیت** چون کمان به که خوش بود دررست
تا در آفاق خوش لب خوش خوی ❊ صید را از میان نگار آری ❊ که به صفت جهان بیارائی ❊ و با وجود حلم
باید که از ثبات و وقار نیز بهره‌مند باشد که حلیم بی ثبات از ضعف خالی نیست چه اگر کسی بسیار
سختیها تحمل کند و در اطوار یکجهتی رعایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن به تهتک کشد

رخامت آن رخش در سنگ رای آنجا بمجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش
ثابت در مقام بردباری همچو کوه ❊ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ❊ و پادشاه باید که بهنگام
حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش
شیطانی و شجره ایست که ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست و غضب
خوی سگان و شیوه شیطان است و نزد اهل تحقیق در باب التصدیق مقرر است که تا کسی
از غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و نوادر کلمات حکما مسطور است که از زیرکی التماس
نمودند که مشرع عادات حسنه را در یک کلمه جمع کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک
غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال
و فضایح افعال است **مثنوی** خشم و کین وصف سباع است و ددان ❊ هر کرا خشم است کین هست
از بدان ❊ اصل خشم از دوزخ است و کین تو ❊ جزو او کل است خصم دین تو ❊ چون تو جزو دوزخی
پس هوش دار ❊ جزو سوی کل خود گیرد قرار ❊ و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح
کاردان و ندیم خردمند عاقل فاضل بجهت آن است که اگر عنفوان جوانی و نخوت شهریاری او را از منهج
حلم و جاده بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق ملاطفت او را بسلک اصلاح آورد و در جاده
سکون و وقار ثابت قدم گرداند و ندیم دوربینش در روی سطوت انحراف مزاج عدالت را از آسیب حدتش
بسمت استقامت بخشد تا بمواظبت کردگار در میان حلم و وقار و خلوص الصحبت و صفای نیت دراز
کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین او باشد و قباب
دولت ناصر و معین وی باشند و اگر احیانا بجهت سورت نفس هوا و متابعت نفس و غادرکاری
حکم فرماید و پادشاه دلگیر نه از روی بصیرت و تدبر امر فرماید در آنچه فرمان دهد رای روشن خیان وزیر
مخلص شر ضرر آن کشیدن باید و تدارک خلل و تلافی زلل آن در خور قدر نماید چنانکه در سلوک
پادشاه و قوم او بجهت سلطان رسید که تقریر کرده است **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در

از بلاد هندوستان پادشاهی بود سیلاد نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **قطعه** زهی
دولت پرورش را ملک و ملت در پناه ❊ شاخ نصرت گسترش را زمین و دنیا در ضمان ❊ داد از سلاطین
روزگار با انواع مفاخرت امتیاز یافته و از خواقین کامکار با صنوف مآثر اختصاص پذیرفته
دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار
و نگار یکی عذار ایشان در میدان سپهر گردان گشتی یکی با قامت چون تیر حلقه نشینان گوشه
از دو ابروی هلال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری زلف چون زنجیر دلدادگان سلسلهٔ محبت را سوی
ایشان به بیمارستان درد آوردی در لطافت اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی پای در گل مانده و از
غیرت رفتار و لطف دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله بادی
درخشان ❊ یکی چون گل بخوبی دامن افشان ❊ و با وجود حسن صورت بحلیهٔ سیرت آراسته بودند
و نهال حال هر دو بار فضل و کمال بارور گشته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
قطعه چشم گردون صورت و معنی ندیده است این چنین ❊ بر چنین معنی و صورت آفرین بادا آفرین ❊ یکی را
سهی بومی گفتندی و دیگری را ماه چشمی و مادر ایشان ایران دخت بود و دارا دلبری بود که از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم چین طرهٔ
پرچینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی **شعر** تا فرق و گیسو برافراخته ❊ مرادی بر قصد آزرده خواسته
رخش ز بنفشه گل انداخته ❊ بنفشه نگهبان گل ساخته ❊ سر زلفش از چین پر مشک ناب ❊ رسن
فکنده در گردن آفتاب ❊ دل پادشاه به مهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بنهایت متعلق
بودی ولی طالع ایشان آرام دل و سر در سینه نداشتی و وزیری داشت که او را ابلار گفتندی
و به لعبت ایشان معنی این کلمه مبارک روی یافته و او بزرگواری بود به متانت عقل مشهور و به اصابت
سلیقه موسوم و ذخیره وفور دانائی کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی در چهرهٔ افعال او تابان و حسن
احوالش لایح و با آثار اخلاص و هواداری و سمات اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات

صیقله اشش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقاله ترنم نمودی و در ادای
شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین نوبت چشتی قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ
در مجلس تو منصب بالا نمی‌رسد ۞ آنجا که کاتبان تو تحریر می‌کنند ۞ حکم قلم به صاحب
جوزا نمی‌رسد ۞ دو دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود و دبیر سپهر کمان بیان ادیبانش
کشید دبیر فلک بقدم تا مد در برابر مصنوعات بنانش بنارستی رسید گوئی
زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع
انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر به سعی ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات
زیبا انتظام پیدا و هر لعل حقایق که بمیزان تدبیر سخن سنجی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و
توصیفات شامل بر نظر خریداران بازار دقایق درمی آمد قطعه معانی تقریر او جانفزای ۞ مبانی تحریر
او دلپذیر ۞ نی کلک او طوطی لطف سرا ۞ خجل کرده از نغمهای صریر ۞ دارم اکنون خاصه پیل سفیدی
داشت که در میدان جنگ چوپان جنین بار جهان بهمای شتافتی و بدندان خار را سکن سینه کوه سنگین
دل را بشکافتی همیشه آهن در کوه نهان نباشد و او به خلاف عادت بود در این جهان دیو بسته
کوه پی ستون بر جای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان بیت سوده
برده دو سر شنجرف سای ۞ ز رنگ شفق روز شیره شنگرف زای ۞ بپیچش خرطوم لرزان کننده ۞
اژدر افتاده از کوه بلند ۞ سنان سپر افکن لیه سهمناک ۞ در تک پایش سپهر گشته خاک
و دیگر دو پیل شیره بودند بغایت شکل مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم
چوکان مثال سرهای گردنکشان را مانند گوی در میدان آوردندی و بدست های عمود کردار
گردنهای سرکشان را پامال گردانیدندی بدندان بلور مثالشان از سینه اعدا شاخ مرجان
بر آوردندی و بدین عاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردی شعر ابرند و لیکی
قطره ایشان بر زنجیر ۞ رنجیده ولی باره ایشان صف سیجا ۞ دندانش سخت شده برگ برنج

خرطوم کی حلقه زده گرد رباب ⁂ و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که به پشتی اقلیمی طی کردندی بلکه
به دمی عالمی زیر پا آوردندی از گردن و گوش تیر و کمان ساخت کرده و زر دست و سینه هیئت گرز
و سپر بخیه نوبت بر به عرصه خاک را به شکل سپر ساخته شدی و گاه سیر پا چوگان مثال از پید بر کام
ماه گوی سبقت ربودندی **بیت** هامون نورد کوه روش ⁂ دل از تحمل که هم کشش ⁂ تا از در هر شب بار کش ⁂
هزار در ها شب خارکش ⁂ و دیگر سمندی باد روش شه رو دلیر کام زرین لگام که اگر عنان او را رها کردندی بر صبا پای
جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد برده او رسیدی و تا به سر خاک فلک رجوا لیگر خاک میسر دیده
نظیران [illegible] ندیده و تا ابلق رخش از عرصه ادوار همپای شیر چنان بارگی نشنیده **قطعه** گردون گردی
زمین نوردی ⁂ کز چشمه مهر آب خوردی ⁂ هر بار که در عرق نشستی غرق ⁂ باران بودی در میان برق ⁂
هر بار که در نورد رفتی ⁂ صد باد صبا به گرد رفتی ⁂ و تیغی داشت به گوهر نگاشته و لالی قیمتی آراسته
گو صفحه سبزه را از قطرات شبنم مرصع ساخته اند و ساحت سپهر سبز را ثوابت هوا از کواکب
مزین کرده جواهر اصیل دالی از صفحه الماس به شکل های مرصع در تخته میان ایشان بر عکس به ظهور پیوسته
و آن به شمشیر بلکه از [illegible] خون افشان یا برقی آتش افشان **بیت** چون برگ کز نهالت سبزی
ولی شود ⁂ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ⁂ نیلوفر از در آب نهان باشد از چه عجب ⁂ نیلو
فر لست آن [illegible] آب اندر آن نهان ⁂ آن شمع آب داده که گویی از ضیای ⁂ بر جان دشمن تو بلای آیات
ناگهان ⁂ از بس که دل شکافتن گرفته است نور دل ⁂ و از بس که جان ربود گرفته است لطف
جان ⁂ ملک به تنها که به گور رسید دل تنگی تمام داشتی و به ملک از سلاطین سایر دیار هند مجموع ایلچیان با هدایا
بنودی و در ولایت او جمعی رهنمای بودند که خود را تابع ابرهه دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین
حق و سلام راست انحراف ورزیدندی و ضلالت در بادیه ضلالت و بادیه جهالت سرگردان گشتندی
چندان که ملک ایشان را از اضلال و اغوای ضلالت منع می نمود منزجر نشده آن عادت ذمیم را
ترک نمی دادند مهم بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار نفر ایشان

به کشتن رضا نهاد ایشان را به یغما داده زن و فرزندان ایشان به اسیری برد و از این جماعت چهارصد نفر را که
به فنون علم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید و ایشان ناکام کمر خدمت
بربسته سالها روزگار بسر بردند و فرصت انتقام و مجال کینه‌خواهی را انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر بستر
عشرت با بستر راحت مشغول بود هفت آواز با هیبت بشنود و از هول آن بیدار شده تا مدتی متفکر گشت
در اثنای این حالت بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع
ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده در سلام مرحبا زدندی ملک دیگر باره بیدار شد و بار دیگر
دور و دراز اندیشه به خواب فرو رفت سیم باره دید که دو بط رنگین و غازی بزرگ از عقبش می‌پریدند تا نزد
پیش وی فرود آمدند و آغاز زدی کوی کردند بار از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران ماند بار دیگر
باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید برگرد پای او می‌گردد و دوان
با خوش طلعت بر آن شاخ صندل می‌پیچید ملک از رشکش بیدار شد و از آن مارها که در کلبه چالاکی
ملاحظه می‌نمود اندوهناک گشت کرت دیگر به کمند خواب او را کشان کشان به عالم مثال برد و در این نوبت
چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان به خون آغشته است و گویا از فرق تا قدم به لعل بدخشان
و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز
دهد که ناگاه خواب بر او غالب شد و چنان دید که بر اشتری سوار است سفید که چون برق جهنده کوه گذار و تند
عمر آرامی خوش رفتار بود بر سوار شد و چنان برگ بجانب مشرق تا ختن تنها می‌راند و چنانچه میگذرد از ملازمان
جز دو فراش پیاده کسی را نمی‌دید بار از خوف این واقعه از خواب به جهت دگرگونی ششم به خواب رفت
آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از رشک هر دو ایستاده
حیران گشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب نیم‌خوابی افتاده مرغی دید بالای سر او نشسته و منقار
بر فرقش می‌زند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بیفزا بودند آمدند و بعضی سراسیمه خود را به پایه تخت
رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از خوف این خوابها تا بیحون بار دم امیدوار صبح

می‌پیچید و با خود می‌گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود
که پی در پی فرو ریخت **قطعه** نشسته‌ام به عربده آشوب دگر خواست ❖ ز رفته‌ام فتنه بلائی دگر آمد ❖ آیا
صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکلات از کدام فاضل درخواست توان
کرد و کدام محرم این اسرار توان ساخت و تقریر این قضیه با چه کس توان ساخت **مصرع** این درد کرا گویم
درمان ز که پرسم ❖ القصه بقیه شب را به هزار غصه بروز آورده و با شب تیره از درازی و دوری شکایت
میکرد و میگفت **قطعه** توای شب گر نه روز رستخیزی ❖ چرا آخر به سنگ تیر بخیزی ❖ دلم را چند زین دوری داری
ای صبح ❖ دمی زن آخر ار جان داری ای صبح ❖ تا وقتی که عارض صبح روشن از کشش زلف تابدار
شب تار درخشیدن آغاز نهاد و شمامه‌های کافوری بعوض غالیهای عنبر بر اطراف چرخ اخضر
پدید آمدن گرفت **فرد** دماغ زمین از نفس آفتاب ❖ سر بام سودا درآمد ز خواب ❖ جهانگیر
دست تدبیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرا برداشت و شاه سیاره کان مینا کار
شیر سپهر زنگار آوازه عدل و روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که ضلال
هر یک در علم تعبیر کامل بودند بخواند و پیش از آنکه در عاقبت کار تامل فرماید تمامی خوابها را بر آن منوال که
دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و از خوف و هراس [illegible]
شاه دیدند گفتند این خوابها سهمگین است و در این مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش
هیچ معبر این منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق
نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمام‌تر زودتر آن را بجا آریم
پس از وی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن را از روی اندیشیم **نظم** سخن آن به که اندیشه
راند کلام ❖ که بی فکر باشد سخن ناتمام ❖ شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی
کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار
در این نزدیکی از قوم ما چندین هزار کس کشته است و مال و متاع ما را بباد تاراج برداده و امروز در رشته

بدست ما افتاده که بدان وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و ضعف احوال خود را تدارک و تلافی توانیم
نمود و فرصت را غنیمت باید داشت و چون او ما را در این حادثه محرم خود ساخته فرصت فوت نباید
کرد و در باز خواستن کینه در سینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است ؛ دردی از
او بر آر که وقت غنیمت است ؛ طریق صواب آن است که در این باب سخن بی محابا رانیم و به
بهانه بدی هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوئیم این خوابها دلیل بر آن است که باعث مخاطرهٔ عظیم که در هر یک
از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان
حضرت و مراکب خاصه را به شمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک
ساعتی در آن آب نشسته و ما افسونها بر وی دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس باب خالص بدن او را حرز
کنیم و دامن فارغ به مجلس باز رویم و بعد از آنکه مقصران وی را بدین حیله هلاک سازیم و به مراد در زمان چون
او تنها باشد به کار وی توانیم رسید و اگر در این وقتها دل ما را از بخار آزار او مجروح بود اما بسبب آن
که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال در مقام ضعف افتاده را بکام دل خویش ببینیم **بیت**
دل اگر خار جفا دیده است که باز ؛ گل امید بچیند ز گلستان مراد ؛ پس بدین عزم و حیلت
برهمنان بعد الاتفاق گرده پیش شاه رفتند و گفتند **قطعه** شهنشها تخت و جاه تو پاینده باد ؛ همه روز سال
میمون و فرخنده باد ؛ بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها خبر هجوم بلا و درد و محنت
و عاقبت و ما دفع این مضرت را بر وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و
محض رضا جوئی گفته میشود به سمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که بر این منامات مترتب تواند بود منع
میگردد و اگر از فرمان ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باید بود و زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد
باید بود ملک برترسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تعیین این سخن را بازباید
نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان شور حیله گرم دیده نظر بی در
در بسته در اینگونه تقریر کردند که آن دو ماهی که بر دم ایستاده بود فرزندان شاه‌اند و آن مار که

بر پای ملک پیچیده بود و آن از وحشت است و آن دو بط رنگین پیلان نشسته اند و قطار کرگ پیر سفید است
و آن اشتر راهوار همه خوش رفتار شهریار راست و دو فراش پاره پاره شتران بختی است و آن آتش
که بر فرق ملک روشن شده بود دستار وزیر است و آن تیغ که مخلف بر سر شاه میزد کمال دبیر است
و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده بود اثر شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک برزنند و تن
او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر دفع ضرر این خواب را بر این نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و
وزیر و پیلان و اسب و اشتر را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته بیکجا جمع کنند و شمشیر را
شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را به آب دریا آمیخته در آب زنی ریزیم
و ملک را در وی نشانده و افسونها و دعاها بر او خوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینه او را بدان خونها بیالاییم و ساعتی بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را
بشسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی کنیم تا مضرت آن بلا مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری
نماید فرد در دفع بلایی که قصد تو باشد ⁂ تدبیر همین است که تقریر افتاد ⁂ شاه که این سخن بشنود
آتش حیرت متاع صبر و سکونش را بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد و گفت
ای دشمنان دولت روی در آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل
از این تقریر پر ضلالت شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک و دل منند بکشم
مرا از حیات چه مسرت باشد و از زندگانی چه فایده رسد قطعه مرا عمر از برای وصل یار زیبا باید ⁂ گر آن
دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ⁂ دیگر شما حکایت سلیمان پادشاه و تیمار نشنیده اید و حقیقت
سؤال و جواب ایشان به شما نرسیده بر همه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت ملک
گفت شنیده ام که سلیمان علیه السلام پادشاهی عظیم الشان بود و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و طاعت
او بر میان جان بسته تیغ قضا منشور سلطنتش او را بتوقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح
ساخته و بساط قدرتش تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر اوست نهاده

شعر ملک بنده و اقبالش غلام ٭ زمانه مطیع و جهانش بکام ٭ شده انس چون جن ز جان چاکرش
زده وحش چون طیر صف بر درش ٭ روزی از منهیان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی
پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر
گردانیده است و فرموده اگر خواهی این جام درکش و تا آخر الزمان از شربت کل نفس ذائقة الموت
ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صفا بخش و هوای وسیع
الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار تجارت
سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در او تخم دولت دو جهانی و نهال
سعادت جاودانی توان کاشت قطعه دست ایمن ز روزگار کوتاهست ٭ که بدان دولت دراز
رسد ٭ پس همه جای نشاء حیات را بر شیوه بقا و ثبات اختیار باید کرد و در سر روزه که زمام
مهلت بدست افتد از باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش باید نمود مصرع عمر آن بود که در غم
جانان بسر شود ٭ باز با خود فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اما وحش و طیر با نظر با ایشان مشاورت
باید نمود و هر چه همه را بهتر بر آن متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع سران پریان و دانایان
و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت نمود همه با شامیدن آن اشارت
نمودند و بقا و دید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشته بودند برخوردن
ز حیات ابد و عمر مخلد ٭ کاین است دعاء شام و سحر پیر و جوان را ٭ سلیمان فرمود که از ارکان مملکت و سبکان حضرت
که در این مجلس حاضر نباشد گفتند آری بوتیمار در این مجمع حاضر نیامده و از این استشاره خبر ندارد سلیمان
اسب را به طلب وی فرستاد و بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را امر فرمود برو و بوتیمار را بیاور
سگ بیامد و بوتیمار دعوت او را اجابت کرده نزد سلیمان علیه السلام حاضر شد سلیمان فرمود که با تو
مشورتی داریم اما پیش از آن که در میان آرم سخنی مرا اجابت کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت مصرع
من کیستم که بر آن خاطر عاطر گذرم ٭ بنده را قدرت آن کی باشد که سخن را اجابت سازد و با چون تو

بادشاه

پادشاهی مراد او را بعز خدمت رسانید و نوازش و تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید
بیت نوازش چو منی ذره را عجایب نیست ؛ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ؛ اگر حضرت رسالت
مرتبت باظهار این مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه
السلام فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ حکمت
در این چه بود که لقب شریف ترین حیوانی نیافت و بصفت خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه
اسب را جمال ظاهر است و کمال بی نظیر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمه حق شناسی
قطره نچشیده بیت از اسب وفا طمع نمی باید کرد ؛ اسب از آن شمشیر وفادار که دید ؛ و هر چند
سگ بخست موصوفست و بنامی معروف ولیکن بلقمه وفاداری خو کرده است و در رسم حق گذاری
عادت کرده شعر سگی حلقه مهر کرده در گوش ؛ یک لقمه نمی کند فراموش ؛ و من در اجابت
دعوت آن حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قدم فراتر استماع نکردم و سخن وفا
دار توجه نمودم سلیمان سخن او را پسندیده سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت
این آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را در آن شریک میکنی سلیمان فرمود که آن خاصه برای
من فرستاده اند و دیگران از آن بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که
تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان نبرم که از آن
زندگانی لذتی توانی یافت و در عمری که سر انجام فراق گذرد راحتی تصور نتوان کرد بیت صحبت یاران عمیش
دان که لذت زندگی ؛ خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است ؛ خوش بود بهر تماشا گلشن عمر
عزیز ؛ و آن تماشا هم بدیدار هواداران خوش است ؛ سلیمان علیه السلام سخن او را استحسان نمود
و از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند
باز فرستاد و این شعر را بدان آوردم تا بدانند که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود
تا فنای ایشان فرقی نمی بینم و هر آینه هر طلوعی در صدد زوال است و هر کمالی در شرف ارتحال و

و استقلال ولی عاقبت این سلاح خطرناک قیمتی است و در وحشت خانه لحظه عیشی برای دو سه روزه عمر فانی چرا
بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم و اگر
نتوانند حیله دیگر انگیزند و چاره این غائله و چهره آسان از زمین سازند مصرع مرد که از عهده این کار بنایم پیردان ●
بر او همه گفتند ملک را لقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی‌جنایت درشت نماید عجب از رای ملک
آرای ملک که دیگران را بنفس و ذات خویش برابر نماید و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک
موروث میگذرد و نصیحت مشفق نه بباید شنود و سخن بغرضان بی اعتبار باید در نفس نفیس و مملکت
وسیع را عوض همه توان یافت باید شمرد و در این کار که موجب فرح تمام و سبب آرایش خاص و عام است
بی‌تغیر و تردد شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای وجود خود خواهد و بر ملک پوشیده
نیست که آدمی برنج بسیار بمرتبه استقلال رسد و کلیه خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست افتد
و حالا که مرتبه زندگانی ایشان و سریر دولت و کامرانی را باز کند از روش خرد دور نماید و بادا
ملک تا بر جاست زن و فرزند کم نمی‌آید تا ملک برقرار است در اسباب تجمل زر و سیم و صد نگاران
کا بی و با دیگر هیچ قصوری و فتوری نمی‌افتد مصرع گر هیچ نباشد چه تو هستی همه هست ● ملک که
این فصل بشنید و دلیری ایشان بر ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتگاه
خرامید و از صفحه الوان او رنگ شکسته الاحزان پیدا بیت چه نوانم که با کس درد دل خویشتن
گویم ● روم در کلبه احزان رهم با خود سخن گویم ● پس روی بر خاک نهاده آب حسرت از دیده می‌کرد
و دل از آتش بیقراری کباب گشته خرمن صبر و سکون را بباد تاراج بر میداد و مکیف این اندیشه
که باران بلا بسیار از کجا پدید شد و این لشکر غم که خیمه تاراج حیات سیمانی کرد از چه مرتجم آمد بیت
من بودم و گنجی و سری در حریفی ● غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد ● آخر مرگ عزیزان را انجه بنان
آسان توان گرفت و تحمل بمهمان و فرزندان از غم فرزندگانی چه سخت توان یافت و درا
بی‌پسران که روشنائی چشم و میوه دل‌اند و استظهار من در خاک حیات وابسته داردی بی‌ارزش سلوک

بکلی

سپید ممات را ایشان نوشته بود پادشاهی بچه کار آید **قطعه** ندارد پدر هیچ بایسته تر * ز فرزند شایسته
شایسته تر * و ایران وحشت که چشمهٔ خورشید درخشان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه تابان
پرتوی از عکس روی درافشان اوست در جنب رخسار چون ایام حیات دولت تازه و خرم و در زلف چون شبهای
بخت تیره و درهم **بیت** رخش چون مهر بی همتا در آفاق * به جعد ابروان چون ماه نو طاق * زر در آتش
پیکر خورشید در تاب * ز لعلش چو هر یاقوت سیراب * مجالستی دارد دلربایی مصاحبتی چنین جان افزای
زنی چه آواز زندگانی چه برخورداری با هم و اگر بلا در زیر که سای ملتمسش در بث هر حادثه اشارتی است از روشنی
ذاتی در پرتو شمع ضمیرش در تیره گی هر واقعه نوری است ظلمت زدای **شعر** پای دستیار قلم سپهر اقتدار او *
تخت ملوک را نمودی برقرار * پیش برای عنبرین بیان شد امارت ممالک و رونق ارکان دولت دریا دالی
خزاین و جمع اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر ممالک دبیری که نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او دبیر
زیبا تقریر زره خورخوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلکش و خطی چون در منثور طرب
زای **بیت** لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار * حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین * در نظر
نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و در احوال اعدا و عزایم خصمان چه حیلت
وقوف افتد و هر گاه رشته مدار و دفتر عمران دو ناصح امین و عاملی کافی که بدین ملک را بالمثابه دستگیر دیده
بینند سپرده شود هر آینه فواید مصلحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و
بدان تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قسمی گلالات خواهد دیپ دیپ سعید که شخص او چون جرم ماه تابان آتش
رخ چون چرخ دوار آراسته و دوان **قطعه** شد حصنی او حصار راهن * بدر خم دندان او حصار آهن * پیش دشمن
چگونه روم و دیوان دو بید که در صف هیجا بان سینه خورد شان خصم را فرو گیرند و در میان معرکه مانند کوه باد
دریا بنیه **شعر** ز خرطوم سازند پیچان کمند * در آرند پیلان یلان را به بند * در روز نبرد مصاف خصمان را
چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان بر هم زنم و بی جمارکان نشد زد که بوقت تک و دو باکی
صبا گرد ایشان از دور نبیند **قطعه** چه آتش خار خار سر کشنده * و لیکن چون باد در صحرا دونده * چگونه

باطراف وقوف یابم و نامه‌های بشارت و فرمان عالی بجواب مکتوب بجهه تقرب رسانم ولی این همه
صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار برق رفتار که درخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم برافروختی
در سرعت سیرش از دیده رشک چشمه حیوان و اشک گلگون روان شدی زد بیت تکاوری که بیک حمله از
پا آرد ❊ اگر ز دایره اثیر باشدش میدان ❊ چگونه عزم طرب طلب کنم و گوی طرب از نسیم آن بهجت بچوگان
سرعت چه نوع ربایم و بجای آن شمشیر ران که آب سبکی است آتش تشنه از نهیب او انطفا یابد
و آتش صافی است از روی مملکت ز سطوت او بجا مانده نظم نموده شمشیر کبود تو هر دم از دم خویش
چه بنفشه سیراب قطره باران ❊ در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که از زین اسباب بی‌بهره مانم و حاجت
متعلقان خود را برسبت خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه کتاب توان کرد و فی الحقیقه
عمری که اکثر آن گذرد در حساب نیست القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و لؤلؤ
تدبیری که از آن سررشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر مضرت پادشاه نگشت مع
و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان بساط روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم
و تحقیق اسرار شغل بی آن که از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد استفتاح نمایم از مراسم
حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تمادی و توقف پیش گیرم ملازم اخلاص و اختصاص نباشد
پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثناخوانی و طریقه دعاگویی آغاز سخن کرده گفت شعر ای
پرده عصمت زده بر علیین ❊ پیک دار حرم حرمت تو روح امین ❊ بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز که در سلک
خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از مهمی که تجدد در هیچ
باب از دقایق و صلاح احوال و احکام بی‌مشورت من خوض نفرموده و چاره آن نشمرده و دیروز یک دو نوبت
براهمه را طلبیده است و با ایشان بغایت در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته
اکنون تو که امروز کار بر وی سهل دل شکر یاری در عیب و لکن بعد از عاطفت ملک عنایت تو امید دارم شنید
و چگونگی آنرا در صدد حقیقت امور بی‌باکی این قوم ملعون بی‌سعادتی می‌شناسند صلاح آن است که پیش روی و صورت

دادگر

واقعه بسر معلوم گردانیده به غیر اعلام ارزانی فرمائی تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه راه همه عذر پیشه پراندیشه
نباید که از روی حمیت او را برکاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه
تأسف و تحسر سود ندارد مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من
و ملک غباری رفته است و شکایت و آن سخنی چند گفته شده است شرم دارم که با چنان حالی به خلوت
ملک درآیم و زبان باستغفار گشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب
سبب رسوخ بنای صحبت و موجب ثبات قاعده مودت در مصاحبت است بیت ناز زنان تو
نه شد دغائی از ما بیا تا ز در عتاب درستی توان کرد و در این محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک
بفکری در مانده باشد و از شدت درد در زاری و درپیش خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نتوانسته
نمود خبر توکه مفتاح صلاح امن در شورانگیزد و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش آید
اگرچه غمناک باشم شاد شوم و دیدار همایونش از بنده بلا ازاله کند برد و این کار را دریاب در کافه
خدم و حشم منتی عظیمه متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورده گفت نظم
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد که راحت دل و آرام جان دوغمی نیز سبب فکرت و سبب حیرت
چیست و اگر از برادر همه چیزی استماع افتاده و بندگان سروران صاحب وقوف باید گردانیده تا در آن مراسم
نمود شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
موجب رنجش خاطر گردد و لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم ایران دخت گفت اگر این رنج به جمعی از متعلقان
باز گردد غمی نیست که سلامتی ذات مبارک تو تدارک آن همه آفت می کند مصرع هزار جان گرامی فدای
جان تو باد و اگر عیاذا بالله التقی بعضی لعین آن حضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ
وجه غمناک نباید نشست بلکه باید عزیمت مردانه کرد که این غمرات من غمرات الملوک است و پیش آن
در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و باعث شماتت دشمن
خوشوقت و سرور گردانیده و دوست را بدحال و رنجور سازد و هرچه برآدمی حادث گردد بقدره الوقت تمسک

عاقبت الامر چه مراد در نظر گیرد بهترین مقصود است همان تواند که مثوبات الهی غرض شاه از او فایت

نشود **بیت** ای دل صبور باش بر آفات روزگار * نیکو شود به صبر سرانجام کار تو * در پادشاه

موفق آن است که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن را که

کیاست و دوربینی و فراست او بشبهه [?] پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و تقدیرات

چیزی قاصر نیست داده است دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیاست **شعر** هم گنج داری

هم خدم * هم ملک داری هم حشم * بر دل منه از ضرورت قدم * بر بام عالم زن علم * رخ جانب مقصود

کن * از پرده بیرون کن * احباب را خوشنود کن * بردار از دل بار غم * ملک گفت از آنچه ترا همه

اشارت کرده ای الحق حرفیست که هوش کوه فرو خواند اطراف آن چون طور تجلی از هم بشکافته صعقت و بست

الجبال بسّا روی پدید آمد اگر رمزی از روز روشن نماید از تیره حالی رنگ شب تار بر آید آثار ظلمات

بعضها فوق بعض از دیر طاهر شود **بیت** گر همه سینه به پوشد از این غم سیاه روست * در ارخون

نزند از این غصه بجایست * تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه قوت گفتن

دارم و نه طاقت شنیدن از آن در حیث دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او همه از مکنون

باطن ظاهر گردانید و گفت من در این شبها واقعه دیده ام و در حول آن رسیده ام و جهت تعبیر

با برهمنه در میان آورده ام و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که تورا با هر دو پسر جهانشاه و عالیمقدار دور

صافی ضمیر و دبیر نیکو تدبیر و تقدیر رسید سعید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و خارکان خاره پیمای

خارکش و بهمنه رسیار [?] عطا و دق رزاینه [?] و شمشیر گوهر نگار کشته شدند تا از ضرر آن خواب دفع گردد ایران

دخت که این سخن بشنود در دل بر زده از آتش شکده دلش گرد از دماغ در آید و زردتک بود که خطرات

عبرات از فواره دیده رنگین آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود از غصه جان گداز را فرد

خوالم [?] دل از جای نبرد و گفت **قطعه** من از العشق نوفائی شوم لقای تو باد * هزار جان من دلسوز بی فدای

تو باد * پادشاه هرار [?] ای انگار اندوه ناک نباید بود که جان های بندگان اگر فدای مصالح شاه و راتیند

دارم

221

دیگر هیچ کار آید و تا ذات بزرگواری پادشاه در مرتبه اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نباید و چه ستمکاران و اسباب

تحصیل نقصانی نه نزد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک از زنده دل نگرانی فارغ شود پس این طایفه

غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمان دهد تأمل در ان شروع نباید نمود که خون ریختن

کاری صعب است و اساس حیات جانوری منهدم ساختن مهمی دشوار است و اگر نعوذ بالله خون ناحق

ریخته شود عاقبت ان وخیم و سزای ان عذاب الیم و عقوبت عظیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف در ان مفید

نخواهد افتاد و چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن دشوار است و ملک را باید دانست که این همه

اورا دوست ندارند و هرچه در علوم خوض نپیوسته اند و لقد رحالک مسئله چند دانسته اند از دایره بشر خارج

مصرع این کار ز دست من و تو بر باید ﴿ اما حکمای دین بر این اند که بد گوهر را تعلیم هیچ سرمایه جهالت نگیرند و علم و مال

اورا بر نور وفا و کرم آراسته نگردانند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او تغییر نخواهد گشت

و خوک را اگر دندان از زر گیرند خباثت او به طهارت مبدل نخواهد شد و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا موید

این معنی است بیت علم چون بر دل زنند یاری بود ﴿ علم چون بر تن زنند باری بود ﴿ و دانش تمام به تیغ است که بدان

همه کس را نتوان کشت انها که پاک طینت و پاکیزه سرشت نفس و هوا را که ادمی را از ایشان دشمنی بتر ندارند

بدان شمشیر تقدیر سر بزنند و جمعی که بی همت و ناپاک سیرت و روح که الانسان خبر بدیشان مرتبه ترفیع

نباید به همان تیغ شمع بی ازار بر دانچه آلت دفع دشمنان است دست افزار ازار دوستان بسازند و اینجه

در این صورت لازم است و محقق کامل در این معنی اشارتی بهتر کجا که فرمود مثنوی بد گهر را علم و فن آموختن ﴿ همچو

تیغ دادن بدست راهزن ﴿ تیغ دادن در کف زنگی مست ﴿ به که آید علم ناکس را بدست ﴿ حیله آموزان

جگرها سوخته ﴿ فعلها و مکرها آموخته ﴿ و غرض ایشان در این تقریر آن است که فرصت انتقام فوت

نشود و رنجهایی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است تدارک رسد حیله آمیز که قانون شغال

نام نهاده که مرهم باید اول دو فرزند آن که نظیر نفس شریف و جزو ذات کریم شهنشاهی تواند بود از پیش

بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متعلق را که ارکان دولت شد و آبادانی مملکت و معمور ساختن به

به کفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکریان نا امید شوند و دیگر اسباب
جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بی کس بماند و من بنده خود دیگر مقدار و مجال
سخن در صدد تشویش بسیار زنند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آید و هر چه آنها
اکنون ضمیر ایشان مضمر باشد از قوه به فعل آید تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار کرده‌اند
چون امکان اقتدار یابند هیچ عنان احتشام بدست آرند تا هر غرض که دارند که آشوب در مملکت اندازند چه
در هیچ شیوه تاخیر نکنند چه در این صورت که ملک متعلقان را نابود ساخته و همه لشکریان نا امید شوند و هم
رعیت را بدگمانی افتاده چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شوند موجب استیلای اعدا و تسلط
خصمان گردد و در این تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را
از مکر و حیلهٔ خصمان غافل نباید بود قطعه مشو ایمن از خصم بیداد جوی * که غدار پیشه است و بی باک خوی * بلطف ار
دم آشنایی زند * بباطن دم از بیوفایی زند * و با این اگر در آنچه براهمه صواب دیده‌اند فرجی و گشایشی
می‌تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف رود محال است یک خیال دیگر باقی است که اگر رای ملک
مضمون آن باز نموده شود ملک را این سخن پسند افتاده و گفت آنچه تو گویی با اعتقاد من از شوایب شبهت
خالی است و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران دخت گفت کاریدون حکیم که پیشوای سیاحان فضای یقین
و سالک مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر خواص
صدرت و قدم فرد ای بر یش به تیغ سر رضا را محرم * دل‌ها پیش نظر لطف خدا را منظور * در
این اوقات در کوه خضرا گوشهٔ غار اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرید رعایت می‌کند اگرچه اصل
او به براهمه نزدیک است اما در صدق و دیانت و امانت بر ایشان رجحان دارد و دقت نظر او در غوامض
امور کاملتر است و در دفع حوادث و وقایع رای تدبیر صائب او ارشاد می‌کند اگر رای ملک اقتضا فرماید او را
که صاحب محرمیت اسرار است باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه را از او تکشف باید ساخت
و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تعبیر و تاویل واقعات

مخفی نخواهد داشت و اگر تعبیر او موافق قصد رای بهمه باشد شهرت زاید شده انحصار بهمان عزیمت لازم است
و اگر به خلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود در صحیح از خیانت باز
خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد در فتح استحکام سوار شده از نزدیک کار رسیدن حکیم رفت
دیدار حکیم که مجمع فیض نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم نیز شرایط تعظیم
بتقدیم گفت **بیت** کلبه ما روضه شد چون بقدم رضوان رسید ✤ دیده روشن شد چو بوی یوسف از
کنعان رسید ✤ سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمان رسانند من خود بدرگاه
حاضر آمدمی صلاح و صواب آن لایق که خادمان بخدمت آیند **قطعه** طریق خدمت و آئین بندگی کردن ✤
خدای را که رها کن بما و سلطان باش ✤ و نیز اثر تعبیر بشارت مبارک میتوان دید دلشادان غم از غره همایون
نظر میتوان نمود و صورت حال بیان باید فرمود در حال تقریر باید کرد ملک کیفیت نهایت
و تعبیر آنرا بهمه را بر سبیل تفصیل باز گفت کار رسیدن سر تحیر بجنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده گفت که ملک را
در این کار سهوی افتاده است چه این سر با آن طایفه گفتنی در این حکایت با آن جماعت بازراندنی
نبود **مصرع** هر گوش کی محرم اسرار بود ✤ در سرای ملک آرای ملک مخفی نماند که آن مدابر چون دیر اهلیت
تعبیر این واقعات میشد جهت آنکه عقل رهنمای دارند و نیز دیانت بارتجای ملک را این جوابها
شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات شکرانه بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد
عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست دم بدم کار امور بر وفق مرام و حصول
مراد ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام خواهد بود **بیت** سپهر تابع و گردون غلام و
دوران رام ✤ فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ✤ در همین زمان تعبیر هر واقعه بتفصیل باز گفت و دیگر کیفیت
آن مدبران را با سر حکمت دفع کنم **مصرع** گرت عداوت خصمست مرا هم تدبیری است ✤ اولا آن دو
ماهی سرخ که بر دم ایستاده بود و نیز رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو جامه قیمتی بیشکش با چهار صد
رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانی نیز

سنگ مجیفر کرده در پیش شاه بحثیث باز دارد و آن در ابلق رفتاری که از غیرت ملک پرنده در
پیش رو رخ زرد و دلگیر شود و اسب و استری باشند که شاه دیلم رسم هدیه بحضرت فرستاده آن دو
اسب با در رفتار باشند رعد برق خروش و جوش شیر هوش سحب کوش قطعه زلف هاشان صحن
زمین گرفته هلال ❁ رکوشهاشان روی هوا انجمن ستان ❁ در مقاصد آن سمنر ماتب رکاب ❁ به از
طبیعت آن نفریتی زر زعفران ❁ و آن استرها کری باشند با جنبش آتش جوشش که برق دار ابر ملک
در مضایق رود گذرد و صاعقه کردار رخم از سنگ آتش افروزد شعر سیم سم وز رلگام شد روش کام ❁ با
سپهرش گام چشمه مهر آب خور ❁ و آن بارکه برپای ملک می بچه بهمشتری باشد آتش غدار ابدار که روز
هیجا از چشمه مینا سپهر یاقوت مذاب راند در صفحه الماس زنگ خورده عقیق و دزیره مرجان افشاند
بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند ❁ زیرا که تیغ تو همه فتح مجسم است ❁ و آن جوشن که ملک
خود بسر بر آن الوده باشد جفی از عوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجانب ملک
از آنجا فرستاده و آن استر سغنه که ملک سوار البحر پیل باشد سغنه که سلطان بنجاکر به رسم پیشکش ملک فرستاده
و ملک بران پیل نشاط در حرکت فرماید و آن پیلی بود از پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم در به
زنگ رالمی سراب گرداند و شاید به اژدهای دمان که از کوه الم متمکن شود و در دی عالمی را نابود گرداند قطعه
پیکری رز کوه او هامون ❁ بیستونی روان بکار ستون ❁ و انچه ازرق ملک چون آتش تیدار خورشید
تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستاده و آن تاجی بود که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ
آسمان سر در سر آورده و از گوهرشی هر موی سلاطین شاه تاجدار رشته گوهر آوردی بیت رسیده عکس آن
تاج بر شیح بچرخ ❁ ماه چون ماه شمع ❁ و آن برعی که کلب ریسر ملک میزد در ان توقع آمد که مردی ست
اما چنانکه اثری و ضرری بران مترتب نیاید عاقبتش آن چنانکه روزی از دستی عزیز بنا رسی بهریان عراصی
نخر آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این است داستان تاویل خوابهای ملک و انچه بعث
رکت دیده دلیلی است بران که رسولان به بعث نوبت با هدیه های ملوک به درگاه دولت پناه آیند

و ملک بجهت آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شاه دعا

باید و ما باید که من بعد شهنشاه عالم با دهقان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی را آزموده نباید در مهمی

با او مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار ٭ مکن در پیش خویشش صاحب اسرار ٭ و در اصل خود

آن است که مطلق از صحبت مردم بی‌باک ناپاک و بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد

و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع و دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد قطعه است را

یاد که چون همی نالد ٭ هر دم از همنشین ناهموار ٭ ملک این باب استماع نموده کالف سجدات شکر بتقدیم

رسانید و از آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده‌اش حیاتی تازه داده و سینه پژمرده‌اش را

نشاطی بی‌اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ازلی فرمود و مرا

بدین جانب حکمت آیات مسرت اصحاب سلامت هم چنان الفاس متبرکه این حضرت شد و ابر محنت

بغوائر مسرت مبدل گشت بیت باغی که خاطر تشنه کرده بود ٭ عیسی دمی خضر القدمی نشست در او تر شد

و الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شاد و خاطر مستقر در دولت نزول اجلال ارزانی فرمود و بعث

و ارسال رسولان با هر یک بسر رسید و به همان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات

به موقف عرض می‌رسانید روز بعضم ملک فرزندان و بلار و وزیر و ایران دخت و دبیر را الجبوت طلبیده گفت

عجب جزائی کردم و از آنکه خواب خود را با دشمنان بازگفتم و اگر رحمت الهی حجاب بلندیت ایشان

نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نمودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و

تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی هر که را سعادت ازلی یار نشد و کفایت رهبر نبود کاری نماید همانه موعظت

مشفقان سلعرز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده مرصع

حزم و مکمل احتیاط برقرار و فرد نگذارد که گفته‌اند مصرع هر که پی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت ٭ پس

فرمود که چون خاطر عزیزان به سبب این واقعه خالی از ملالی نبوده لازم آن است که این هدیها را در میان ایشان

قسمت باید کرد خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نموده و بلار و وزیر که ایران دخت را به

تدارک این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلای حیاتش شمر
به جان و روان بازنمایند مصرع هرکو سر تو دارد پروای سر ندارد ❊ واگر کسی را یار بخت مساعدت
سعادت مددش این سیرت و حال این بحث دست دهد و مال و جاه در سلک صدقش ولی نعمت نهند
بران بزودی و عطای چشم توان داشت و بخشش و مکافاتی توقع توان کرد اما ملکه زمانه را در این معنی سعی بسیار
بجهت این بستر دکات تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب است و هر کدام که قبول کند ملک را التفات بیش
پذیرفت ملک فرمود تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را
رزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در کلهٔ حضی تواری یافت با حجاب
کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین پنهان گشتی قطعه دهن تنگ و سر گرد و ابرو
فراخ ❊ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ ❊ شکرخنده را لب چون لب شکر ❊ لطیف و خوش و نغز و
شیرین و تر ❊ بهر خنده کز لب انگیختی ❊ نمک بر دل خستگان ریختی ❊ و ملک با او دل بستگی تمام داشت
و با آن که ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه
رزم افروز را هم دوست داشتی و از هر دو بیک شب در خانهٔ او بودی ملک در این روز فرمود تا رزم
افروز را آواز دادند و تاج و جامه را حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت
اختیار کند آن دیگر حصهٔ رزم افروز باشد ایران دخت را میل طرف تاج بیشتر بود دران تاج
مرصع ثواقب جواهر در نظر او بهتر می‌نمود بدان جانب نگریست که در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر اراده ببشارت صواب
او باشد بلار به چشم سوی جامه اشارت کرد و در اثنای این حالت ملک بطرف او التفات فرمود ایران
دخت دید که ملک روان بتفاوت مشاهده افتاد و تاج را گرفت تا ملک از اشارت وقوف نیابد بلار
چشم خود را همچنان نگذاشت تا شاه را بر اشارت مطلع گردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه
که نزد ملک شاه آمدی چشمی کج کردی تا ظن ملک به لقوه نپیوندد و اگر نه عقل و رزانت و زیرکی او بودی هر دو جان
باد دادندی نظم هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ❊ بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ❊ و چون ایران دخت

بحکم

به قیمت تاج سرافرازی یافت زرم افروز نیز ناچیشیار خلعت ارغوانی سرخ رو شد چنانچه تقریر افتاد دوشی
ملک با زرم افروز روز آوردی و دوشی با ایران دخت بسر بردی تشار ایشی که دو نوبت حجرهٔ ایران دخت
بود ملک بر حکم میعاد آنجا حاضر آمد با ایران دخت باری دلفروز در لقای دلاویز **بیت** رشک تازه ملک یک
موی سیمین شده ❊ تا آب زندگانی رو نشسته ❊ تاج مرصع بر سر نهاده طبق زرین پر برنج بدست گرفته
پیش ملک بایستاد ملک ازان طبق نواله تناول می فرمود و به یکبار ترت او مواشی حاصل کرده و دیده دل
از تماشای جمالش روشن ساخت و در این میان زرم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده ایشان بلند گشت
با عذاری چون گل شکفته و رخساری تابنده ماه دو هفته **شعر** لباس ارغوانی کرده در بر ❊ تو گویی لعبت سرد
از لاله زیور ❊ در چشم ترک رو لها کمین ساز ❊ دو ابرو در جگرها ناوک انداز ❊ رخش تابان و رخشان لعل
پرتاب ❊ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ❊ ملک او را دیده دست از طعام باز کشید غلبهٔ طبیعت
بداد و صدق رغبت مواشی او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار در زمام تماسک از کف اختیار رشته
بریدن لحظه متوجه زرم افروز گشت زبان به تحسین و آفرین او بگشاد **بیت** کار سرو خرامان که تازه رسیده
نرگس کس و سرو چو تو در خواب ندیده ❊ بدین ایران در پای سر در سینه من گشت دی و زاری خراسیدن
خرمن شکیبایی و قرار رمه بر باد دادی **مصرع** زهی به آمدت تحت مرحبا کرده ❊ آن که ایران دخت را گفت
این تاج لایق فرق زرم افروز بودی که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بمرحله خطا میل
کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفت و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده از این سخن انفعال
یافت و ریحو دار طبق برنج بر سر شاه نگون سار کرده در دوی ملک را بدان آلوده ساخت و آن کیوان
بعتبر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب بر افروخته تاب و ورار طمیه
استحقاقی که از و صادر شده بود باز نمود و گفت این باد دان از پیش من ببر و گردن بزن تا بداند که
اهانت او را آن رزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و با از سران درگذرم بلار ملکه را بیرون آ[illegible]
و با خود و اندیشید که در این کار بس رشت ش[illegible] چه این زن در فضاحت و ملاحت بی بدیل و در کیاست [illegible]

دفر است بی شبهه است و ملک از وی دارا و شکیب بیند و برکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین
تن از ورطهٔ هلاک خلاصی یافته‌اند ممکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک
در امثال این کارها شتاب کاری نکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس انکار بر تأمل نهم تا بوقت
سؤال و جواب انفعال نیابم **قطعه** چه قاضی بفکرت نویسد سجل ❁ نگردد ز دستار
بندان خجل ❁ و مرا در روزی توقف باید کرد که اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید تاریکی وحشت تدارک
درش نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه کند کشتن متعذر نخواهد بود و مرا در این تأخیر منفعت
کلی حاصل است اول مثوبهٔ ابقای نفسی دوم تحصیل رضای ملک سیم منت بر جمیع اهل مملکت که
مانند ملکه را باقی گذارده‌ام که خیرات او بهمه رسانیده است و آثار مبرات او شایع و کاید پس او را
با طایفهٔ محرمان حرم که صدیث ملک گزیدی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاطی هر چه تمامتر او را تعهد کنند
و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرند و خود با شمشیر بخون آلوده چون اندیشه‌مندان سر در پیش
افکنده به بارگاه ملک درآمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم در بساط
جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را این کلمه صورت غضب تسکین یافته بود و دریای
خشم را تلاطم امواج نهاده چون این سخن شنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او یاد آمد
بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقیضی و ابرام تکید یکی مینمود که حکم
اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه
نیست که حلم و تأنی را از طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن تحقیق
میتوان کرد غصه بغضب ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و به آب حلم
آتش خشم را تسکین دادمی **قطعه** پارهٔ آتش بود آن که برگزیند ❁ کو بدمی شعله برآرد بلند ❁ آدمی
آتش خورد از صبر فرو ❁ کز دم او دود نیاید برون ❁ اما در زیر چون علامت ندامت بر ناصیهٔ
پادشاه مشاهده کرد گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد

بگشته را از زور و زر زنده نتوان کرد و بیفایده غم خوردن شرر آزار و دل را ضعیف سازد و جای صد او
جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر که بشنود که ملک حکمی فرمود و از اصدار آن پیوسته
در فور پشیمان شد در رفتار و ثبات شاه بدگمان گردند و بایستی که ملک در این قضیه ملاحظت
ورزیدی و در تنجی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه در ارتفاع زبانه غضب خویش مستولی بودی تا
ندامت روی نمودی و اگر ملک فرماید من قصه او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید که
چگونه قصه است آن **حکایت** علما گفته‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن رای
و شهریاری با رای پیر و بخت جوان دیده گردون نشر کرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر
سلطنت ندیده و گوش روزگار در مرور از زمان لطیفه او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **شعر**
بر زم آفتابی زرخ اژدها حشر ❊ بزرم اژدهای جهان سوخته ❊ جهان را بداد و دهش کرده رام ❊ زمانه
مطیع و سپهرش بکام ❊ و این پادشاه بشکار دوست بودی روزی در شکارگاهی مرکب نشاط
از چپ و راست میتاخت و نظر عبرت بهر جانبی میانداخت و در آن حوالی از وحوش و طیور
صیدی ندیده و جانوری که شکار شاه را شاید به نظرش در نیامد ملک از این صورت
متحیر و از طلب ملول گشت و خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده و در آن
بیابان خار بسیار زده و از تعب آن شغل بیکبار مانده گشت در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم
ملک از دور بر وی افتاد و گمان برد که آهوئی است بخدنگی دل شکاف بر او گشاد **بیت** شعله
تیری که در آتش غضب غرق ❊ بجست بر آن سوخته خرمن چه برق ❊ پیشینه گاه بلا پا نکرد ❊ گر در خطا
گر چه خطائی نکرد ❊ القصه چون ملک بر سر شکار رسید او را با سینه مجروح و دلی پرخون بدید
سخت غمناک و متأسف گشت و پشیمانی و ملامت چه سود نداشت عذر خواستن گرفت و
از آن تهور و عجلت که موجب تحیر و خجلت بود متالم خاطر شده خارکش را عذر بسیار خواست
و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انعطاف به جانب دار السلطنه تافته

بدر صومعه شیخی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف
بود رفت اجلال فرخ دار شهر استدعای نصیحتی کرد که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود
زاهد طریق کشف و کرامات گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود
خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن است **قطعه** کسی کو برفروزد آتش
خشم ✤ مدار از وی طریق مردمی چشم ✤ غضب چون نفس توسن سر کند گرم ✤ عنانش را کشش اینجا
تا شود نرم ✤ ملک گفت شنیدم که چاشنی شربت اگرچه باری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما
در وقت خشمناکی حلم را با هوای نفس حاکم نمی‌توان ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را
در قید ضبط نمی‌توانم آورد شیخ فرمود که من سه رقعه بنویسم و بنوبت امینی خاص و معتمدی صاحب
اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر صفحه بشره تو ظهور کند و نایره خشم و سبکباری تو اشتعال پذیرد
یکی از آنها بر تو عرض کند ممکن که فایده آن ظهور نماید و نفس را تسکین پدید آید و اگر بیند که آتش غضب
بزلال آن موعظت منطفی نشد رقعه دوم را بیاورد و اگر نفس سرکش بدان نیز مسلم نگردد رقعه
سیم را بتو نماید امید دارم که غایله آن خشونت به شفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت
خشم را بی‌سند دفع شد هرآینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد **مصرع** دیو چه بیرون رود فرشته
درآید ✤ ملک بدین سخن خوش وقت شد شیخ سه رقعه نوشته بیکی از غلامان شاه سپرد
مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه تا ترا
در ورطه هلاک اندر نیندازد فحوای مکتوب دوم آن که هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش
تا بوقت جزا از زبردستان مهربانی بینی و ملخص رقعه سیم آن که در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن
و به هیچ حال از انصاف در مگذر **بیت** اگرچه حکم تو جاری است در جهان داری ✤ جفا مکن
که نه کاری است مردم آزاری ✤ مشو اگرچه لبت همچو غنچه خندان است ✤ که هست دیده مظلوم ابر
آزاری ✤ مباش غره به بستان سرای دولت خویش ✤ که عنقریب از و بگذری و بگذاری ✤ ملک زاهد را

وداع کرده بدار الملک باز آمد و موسیقه در مجلس حکم حضور صادر و وقت خشم این سه رقعه را از عرض گذرانیدی و دارا
ملک فی الفور الیقاع بایعت بار امین رقعها گفته شد و این ملک را کنیزکی بود خوردی پاکیزه خوی سرو قد ماه چوی نوخط
لب سیمین غبغب لنگ رفتار طوطی گفتار شعر ماه روی مشک بوی دلکشی ✤ جانفزائی دلفریبی
فریبی ✤ نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بود عقیق یمانی دل خون شده لعل شکر بار او خوبان رویان
خطه ختا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد زیبایش دلها در زنجیر بیت
رخسار تو را بتا چه خوبی است که نیست ✤ در شیوه دلبری تو را چیست که نیست ✤ جمال حال او بخال پاک
دانی زیان یافته بود و حجله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل شده
که ازین واسطه حرم خاص و معاشرت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه بملاحظه نابت
حسرت رنجیدی و برای دفع او از روی رشک و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم در میان گفت
و از او در باب قصد شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز
دوست دارد و نظر بکدام عضو وی بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاده که زنخدان
سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبی است از دیک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی نازک
که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه ها میزند و بزبان حال گوید بیت به صدهزار دعوت
از سیب هر سحر یابی ✤ که این سیب ترنج زنخدان بوستان به ✤ مشاطه گفت طریق آن باشد در آن که ملک را
بزودی از پیش بر توان داشت مصلحت آن است که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به بینی که من در تجربه که کرده
رشته خالی از آن برحوالی ذقن و بر غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد
شود و دل تو از این رنج فرح یابد خاتون از این فکر دلشاد گشته او را آنچه بایست مهیا کرد از نیسه و مشاطه
بر این منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه پنهان نهاده تو باد اگر زن
رفت و از نسیاه کاری خالی زد قرآن ماه زد و باد دست تیر روی بر ابرکنار چاه بابلی جای قرار داده
و آماده ساخت بیت بر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان ✤ یارب نگاه داری از آسیب روزگارش

ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشت و شبها از انس لحجه مجاورت خاتون و مشاطه
شنیده در قدم مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه بدید داعیه وفاداری و حق گذاری
او را بران داشت که کنیزک را ازان مزجر کند و بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت
سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بر عادت معهود بنگاه کنیزک درآمد
و از غایت مستی بخواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته ببالین کنیزک آمد
و بگوشه آستین اثر نیل از روی او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر آتش غضب نشانده با تیغ خون آشام قصد غلام
کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از غضب شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده [illegible]
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد یک رقعه بر او نمود دریای خشم او از موج فرو نشست و دیگر عرض کرد
آتش فتنه تسکین یافت و در رقعه نوشته بود که بموقف عرض رسید ملک لحظه صبر و سکون نموده سلاح داده شربت
ناخوشگوار غضب را تجرع نموده در سبب تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی غلام از روی
راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را آزار داده در تفتیش از عذر و تحقیق آن امر عیب
مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن نموده گفت غلام عذر مسکوید من بارها دیده‌ام که این فاجر با نگاریان
کنیزکان بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم و لیکن بران
حمد ایزدی که بسبب رشک افزائی واقع شده است و بحمدالله که ملک برای العین مشاهده نمود الکنون
در هلاک آن مفسده توقف و پرداختن سیاست سلطانی روا نباید داشت و غضب چون بموقع واقع گردد
مراتب از حلم بهتر خواهد بود **قطعه** خار که بهر سوختن باشد * در گریبان بهی نه نیکو آید * ملک
بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران دو ساعت از زمان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل
در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک زرنیخی در روند شاید که کیفیت این شبهت ظاهر
گردد ملک فرمود مشاطه را با حقه حاضر کردند و مقداری ازان نیل بوی خورانیدند خوردن همان و مردن

همان زمان چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس سلسله کرده غلام را خط آزادی داد و اشارت
برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را به حلیه
حلم آراسته دید و برکت بقیه یاری ازین زیان سیاه کاری ایمن گشت و چنان شکر خطیر ادای
استشعار شده بر حال دوست و دشمن توقف باید و این شیوه بدان آوردم تا در آینه رای روشن
ملک این صورت جمال نماید که پادشاه را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و لیکن تا بدان انگار حکمی نباید فرمود
قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب ❊ در دمی عالمی خراب کند ❊ پس چنین حکم را روا نبود
که شه از روی اضطراب کند ❊ ملک فرمود مراد ازین حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم
بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال مصلحان باشد تأملی بجای آوردی و از تو
غریب نمود که خشم ورزیده هیچ جانب نظر بازنگذاری را هلاک نمودی وزیر جواب داد که ای ملک
از خشم یک زن چندین قدرت تا ضمیر مبارک نباید داد تا از تمتع صحبت همکاران دیگر که در حرم
حضرت اند بازنماند بیت گر سرو رفت نارون هست ❊ ور لاله نماند یاسمن هست ❊ ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب
اندوه افتاده با خودی گفت بیت خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل هم ❊ همچنان کار زبان
بیان بسته و برخواسته است ❊ دریغ از آن رونق گلزار جوانی که چون غنچه گل اندک
زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که به آفت خزان بحران بی برگ و نوا گشت
قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ ❊ زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده ❊ راستی جای تو در خاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت
اندوه ناک شدم به هلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه شخص همیشه اسیر اندوه و بسته
غم باشند اول آن که همت او در بدکاری مصروف باشد دوم آن که در حالت قدرت
نیکوکاری بجا نیارد سیم آن که نا اندیشه کاری کند و عاقبت آن به ندامت کشد ملک

گفت ای پادشاه وزیر در خون ایران درخت توقف نکردی و در سعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی
سه شخص باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شستشو گری کند و کازری که لباس متکلف پوشد
و در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو صورت آرد و در وطن که نشسته سفر
دور دست اختیار کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و در این باب
ملامت عاید بآن حضرت است که با آنکه بارها از خواتیم کارها قاصر نباید که نظر بصیرتش بعواقب
امور محیط گردد و در این امثال اسلوب تأنی را از ملاحظه مرعی و فکر صائب را از شرّ مهجور کرده‌اند
بیت مآل شاه بایستی که از روی خرد بودی ❊ در ارزد روی خرد بودی چنین بار ننمودی ❊ ملک
گفت از این سخن در گذر و در این باب فکری کن که مرا از روی دیدار او اندوه کین و درد و چاره
این کار رسیده‌ام که چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک هر آن این کار رسیده و
در این دو شکسته جز پشیمانی سود نمیدارد و هر که ناندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری که ندامت در آن
نافع نباشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید شاه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** وزیر گفت آورده‌اند که جفتی کبوتر در اوان تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه
جهت ذخیره زمستان بنهادند و آن دانه‌ها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت
اثر کرده دانه‌ها خشک شد و از آنچه بیشتر بود کمتر می‌نمود کبوتر نر در این وقتها از جای غایب بود
و چون باز آمد و دانه را اندک یافت جفت را ملامت آغاز کرده گفت این دانه‌ها جهت قوت
زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بران
گذرانیم و در این اوقات که در کوه و دشت چینه بهم میرسد تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم
انحراف ورزیدی آخر نشنوده که حکما گفته‌اند **قطعه** کنون که برگ و نوا هست جهدی
کن ❊ ذخیره‌ئی به از بهر بینوائی خویش ❊ کبوتر ماده گفت من از این دانه‌ها نخورده‌ام و به هیچ وجه
در آن تصرفی نکرده‌ام کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او در باور نمیداشت و میزدش تا بپری

لن

شد پس در قصد ریشان که بار آنها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد و آنها هم
گشتند و بر قرار خویش باز رفت کبوتر نر توقف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت
و در فراق یار غمگسار زنالیدن آغاز نهاد و در برابر او بگریست و می گفت هیهات حسرت و دریغ که صحبت آن
یار صعب تر آن که پشیمانی سود نخواهد داشت فرخنده بکار خویش تا مدتها نمای کر تعجیل زنان گریز دست را
زیان ندارد و سود دهد و فایده این مثل آن است که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون
کبوتر بسوز هجران مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در نقل تعجیل نمودی و مرا
درین رنج افکندی وزیر گفت سه کس خود را در رنج اندازند اول آن که در مصاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آن که وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند
و وبال آن در گردن او باقی بماند سیم مرد پیری که زن نابکار جوان در عقد آورد و دل او در رنج دوام
زن هر روز مرگ وی را از خدا بخواهد و با دیگری سازد ملک گفت از این عهد بر تهتک تو دلیل نتوان گرفت
وزیر جواب داد که تهتک و حرکات رکیک از دو کس ظاهر گردد یکی از این عمدان که مال
خود را بیگانه بود ولیعت نهد دوم آن که اهل و عیال خود را در خصم حکم سازد و من در این کار تهتک
نورزیده ام عاشش آن که در امضای فرمان پادشاه متابعت جسته ام ملک فرمود که مرا محبت ایران
دخت عظیم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد
اول آن که اصیل کریم و ذاتی شریف و جمال زیبا و عفافی کامل دارد دوم آن که برده بار و دانا و مخلص
و یکدل باشد سیم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آن که
در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد در اشعار رود با رعود سازد پنجم آن که خجسته فال و مبارک
نفس بود و میمون قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت را این صفتها آراسته بود اگر یار که برای او
ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی است و نه از زندگانی راحتی بیت ذوق چنان ندارد
سید دست زندگانی * سید دست زندگانی ذوق چنان ندارد * ملک گفت ای بلار در سخن دلپذیر سعید داری

ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو شمن دوری پسندیده افتد
یکی آن که نیکی و بدی را یکسان بیند و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دیگر آنکه طمع هر را از نوازش پادشاه را
از شاهی باک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در اداء این کلمات جرات لازم میشمری
وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه حقیر نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست
و خواست شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و نخش دوست دارد دوم آن که
بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی
مال وی از مال خواجه درگذرد و خود را بر ولی نعمت رجحان دارد سیم بنده که پایه استحقاق محل اعتماد
گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت تو را از آنچه ما را از آن ناچار بهتر
بود وزیر گفت هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع اول شجاع را در روز جنگ دوم برزه
گر را در زراعت سیم بزرگان را در زمان غضب چهارم بازرگان را در زمان حساب پنجم
دوست را در وقت حاجت ششم مردم اصیل را در زمان نکبت هفتم زاهد را در اجر و ثواب
آخرت هشتم عالم را بهنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندان که ملک مفاوضات کراهیت
آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده بازمیداد و سخنی در حدت چون شمشیر
الماس زده بیان داده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد

بیت
تحمل کند هر که را عقل هست ❁ نه عقلی که خشمش کند زیردست ❁ تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست ❁ عاقبت زبان شاه گویای گشاده گفت سایه دولت ظل الهی
بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه مجد تابنده
با من بنده که باقدام جرات بساط مباسطت میپیمودم و در تصدیع جناب رفیع مبالغه
ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود الحمدلله تعالی که اگر کسی تشبیه
ملک طلبد و از شنیدن وزیر نشان جویند مصرع جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر ❁ این چه اسرار کرا

دانایان

ذاتی است که به جمال حلم و مکنت آراسته و این صفت نفس نفیسی است بر بیت صبر و وقار و خوشخوئی ممتحن
گشته و هر آینه بزرگی چنین سخنی سلیم بود و نام بزرگواری بر مثل این پادشاه اتفاق افتد قطعه بزرگی
بناموس و گفتار نیست :: بلندی به دعوی و پندار نیست :: از آن با مروتر کسی را بحق :: که خوانند حلمش
پسندیده خوی :: ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رأفت نهاده ام
و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری نهاده ام و اگر گاهی تأدیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند
یا به تصریح و التصریح در مقام معارضه و منازعه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری
و تمهید قاعده پادشاهی است و اگر نه سعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که تحمل یک
امثال این سخنان موج خشم برآرد شعر من نه آنم که بهر باد بلرزد درکش :: نه کاهم که بکاهد تپشش
از شعله نار :: نه کوهم که بنالد بصدای هر دم :: نه ابرم که بگرید بهوای صد بار :: و من در حکم به قتل ایران دخت
بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو و الفتی مصرع اسب خوش رو تیز که گاهی بسکند و بیجو زد :: ز زیرکیست این نوع حکم
نادر بود و حکم امروز تدارک آن نگردد و در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب
اقتدار با شمشیر بران و حکم روان بر بنده بشوکت گذشته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری بپای ایستاده
و سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه بزبان آرد و منع آن جز رسم سیاست جز حلم
عظیم و عفو عمیم چه تواند بود مصرع هر چند که بیش کنم لطف تو بیش است :: ملک گفت چون بنده
به گناه خویش معترف گردد و از ارتکاب جرم و الصفحات ضلالت خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود
و مرد کریم را از قبول عذر چاره نیست و العذر کرام الناس مقبول ای ملک من به گناه خود اعتراف دارم
و گناه من آن است که در امضای فرمان ملک تأخیر جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده
و از بیم این مهالک هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده ام اکنون حکم
فرمان ملک راست بیت گر لطف همی نمائی ور تیغ همی رانی :: گردن بنهاده ام چه اسیران به خیال
تو :: چندان که ملک این سخنان استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح از ناصیه مبارکش

ظاهر گشته رایت اوج مجد الهی باوج علیین رسانید و بسجدات شکر شهنشاهی بجای آورد و تعزیه شادی
از ذروه سپهر برین گذرانید و گفت بیت گوهر این بخت که مقصود ز در باز آمد ؛ بر تن خسته دلان
جان دگر باز آمد ؛ پس فرمود که عجب مانده بودم در آن که سخن بر زبان چرا راندی که هلاک ایران دخت
مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت ترا میشناختم و میدانستم که در رضای آن توقف خواهی
کرد وزیر جواب داد که مقتضای فرمان بر آن بود تا عزیمت ملک را بشناسم و نگویم که از آن
حکم نادم است باید اگر شما بر همان عزم قتل میبودید تا قیامت بدان مهم میشتافتم اما چون دیدم
که خاطر بالقای او مایل است گناه خود را اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حرمت
تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و صبحی که بجای آوردی در بعض
فهم اتفاد و مبرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باید اظهار تمام بیاید رفت و بعذر تقصیرات
فراوان ایران رسانید و التماس آمدن او که قبله ابواب حضرت اعلی در سرای صحبت بمقاصد فرح و شادمانی
همان شهاب چرخ و بخت مهر جهان تابنده بیت بیا که وصل ترا از خدای میخواهیم ؛ بیا که گوش بر آواز و چشم بر
راهیم ؛ بلار از نزد ملک بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید
بیت دلا چه غصه و شکایت ز کار بسته مکن ؛ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ؛ ایران دخت مثال
حضور امتثال نموده بخدمت شاه شتافت و شرط بندگی بجای آورده و در ادای آن عزیمت زبان بگشاد
داری و شکرگذاری برگشاد و ملک گفت این همه از بلار باید داشت که شرط مصلحت بجای آورده در ادای
این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا ملک صلح در وقت حسن ورانه و فرط کرم و رحمت شاهانه وثوق تمام بود
و این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بودی ملک فرمود
که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری
همیشه در هر چه گویی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سلوک مثل این
در میان عاطفت پادشاهانه در حضرت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم هزار یک آن

شکر شنوانم گذارد **قطعه** باران که بده زبان سر آید سوسن * کی شکر بهار ادا تواند کردن * اما حاجت بنده گمان
آن است که پس ازین در کار با تحقیق نظر نمایند تا صفای عاقبت از کدورت و ندامت سالم ماند ملک گفت
این مباحث را به سمع رضا قبول اصغا نمودیم و در مستقبل پیش درست و استحضار ش توشال خواهیم داد پس
وزیر داوران دیگر را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامیده
مجلس طرب بیاراست **فرد** ملکی معتبر جشنی از آراسته * گلستان عشرت بپیراسته * القصه آن روز
و تمام شب را به عیش و طرب گذرانیدند **شعر** چه روز دگر صبح گیتی فروز * نفیر از لب قهقهه کشت آرا
بروز * ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بابه خوشگوار نهال نشاط را
در جویبار سینه آب میداد **بیت** جذا باده نشاط انگیز * کرده بازار لهو عشرت تیز * مطرب خوش
آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و دستان مرغ دل مستان را هزار آهنگ و نغمات تمامی نمود عیش را شادمانی
اشارت کردی لطایف دستان عود و نغمه هزار دستان می‌نمود و ناله دلکش چنگ از آیینه سینه میرستان
زنگ میزدود **قطعه** مغنیه زهره رامش گری * صراحی درخشنده چون مشتری * قانون نواز طرب
گشته راست * نوعی که طبع فرینده خواست * تاک بار جاه داده بر تخت عدالت قرار گرفت
و بلاد وزیر شرط صداقت بجای آورده با صیانت خود و وکالت امیر دادلاد ملک از راهمه داد طلب پسند دیگر معتبر
خواهها که بر منظر مذکور ادا کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کارپردازان
حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت را بهمه سر رای حکیم تفویض فرمود کارپردازان صواب چنان دیدند که بعضی را
بر دار کشیدند و جمعی را در پای پیل افکنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت سخن از خاربیابان
و سزای غداران این است **قطعه** هر آن کز ستم خنجر برکشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید
چه سندان کسی سخت رویی نکرد * که خایسک تادیب بر سر نخورد * و بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را
با وزیر گذاشت و خود با ایران دیگر بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد بساط عشرت
غمیش دادن و داد خوش دلی الستان که در عالم هیچ دلی بر کسی احوال فردا را این است داستان

فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر ضمیر دانشمندان پوشیده
نماند که فایده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است
تا تجربه متقدمان و اشارت حکیمان سرمشق کار خود ساخته در مصالح دین و دنیا بنای
کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار
و لجه بردباری گرایند و هر که به عنایت ازلی اختصاص یابد پیرایه فرق همتش تاج تواضع زینت
خواهد گرفت و کمر منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست
گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ‧ اغیار یار تو شود
وفا یار غار تو ‧ با هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن ‧ تا بر مراد دوست شود روزگار تو **باب دهم**

در اجتناب فرمودن ملوک از قول و فعل اهالی و ارباب غدر و خیانت کهن فیلسوف جهان
آزمای ‧ سخن سر چنین گشت بر رقع شای ‧ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع
نمود ثنایی که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از نسیم شمایل صبح
سعادت خبر دهد نقد و نیم فرح و نعت گفت **بیت** ای عقل را ز رایت ‧ روشن شده سیاهی دیده
وهم را ز دانشت حل گشته جمله مشکل ‧ شنیدم صفت منقبت حلم و لجه بردباری در حضرت آهنگ
رسنگ ساری و فضیلت ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم
اکنون باز گوید داستان ملوک در دور داشتن غلامان امین و معتمد باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت
نیکو شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند بر حسن در مقابل شاهی ملک هدیه دعا تربیت در حق
دولت هر لحظه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادتی
که از منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید لطف اتم و اقوم اعظم از آن بجناب سلطنت
مآب مخصوص باد **بیت** تا لشکر و بدبت صبا دایه چمن ‧ گرد از چمن لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ‧ محفوظ باد از اثر غارت خزان ‧ قوی تر رکنی در انجه ملک

و هوشناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که تعهد عاملان خود را بانواع امتحان و محک
تجربه و آزمایش زند و عیار سیرت و رویت و اخلاص و صفت هر یک معلوم گرداند و اعتماد
بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان بکند که سرمایه صدق ملوک
راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد
انما یخشی الله من عباده العلماء اگر ملازم سلطان از خدای ترسد هم شاه بسلامت و استظهار او
قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری او را وردی نماید بیت خداترس را بر رعیت گمار ❊ که معمار
ملک است پرهیزکار ❊ وزیر از خدا باید اندیشه ناک ❊ نه از خوف سلطان و بیم هلاک ❊
والبته دروغ گوی نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد زیرا که از آن
صلاحها ستیز و آثار ضرر آن بدنها پدید آید زیرا که فرود که این لقصیر احتیاج دارد و چه مردم بی اصل
و فرومایه به صفتهای نیک آراسته میباشند و باخر هم ایشان روی بتراجع نهاده موجب
انفعال تربیت کننده میشود قطعه ناپاک اصل اگرچه در ابتدا وفا کند ❊ آخر از آن بگردد
عزم جفا کند ❊ برهان گفت مفصل این سخن آن است که خدمتکار پادشاه را سه
صفت می باید اول امانت در فعلی که بجا آوردن پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت
اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قصه و حکمت و
دروغ عیبی عظیم است و پادشاه هر آینه از دروغ گو احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را
همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوید اعتماد را نشاید
سیم اصل پاک و همت عالی زیرا که فرومایه دنی الهمت قدر انعام و کرامت او چه بشناسد
و از جانب که با وی میل و اختلاط هر گردد و نسبت با بیوفایان کرده اند بیت در طریق دوستی ثابت
قدم چون خاک باش ❊ چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ❊ و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق
کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین تجمل و کفایت است و استظهار

این طایفه به دانش و درایت و چون کسی به حلیهٔ فضایل عالی آراسته بود و از شمهٔ رذایل خالی
باشد و عفاف و صورت صلاح ملتبس باشد تا کمیلی جمع کند و از بوتهٔ امتحان برابر نقش که الغش از نقد
خالص و بی‌غش بیرون آید لازم است که پادشاه در تربیت او بر طریق مصالح نگاه دارد و به آهستگی
و تدریج مراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها
متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که اول از حال
بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشاف تمام
و استفسار شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوف کامل و شعوری
شامل حاصل کند در معالجت شروع و در مداوات خوض نماید همچنین پادشاه نیز باید
که به تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکوشد و اندازه که در روز منعقد در گفتار و طریق هنجار هر یک
بشناسد آنگاه آغاز تربیت و تقویت کند آسان آسان که بر کسی اعتماد نماید تا موجب
حسرت و ندامت نگردد و اصلح الاسباب آن است که ملوک و سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار
مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر
یکی از مقربان عیاذاً بالله به صفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد
ممکن که سخنان بی‌اصل در معرض صدق افکند و موجب بدنامی پادشاه و خجالت و ندامت او گردد
و از لطف رای این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه است آن حکایت
برهمن گفت آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود نامدار و فرمان دهی کامگار که داغ اخلاصش سلاطین روزگار
حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش
دل افکنده قطعه سروری کز عدلش نسبت آهن ربایی * قیصر از نور رایش داشت آیین زمان
هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را از آن جانب سبک گشتی
عنان * و این پادشاه وزیری داشت ماه پیکر مهر منظر که نور رخسارش چراغ آفتاب را بی‌نور

گرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته بیت لب لعلش نگین خاتم جم ؛ دهان از حلقه
انگشتری کم ؛ ز رنگ عارضش روی هوا لعل ؛ چو زلفش در آتش کرده صد نعل ؛ عذارش قبله آتش
پرستان ؛ دهانش آرزوی تنگ دستان ؛ پادشاه این گوهر یگانه را از روی اعتبار نهان
داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت آن دختر پیرایه ترتیب
می نمود و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد در آن شهر
زرگری بود که کوره افروختن آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوته رخشان ماه کارگاه سیم پالای
او را موافق نمودی و از جوهر شناسی بمثابه بود که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن
بودی بدانستی و در عیارگری بمنزله که بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی قطعه ز روی دانش
کوشش هنر کرده ؛ از هنر کار خود چه زر کرده ؛ هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ؛ ساحران چنان
که بتوان ساخت ؛ ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده
در این وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنید رفت و زرگر جوانی لطیف
ظریف روی و شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک
بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته
ساختی و بر ساعت ملک نیز در تقربت و تعظیم او بیفزودی تا محرم حرم سلطنت شد و
دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر وی نیفکنده بودند او را در پس پرده بسیار دید بیت هر که
شد محرم دل در حرم یار بماند ؛ و این پادشاه وزیری داشت بثبات عقل مشهور و باصابت
رای معروف و مذکور در رقم کلک جهانگشایش فتح نامه نصرت بود و از اثر فکر عالم آرایش
طراز جامه شوکت ارباب دین و دولت را به سر پرورش او اعضای دیدار اصحاب ملک و ملت را
از جامه خضر صفتش باده حیات افزودی بیت کلک تو بارک الله بر ملک دین کشیده ؛ صد چشمه
آب حیوان از قطره سیاهی ؛ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال در

گذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او بسر حد اقصی غایت رسانیده از محض لطف و دولتخواهی در مجلس صالح
دو قرن پسندیده به تقریبی که از دایره مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام به جانب گوهر زرکش سخن عطف
ساخته و فرمود که شاهان و سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب منصب پایه درآورده اند و این
راه و رسم در میان اکثر با دیگران بزرگ گردانیده اند و حالا ملک این شخص را محرم حرم سراچه
و قبل از این قامت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و به خاطر من چنان می رسد که این شخص اصیل کرام
و عنصری پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر
و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد نظم
هرکه از ناکس طمع دارد وفا ❁ از درخت بید می جوید ثمر ❁ و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت به
شخصی در مقام احسان و انعام است آن سفله دنی از غایت ملال نابودن خود در آن حین گشته [illegible] اند
علامت ارازل آن است که قوت کرم دیگری با دیگری ندانسته باشد قطعه سفله بخل اگر کسی را
بکام ❁ هیچ نگذارد دگری را به جام ❁ گنده کمند را چه لذت نی به خوان ❁ بیشتر از نان خورد افسوس
نان ❁ و سزاوارتر به صحبت ملوک طایفه توانند بود که بغیر اصالت با شرف صنعت جمع کرده اند
و در محافظت جانب ملک گوهر احتشام باید و چه از سر اعتقاد این طبقه انواع خطرها زاید و آنکه حقیقت
ذات و خبث باطن باشد ملاحظه و پایه در رعایت امانت نکند و چون این صنعت
از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخل است از و خاین توقع توان کرد شعر کسی کز راستی بهرش
ندارد و انصاف ❁ اگر بد کند نبود از وی عجب ❁ خیانت ز هر فعل بد بدتر است ❁ تمام بدیها در او هست
ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت زیبایی معنی دلیل است که الظاهر عنوان
الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان الطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هرکه [illegible] از خوبی
عنوان دارند ❁ که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود ❁ و آنکه حضرت رسالت مرتبت صلوات الله و سلامه
علیه فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خوانند که صفحه عذارش به آیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی

لآلی

ازینجاره روی چشم دارند که رخسار جمالش بکمال خوبی آراسته بود و اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بآن است که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است **بیت** هر که اخلاق ظاهرش با خلق ❁ نیک
نیکی گمان بد بر بشرش ❁ و در کتب دبستان حکمت سورهٔ حسن صورت را نیز خوانند و آیت کمال
از روی حقیقت خبر از صفات پسندیده را می دانند چه بسیار کس باشند که بصورت زیبا و دل خلقی شل
بر آینه در چون لعبهٔ معنی اندر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشایند و در امثال حکما وارد است که
حکیمی جوانی خوب صورت بد دلش بمصاحبت او مایل شده پیش آمد که سکهٔ حقیقتش را عیار نمود
عیاری که از آن بار توان گرفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر کسی در وی بودی
قطعه ره بمعنی بر که در صورت دو ولی مانند بهم ❁ از یکی خیزد شکر وان یک زهر لوری است ❁ ملک
فرخ که به لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت
تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف
شده باشد اکنون نظر تربیت بروی گمارم تا اکتساب اوصاف مستحسنه نموده بمرتبهٔ کمال رسد
چه از تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای می سازد و به یمن تقویت خون
سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شهوار میشود **قطعه** از تربیت است که آب
گوهر گردد ❁ خون در ته نافه مشک اذفر گردد ❁ وان زهن تیره روی بی قیمت را ❁ اکسیر چو تربیت کند زر
گردد ❁ وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است چه هر سنگی
جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس را هزار سال تربیت کنی ازو توقع نیکویی نتوان
داشت **قطعه** بید را اگر به پرورند چه سود ❁ بر نیاید نسیم عود از بید ❁ و لئیم را اگر صد ادب تعلیم
رتبه ندهند جوهر ذاتی او تغیر نخواهد گشت و نظیری درین باب نیکو فرموده است **قطعه** هر که در
اصل ناکس افتاده است ❁ به تکالیف دهر کس نشود ❁ سکهٔ مس را اگر کنی مضروب ❁ ذهب
از غیر یک کس نشود ❁ و چون این معنی محقق شد باید که کسی با جنس ناکس اختلاط نورزد تا بواسطهٔ آن هلاک

و مذلت گرفتار گردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل سرنگونی افتاد و از مواصلت جوهری
بسر حد رسید شاه پرسید که چگونه بود آن داستان حکایت وزیر گفت آورده اند که در بلاد فارس
پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر قاعده لطف رعیت پروری
نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده بیت کشیده حشمت او دست عدل عالم
گشته هیبت او پای ظلم در زنجیر ❁ او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا
و امارات جهانگشایی در طلعت خوبش هویدا فرد روز ولادتش چه نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است ❁ وزیر گفت این پسر بمقدار کف دستی خال سیاه
بود ملک از دیدن آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند
ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر
و جهان گشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شاهانه در حال او بیشتر داشت و
در جوار ملک کفشگری بود پسری خوش خط و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی کماهی آورده او را وظیفه
مرتب و مرسوم معین ارزانی داشته بود و همواره در طی التفات ملک مرفه و آسوده حال
گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهار پنج سالگی رسید و طبع او بملایمت و ملاعبت میل کرده
پیوسته در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع او
اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی و تازگی است و آن را بهر
طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و در این دستور بماند صلاح در آن است که ملک شاهزاده را
از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت شاهزاده سرایت نکند و همت فرودمنش
آن کودک سپهر سطوت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او متصور تواند شد
مصراع که ز نفس خبیث هر چه گویی آید ❁ ملک فرمود که او کودکی است با کفشگر خوی گرفته و از دیدن
بسیار رغبت میکند که اگر او را از صحبت او منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی باندوه دل

گردد

من شود و چندان صبر کنم که بزرگتر شود و نیک را از بد امتیاز کند آنگه به صحیح حال او در اصلاح آرم
وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع ملاطفت درباره وی ارزانی داشت و مواعید
خسروانه بسیار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه ما با تو الفت گرفته است و چنان
میخواهم که قرین و انیس او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد
و گفت شعر گل باغ شه عالم افروز باد ÷ چراغ نشش شعله روز باد ÷ من بنده خود را قابل این
منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصود اقصی ایام است از خود مشاهده نمی نمایم
ولیکن نظر شهنشاهی کیمیایی است که خاک تیره را از صفا فی سازد و سنگ ناقص را گوهر لالی
کامل گرداند قطعه خاکی که بر او گذر کنی جان بخشد ÷ سنگی که بر او نظر کنی زر گردد ÷ امید که
بمیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران تواند یافت
القصه مدتی ملک زاده قعود کرده بنشست او را برداشته بکلبه خود آوردی و بسا رگاه شاه بردی
و گاه گاه نیز ملک زاده شب در حجره او بودی و پادشاه سپاس با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر
خدمت شاهزاده را بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت ملک زیاده می شد تا
بکلی معتمد الیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت توان برد
گوی ÷ روزی با شاهزاده به گشت بوستان بهار رفتی و با تماشا و عشرت مشغول بودی و احیانا شب
نیز در باغها و تماشا گاهها بسر بردندی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی
از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده
انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرد و بتازگی
کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و انموذج نزهت گاه
اعلی علیین صبا از زلف ریاحین بنفشه او نافه گشای گشوده و بخط شمال از جعد ریحان
نسیمش عنبر بیز بهجت رهنمای جان از روایح گلهای سرابستانش سمت طراوت چشمه و شکوفهای

نهال سدره وطوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافتش وام کردندی **بیت** بخوبی باغ چون خلد برین

بود ❊ دران خلد زمین حور عین بود ❊ سمن ساقی و نرگس جام در دست ❊ بنفشه پرخمار و سرخ گل مست ❊

شکسته سنبل از زلف بر دوش ❊ گشاده باد نسرین بناگوش ❊ نوای عندلیب و آواز دراج ❊ شکیب عاشقان سر

کرده تاراج ❊ شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ سیر کردی و در این کرت که شاه بسفر اختیار کرده بود

شاهزاده بطریق معهود سیر باغ کردی روزی با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ

نهاد و گشتی کرد دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر گوهر چنین درشت لیکن او را

بر کمر و حیاتش تحریص نمود با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه بازرگان است بلکه رئوس المال

هزار دریا و کان حالا که پدرش از دار الملک دور افتاده زمام دولتش با همه اهل حشم مرا از جانب من المنة صلاح

دران است که این پسر را در دم دشتی دور دست برده و پیرایه لباسش را به بهای شکرف بفروشم و باقی

عمر فراغت در راحت بسر برم **بیت** در شبی با همیشه خیر غنیمت دانش ❊ دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش

عاقبت آن خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه بر انگیخت و آب روی امانت بر زمین جفا ریخته قصه مختصر مصلحت

خود کرد و با غلامی کاردان که محرم او بودی راز در میان آورد و هر یک را از غلامان بنوعی داروی بیهوشی خورانیده شاهزاده

را نیز از هوش برده در صندوق بزرگ خوابانیده و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بست

که مانند تیر گرد بر سرعت سیر او از زمین گردون سپهر جهان نمای سبک پای او را العرف بمودی **قطعه** ز سرعت

بر فلک پیشی گرفتی ❊ بپویه با قمر خویشی گرفتی ❊ گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ❊ گهی همچون بخارش بر هوا

میل ❊ و خود در بهمنه سوار شد که همچون عمر کامران رونده بود و چون اسپ کامران رسنده تیر را در دویدن گو

پی زده و برق را در جهنده گی جگر تشنه اگر عنان را به دست دادندی گوی سبقت از دم در ربودی

و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر ذروه افلاک جستی **بیت** ز آسیب کوش و سمش گاه تک ❊

نشان بر رخ ماه و پشت سمک ❊ بجای یک ره از خاک کم بود ❊ صبا مر دمیدن او وهم بود ❊

و غلامان نیز اسپی دیگر با بارهای جای برق نما و رعد صدای عالم پیمای سوار کرد **نظم** ز ماهی نو زد چشمه شرق فراخ

طاق

کام چه جوئی ❁ مسکین که چه جوانی و قیمتی داری ❁ دود اسب دیگر گشته گرده زرد و دلو تشنه گذاشته
روی به سیلاب آوردند تا روز روشن شد به ساقی و در و دراز طی کرده بود و علی الصباح اندک رمقی از ایشان نهضه
باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم رو آغاز نهضه و در روز ارض حصه مملکت شاه در آید گشته
در ولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز رسید ار نشدند آخر الامر
باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام بر سر که کهن در دماغ هر یک ریخته تا بهوش باز
آمدند و چون از شاهزاده و گلنار نشانی ندیدند روی به شهر نهادند چاکران را در پیر در سیاس نهادند ملکه سوار
شده به باغ آمد و از آن گل رعنا بوئی به مشام او نرسید بیت رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آن لولی شکفته خندان من نبود ❁ چون ابر نوبهار بسی سوگریستم ❁ کان سرو پیش دیده گریان من نبود ❁ لا
جرم از نور دیده خبر نیافت فریاد برکشید و نفیر از دل سوزناک به منزل سماک رسانید و لحظه نبود
تا همه روز اطراف و جوانب باغ به قدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند
و چون بعد از تفحص بسیار و فراوان و جستجوی بی پایان به هیچ وجه راهی به سر منزل مقصود نرسیدند گریان
ناامید بازگشته صورت حال بعرض ملکه رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی
در گداز آمد چو شمع و در از شعله هجران می سوخت و از مضمون حالش بخواند این بیت مستعار می شد بیت
دارم آتش گرمی در سر که ننشیند به زاری ❁ تا سراپای وجود خود نسوزانم چه شمع ❁ شب همه شب سوز
دل می گدازانید تا صبح رالید و درد دل به نهایت رسید آهی سرد از سینه پر درد برآورد و گفت قطعه
همچو شمعم یک نفس باقیست کو دیدار یار ❁ دلبرم گر رخ نماید جان بر افشانم چه شمع ❁ آخر روز از گرمی
الارکب در رسیده و شمع حیاتش بی شد باد کل من علیها فان گشته شد مصرع رفت از این
گلزار خار حسرتش در پا بماند ❁ مگا وران جسم صورت واقعه به ملک عرض کردند و ملک به عادت
نهضه دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد
در عاقبت سر در خط مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیش گرفت نظم در جهان جا بچه یابد خبر رد

کردم رجوع * گفت بر جمیع شیخ انا الیه راجعون اما لشکر شاهزاده را بمملکت شام برده و لعبه از آن که
جواهر را التصرف کرده بود اورا ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو
و نما یافته به حسن رونق بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت یوسف چه اگر هم در
مشکش به حسن بدند * تو به این آنکه جهانها تحفه بدست * هرگاه که آن سرو ناز پرور از خانه
بیرون آمدی هزار بسمل در سر راه او بنثار جان نثار کردندی و از سر گوشه و کنار رخته جان در پای
آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی شعر به شهر دگر که لذتی برای دیده بد * هزار دست دعا
ز آستین برون آمد * بازرگان مرد متمیز دکانی لطیف و دکانی تمام داشت با خود گفت مرا صحبت
این غلام پس ازین ها را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش بعدم برابر بود و اگر از خانه
بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کس طاقت دیدن او ندارد بیت رسیده دلبری زای
لطف رنگی ز بهار * نه بنه دیده گریست جان بکار می آید * صواب آن است که او را بر رسم تحفه بنزد
پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است لایق که باضعاف قیمت این غلام مرا انعام فرماید
پس بازرگان او را از فارس آورده بر سبیل تحفه به ملک گذرانید و لعبه از دو سال که از کنار پدر
جدا شده بود چون ماه تمام به منزل چهارده رسیده قطعه چهارده ساله بتی چابک شیرین
دارم * که به جان حلقه بگوش است مه چهارده اش * بار دیگر به دارالملک فارس رسیده ملک
او را چون فرزند خاص بدید بازرگان را بالتشریف قیمتی ارزانی داشت و به حلقه غلامان خاص در شاد
در روز بروز تربیت او می افزود تا باندک مدتی او را از سر افرازان امتیاز یافت و با جوهری که
پیوسته در خزینه ملازم بودی و قیمت جواهر بدو تشخیص یافتی انس گرفته بود و بمعلم ادراکی نسبت
آدمی دار هفته تحفه که ملک بدو دادی جوهری را الضمیر قرش ساختی اما چون جوهری کمال مجربیت
غلام بدیده گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام سالهاست که ناقص الاصل با انگشتر خاص ملک بر انزد
من آرد و ما بسط اطهار آن بهر خزینه دیران کنم و در ضمن دزد مالی نفیس از ان بردارم پس با غلام گفت

ازین

ای شهریاری همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی و من میخواهم که تحفه پیش بر
بعضی از آن مکافات کنم ملک را از خاتم مبارک نقشیست که هرکه را بدان نقش خاتمی بدست
افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان زیر قرار گیرد بیت گویا مهر سلیمان است نقش خاتمش
هرکه با خود دارد دیده در نگین خاتم جمش ؛ اگر ملک تحفه این خدمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب
استراحت مستغرق باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و بر زدن آری تا آن نقش را جهت تو بر آرم
عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود و بشرط آن که عمل وزارت بمن مقرر داری مصرع
بخشی مرا زخوان نوالت نواله ؛ جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شبی هنگام
بخوابگاه ملک در آمد و دست جرات بانگشتر ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شده غلام را گفت این جرات چرا نمودی و تو را بدین خاتم چکار بود شاهزاده از فرط
خجلت عاجز آمد و نایره غضب شاه مشتعل شده سیاف را طلبید و به کشتن او مثال داد و سیاف
تیغ جان به ارزش در کشید آن حالت بکیفیتی دید که ملک از شدت آن حالت بیهوش شد
و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای
نور دیده صحبت گفتگوی زراق ها را در نهاد تو فراق انداخت پسر نیز عذر ها خواست و گفت دوستی
جوهری مرا بدین حرکت تحریص نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحت ها کرد که
در مستقبل زمان از صحبت ناکسان دوری جوید تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل
آن است که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شهریار را بنده و بسته آفت کند
سازد و دیگر از جمله آنهاست که از مخالطت او حذر باید نمود حال آن که ملک تربیت او را
به سر حد افراط رسانیده و صحبت آن است که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد
تا داعیه کلی که ندارد کسان از حد امکان خارج رفته بران متفرع گردد و شه سخن در این اثنا
نیز گفت سلاطین لی تقی دولت در کاری شروع نمایند که مدار الهام مهمات خطیر خویش

نفرمائیه نسبت عالی و خاندان قدیم ام در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب
احترام و واسطه اجلال و اکرام مآثر فضل اولی است نه مفاخر اصل و نسب **نظم** از هنر خویش
کن سینه را ❁ مایه مکن نسبت دیرینه را ❁ آب که از جوی کهن را مجوی ❁ در چه کهن گشت شود درز
درون ❁ شریف و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک
عالم عقد ارگفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا برداریم سر از نعش
از درفش رفعت بگذرد و هر کرا فروگذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر
بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن
اعتبار را بسوزد **قطعه** سلاطین هر کرا از پیش رانند ❁ ز اوج چرخ رخ جایش نشانند
چه صبح چشم بر هر کس که دیدند ❁ پلاس ظلمتش از سر کشیدند ❁ و ما این جوان را برداشته ایم
و درفش حرمتش بذروه رفعت برافراشته امید چنان است که گمان ما در او به خطا نکشد
وزیر دید که پادشاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت
اما چون روزی چند برآمد زرگر دست احتیاط برگشاده و پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با آنچه
بهم رو در عهده او بود دست تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه به بعضی از جواهر
احتیاج افتاد و بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد
زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر به طلب جواهر کس نزد
او فرستاد و دختر با نگارش پیش آمد چندان که مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر در حضور
پادشاه افزود که من شنیده ام این بازرگان بچه گوهرهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای
جواهر زواهر انجم را بر طبق زرنگار فلک جلوه داده به صفا و روشنی آن جواهر لالی آبدار ندیده و مادر
دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظران گوهرهای بی مانند شاهوار هیچ
سخن دیده به هره بجو برای درخشندگی ❁ گرو برده از مه بتابندگی ❁ و به تصرف او باتو نهای چون ارب

کم دار

که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگ دلی در خوشاب
در صمیم سینه آتش بهزار ناز نگاه داشته **قطعه** قطرهای پاکیزه را ماند که در هنگام دی منعقد گردد در درون
جام جهانی بعینه جام ؛ و چند پاره زمرد سبز رنگی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده
از مشاهده آن سبزه دلکش روشنی افزاید **فرد** ز نور بصر فزود معلوم شد ؛ کز سبزه شود در روشنی
چشم فزون ؛ و در درج او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه
چند خوش رنگ صافی دارد که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **بیت** لعلش
نمونه ز شهد عقیق رنگ ؛ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ؛ ملکه را امر باید فرمود تا آن
دختر جواهرات را حاضر گرداند و بقیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و
تشدید از او حاصل باید کرد ملکه بازرگان شاه خصه را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من
چنین جواهرها ندارم و خورده زیوری که داشت در میان آورد و زرگران ستانه نپسندیدند و ملکه را بتعذیب او
تحریص کرد دختر ستاره از انجام خجالت انجام نامش قصابات العقبت دیجوز لود دمدمه دیو مردم ربایان
بارسته و نخوت سلطنت و کامکاری دغدغه نفس ستم پیشه راند و کار گشته بشکنجه بازرگان زاده
فرمان داد و اندک زمانی آن دختر بیچاره در چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان
دختر بازرگان فریاد و دادخواهی بر چرخ اثیر رسانیدند و در ریاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه
تصویر کرد ملک را از درد بدین حیثیت که از روزنه حرم بر آمده زاد به سینه برو شد و بطریق تلطف
وارثان بازرگان شاه خصه را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات
بیفکنده ترک تربیت او کرد و بشامت صحبت آن لئیم ستمکار شهزاده ما نیز از مرتبه اعتبار
ساقط شد و در کرامت عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بکرنجیش مادر دختر صلاح در آن دید که
دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهارباغ ملک ساکن گردد در دقیقه که عواطف قهرمانی
تسکین یابد و نایره غضب جهان سوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی خواص حرم آید

دختر به چهار باغ پدر رفت و زرگر از این حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده زرگر را دید آغاز اضطراب
کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار بیت حیف باشد نظر بدلواری * که برادر صورت تو نگاه کنند
بار آن یکی که هشته دیگر را بگیری و حیله از سلامت طبع و غرض برکار گیری برو که دیگر ملاقات تو برمن وبال است
و مقالات من با تو از هیچ گمان زرگر که از دست شاهزاده ناامید بیرون آمد روی در بیابان نهاد و سراسیمه
و پریشان حال می رفت شب در آمد و از تیره سرا پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ
ستارگان را فروزش بیچاره در چنان وقتی که بخار رنج در عرصه زمین بجنبه بود بند و درد و ده رنگیاری به
پای قطران ریخته قطعه شبی چون روی زنگی در سیاهی * رسیده زنگ از دیبا تا ماهی * چو خود
دار قدم می گذارد قضا را در آن صحرا برای شکار در آن چاهی فرو کرده بودند ببری و یوزی و ماری در آن چاه ما که
زرگر که بر سلامت مردمان ز جفا چاهی میکند از گردش سالار رسیده به آن جانوران در چاه افتاد مثنوی ای که تو از
ظلم چاهی میکنی * از برای خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله برمتن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * اتفاقا که
که در قعر چاه بودند از رنج خود با بداری دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک
روز سیاحی از راه آن شهر عزیمت سفر بمقصد را پیشان بگذشت و آن حال را مشاهده فرمود پریشان
خاطر گشت و با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و در این ورطه محنت گرفتار آمده به یاد هم
حمایت نزدیک است از منزل حیات دور است اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را
خلاصی دهیم و ثواب این عمل از برای یوم لاینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت پوزینه
در آن آویخته بر سر چاه رسید و کرت دیگر مار سبقت کرد و سیم نوبت ببر بچه در رسن زد و چون
این هر سه به هامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار در دولت یا شدن از سعی یا رکاه کاه
چون تو نطولی بسر رفت طلبکاران رسیده * بدان که تو را بر هر یک از ما حقی و شیر زرگ ... بتمام
باشیت متوجه شود در این وقت مکافات است و مکافات آن میسر نگردد پوزینه گفت من در دامن این کوه
که شهر ... است روزگار میگذرانم اگر التفات بمنزل من القدم همیون شرف بسیار ... طریق حق گذاری

ابراز نه

رو بعراق نهد ببر گفت من نیز در حوالی شهر در فلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان بیشه گذاری برآید جبر
مقدور لوازم رسم خدمت بجای آرم مار گفت من درباره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا گذر لطف
تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا التماسی داریم استماع
آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند
بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود **قطعه**
بگذر از صورت و سیرت بصفا دار نگه ✽ آدمی گر شکر نبود کم تر از دد باشد ✽ و اگر این زرگر با ما آتش
صورت مشغول نه و از اصلاح معنی غافل لا احسنم **مصرع** دیده را گوسفند و دل را گرگ ✽ بعلاوه چون
که این مرد روز ها رفیق ما بوده دعوی مصاحبت او را نیکو شناخته ام البته در بشره او علامت مروت
ندیده ام و از کوشش صلاحش بوی وفا نشنیده ام **بیت** وفا مجوی ز خوبان که هیچ کس نشنود ✽ به هیچ دور
زگلزار دهر بوی وفا ✽ اگر قصه ما را کار بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان
التفات ننموده رشته فرو گذاشت و بصحبت مقتضای سمع قبول استماع ناکرده زرگر را بر سر چاه
آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال پر عنای شاه و سرگشتگی خود بازگفت و با
این همه التماس نمود که روزی بر او گذر داشته باید که مکافاتی بجای آورم سیاح گفت حالا بار توکل
در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزی در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر
قضا امان باشد و حیات فرصت دهد البته دیگر باره بشرف صحبت دریابم **مصرع** گر عمر بود باز
بخدمت رسیم ✽ بدین معاهده همدیگر را وداع کردند هر کس بجای خود بازگشته سیاح رو بسیاحت نهاد
اتفاق روزی گذرش بدان شهر افتاد که زرگر در گوشه متواری شده و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن
موعظه وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندان که اکابر وسایل شفاعت تمسک نمودند در
خواست نمیکرد و بهیچ وجه بصفحه رضا نمی رسید تا بدین قضیه یک سال گذشت و سیاح رنج از ملالت را
تاب نیاورد سیصد درم زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند

مراد غربت کارها بر حسب مراد است و باعث کسب دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد
لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن به دل خوشگوارتر قطعه اگرچه نرگس
دانه از سیم و زر بسازند * برای نرگس هم خاک نرگستان به * پس از غربت روی به مسکن نهاد
و شب هنگام بدان کوه که موضع لوزینه‌پز رسیده فرود آمد قدری از شب گذشت دو دزد خون‌
ریز فتنه‌انگیز که مریخ خنجرگذار از صدمات سینه‌شکاف ایشان در حذر بودی و سماک نیزه‌دار
از هول تیغ جان‌شکار ایشان سپر ترس در روی کشیدی قطعه چه چشم دلبران پرکین و
خون‌ریز * به قصد خون مردم تیغ‌ها تیز * بدان بالین فرود آمدند و لقمه‌ چندی که داشت تصرف کرده دست
و پایش به خم کمند محکم ببستند و در گریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود پنهان بسته بیفکندند
بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات دارم در تسبیحی از صفحهٔ رعنا بخوانم مصرع جای گله
نیست شکر باید کردن * شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را
گردن نهاده و هنگام سحر از درد دست و پای بی‌طاقت شده فریاد آغاز کرد فرد میرسد آه دلم گه فریاد
لیک فریادرسی نیست پیچم * آن که حسرت از دیده می‌بارید و به سوز سینه از غم و اندوه می‌نالید
و می‌گفت دریغ در این مهلکه غذا ناچیز شدم و کسی از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز
در ورطهٔ فنا افتادم و لوای دولت امید رسید بیت دل کرا سوزد در این غم * بر من
دل سوخته شد * جز دل من دیگری پهلوی من سوزنده نیست * در این محل لوزینه‌پز طلب طعمه
بردن ابره در حوالی آن گریوه بگذشت آواز دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنایی احساس
کرد در عقب رفته بر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونابه
از چشمهٔ چشم بریخت و گفت ای دوست عزیز بدین کار چون افتادی و احوال تو را چه منوال است
سیاح گفت ای یار مهربان در مجلس آباد بلا هیچ تحفهٔ راحتی لایق خزینه جز اختی نباشد
و در خزانهٔ رعنا رعدار هیچ گنج الطاف بی‌خشم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت

کس عیب پی نیش از نیش دکان نخورد • کس رطب بی خار ازین بستان نچید • هر گاه کسی بدین نکته
دانا باشد و حقیقت این حال بر وی منکشف گشت نه از غصه خار آزرده گشتی چون ابر نیسانی
اشک ملامت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون نوبهار طرح طرب باید انداخت
که نه غم او را مدارست و نه شادی او را قراری **نظم** درین هستی که با ید مشی رود • بباید شد بهست و
نیست خوشنود • چو شاید آب و بر آتش نشاند • به بخشد هر چه او که داشتن نداند • و هر چه بستاند
عاریت پندارد • بجز داد و ستد کاری ندارد • **پس** قصه دزدان و زر بردن و از رفتن در آنجا افکندن
تمامی با زر زاید بود ته کفش خوش دل باش که **بیت** در نومیدی بسی امید است • پایان شب سیه
سفید است • من بقدر طاقت در تدارک این ضایع سعی خواهم نمود در مهمات خلاص کردن دست
پس بندهای سیاح را گسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آمده بود برسانید و میوه تر و
خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز درین منزل بیرون بیاسا با دل فارغ بستر استراحت پیش نه تا
من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت در عقب ایشان روان شد اما دزدان
رنج دزدی زر برداشته همه شب راه رفته بودند و علی الصباح کوفته و مانده بر سر چشمه رسیدند خواب
بر ایشان غلبه کرد و خرجهای سیاح از پشت بار گرفته و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چو اشتکاهی بوزینه بسر وقت ایشان رسیده و ایشان را غافل ساخته فرصت غنیمت شمرد و دست خرجین را
بر شکافت و اول بدره زر برداشته بگوشه برد و در خاک پنهان کرد و بار دیگر ایشان هنوز بیدار نشده
بودند بدره دیگر از سر دهان سیاح برد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی زر سیاح را بقدر از دست
دزدان که بیران بقدرت پیش برداشت و در چاهها نهاد و از دور بر بالای درختی بترصد کار ایشان قرار
گرفت زمانی را که دزدان از خواب بر آمدند و چون از زر در خرجینها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که بر آن دیگر گمان بد و بدست زهی خائن بود گفت این زر را در این چشمه جای آمد و تشنه
آمدیم آن بیشت و دیگران که از اقدام انسانی نیز خیالی چشمه میبینند باید اینصورت بهیچ حال

ازاد آشیان صیاد رنشده غالب ظن من آن است که این سر چشمه‌های دلوان و پریان است

و ما که تا خانه اینجا آمده‌ایم دست و پای دراز کرده بجواب رفتیم و از هیچ حرکت از قوم ایشان صیاد

شده و هنوز چاره‌ای مشکل است که در قصد قتل ما نکرده‌اند صواب آن است که زود در تدبیر زنیم و نیم جانی

که مانده به تک پای بیرون بریم قطعه هست درین بادیه دیولاخ ٭ خانه دل تنگ و غم دل فراخ

هرکه درین بادیه با طبع ساخت ٭ چون جگر افسرده چه زهره گداخت ٭ هرکه درین سنگلاخ

کنه خوابگاه ٭ بار سرش از دست رود با کلاه ٭ پس دزدان با دل ترسناک سنگلاخ را گذاشتند

و دلوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع شده بخانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت شب

آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از سر چشمه خورشید نورانی

گریختن گرفت سیاح دیر جهانگیر را از بند تیرگی خلاصی یافته روی بمقصد نهاد ٭ شعر ٭ صبح ظاهر

گشت در صحرای افلاک ٭ درست زر ز زیر لقه خاک ٭ دلوزنه سیاح را بدان سر چشمه

برد و زر و لباس او آنچه از دزدان رسیده بود پیش آورد و سیاح تحسین جود و وفا نموده رخصت

ایشان را تصرف نکرد و دلوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد و حصار را گذارش بران بیشه که

شیر پیر و اف دار دور ببر غزلوان چون شیر غران نمودار گشت و سیاح از او ترسیده خواست

که احتراز کند ببر آواز داد که ایمن باش ٭ مصرع ٭ ما صاحب الحق ترا داد است هنوز ٭ ببر پیش

آمده و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تسلی

خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف می‌گشت تا بدر چهار باغ

دختر شاه رسید بباغ درآمد و دختر را دید که بر لب حوض نشسته و پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر یک

سرپنجه او را بالود ساخت و پیرایه را نزد یک سیاح آورد و در رسم اعتذار علایت فرو سیاح

نیز ملاطفت و معذرت مقابله کرده روی بشهر آورد از حال آشنایی زرگر بر اندیشیده و بخاطر گذرانید

که از مهمان دوست سیاح حسن عهد پیش بهره کردم و معرفت ایشان چندین بهره داد اگر زرگر از ضمن من خبر یابد

هرآینه مقدم من انواع اهتمام خواهم نمود و در تقدیم ابواب تلطف و انواع تکلف لازم خواهم داشت
و با مداد و معاش او درستهای زر تعیین تمام خواهم فرستاد و این سرمایه که گنجینه جواهر است به بهای
نیک در کد ز خواهم فروخت چه اصطبار است او درین باب و توقف او بر زر هر یک از آنها
بیشتر است از دیگران سحرگاهی که سیاح بشهر رسید در آن وقت آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده
بود و خلق سراسیمه روی بارگاه سلطان نهاده زرگر به جهت تفحص آن حالت از گوشه صومعه بیرون
آمده بخواست که یکی از یاران را به جهت تحقیق آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید
استبشار تمام نمود او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از مراسم پرسش دیگر باره واقعه خود
و در ماندن از ملازمت شاه و اختلاطی که در مرتبه او واقع شده بود و سلیقه مال و منال از دست
رفته به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی
پدید آمده و ارکان ثروت تو به باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مراد درستی چند است و
سرمایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت
آن را بفروش و هر چه خواهی بردار در آن مضایقه نخواهم بود زرگر سرمایه را طلبید و چون نگاه کرد سرمایه
دختر ملک دید پاره روی آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن است
که من بیم و هم از عهده شمار آن بیرون توانم آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ
گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من باز آیم پس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ یافتم اگر اهمالی
ورزیده این فرصت ضایع گردانم از فواید محروم و خجل به هر حال خواهم ماند پیش از این مزاج پادشاه بر من
متغیر است و در این محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متالم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را
طلب هیچ وسیله به از این نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید
که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم آن که عزیمت بر غدر قرار داده به درگاه
شاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با سرمایه گرفته ام شاه او را طلبید و کس فرستاد

تا سیاح را حاضر گردانیدند بیچاره چون بنجار کار رسید پند زرگر را گفت قطعه کشتی بر آمد و پستی و کسی نه

گشته بود ٭ زمین برآرد کسی را هر که بدشمنی ٭ این سزای آن است و هزار چندین جزای این ملک

گمان برد که او گناهکار است و این سخن از روی مکافات بدکرداری میگوید و سرآینه نیز مصداق ان لظنه

شده بفرمود تا او را بگرد شهر بگردانیدند و محبوس ساختند روز دیگر که از شرایط تعزیت

بپردازند بقصاص رسانند در آن وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده بنظاره

گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پای ایستاده بعد از آن که او را بزندان بردند بنزدیک

وی آمد و صورت واقعه اطلاع یافت بحرو نشسته و گفت نه تو را گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد

و نیز اشارتم که مال خاک تو بندامت خواهد انجامید بیت من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم

که عنان دل شیدا بکف شیرین داد ٭ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از زبان ملامت آب بر

جگر من میریزی جز اضطراب خاطر خیری حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از تاثیر آن

بوعطش مصرع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان ٭ حالا چاره اندیش که رفع این غایله و علاج

این واقعه تواند بود مار گفت در روز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجزند این گیاه نگاه

دار و چون اصحاب که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بسلامت ملک رد و پس از آن که صورت

حادثه خود تقریر کنی بیاشی این گیاه بر دو تا بخورد و شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاص و نجاتی دست

دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد وقت سحر بر بام کوشک پادشاه

برآمد و آواز برآورد که علاج مارگزیده نزد سیاح بیگناه است که ملک او را در زندان کرده در آن

وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم دوشت دختر بار از ده زخم مار در جمع شده چون این آواز

بگوش او رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس است چندان که پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی

ندیدند و حیرانی افتاد که هاتف غیبی این ندا در داد و سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک

ملک بردند و بتحقیق قصه پرسیدند و بعلاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک قطعه همیشه درگه

عدل جناب جهانت ❊ چه کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ❊ علاج این زهر نزد من است و همین که
ملکه جهان صحت کامل یافت طمع میدارم که بتخت نشسته از حال پریشان خود به مسامع جلال رسانم
و از عدل ملک رسد که بتکفیس گوش هوش باصغای حال مظلومان نگشاید قطعه چنان جنب
کاید نقابت بگوش ❊ اگر دادخواهی بر آرد خروش ❊ درین دولت که هر که پیدا ارث ❊ جهان پای
اورا سزاوار است ❊ دل ملک از زر آستی قصه سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را
از مبدأ تا منتهی باز گوی ولی وحشت تمام حکایت خود را تقریر کن سیاح از زرد و جراتی که راست
گویان را باشد دلیروار قصه خود را فرو خواند و برات ذمت خود از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه را بشیر اضافه کرده به ملکه خورانید فی الحال اثر صحت پدید آمد و ملک
او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح کشیده تا زود برگشته
گشته در سیاهی زرها و ماند و زرد پادشاه همان مرتبه و جاه که در داشته برسید که تا گاه شمال ملک
در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و صاف رشد از آن زمان باز الحق که اگر نمامی کسی را در بلای
افکندی چون اثر آن در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار شدی
هم بدان عقوبت که از بهر مظلوم خواسته شدی که بجای آنچه شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی و
همان دستوران حق ناشناس بی وفا را که نه روی قربت دیده بوده و نه لوی دولت شنیده بر دار کشیدند
و عرصه وجودش را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک
ساختند و به مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید شعر درین دار مکافات آن که بد کرد ❊
نه با جان کسان با جان خود کرد ❊ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ❊ همیشه راست کار و راست خو باش
این است داستان پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان تا اگر ملک حلب آن مهم
اصحاب ادب را رعایت نکردی و خویش متعرض خون بی گناهی نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی
را تربیت نکنند و به بدایت در حق هیچکس اراده سیاست ننهند و یقین بشناسند که هرگز نکوکاری ضایع

نمیشود و خبر این بدکاران به هیچ وجه در توهّم نماند پس در این وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان
برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری
که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **نظم** هر بدی کز نظر به
نیکی بکند سپهر ❁ هر نقش زبان نیکی بسی هر زمان ❁ چون کام جاودان مقصود نمیشود ❁ جز نام نیک
که ماند ازو نام جاودان **باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر
نهادن** چون رای کشور آرای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه بود مشحون به نقود موعظت
استماع نمود از ضمیر کامل و وفور فنون به جان و دل ممنون گشته گفت **بیت** ای تشنگان بادیه شوق
بادیه ❁ از نهر طبع روشنش آب زلال علم ❁ بر داشته ضمیر منیر تست فکر ❁ روزی هزار بار
نقاب از جمال علم ❁ تصدیع ملال جناب حکمت مآب از حد گذشت در نهایت اقدام بر ابرام
بی ادبی کشیده نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد و چون التفات نمودی مرا از فحوای ... درهم
آگاهی دادی و داستان ملوک در ترتیب ندما و متعلقان شنیدم در ضمن آنها که از صحبت اراذل در پیچ بدید
آمد مطلع شدم اکنون غایت فرح مضمون وصیت آخرین بعضی باز باید نمود و در این معنی سخنی راند که چرا
کریم عاقل و دانا پیکار مانی بسته به بلا و محنت رنج و غم پیوسته و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت
روزگار بسر می راند نه آن را عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پا در آرد و دیگر بگوی
که وجه حیلت از جذب منفعت و دفع مضرت چیست و چه تدبیر از اساس سعادات محظوظ توانند شد
و بکدام چاره ره بمنزل مراد ارادت توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات
و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و حشمت و شایسته عزّ و رفعت گردد
اما نتایج ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی لم یزلی و ما بتقاضای
قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت
یک روزه محروم بوده اند و بسی جاهلان بی استعداد و شوکت و حشمت رسیده بر سریر دولت نشسته اند **قطعه**

گنج شاهی دهند دونان را ❊ هنرپیشه نیم نان ندهند ❊ سفله بر صدر رواهی دانش را ❊ به غلط ره به آستان
ندهند ❊ وهرآینه این حالت خبر دانسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند کسی را خرد تمام
باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود یا حرفت ریاند که از آن اسباب معیشت مهیا تواند
ساخت یا جمال زیبا که دلها را صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی یار نباشد
هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه
زاده این مسئله را بر در دروازه شهر نظور نوشته و از او یادگار مانده و این سخن و داستانی و قصه سراسر آن
را پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی
بود کامکار و جهانداری عالیمقدار و فرزند بدانش زیرک و بهمت بلند ❊ بازو دلیر و بدل هوشمند
دو پسر داشت با نواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده و بیت یکی دلها رحمت
شاد کرده ❊ یکی جانها بعدل آباد کرده ❊ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر
خزاین پدر را بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف
و تکلف در قید آورد و بجای پدر بنشست قطعه بفرخ تر زمان شاه جوان بخت ❊ بجای پدر نشد
بر تخت ❊ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و قاید
دولت زمام توسن ایام را به قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آن که مبادا نسبت به حال وی
غدری انگیزد رخت صبر بر راحله فرار نهاده و کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غصه دنباله زاد و توشه
برداشته روی به بلا آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ❊ بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم ❊
شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده به شهائی و غسلی خود کرد بیان
دغز نوان بی کیفیت قطعه هر دو کامی کرد چشم چشمه خونین روان ❊ حال من چون بود این جو بخشش
منزل است ❊ القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق چهره
نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان در رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر شب د

گردون سپهر پایاست روی زمین را به مهر ملک زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی تازه روی سلسله موی
باطراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای حسن
بر قامت او دوخته‌اند و دل ماه از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر دولی گل
برگ تری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده **بیت** خطش چون مور بر صبح برآمد یمن ❊ که عنبر
ریزه می چینه زینت ❊ خطی زنجیر کرد ماه گشته ❊ خرد سر از خطش گمراه گشته ❊ شاهزاده چون آن خط
دلکش در رخسار آتش رخش مشاهده کرد **بیت** خطی عجب دمیده بگرد رخی بر فروخته ❊ چون سبزه
ضیمران گرد آتشش بر آمده است ❊ با خود گفت مگر یار محبت بحر آنه الموت تیز اندهست این جوان توان کشید (?)
و در سایه این سبزه گلعذار از تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت **مصرع** خوش است
آوارگی او را که همراهی چنین دارد ❊ پس آن در یتیم چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بر مصاحبت
یکدیگر خوش دل گشته و بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن بهشت
و رنج خیال می‌بستند **بیت** در دور خم از زلف تو در چنگ آید ❊ از خاک بهشتیان تیز رنگ
آید ❊ گر بیوه به صحرای بهشتم خوانند ❊ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ❊ در منزلی دیگر بازرگان بچه هشیار
کاردان صاحب تدبیر دوراندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقیق کامی رشته شب ابر کردن
زود و بستی دوروقت معامله بحیلتی و چالاکی در شب خورشید را در چهار بازار فلک بگردانیدی
و بدست آوردی حسن خلق چکی شیرین زبانی بدانش کارسازی و کاردانی بدستان پیوست
و نظر سعادت از ضرورت آن تثلیث یافت روز نسیم دهقان زاده توانائی روز نشیند که در انواع
زراعت بصارت تمام داشت و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت با ایشان برخورد و بروسندی
دستش در باغبانی تا حدی بود که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده
میوه تازه افشاندی و یمن قدم در باغبانی تا غایتی که اگر بار برسته خاک نهادی آن که تخم در او
افشاندی بر دادی **بیت** باغ از دو گشته تازه و شاداب ❊ زرنج را نظم بدو استوار

مصاحب ایشان شد دران چهار رکن که بهم پیوسته خانهٔ بهشت با تمام رسید بسر خیر الرفقاء اربعه
ظهور یافت و یاران مهربان شب و روز با یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می
پیمودند و بساط طی مینمودند و چندانکه از هم آسوده حال و آرمیده دل می‌بودند **قطعه** هر که باشد همنشین
دوستان ❊ هست در گلخن میان بوستان ❊ هر چه هیچ ولی الصحبت قایم است ❊ نه زیانست
کار را آید نه زینت ❊ دل ز هر یاری غذایی میخورد ❊ جان ز هر عکسی صفایی میبرد ❊ از لقای هر کسی فیضی بر
ز دران هر ستین خرمن خوری ❊ چون ستاره با ستاره باشد قرین ❊ لایق هر دو اثر زاید یقین ❊ بعد از
قطع مسافتی بعید به شهر لنسطور رسیدند در کرانهٔ شهر برای آسایش در آرامش منزلی نیکو اختیار کردند
هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آن است
که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و به جد و جهد دعوی و قیمتی بدست آریم تا امر اعیش زودتر چند درین شهر
توانیم زیست شاهزاده گفت کارهای دنیا به تقدیر الهی بازبسته است و تلاش و جهد آدمی زیاده
تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن خوض نماید
و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد صرف نکند **نظم** این جهان زال مردار است
گرگ آن گرد او هزار هزار ❊ این مر آن را همی زند مخلب ❊ و آن مر این را همی زند منقار ❊ آخر الامر
بر زند همه ❊ وز همه باز مانده این مردار ❊ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بجد و حرص
ذره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد **بیت** گر چه بسی لقمه بدست
آوریم ❊ بیشتر از روزی خود کی خوریم ❊ پس ز پی آنچه نه روزی ماست ❊ این همه کوشش کشیدن چراست
سر رضا گیر و ز دربند شو ❊ حرص یک سو نه و خرسند شو ❊ جوان زیبا روی گفت حسن و
جمال شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی است که هر کجا چهرهٔ جمال جلوه کند مال آن را
تابع خواهد بود و هر وقت که ظل اطرافش ظهور نماید رفتن دولت پی آن اتصال خواهد یافت
بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود ❊ هر جا که پا نهد همه چشمی بر او بود ❊ بازرگان بچه گفت نقش از صفحهٔ حال

خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم‌بقاست و اندک زمانی رواج یابد و سود چندی
بدست نمی‌ماند منافع بسیاری را است و فواید بی‌بر درست و کارشناسی و معامله‌گذاری بر همه اسباب
سابق است و هرکه را پای معیشت بر سنگ فاقه آید بسلاح آن جز به پای خرد دست‌گیری نخواهد کرد و هرکرا
سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز به ذوق در معامله دست‌پای مردی نخواهد نمود **فرد** اگر
اساس عمر بر خرد نهاده شود ❊ در فراخنای دل بر جهت گشاده شود ❊ دهقان‌زاده گفت عقل و تدبیر
همه جا بکار نیاید و همه وقت از او جایزه روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی
که هرکه بدانایی از همه پیش و برای و روئیت از همه در پیش بودی لوای دولت را در فضای سلطنت بر
افراشتی و نهال سعادتش در کنار جویبار جهانبانی کاشتی و ما بسی خردمندان را بزندان حیرت اسیر و ناچار
مقید دیدیم و کسانی را که از کلنگ ذر کفایت و کارگذاری بویی نداشتند در بوستان نعیم و مالداری تماشا
کنان مشاهده کردیم و از اینجاست که گفته‌اند **قطعه** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ❊ تو اهل فضلی و دانش همین
گناهت بس ❊ پس زکات کسب و سایه نمی‌یابد هدایت مردم را در معرض کامکاری و سربست اززد دادمی
رساید اینهم و فواید حرفت بر نور شادکامی و بهجت آراسته گردد **قطعه** کسب کن تا زر بدست آری
که ز هفت تو هیچ نکشاید ❊ شاه با آنکه بخت دارد و تاج ❊ زر کاسبان بود محتاج ❊ چون نوبت سخن به
شاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز گویی دیگر در این باب بگفته بیان فرمایید و از این مقوله که در میان آ
شمه باز نمایید شاهزاده فرخنده که **فرد** ما از پی قضا و قدر و شاعت نمی‌بریم ❊ با پادشه بگوی که روزی
مقرر است ❊ من برهان نه هم که پیش از این شمه از حقیقت آن تقریر رفت و سخن رفیقان بر آنچه می‌گویند
پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت و کسب چیزی بدست آید مسلم داشتیم اما مدعای آن است که اگر جمال
حسن حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی‌تواند نمود و تا کارگذار
قدر در دکان نصیب نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قسمت رواج نمی‌تواند یافت فایده
مایهٔ کسب نوالهٔ ایست که به حوالهٔ تقدیر از لی الصیف هر کسی را داده‌اند و نفع زرع و کشت توشه‌ای است

که از فیض ازلند

که از خرمن ارزاق دست تلم زیبی برزگران مزارع حرفت رسد و به اقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ
آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت‌خوان تدبیرش از دعوات رنگ
افسانه گردد بیت چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ٭ فسون ما بر او گشته است افسانه ٭ پس محقق
شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ازلی به حصول آن تعلق نگیرد
صد جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و در تسلیم بر خط القدر پا باید نهاد مصرع در زمان ما رضا
بقضا دادن است و بس ٭ چنان که آن پیر دهقان که کار خود به غایت الی التفویض نمود و از اندک زمانی
بمطلوب خود دست یافته از رنج محنت آزاد گشت مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
شاهزاده گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و مالی و دلی گشاده اسباب
زراعتش دست درهم داده و فی الجمله از فاقت دخلش از خرج بیفزود و سیصد دینار زر سرخ جمع کرد بدان
مایه زر زینک شادی بودی و به هیچ وجه قدری از آن در وجه معاش نفقات خود صرف ننمودی هر روز در صره زرش
آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را خندان ساختی فرد زر آن میوهٔ زعفران
بزرشد ٭ که چون زعفران شادی انگیز شد ٭ روزی بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود میخواست
که جایی مضبوط بنهد دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آن که در نیاید و بر آن عروس رخشنده
زردی که بحکم استر ذهبک او را حجاب خفا باید داشت مطلع گردد به ضبط آن نپرداخت در برداشته
در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت ده نمود و هنگام رفتن زن را اعلام کرد که
طعامی مرتب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برد سبو را از آب تهی دید برداشت
و بدر خانه آمد منتظر آن که آشنائی درگذر آید تا سبو پر کند قضارا روستائی سقائی جهت خریدن کالای
به شهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنائی در نظر آمد زن او را التماس نمود که متعهد این خدمت
شو و مقداری آب از این نهر یا در چاه حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرو ماندها هم
روستائی قبول کرد و زن آن سبو را که صره زر در آن بود بدو داده و صاحب سبو پشت نهاده به طلب آب

روان شد و در اثناء حرکت چیزی در درون سبو احساس نمود در سر آن تفحص چابکی کرده صرّه زر دید
به نشاطی تمام در آستین تملک کشیده گفت بیت دولت آن است که بی‌خون دل آید بکنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست ❊ سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی
محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی داد و ثروتی تمام بی‌زحمت ارزانی داشت حالا شکرگذاری این دولت
غیر مترقب لازم می‌باید داشت و از خرج خود احتراز نمی‌باید ورزید و این زر را جهت روز
احتیاج ذخیره می‌باید نهاد پس روستائی را از شادی زر از آب و سبو فراموش شد
و زری که با خود داشت گاوی جوان و فربه خرید و عزیمت خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه
کرد که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسه دمی نجوشد لی نتوانم زد و هیچکس را اعتماد ندارم که بامانت بسپارم مصرع محرمی
رسم امانت درین زمانه که نیست ❊ مصلحت آن است که این صره را در حلق گاو نهم و دوغی سازم
که به گلوی او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صره را به سلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان
مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از او دو گنج زری بر جسته روی بوطن آورد و قصابی
در اثنای پرسش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب را اندارک آن
مبالغت کرد با رنجه قصاب به جهت کفایت مهمات شهر مساعدت نمود و گاو را
به او سپرد و در این محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود خبر و مدتی بود که دهقان نذر کرده
بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شده از رنجه
قصاب بسلف توقع نفع میداشت چیزی زیاده داد و سعی کرد و گاو را به خانه آورده طرح قربانی
افکنده در این محل قصه زر یادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و در جائی مضبوط
دفن کند چندان که سبو طلب جست کمتر یافت از زن رسید که سبوی کجاست
زن صورت حال باز گفت دود از دل برآمد دیده حرص او از حسرت زر بگریست

رضا و عاقبت چنین نیز رسوائی حالت او بجنبانید فرد حمایتی که نکرینه بهر حال و منال ✿ یقین بدان

تو که بر خویشتن همی خندند ✿ دهقان بساعتی در ورطهٔ تحیر متفکر افتاد و زمانی در غرقاب

تحیر اضطراب کرد عاقبت سر تسلیم پیش گرفت و گفت مصرع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند ✿ پس

بفرمود تا کاو را قربان کردند چون کارد بگلوی کاو رسید چشمش بر صره زر افتاد از فرح بیهوش

گشت چون بهوش آمد صره را برداشته و از لوث پاک کرده زرها را بیرون آورده هر زمان در دستی

بر داشتی و بران بوسه دادی و بر چشم مالیده و بجای باز نهادی و گفتی مصرع هرگز ضلی روزگار رست برساد

پس با خود اندیشید که این نوبت بحسن عهد یاری عجب و سری غریب که نه دیده دیده و نه هیچ

گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره جز کمر نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد

شد بیت جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد ✿ کسی ز جان گرامی چه سان جدا باشد ✿ از ان پس مرد

دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است

چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم ان الله هو الرزاق رزق از خزانه

کرم میباید جست عاقل کامل آن است که در جمع نمودن اموال حرص ننماید و دیده توکل به فیاضی حق

که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده

دامن لم یزلی مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه نیابد مصرع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نگنجد ✿ دهقان گفت

ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست و بصورت نگاه داشت اسباب میباید

کرد و معنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید قطعه غافل منشین که عالم اسباب است ✿

اسباب نگه دار و توکل میکن ✿ زن دم در کشیده و دهقان صره زر بر میان بسته بکار خود مشغول شده

روزی در چشمه غسل میکرد و صره از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شده جامه پوشید در همانجا

فراموش کرد روی براه آورد و متعاقب او شبانی باب دادن گوسفندان آنجا رسیده و صره زر را

ربوده و در غایت نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار زر بود با خود گفت این نقدی

تمام است و هرچه از زمین بر دارم بنقصانی بدین عدد و سلا باید رسانید دیگر باره بدین عقد رسید در ضرورتها

صبر باید کرد و درین مبلغ سلاجه روز پریشانی ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل نیز دل از درد

و زر بفرق درکشیده خاک خموشی بر لب مالید و شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد

با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد لرزه و تیمار از زمین و سیار رد و بدن آغاز

کرد **مصرع** بسیار محنت و رنج مقصود دیر برد ✤ آخر الامر محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود

و دل زن از غصه شوهر مالامال گشت و چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت بگشاد گفت ای بی سعادت

بحفظ این زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی تا بعیش عیال بساک آرمی و اکنون در حسرت

آن غمناک و گریان میباش دهقان گفت راست میگویی **بیت** بدرد دوری آن مبتلا شدم سزاست

چه روز وصلش نگفتم شکر نعمت خویش ✤ بمحض غلط و غلط محض بود که از صرف سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته

در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاید آن نشد که صرر زر زرگر است در در مخزن کشید در رای

آرایش سینه رنج نفقه گرفتار شود ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که بر لوح تصور نگذشته باشد پدید آید و چون

زن مرد از بحر در افتاد که از ساحل نجات دور ماند **قطعه** آن که گوهر دارد و کان میکند ✤ جان ز بهر پای

دیگران میکند ✤ چند با فرزند غصه از زن خوری ✤ بیش رو دست هست چرا خون خوری ✤ چند کشتی از پی بهشتی

کزند ✤ کوشش خود نشنید و شوار جنبه ✤ پس دهقان توبه و انابت اشتغال کرد و نذر کرد که دیگر ذخیره ننهد

و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس توکل نمود و دست جسته بر صالح خود بحضرت عزت

تفویض نمود و به رضا رضا داده سر انقیاد در خط تسلیم نهاد **مصرع** بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن

از آن جانب شبان صره زر در زیر گوسفند سجه رسانید روزی بر حوالی چاهی برهمان کار اشتغال داشت

که ناگاه جمعی از سواران پدید آمد بجانب او می آمدند شبان از ترس آن که مبادا زرها از او بستانند

صره در آن چاه انداخت و آخر روز بود که گوسفند آن را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن

او دهقان بر چاهی میرفت و بر تحت حتمی گرفت دعا او در رسید به همان چاه در انداخت دهقان

بر چاه آمد

به چاه فرو شد و دستار بی‌طلب پسند ناگاه صره زر بدستش آمد مصرع گهی گهر یابت یاقوت یافت ∴ شکر
الهی بجای آورده بازگشت و قصه آن حال با عیال در میان نهاد چون شمار کردند سیصد دینار بود دهقان گفت
این خدای تعالی همان مقدار که از ما غایب شده بود از غیب رسانید پس به نذری که کرده بود وفا نمود مال
بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و در خیر و در سلا صرف میشود تا دویست دینار زر خرج
کرد اما شبان شبانگاه دل از مهر گوسفندان جمع کرده به سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را
در چاه ندید یعقوب وار نفیر واسفاه برکشید و گفت مر العذار من زیان از سرمایه حیات چه سود داشته
دور حسرت آن محبوب جانی از عمر زنده گانی چه راحت و لذت رسد بیت لعلش دیده نخواهم که بماند پس
از این ∴ ماند چون دیده ز دیدار لعلش دیدار جدا ∴ پس شبان روزان و شبان تاسف و حیران میگشت
بعد از مدتی به شهر آمد گذارش بر آن دیه دهقان افتاد دهقان از جهت عادت کرم که داشت شبان را
ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوع سخنی در میان آوردند شبان حکایت مسکنت و لیکن آثار
ملالت تمام از کلام او به ظهور می پیوست در میان سخن لعل لب چشمه سار از اشک حسرت از دیده میبارید
دهقان گفت سبب گریه و دل مشغولی چیست شبان گفت چگونه دل شکسته و پریشان خاطر نباشم
بیت آنچه از من گم شد ار از سلیمان گم شدی ∴ هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ∴ بدان که
سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سر در سینه من از آن بودی فلان
روز از زرش طالبی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن شگفته رخسار
پیش زن رفته گفت این مال که ما در وی حلال می پنداشتیم دست اسراف و اتلاف برده از کرده
بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بیچاره است و ما به سبب این غفلت در ورطه وبال افتادیم اکنون
چیزی که مانده است بطریق هدیه می فرستیم با یکدیگر از وی برای از اضرار باید کرد و اگر نه تمامی مال
من طلبیده و مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم فرد هر که تفتیش موکل کشید ∴ جهد معقود در دو دنیا
بدید ∴ زن با او در این سخن موافقت نمود و گفت حق به مستحق باز باید داد و ما جناب و غش بکند در باید ساخت

تا حق تعالی عوض آن باز دهد پس بحکم دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود پیش شبان نهاد و شبان
ممنون گشته زر را بر داشت و بعد از تعداد مبلغ صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت امید دارم
که باقی نیز بدست آید صلا این زر را نگاه باید داشت تا پدر خود بار دیگر به چنین گنجینه در نهفتم پس چوب
دستی که داشت که بدان گوسفندان چرانیدی دو پاره از وی مجوف ساخته زرها در وی تعبیه نمود تا کس را
بران اطلاع نشود روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی در آن رود افتاد و هر چند
جهد کرد که بگیرد میسر نشد و گذران در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بر جانب
او میآورد در گرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را آتش کرد تا طبخ را
پایان بتمام رساند که ناگاه درمیانش چون طبق فلک پر از زر شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار
تمام بود به سجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق برگشاد و در سر روز دیگر آن برآمد شبان
بمنزل دهقان رسید از نوبت اول سراسیمه تر و حال عصا با صد دینار باز گفت دهقان پرسید که
راست بگو که آن زرها که این بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان
صورت حال باز نمود دهقان تبسمی کرد و گفت بدانکه صره زر در چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه چشم
و صد دینار نیز آن بود که بتو دادم و با عصا بدست من آمد و صد دینار این است که هیچ نمی‌یابم شبان
متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت **مصرع** معلوم شد که روزی کس نمیخورد ۞ و غرض
از ایراد این شمه آن است تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند
و از انجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و در صحت حیات را غنیمت شمرده بر حجاب
دولت اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است **مصرع** کس را وقوف نیست
که انجام کار چیست ۞ القصه آن روز را بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت کل صنع
برگ آفتاب در چمن افق بصد آب و رنگ بشکفت و سنبل غالیه بار شب تار بنفشه زار سپهر پرده
خفا در ردای کشید **بیت** چه لاله چهره مهر از سپهر تابان شد ۞ شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد ۞

ابلهان

دهقان بحیله برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود چنین به نظر آرم و فردا
که مانده کمتر باشد هر یک به نوعی تدبیر وجه معیشت بکنند دوستان بدین سخن هم داستان
شده دهقان بنفسه بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی
تمام دارد و به قیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشته واری گران از هیزم خشک بربسته
به شهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از در شهر
بیرون آمد بر در دروازه نوشته که نتیجهٔ یک روزه کار ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از
فایدهٔ دهقان بنفسه نوالهٔ عیشی شاد دل نمودند دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره دل
به لمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید قطعه روی تازه دهر عالم افروز ÷ بروان آورد سر از غرفهٔ روز
جوان زیبا روی را گفتند امروز به جمال خویش حیله ای اندیش که سبب فراغت و موجب
رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شده با خود گفت از
من کاری نیاید ولی مقصود نیز بازنتوانم گشت درین عجب مشکلی افتاده است نه روی دهقان و نه
رای گلشن بیت کارم از زلف تو در هم شده مشکل این است ÷ که گشودن نتوان پیش کسی
مشکل خویش ÷ درین فکرت بشهر درآمد در بحور اندیشه ناگاه بر سر کوچه بنشست ناگهان
زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال فراوان و تجمل بی پایان داشت بر او بگذشت و آن روی دل نواز
و خط دلفریب نظاره کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد قطعه بدان سان زد دلش
افتاد جوشش ÷ که پیدا شد ز هر سویش خروشی ÷ ز دست و صبر از هم بگسلند ÷ کمند دل شکن بر ره
بیفکند ÷ که زیرک خود را گفت درین چهره زیبا بنگر که گل می برد از خجالت طراوتش او چون سمن زرد
و منفعل گشته و درین حالت غنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر
پای در گل مانده بیت سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون ÷ پیش قدش سرو بدان سان که از
آب و گل است ÷ اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکرآمیز و اگر قصهٔ آن خط گویم ذخرم

جای است فتنه انگیز بیت بنازک الله آن چه روی و این چه خط است ❊ گل و سبزه از رحمت خدا
کرده ❊ و بر هر تقدیر ما هذا بشرا ان هو الا ملک کریم مصرع که این جمال نه در حد آدمی زاد است ❊
ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک آن جوان آمد و گفت بیت ای نور دیده از رخ تو
جان گیتی ❊ شیرین لب که شکرستان گیتی ❊ شوری است از لب تو بازار کائنات
آخر تو ای نمک خوان گیتی ❊ ای یار نازنین پی من بار رسیدی رسانیده مسکو که تو در این شهر
غریب مینمائی و غمزه سان شکسته دل مینمایند و ما موضعی داریم و منزلی خرم داریم اگر به لطف
و فهم به جمال خویش ساعتی منزل ما را بی کنی من عمر جاوید یابم و دولت لا زوال بدارد جوان جواب داد
که فرمان بردارم و هیچ عذری نیست پس به همراهی آن رفت و تا آخر روز با او بسر برد بیت
هوای دل هوس را سنه غان کیر ❊ شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ❊ عروسی دید زیبا دل دزد
شوری کرم و خالی نان در او بست ❊ سکاهان که متوجه همراهان رسته زن صد درم پیش وی نهاده
و عذر خواست جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یک نفعا جمال صد درم است
دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس بانجه دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر
در آلا ربعا ملان بازار دنیا جلوه داده قطعه فرو ریخت از چرخ گوهر فروش ❊ ز بازار گردون بر آمد
خروش ❊ بازرگان بچه را گفت امروز همان عقل و کفایت تو خواهم بودن بازرگان زاده
قصد کرده در دروازه شهر آمد و از آن کشتی شخصی دید چون با انواع نفایس از دریای آب بدر آمده
رسیده داد و به خریدن آن نوعی مینماینده سکردند تا کسی در نمیگیرد بازرگان زاده آن اسباب
به قیمت لایق بخرید و همان روز لقه فروخته هزار درم سود کرد و اسباب یاران مهیا کرده بر
شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر که شاه
انجم بر تخت فلک چهارم برآمد در است سلطنت در دار الملک سپهر براخت قطعه صبح

سمع

سیمین قبای زرین تاج ❁ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ❁ پادشاه زاده را گفتند تو مولا لاف توکل
منزلی و صحبت بعوض و تسلیم مسکنی اگر از این صفتها توشه خواهی تیمار کار نباید داشت شاهزاده
سخن ایشان را قبول کرد و با همتی عالی و غیرتی تمام از شاهراه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه
شهر را وفات رسیده بود و مردم شهر بتعزیت مشغول بودند و او بسبیل نظاره بر کوشک ملک رفت
و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان به جزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش
نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شهزاده
آتش غضب را باب تحمل فرو نشانده گفت بیت سفیه ار درشتی کند در عذر ❁ زمین عنبری پیا
طنبور ❁ در آن ناخوشی زد کشد صد خروش ❁ مرا ناخوشی زد خوش آید بگوش ❁ چون جنازه شاه را
از خانه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده با طراف و جوانب نظر
می کرد دیگر باره دربان سفاهت پیش گرفت و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده
خبر داری بیاران رسید با یکدیگر گفتند بیچاره این جوان بپای کار خود بر توکل نهاده بود چنین از آن
صورت فایده نیافت از صحبت ما در نیافت کاشکی ما او را این تکلیف نکردیم و دل مبارکش را
آزرده نساختیم اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده به دست
خیال رخ جانب رفیقان پیغام فرستاد و بیت خبر من رسانید بمرغان چمن ❁ که هم آواز شما در قفسی
افتاده است ❁ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار
حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را در ری نمود و درین مقام صحبت خوض تمام از هر باب
رائی میزدند دربان ایشان را گفت اینجا کوشیده بگذارید که من جاسوسی کرده ام و ممکن که او را
رفیقی نیز باشند مبادا که برجا دله شما دوختی باید و از آن خللی زاید پس ملک زاده را از محبس
به مجلس آوردند چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی و سیمای جاسوسی
ندارد در حین بجستجو کرم و دانائی مشاهده بدان نوع کار نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته پرسیدند

که برحسب قدم صحبت مولود و منشاء کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده‌ای ⁂
پیش ما زان که ربودی دل ما آمده‌ای ⁂ شاهزاده جواب ایشان را بوجهی نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش
ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر به تفصیل باز گفت اتفاقا جمعی از ارکان
سلطنت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را که زیبنده تخت شهنشاهی دیده و فی الحال
شاهزاده را شناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و سلطنت ممالک ایران
باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت دیدار وی خوش آمده و به ملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه
شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد فرد در حشمت سلیمان
آن کس که سبک نماید ⁂ ز عقل و دانش او خنده مرغ و ماهی ⁂ پس همان زمان او را بیعت کردند و ملکی بدو
آسانی بدست وی افتاد و از سایه بوتهٔ ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد قطعه کلید گنج اگر آید بدست ⁂ در
گنج و اقبال بتوان گشود ⁂ بچوگان صدق از زمین عرصه گاه ⁂ ربودن توان گوی دولت ربود
و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر سفینه نشانده گرد شهر برآوردندی جهت او
نیز همان سنت رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدر دارالملک رسید کلمات که یاران بر در شهر
نوشته بودند بنظر مبارک در آمد با پوسته آن نوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آن که ثمره دهد که رضای
الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز در زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان
سلطنت بر تخت زرنگار نشسته رای عبرت کافی است پس بر گونه‌ای باز آمده در تخت زرنگار
نشست و ملک بر وی قرار گرفت بیت تخت چون بر تخت دیدش تهنیت‌ها کرد و گفت ⁂
ای که بر تخت جهانداری تو میباید نشست ⁂ چون جهانداری کمر بربند و عالم برگشای ⁂ وقت کار آمد
دگر بیکار نتوانی نشست ⁂ پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت
داد و بزرگ بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را ضیعی گران مایه و
بی پایان ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا در این خطه بودن

صلاح کمتر

صلاح بیش تا زمان رجال دولت نیز توقعشان نکرده‌اند و از آن مخبور و فادی تولد نکند پس رای بزرگان مجلس
آورده گفت در میان شما بسیار کس به عقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من مرجح است اما ملک به عنایت
ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود قطعه
این عرصه همت بلندان ❊ مقصود دل نیازمندان ❊ از قسمت بندگی و شاهی ❊ دولت بدهی به هر که
خواهی ❊ توفیق تو گر نه ره نماید ❊ این سلسله عقل کی گشاید ❊ همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست
آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم
بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و به رضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قضا بباید نهاد
گردن طوع ❊ که هر چه حاکم عادل کند همه داد است ❊ از میان حاضران مردی سخندان بر پای خواست
و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهری است بالماس خرد سفته و زری است بر محک حکمت آزموده و صحیح
اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت میشد و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب
روشن شد و حضرت جهان آفرین صد هزار شاه خود داند که قابلیت هر کس فراخور کدام نوع از مرتبه است
الله اعلم حیث یجعل رسالته بیت ز خوان نعمت لطف او هر کس ❊ بقدر حوصله خود نواله میباید ❊ بدان
که سعادت الهی این ساخت ترا بدین منزل رسانیده و قوت طالع ساکنان این بوم بر سایه همایون
چون تو همایی بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانیده قطعه مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی
همایون عرصه کاندر وی نشیند چنین شاهی ❊ دیگری برخاست و زبان به ثنای شاهزاده جوان بخت
فلک تخت بیاراست و جواهر ابیات رطب بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد و گفت بیت ای آنکه
کف کامکار زر بخشت ❊ کمند در بر گردون کامران انداخت ❊ شد از نزول حوادث چه آسمان
ایمن ❊ بر آن دیار که چتر تو سایه بان انداخت ❊ و هم چنین هر یک از اعاظم و اعالی فراخور حال
سخنی مشتمل بر مدح و ثنای شهزاده عالمقدار بسر آوردند تا بآخر همه پیری پاک ضمیر نکو تقریر بر پای خواست
و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب استعداد قدر که زبان گوهرفشان شاه با دل آگاهی

مجلس گشته از آن پایان فرح این سنه وسال سر گذشتی نیز هست اگر فرمان شاه شرف صدور یابد باز
گویم ملک گفت بیار تا چه داری و باز گوی که چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در صحبت یکی از
بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیای دون سرای شناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم
دیده ابصار کشادم که عروس شوهرکش دنیای دنی لب شیفتگان محبت خود سالها از یافتن مراد مانند
گرد داند معشوق عذار بانسازگار بسیار عاشقان سر انداز از پای درآمد با خود گفتم ای ابله دل
در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده و خرمن جمعیت
چندین هزار نامدار بباد پریشانی داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دم بدم غم و غصه در پیش آید
گرد خانه مساز **بیت** هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ❊ از بهر اقامت اندرو خانه
نساخت ❊ این کهنه رباط سالها عمارت چه کنی ❊ آخر چه بدیگری پیش باید پرداخت ❊ از خواب
غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمر لنگ است و از عمر کوتاه توشه بردار
که سالک پیش دور و دراز است و تاب آتش بی پناهی ندارد است **قطعه** ای طالب امروز بهر گوشه
گزیده فرداست بی توشه ❊ سالک تو دور آید و منزل دراز ❊ برگ راه و توشه منزل بساز ❊ عاقبت
الامر بدین تفکر که کردم نفس سرکش اشتباهی یافت و بنشاطی تمام دل و جان صادق روی بکار آخرت
آوردم و صحبت دنیا و محبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو هدهد بسفر و وحشت دل ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوانند و از گرفتاری پژمرده شده
آرزوی از فضای می طلبیدند مرا بر حال ایشان رحم آمد و خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را
بخرم صیاد بدو درم بها کرد من دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد
و خاطرم بجانب مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان
بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و عذرها خواستند که حالا دست بمجازات و مکافات تو
نمیرسد اما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است دیوار را بشکاف و صندوقچه جواهر را بردار

ارکان

مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالتی است که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند و از دام در زیر خاک
غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و چشم خرد بی بهره گردد
به هیچ گونه بمقتضای قدر رسند دفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع
رساند و نه خردمند را رای دوربین سود بخشد و این برای آن که نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این
حکایت قصه شاهزاده که در باب قضا و قدر شمه گواه عادل است و کلمه مؤید این معنی فرموده اند
بیت گر کار ز تو نکوست بند پیر کوشش ؛ ور نیز بد است هم ز قضیه کوشش ؛ تسلیم رضا
پیشه کن و شاد بزی ؛ کاین نیک و بد جهان بتقدیر کوشش ؛ پس گفت ای شاه من در زیر آن دیوار
نگاه دیدم صندوقچه جواهر را یافتم و در ضبط خود آوردم حالی باز نمایم که تا ملک مثال مبارک
ارزانی دارد که آن را بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخم کشته و ثمره آن را برداشته
شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که در این مجلس در رشته تقریر کشیدی
ما را کفایت است چه هیچ گوهری بیشتر از سخن نیکو نتواند بود و به کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار
توان ساخت قطعه بکار سخن کیمیای تو جست ؛ عیار تو را کیمیا ساز کیست ؛ که چندین نگار
از تو برساخته اند ؛ هنوز حرفی از تو نپرداخته اند ؛ ندانم چه مرغی بدین نیکویی ؛ ز ما باد کاری که
ماند تو را ؛ حاضران آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده
زمام اختیار در قبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند تا آن زمان
که نوبت ایشان تمام شد این است داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ
عاقل را از دانستن این مقدار گریزی نیست که اگر عنان اختیار در دست باید هم از برخلاف حکم
نگردد حال آن که بیت هزار نقش برآرد زمانه و نبود ؛ یکی چنانکه در آینه تصور ماست ؛ و در
اول این قصیده گفته است نظم اگر محول حال جهانیان نه قضاست ؛ چرا مجاری احوال
برخلاف رضاست ؛ چون برهمن این سخن پرداخت و مضمون این وصایای سودمند پادشاه را

براین داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط محمدت بجا آورده فرمود که پیش همت عالی مرتبت
نقاب خفا از چهره مقصود برانداختی و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت تحصیل پیوست مصرع
شکر ایزد را که باری سعی ما باطل نشد ❋ اکنون التماس دارم که حکیم روشن ضمیر تحفه ازین قبیل کند و هدیه که
بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه بی توشه قناعت کرده ام و دامن
دل را از لوث متعلقات فضول شسته امکان ندارد که به هیچ وجه بار دیگر بقاذورات تکلفات
آلوده باز شود قطعه بدنیا تا توان آسوده بودن ❋ دریغ آید مرا آلوده بودن ❋ اگر ملک همی خواهد
که مرا آزاد کند طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان است و امیدوار چنانم که کلمات حکمت آمیز را
در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق حکمت شناسند همانا بدین وسیله مرا از جانب
خاطر گذرانیده به دعائی دریغ ندارد که به حکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل به عز
اجابت قرین است رای برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده
بود در رشته تالیف انتظام داده پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد
ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ❋ آخر الامر بسر منزل مقصود رسید ❋
وانکه شد منحرف از جاده راست ❋ راه گم کرد و در مطلوب نشانی نشنید ❋ چون خجسته رای این حکایت دل
پذیر را از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گلی سیراب از بساط نشاط شگفتن گرفت
و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را به عواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده
دلش بکحل مقاصد روشن گردانیده گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی ❋ بیان دلکشت
راحت فزای روح انسانی ❋ با دار این قصه شیرین کام جان مرا حلاوت ارزانی داشتی و در بیان این
کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی فی نفس الامر دستور حکیم رای من جز رای آصفی
کاری نخواهد بود و قانون کارخانه جهانداری ازین مواعظ بیشتر نخواهیم شناخت و این سخنان در دل
من عجب تأثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی قبول نیت چه سخن هر چند دلفریب الموقع نیکو باشد

تا اثر

بواسطهٔ آلودگی دل هیچ صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت نماید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تأثیر نکند
مثنوی دران آینه اگر خود همه حکمت گویند ∴ سخن گفتن زبانش بدان نشنود ∴ بدان که پاکیزه دل است
ار نه شنیده خاموش ∴ همه از سیرت صافش نصیحت شنوند ∴ وزیر شاه را دعا نمود و گفت
آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض ثواب است چه سخن ارباب
بدی بزور یا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در دمه فرو میرود و کلام اصحاب صدق و صفا
مانند تابش صبح هر دم در روشنی می‌افزاید و چون شعلهٔ خورشید بلمعات انوار عالمی گرد قطعه
سخن کز نفس زاید بر نیارد روح انسانش ∴ وگر از دل برون آید ز جان بستاند ایمانش ∴ روز دیگر
همایون فال در ایثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار ستودهٔ شهنشاهی شاید بمضمون ثنای شاه و دعا
بدین نوع لمعهٔ داد بیت تو ای شه بخوی اخلاق خویش ∴ سبق بردی از پادشاهان پیش
زهی دین و دانش زهی عدل و داد ∴ زهی ملک و دولت که پاینده باد ∴ مجلس بر این سخن تمام شد
و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف این حکایات را دستور اعمال خود داشته نموده
در اشاعهٔ بنای نیکوکاری و داد رعیت بدا دود در صفحات روزگار نام نیک از خود چون یادگار گذاشت
قطعه دو چیز حاصل عمر است صبر و نام نکو ∴ چه زین دو درگذری کل من علیها فان ∴ مباش در پی آزار و کام
خلق برآر ∴ کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ∴ این لطیفه کلمه چند که بمقتضای زمان قلم بانشای
آن مساعدت نموده بر وجهی که در تحفه نامه اقتضا کردی رقم زده سلک بیان شد امید داری بمکارم اوصاف
اوصاف انام و محاسن اطوار آنعزیز عالی مقام چنان است که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات
ناپسندیده این کمینه پوشیده دارد و بی ذره بر درپی فقیر نوازی مصرع با آن که سر اسر همه عیب است خاتمش
به عین الرضا ملحوظ سازند مثنویه در که در درج سینه نهان داشتم ∴ یک یک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک چکنم بیش ∴ پوشش بدامن بنکوئی خویش ∴ چون که بدینجا برساندم
کلام ∴ به که کنم ختم سخن والسلام ∴

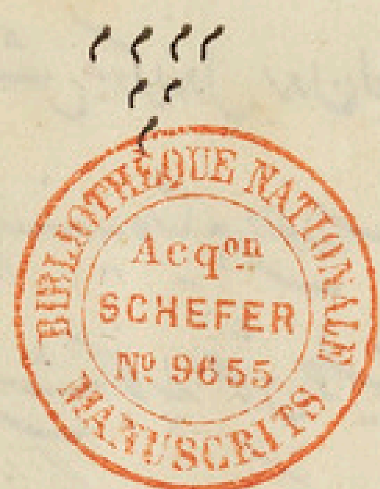
تمت کتاب انوار سهیلی من تصنیف حضرت مولانا حسین واعظ بتاریخ دویم شهر ربیع الثانی
سنه هجری القدسیه سنه ۱۱۰۵ و جلوس میمنت و همایون مانوس پادشاه دین پناه اورنگ زیب

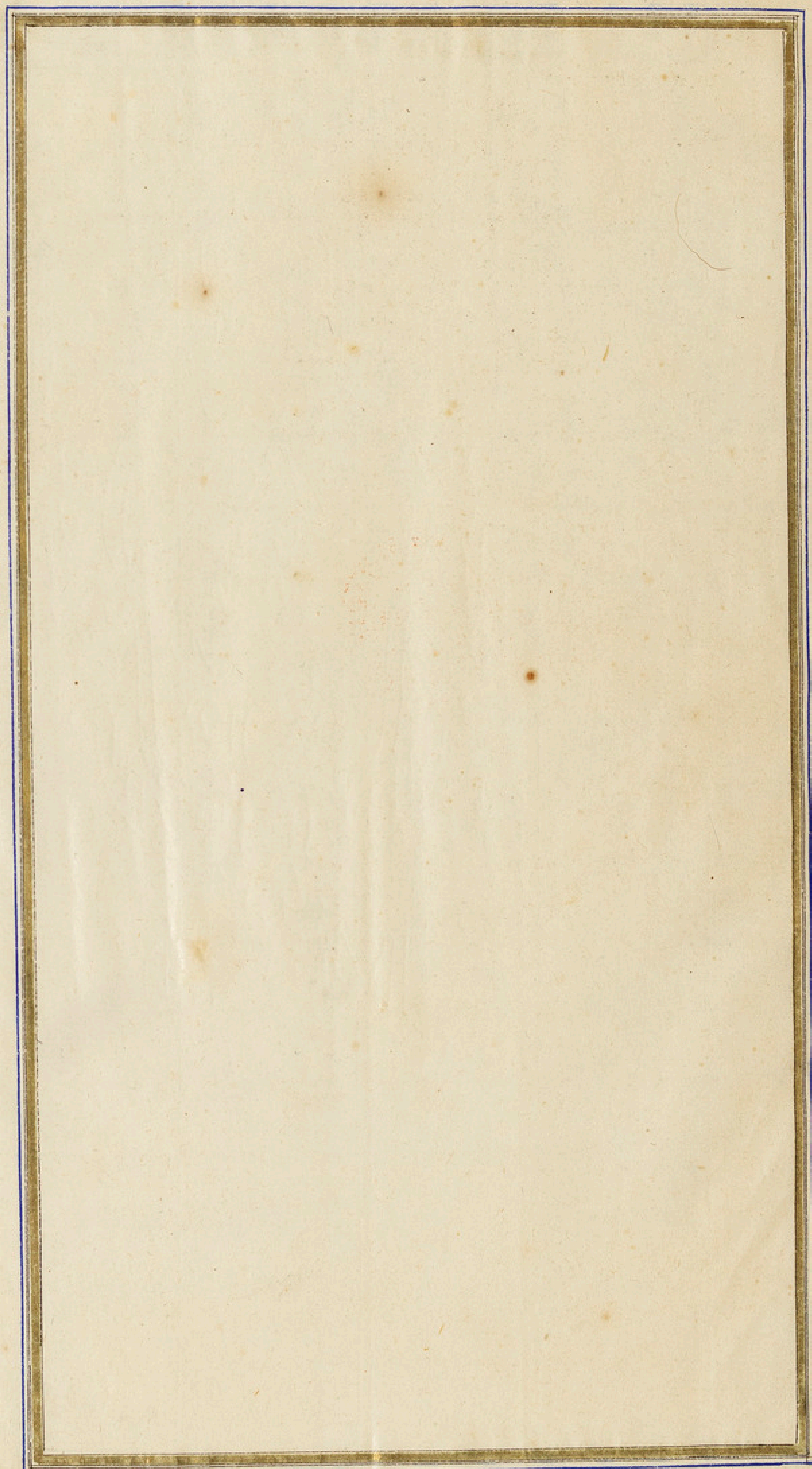
عالمگیر غازی سنه ۳۷ مالک و مخلص سیادت

و نقابت پناه شرافت و نجابت دستگاه میر

محمد یوسف ابن سید محمود دلمت الکاتب

بعون الملک الوهاب





245 d



